

گوشت ل تواند بود یار یارین متاع به صحرانها ده و این گنجینه در کشاده از دستبرد منی زردان و
 ترک تار غلط نگارانشه امان گهرهای آیدار این خیره را بدان و ش مستانه بر زبانها نه و ان آکر
 که هر چه در عرض پیا پیش بر شیم بیان از فرط صفا بلغز و تا بغزول فروز و د از غلتانی باز نه است

ر ی ا ب

کرد و حق سخن بد عهد آئین بودی دیوان مرا شهرت پروین بودی

غالب اگر این فن سخن دین بودی

آن دین را از دی کتاب این بودی

خ ا ل ط

از طبع که یار شهورد یار و امصارا نثریشال شاعر شیرین مقال مقبول گوشتین
 غشی محمد حسین تخلص غالب طبع قصیده موشان کرد حکیم محمد سقا طوق طبع موهان

و انداد و شناسا شناسد که غالب را چه مایه در قافیه سنجی و ستکاهی و بوجه قدرت
 در افشا پردازی پایگاههای نظمیش که دیده که پسند نکرده و نثرش که شنیده که پذیرا نه نموده
 فارسی شیرین و دخی بود و از دانش شاداب آمد و افسرده گلی از همیشه طراوت یاب
 سعدی سعد نظامی نظام گفتن بالیستی ظهوری ظهور انوری انور و انستین شایستگی اگر
 سخن پیوندان پیشین گردیدندی و دیدندی که چقدر پایسته شید و از بانش بلند هست و بگذرد
 نو غامی شکفته بیانیش در پیوند بنام توانا کی بخش ایند بخشایست که در سخن طرازی
 یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه از نیجا است که مطبع دقیقه اندیش چو پیر
 نامور جناب منشی نو لکشور لیسان مهر خیز و روشن هست و شباز و ز تر و تازه مثل
 گلشن چنان از چشم سر و سر چشم که دیده گوید کسی نه و چنین کتابهای گوناگون که
 مجایاب آمد و سر آید بجا نه معصقان مرده از جهان جهان نامیست و

کلیات غالب

از احاد و فراتر گرفت و رشته حساب و محاسبات یازدهمین که بنحو دیگر گرفت اندیشه در روزگار و کام مرآت
برداشت و گریه و ناله و بیخون نمودن این غار نهاد تا امروز که از بخت خاتم الانبیا علیه السلام و کشته شدن
یکزار و دویست و هشتاد و هشت گشته در صد کار طالع من بازده خورشید یک سال و در شش ماه
آنها سال شست و شصت و نه بود شخص اندیشه کنیز و این جام و اطفال و این خشت کاشی

هم بیم عدد دارم و هم ذوق حبیب

عالم چو ناسازی من در جام نصیب

هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

تاریخ ولادت من از عالم قدس

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرو داد که درین سال بخت ابا فطرت
چه آفرینشمار و می آید و پس از آنکه کار بد انجام رسیده که بعد از آنکه فرو مانده بیا بختی که
توفیق بکدام قرارداد استی اتفاق افتاده خامه و جیش بود و شوق و دگرای گفتار از نصیب
دور باش و در از نای فاصد دل زبان شنید و اگر ناکه از دل زبان رسید و الا بختی است از اینجا
نسر و بر چند منش که نزدانی سر و شست و در سر اندازید بنیده گوی که زنده عوی بود و ناچار
فراخ روی بی جاده ناشناسان برداشتی و گری ز قمار آمان انقوش ستانه انگاشتی تا بعد از
میگذاشتی آمان آنچه بنگار زین به بندی که در من یافتند مهر بنید و دل ز آرم بدر آمدند و
آوازه های من خوردند و آموختند و گاراند در من گشتند شیخ علی حرم بنجده زیر لبی که بر روی
مرا در نظم جلوه گری ساخت و ز بر نگاه طالب املی و برق چشم عرقی شیران که
ماده آن سبز جیش بای ناز و ادراپی ره پیمای من بسوخت خموری سبک گری که
نفس جزوی بازوی و قوسه بزم است و نظیری لا ابالی خرام به بخار خاصه خودم بجا
آورد و اکنون من فری پروش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلاک قاص من بخار شبنم روت
و برایش سیه قار جلوه جاوست و به پرواز عتقا و خچد درین اوراق از قطعه و
مشمومی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده یکی ده هزار و چهار صد
بست چهار بست که هر یک روی شونی تا شیر و خوبی تقریر پیرایه گوی تبیل آویزه

تفکیر

یزدان را که سخن آفرید و زبان را برنگازنگ غیوه گوید که جهان جنان باشد و زگار را که
 در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان اینوای کلام سرخوش نشاء جاوید ساخت
 هزار آفرین پیشیند هر دو آن فراخای سخن را که بسزنی نیکبای پای فراز از پاشیده و بنواز
 که کشاده بسایه نخلهای فراوان بگ آرمیده باری را بچهره اسر داده اند ازین که واپسی پیش پاشیده
 و گزین بادیه خوروان از دینا به و انهم فراوان رود با و جانا گرایش اندیشه به نوا سنجی این خوش تر خوان
 فیضان محبت و گدای شریای قبول که به تنه مندی آن منوی نیرو کار از پیش آن بر دو بگر انما کی
 این معنی عطیه بر کرده نامیده آن کرد که آن نیز یافتن جاده این خمبه راه که خروگر کشای آن را
 به بستن شیرازه اجزای نخستین یوان تاویل فرماید که در اتفاق افتاد و فغان که اگر کشاکش این
 خروگر بگمید گویم که یکی از ایشانم و بالجمعه وی سخن بدیشانست گمان نبرند که ره گزینک بود
 یاره انجام انگاشت که هر دو را بر دل از نگارین باطهای همراه بندی نوی امیر را نشینان این محله
 پیوندی بوده باشد و در سلوک از هر چه پیش از گذشتن ششم به کتبیم نقش بای هر دو نامید
 گویند چون چنینست در رنگ چهر روی و گرا نیانی را چه غدر ان بان خشی بدان فنی که عنانش
 سوی و مشاشی بوی بر تافتی و از شمولی گام بدرازی نهاده خبر به پناشتافتی از ترسده و سکه
 عنانش کشیده و به لایه آواز بوسه اش رسیده و آشتی چون پاره از راه بدینگونه که به شرم بریده شد
 روز طبع گشت هم جوش تندی قوس و شست و هم دست و پای سوار از غنائی کباب خشتی که بر
 آفتاب مهر خور ز نمر در سوار گذشت و تفکیکی ریگستان فعل در پای نگاه زرم کرد راقص را
 و مکره راقص هم بگذازد هم آن با خبر که آمدیم این را به بستر نیار آمد قو انانی سحاره سگالی قوسی
 سر آمد و در سنگام هسته و می خشتی روی آورد و چه میسر ایم چه می سنجی از روزی که شماره چنین

کلیات غالب

یابده که چنانچه دیگر ایجاد شود
در عالم انبساط از من خوشتر

ساکینه ویران من آباد شود
مطرب که پیرو دگران شاد شود

وله

تا چند بهنگامه سلامت باشی
گفتی که نباشد شب غم ز اسحر

تا چند ستمکش اقامت باشی
حیفست که منکر قیامت باشی

وله

ای تیره زمین که بوده بستر من
زیر بهر کسان و جبر من دانه و دام

هر خاک که باست همه بر من
ای مادر دیگران و ما و نذر من

وله

آنرا که ز دوست بلزریا پاست
ناشک لبیم و خرقه آلوده بے

رسوائی نیز لازم احوالست
ساقی مگرش پیال از غراباست

وله

اوراق زمانه در نوشتیم و کشت
منی بود و ای مایه پیری غالب

درفن سخن بگانه شتیم و کشت
زان نیز به ناکام کز شتیم و کشت

وله

عمیلت که در خم خمارم ساقی
بجشانه نشک در گلویم سده

ما بافت تشنگی نیارم ساقی
ساقی بچفت جندارم ساقی



چون محبت برالدولیدان میراث خوب	مستحق مرد و شد به از دقوب
محبوب علی خان جهان آتش بود	تا پنج وفات شد در دنیا محبوب

وله

باید که دست از غصه در هم نشود	از رفتن زرد ستنش غم نشود
این سیم و زرست غم این سیم و زرست	غم نیست که هر چند غم غم نشود

وله

ای کرده به آرایش گفتار بسیج	در زلف خن کشوده راه چشم و بیج
عالم که تو چنین دیگرش میدانی	ذوق است بی یأس و بی گریه

وله

داری چه هراس جاستانی از مرگ	میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت خیزد از غم	تا ساز ترست زندگانی از مرگ

وله

دایم که آئین شکایت نه نکوست	ما را سخن از مرگ خود و صورت دوست
دانست و نیاید و نپرسید و ندید	هم خسته و شمشیر و هم شسته و دوست

وله

دارم دل شاد و دیده بینا	ور کز می گویشم نبود پروا
خوبست که نشنوم ز هر خود راستی	کلامی که آنرا به شکوه و بلا

وله

ای کرده به تهر ز رفتن نه لیم	پیدا از کلاه تو شکوه دیدیم
بادا تو فرخنده زیزدان کریم	پروا نگه جدید قتل و کیم

وله

کلمات غالب	۵۵	متغی
از در طلب دوست بود پای تو هست		
ور خود باشی به جیت و جو یا آب و جیت		مغر و مشو
اخلاص به نسبت لبست از لبست		چون شبنم و مهر
اگر جذبه قوی قضا دیو بند در است		بجو ذمی از



شب چلیت سوید ای دل اهل کمال
معراج نبی شب از ان بود که نیست

1

برخویش به لایب مهربانش کردم	ولہ
در وصل ز خویش بدگمانش کردم	

九

ور کلبہ من اگر غباری بنے	پچیدہ نجویش همچو باری بنے
انگست چاکلہ دایم از صحن سرا	از جہرم فلک ستارہ داری بنے

2

باز پیچیده خوی زشت نتوان بودن	هر چند نتوان بی سوسا مان بودن
از کرده خویشتن پشیمان بودن	با اندک ز دشمنه بر جگر سخت ترست

2

بازی خور روزگار بودم همه عمر	از بخت امیدوار بودم همه عمر
بسیار یکتا بودم و یاندم همه جا	بیو عده در انتظار بودم همه عمر

١٤٤

گر گرد ز گنج گهری بر خیزد	پیشند که دو دانه جگر نه بر خیزد
نست نتوان نهاد بر گدیه گران	بنشین که بخدمت دگری بر خیزد
ز ان دوست که جان فانی مهر و وفا	گردید رسید یا سخ مکتوب رواست
ز ان اشک که ریخت پیده هنگام رقم	فی الجمله نورد نامه دشوار کثافت
ای دوست بنوی این فرو مانده بیا	از کوچه پیغیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا محبان که من مرگ تو ام	بر گفته خویش باش و نا خوانده بیا
ای آنکه بها سیر دامت باشد	صاف می خسروی بجاست باشد
سپنج بجز اسم اسلمی که بود	آغاز از ابتدا اسم نامت باشد
شام آمد و رفت سربا بوس خیال	بر تخت شبنم نشست کا و س خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم	گردید دماغ دهر فانوس خیال
تا کی ردم شفق ترا شد از چشم	مردم قره خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلی نیزم هست	بینید که خسته تر نباشد از چشم
بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده ای پله در پی تو	یک وعده درست یادتوان کردن

خالت غم روزگار و بارش نه شد
دار و تن و تن زور دزارش نکست

در جو بشت انتظارش نه شد
دار و دل و دل بیچارش نه شد

وله

وقت است که آسمان بوجه نازد
این خود شرف و گر بوفیت عجب

محر آینه پیش رخ نهد مه نازد
گر محراب یوس شخصه نازد

وله

هر چند زمانه مجمع جفاست
کو دن همه لیک از کیچه تا در کس

در جمل نه حال شان یک منواست
فرق خری عیله و خرد جاست

وله

کس را نبود رخی بدیشان که تراست
گفتی که نه هیچ فتنه پروانه کنم

یا کینه تنی بخوبی جان که تراست
آه از غم چشم بدخویان که تراست

وله

تا میکش و جوهر و سخنور داریم
در میکده پیریم که میکش از مات

شان در شوکت دیگر داریم
در معده که تیغیم که جوهر داریم

وله

دستم به کلید مخزنه میبایست
یا هیچکدام به کس نیفتاد کس کار

در بودهی بد امنی میبایست
یا خود زبانه چون شنی میبایست

وله

بستم ز می امیدمست و بستم
گر زرش لطف و گرمی نیست مساش

دارم بهر این کلاوه در دست و دست
استحقاق تر حجه دست و دست

وله

غالب به سخن گریخت همسر نیست می خواهی و مفت و نفرت و اعلم بسیار	از نشان بهوش بیچت اندر سمونست این باوه فروش ساقی کوثر نیست
ول	ول
کردین ز ابدان بخت گستاخ چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه	وین دست درازی به شتر شاخ بشاخ ماند به بسایم و هلف زار فراخ
ول	ول
تا موب شهر یار زین راه گزشت گردیده کعبه ره خانه من	فرستم به فلک سید و از راه گزشت زین راه کزین راه شنشاه گزشت
ول	ول
آنرا که بود در سستی در فرجام آسان نبود کاشکش پاس قبول	هم محرم حاصل آید و هم مرجع عام ز سارنگر دس به نکونی بدنام
ول	ول
زین رنگ که در گلشن اجاب مید در کلبه اقبال ترقی طلبان	پژمر دگل و لاله شاداب مید گر مهر فروشت مهتاب مید
ول	ول
چون در دته پیاله باقیست هنوز در کیش تو کل غم فردا کفرت	شادم که بچار لاله باقیست هنوز یکروزه می دو ساله باقیست هنوز
ول	ول
در عالم بے زری که تلخت حیات ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات	طاعت نتوان کرد با مید نجات بودی بوجود مال چون حج و زکات
ول	ول

کشتی از موج سوی ساحل برود
خود شکوه و لیل رخ آزار بست

رہبر و از سپاہ تاب بنزل برود
آید بزبان هر آنچه از دل برود

در عشق بود عرض تن شکل
در بیاویہ قناده را ہم کہ دروست

کایجاست نفس غرقه بخوابد دل
پایمازگداز جبرہ خاک به گل

گردل بشمر زدوده باشم خود را
براشاک ز تور پودہ باشم خود را

در بروم تیغ سودہ باشم خود را
باغی تو آرمودہ باشم خود را

شسته زخم ناوک و ششیرم
بیاخی گزیم و خون بزبان گزیم

نی شسته ناخن پلنگ و شیرم
خون می خورم و ز زندگان می گیرم

آنرا شمشیر نشانش آزند
برو کے و تلہ و بال بہات

کہ خود بہواے استخوانش آزند
چون سایہ بجاک موکشانش آزند

ای آنکہ دی مایہ کم و خواہش بیش
بگزار مرا کہ من خیال دارم

آنروز کہ وقت باز پرس آید پیش
باجست عیشہاے ناکردہ خویش

غالب غم روزگار تا کاشم گشت
ہم نیرت سر ز رگے غم گشت

از تن گدول بجلقہ دامم گشت
ہم رشک نشاطندی عامم گشت

صحت و بهای فیض گیتی دانه
بر خیز و بر دگر کار نهم رنگ بر آید

بجست بهوای شوق و گردون با سینه
بایاده ناله و بلورین جاسه

وله

غالب چو زدا که بدر جستم من
باید که کنم هزار نفس دین بر خویش

آخر چه بود این همه برگشتن
لیکن زبان جاده راه وطن

وله

غالب روشن مردم آزاد جد است
ماترک مراد را از ممد اینم

رقار اسیران ره و زاد جد است
وان باغچه خطی شد اد جد است

وله

ای آنکه گرفته ام بکوه تو پناه
تا کتب روم ز در گشت رو بفتنا

راستی تو به عفت از در خویشم ناگاه
چون بگرزم از کعبه نهم روی براه

وله

منصور غمش ز نکته چینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار است

در راست خنجر زهینان چه بود
در یاب که انجم دو بینان چه بود

وله

هر کس ز حقیقت خبری داشته است
ز ابد ز خدا ارم بدجوی طلبد

بر خاک ره عجز سری داشته است
شده اد همنا پسری داشته است

وله

در عهد تو و منست در صفت تسلیم
از جلوه چه ماند تا باز ندهشت

بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از شعله چه ماند تا تاباند حجیم

وله

سر پای آب و سے درویش آورد	ایں نامہ کہ راحت دل ریش آورد
سامان نثار خویش با خویش آورد	در برین مودعہ جانے لینے

ولہ

باوی چہ سخن ز نیل و جیون و فرات	خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات
گوئی ظلمات و سوہنت آب حیات	ایں پازہ عاے کہ ہندش ناسند

ولہ

ارزش دہ آن مایہ بخش نیست	بہل کہ سخن طراز ہر نیست
او پیشروست گر محبت و نیست	او باد شہت گر سخن است نیست

ولہ

در دہر شیوع محشر شکل بودے	گر پرورش مہر نہ زان دل بودے
بسم اللہ آن رسالہ بہل بودے	در صدق ز جملہ رسائل بودے

ولہ

خونابہ بیخ زودیدہ پاشم بہہ عمر	شرطت کہ روی دل خراشم بہہ عمر
چون کہہ سید پوش نباشم بہہ عمر	کافر باشم اگر برگ موہن

ولہ

ہر خار بنہ ترفانت ایجا	ہر چشمہ بہ بحر بہمنانت ایجا
نہ خامہ بہیمہ خیر انت ایجا	از حاصل مرزو بوم بنگالہ سپرس

ولہ

ہر گوشہ از دہر فضا کے دار	غالب ہر پردہ فوائے دارد
بنگالہ شگوف آب ہوا کے دار	ہر چید پیوست از دما غم یکسر

ولہ

یارب سو دے بر وز گیاران مارا	روجر گل و گل بنو بھار ان مارا
صرف نکے جو چہ قدر خواهد شد	کنجینه این مجموعہ داران مارا
ولے	ولے
آنم کہ یہ پیمائے من ساقی و سر	ریز و جمہ دور و دور و تلخایہ زهر
بکر ز سعادت و خوشی کہ مرا	تا بید بہ غم سزہ گشت چرخ بہ ثمر
ولے	ولے
در باغ مراد ما ز بیداد تو گرگ	فی نخل نجای ماند فی شاخ نہر گ
چون خانه خرابست چہ نالیم ز سبیل	چون زیست و بالست چہ ترسم ز مرگ
ولے	ولے
یارب بگمانیان دل خرم ده	درد عوی جنت آشتی با هم ده
شدا و پسنداشت باغش از گشت	آن سکن آدم به بنی آدم ده
ولے	ولے
رنجورم و سہ بد ہر در مان بودم	نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم یہ پدر کہ خوب می نوشی کن	تا بادہ بمیرا ش فراوان بودم
ولے	ولے
روئے تو بہ انتخاب تابان ماند	خوئے تو بسیل در بیابان ماند
ز نگونہ کہ تار و مار باشد گوئے	زلف تو باخسانہ خسرا بان ماند
ولے	ولے
آسے کہ شخص مردے را چستہ	سبحان الدجہ مایہ بیستہ چستہ
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار	زان رز کہ بد لبیرے سراپا چستہ
ولے	ولے

شاہیم زمانہ افسرداغ اور رنگ مرجان دور و نیم زار آفتاب تنگ	داریم به سج و برز و شست آسنگ بر کوہ ز نیم سکہ از دایم پلنگ
--------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

ولہ

در بزم نشاط خستگان اچ شاد اگر آب شراب ناب بار دغائب	از عریذہ پای بستگان راجہ شاد ما جام و سبوشنگ تنگان اچ شاد
--------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

ولہ

در خورد تبر بود در خستہ کہ مراست بی آنکہ تو بدنام شوی سے کشدم	خائیدہ آشت رختہ کہ مراست تا ساز تر از خوی تو بختہ کہ مراست
------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

ولہ

یار ب نفس شرارہ نیزم بخشند بی سوز غم عشق مباد از رخسار	یار ب مژہ ہای و جلہ نیزم بخشند جانی کہ بروز رستخیزم بخشند
-----------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

ولہ

قانع نیسم از بہشت نیزم بخشند امید کہ حرفت رو نما سے تو شود	از بخشش خاص تاجہ چینم بخشند جائے کہ بروز رستخیزم بخشند
---------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------

ولہ

اور است اگر نیز از چینم بخشند بر دوست فدا کنم بعد گونہ نشاد	اور است اگر بہشت نیزم بخشند جائے کہ بروز رستخیزم بخشند
----------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------

ولہ

دی دوست نیزم بادہ ام خواند نیاز چشم من عارضی کہ اغر و خست نہ	وانکہ ورق محبہ بگرداند نیاز دست من و دامنہ کہ افشاں نیاز
-----------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

ولہ

ای آنکہ براہ کعبہ رونے دارے	مازم کہ گزیدہ آرزوئے دلہن
زین گوئی کہ تند میخ اسے داغ	در خانہ زن سقیزه خوئے دارے

ولہ

این رسم کہ بشیدہ شایہ ہر سال	آید بکھنم ز خواجہ تاشان لیل
ماناست بدان کہ ہر چہ افشاں دابر	از شاخ رسد لبزہ پای خصال

ولہ

خواہم کہ در سخن یہ پیونہ کہم	تا جان ستر سیدہ را چارہ کہم
رسمت جواب نامہ چون نیست جواب	باید کہ تو پس دے و من پیارہ کہم

ولہ

ای جام شراب شاد کا سے زدہ	در جور دم از بلند نامے زدہ
یاد آرد من چو بیسنے اندر را ہے	تہنار و خستہ حرامے زدہ

ولہ

امروز شرارہ بد اعنم زدہ اند	نشتہ بزرگ صبر و سدا غم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغرم ریشہ	تا عطر چہ فتنہ برد ما غم زدہ اند

ولہ

زین موی کہ بر میان تست ای بد کیش	باشد کت بخل ز بے برگے خویش
آمینش موی با میانی کہ تراست	ہمسا گے تو کت و درویش

ولہ

ای آنکہ ترا سے بدر مان منست	منم کن از بادہ کہ نقصان منست
حیفست کہ بعد من میرا شد رود	این یکت و سہ خم کہ در شبتان منست

ولہ

بنیادی چشم مهر و ماست این خواب
صحبت نوات شه گوار است این خواب

پیرایه یک نگار است این خواب
بیداری نجات پادشاه است این خواب

وله

این خواب که روشناس روزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب

چون صبح مراد و لفرزش گویند
گر خسرو ملک نیر و زش گویند

وله

خوابی که فروغ دین از جلوه گریست
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز

در روز نصیب شاه روشنگریست
تجلیل نتیجه دعای سحرست

وله

خوابی که بود نشان بخت فیروز
فیض دم صبح تاج به بالیدن داشت

دیدت بروز شاه گیتی افروز
کز صبح بشه رسید در نیمه روز

وله

شاه با هر چند وایه جوی آمده ام
زنگم که بجا بر رابرده ام

دانی که چه مایه نقر گوی آمده ام
آبجم که محبیط را بجوی آمده ام

وله

سجاکه دلم بچشم در بند نبود
نصودن از کعبه و آئینک سفر

بایسج علاقه سخت پیوند نبود
خزترک دیار و زن و من ز بند نبود

وله

در سینه ز غم زخم سنانی دارم
دانی که مرا چو توتونه باید پیچ

چشم و دل خواب به فشانی دارم
ای فارغ از آن که خبر و جانان دارم

وله

آن را که عطیه ازل در نظر هست	هر چند بلا بیش طرب بیشتر است
فرقت میان من و صفای درخت	بخشش و گرد و مزد عبادت و گریست

وله

آن خسته که در نظر بخیر بارش نیست	باسود و وزیان خویشتن کارش نیست
طالب طلب رسیدن آثارش نیست	هر چند خایبرگ دید بارش نیست

وله

چو که ز زخم زخم بر چنگ زند	پیدا است که از بھر چه آسنگ زند
دیر دانه ناخوشی خوشه پنهانست	گازر ز زخم جامه برنگ زند

وله

باوست غم آن باد که حاصل ببرد	آب رخ پوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام غمی ز صبا به پسر	کش انده مرگ پدر از دل ببرد

وله

گیرم که ز هر رسم غم برخیزد	غمهای گذشته چون بهم برخیزد
شکل که دهند داد ناگامی ما	هر چند که نرسد جامم ستم برخیزد

وله

بایست مرا ز غم شماری دروے	اندیشه فغانده خار زاری دروے
هر یازده دل که ریزد از دیده من	یابند نفس ریزه یو غاری دروے

وله

بزدل از دیده فتح بالست این خواب	باران امید را سحاب است این نجاب
ز بهار گمان میر که خواب است این خواب	تعبیر ولای بو تر است این خواب

وله

خالدی به کمر زدوده ز او ششم	ز آن رویه صفای دم تیغست و دم
چون رفت سپیدی ز دم چنگ به شفر	شد تیر شکسته نیاکان تسلیم

وله

شرطت که بهر خط آداب و رسوم	خیزد بعد از بنی امام معصوم
ز اجماع چگونگی به عسل بازگرا	به جای نشین مهر باشد نه نجوم

وله

راهیست ز عباد تا حضور اللہ	خواهی تو در از گیر و خواستی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد	سر حشیمه و سایه ایست در نیمه راه

وله

شرطت بدعه در مظهر گشتن	اسباب لاوری میسر گشتن
جاست ز شراب ارغوانی باید	آن را که بود دیوای خاور گشتن

وله

سائل ز گداج بجز نداشت نبرد	مرگ از عاشق بجز نداشت نبرد
از سینه من که قلم خون لست	جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

وله

هر چند که زشت و ناسزا نیمیم	در محله رحمت خدا نیمیم
در جلوه دهنده چنانکه ما نیمیم	شایسته لغت و نور یا نیمیم

وله

آن مرد که زن گرفت و انا نبود	از غصه فراغتش بهانا نبود
دارد بچسان خانه وزن نیست مرد	نازم بچند ایراد تو انا نبود

وله

دلم در ناله از بیلوی دل غم بیدنه تابسته
 بهارم دیدن رازم شنیدن نمی تابد
 بجوم جلوه گل کاروانم را غبار بسته
 فغانم را فواصی صورت محشر بهمن بسته
 ز خاکم ناله میرود ز داغ شعله میبال
 خطای سرزد از بصیرتی شرمده از نازم
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد
 ز بی جان دلم گرفت و رخ یادگارستی
 دلم میجوی و از رشک می میرم که درستی
 محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را
 گلویم ترش نه و جان دلم افسرده میساید
 سپاس از جامی خواران استثنای ناز
 گلویم غالمی اما تو در دل بوده و انگه
 منال را غم و ساز عیش کن گزید نور و نور

بر آتش پاره حسیده نخی از گیاه بسته
 نکته تادیده خوشی و دل ناز بره بسته
 طلوع نشاء می مشرقم را آفتاب بسته
 بیا نهم راز و اج شود طوفان بر کابسته
 رسیدی گرد را هستی و دیدی اضطراب بسته
 بحسرت مردن استثنای دل را جو بسته
 درد باجم بود از ذوق بوی خست خواب بسته
 خوشایا تا سرت کز پشت گلشن ایست بسته
 چرازان گوشه ابرو اشارت کامیاب بسته
 کتان بوش امر جلوه گل مایه تابسته
 بده نوشینه دار ولی که هم آتش هم آب بسته
 شکایت از دعا گو یان انداز عتاب بسته
 دلی دارم که همچو خانه عالم خراب بسته
 به گلشن جلوه رنگینه عهد شباب بسته

طفیل دوست عالم غالب دیگر ننید انم
 گراز خاکست آدم پای نام تو ترا بسته

رباعیات

غالب آزاده نو خند کیستم
 گفتی به سخن بر فغان کس نرسد

بر پای کے خواہش گواہ خویشم
 از باز پسین نکست گزاران پیشم

دیدم دور آنکه ناند دل بشمارد لب بر
فیض شیشه و رخ از سیم و نغمه یافتیم
مانند و به لطف و مهر هیچ بهانه در میان
ای تو که هیچ ذره را جزیره تو روی نیست
بهر که دست و برش داغ تو رویش دل
بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گز است
ریشک ملک چپ و چپ چون توره نمی برد
حیف که من بخون چم و تو سخن رو دک تو
کوثر اگرین رسد خاک خورم ز بی نه
در دست و وقت خاک قاعده تهمتی

بینیم از که از دل در جگر آتشی چو سیل
از بسکه با تو بهر شیوه آشنا هستی
امیدگاه من و میج من هزار یکیت
سخن زد دشمن و غمهای ناگوارش نیست
دیت مگوی و ملاست مسخ و فتنه گیر
بسر مه غوطه و بهیدم که در سیه هستی
ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست
چگونه تنگ تو انجم کشیدنت بکنا
نکرده وعده که بر عاجزان بخشاید
بباوه داغ خودی از روان فروخته
بهرزه ذوق طلب میفرایم غالب

درد لب سنگ بگر در قص جان از سر
زهره ما برین افق داده فروغ بیشتر
شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سر بر
در طلبت تو ان گرفت با دیه ابر بر
ما چو بدگیری دهد باز بری بد او
با تو خوشم که خبر تو نیست روی بهر که اور
بیده در هوای تو می پرداز بسکس
اشک ب دیده بشمری ناله بهینه بگر
طوبی اگر زمین شود بهیمه کشم ز بی بر
فکر مرا بریز رنگ آینه سکنر

غالب اگر دم سخن به ضمیر من بر
به عشق مرکز پر کار فتنه ما هستی
از رشک و صد ترک مدعا هستی
زدوست داغ ستمهای ناروا هستی
چه شد که بی کسم بنده خدا هستی
از شر میکنی چشمه سخن مرا هستی
زهر فرق حد و سایه بها هستی
که با تو در لگه از تنگی قبا هستی
امید سخن فغانهای نارسا هستی
هلاک مشرب رندان پارسا هستی
که با تو در کف و آتش بزیار هستی

زاد که در مسجد چه و محراب کجاست
 دریا ز حباب آبدی پای طلب تست
 بوی گل و شبنم نسزد کلبه مارا
 حشرت و خدا دور و هنگامه بیایان
 آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
 باگر می بینگاهم خواشش نه شکیم
 چون نیست نمکسای اشکم بفاطم
 عواصی اجزای نفس ویر ندارد
 شورشیت نواریز سمار نفسم را

عیدست و دم صبح می ناب کجاست
 نور نظرای گوهر نایاب کجاست
 صرصر تو کجای رفیق و سیلاب کجاست
 ای شکوه بی مری احباب کجاست
 ای تخت دل غرقه بخوناب کجاست
 آتش بهشتان ز دم ای آب کجاست
 کای زروشنه دیده بخواب کجاست
 از دل ندی داغ جگر تاب کجاست
 پیدانه ای جنبش مضراب کجاست

بنمای به گو ساله پرستان دیدنیسا
 خال لب لیخن صاحب فر تاب کجاست

دل که از من مر تر افرجام تنگ آرد
 پنبه نازک ادایش را نگاری و گریست
 بوسه گر خواهی بدین شکی به چید تنگ
 آنکه بویدار تو شرم و آنکه خوار تو مهر
 بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
 گرنه در تنگی دمان دوست چشم و شمنست
 تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
 نتوانم در بند خویش اما بصره جام بلا
 بهمنان در بند سامان مرادش سبخته
 چشم خلقی سر به جوی در وی خال در میان

بر سر راه تو باغوشیم بچنگ آرد
 خون کند دل انخت آنکه بچنگ آرد
 عذر اگر باید بسته رنگ رنگ آرد
 تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد
 که تو بخت مرده زخم خدنگ آرد
 از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد
 رنج و دیهوده در قتل و رنگ آرد
 حلقه دایم من از کام ننگ آرد
 که بجای شیشه بخت از دوست سنگ آرد
 در پیش اندیشه با بادم بچنگ آرد

خشنود شوی چون دل خشنود نیابے
 از پنا فکرم روان تو نیاب شد
 ترقیت نه اندک زد کم تا بدل تو
 بر ذوق خداداد نظر دو خشکانیم
 در وجود به پنجار نفس دست فشایم
 در شرب با خواش فردوس بنجولے
 و رباوہ اندیشہ ما در نہ پیے
 چون آخوختست بهاس از که دیگر
 آن شرم که و پرده گری بودند از

ترسم که زیاکار کے سو دنیا ہے
 رنجی کہ پیش شرارند و دنیا ہے
 معذوری اگر حرف مرار و دنیا ہے
 در سینه باز خم نمک سو دنیا ہے
 در حلقہ ارقص دفت و دنیا ہے
 در مجمع با طالع مسود دنیا ہے
 در آتش بسکامہ ما و دنیا ہے
 باجم ششی مانع مقصود دنیا ہے
 آن شوق کہ و پرده دری و دنیا ہے

غالب یہ دکانے کہ با سید کشو ویم
 سر پایہ اجندہ موس سہ دنیا ہے

سرخسہ خیزت ز دل تا بزلن ما
 سیرم نتوان کرد ز دیدار نمکویان
 ذوقیست درین مویہ کہ نقش منقش
 در خلوت تا بوقت فرقت نہ یادیم
 ای فتوی تا کامی ستان کہ تو با
 بادامہ ناگفتہ مشغور فت عالت
 از جنت و سرخسہ کو شرم شاید
 در زمرہ اند پرده و نخب از کشیم
 پیاب تنی کرم بقت نہادش
 غالب پیدل آویز کہ در کار کشوق

دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ما
 نظارہ بود شبنم و دل گیت ان ما
 بادلفہ ہج گویے میرہ ان ما
 بر تخته و رد وخت رخشیم نگران ما
 مہتاب شب جمعہ ماہ رمضان ما
 و ردی کہ بہ گفتن نہ پیرفت کران ما
 خون شہ دل و دیدہ خوانا بہ فشان ما
 را شگری شوق تا بنگ فغان ما
 گردیدہ مرا مایہ آراش جان ما
 نقشی درین پرده بعد پرده نہان ما

ماه و خورشید درین دایره بیکار رسیدند
پای را خضر قدم سبجی گوئی نشوید
سر بر راه دم شمشیر جوانی نه نه
سینه را خسته انداز فغانی نه کنی
خون بدوق غم یزدان نشاسی نخور
آخر کار نه پیداست که در تن نسود
جیف گرتن به سگان سر کوئی نرسد
رهنزان اجل از دست تو ناگاه بر بند
نجم طره حوران بهشت آویزند

تو که باشی که بخود رحمت کار نمی ندی
دوش را قدر گران سنگ باری ندی
تن به بند خم فتراک سواری ندی
دید را مالش بیداد غباری ندی
دین مبر حق الفت نگزاری ندی
کف خونی که بدان زینت اری ندی
دای گریان بسر را بگری ندی
نقد خوشی که بسو دای بجماری ندی
ناز پرورده دلی را که به یاری ندی

که تزل نبود ابر بشارت غالب
که در افشانی وز افشاند هجماری ندی

همش جان من جان تو این انگیزی
غیر دایم لذت فوق نگه داشته است
میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک با
بر سر کوی تو بخود گشتم از ضعف نیست
تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر و ختن
تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
غمره را زان گوشه ابرو کشاد دیگرست
بیزش خشت از در و دیوار برگ خشت
گفتم آری رونق بازار کسری بشکینی
غالب از خاک که درت خیزندم دل گری

سینه از دوق آزار منش لب سیر می
کزی قتل بدستش داد تیغ تیز می
می تید خالم روم بادست آن شدید می
کشته رشکم نیارم دید خود را نی می
غنچه آسای سینه خواهم جراح خیزی
خنجر شیرویه و جان دادن پرویزی
آن خرام تو سن این جنبش هم می
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیزی
گرم کردی در جهان هنگامه چنگیزی
اصفهان می یزدی شیرازی شیر می

کلمات غالب

رفت آنکه زینت نه یمن نو آید
 رفت آنکه قنبر را بستر کی شود
 رفت آنکه جانب رخ و قدرت گرفت
 رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو
 اکنون خود از وفای تو آزار می شوم
 بنده منده ز طره که تا بهم نمانده است
 آخر بداد گاه دگر او فتاد کار

رنجید می و عریده بنیاد کرد
 در چای سالیس فریاد کرد
 در جلوه سجت با گل و شمشاد کرد
 هر گونه مرغ صدقش آزاد کرد
 رفت آنکه از جای تو فریاد کرد
 رفت آنکه خویش را بیدار کرد
 رفت آنکه از تو شکوه پیدا کرد

غالب هوای کعبه سر جا گرفته است
 رفت آنکه غم خلج و نوشاد کرد

خرویه خرم و بی خللی را مانده
 بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات
 جلوه فرمائی و جاود پیمائی به
 بستم پیچیده نازک پاشنه
 نو انانی کو شش نتوان یافت ترا
 چشم و دل والا که ان جانانه
 دل هر که چشم تو در آید ناگاه
 ای که در طالع نقش تو هرگز نیست

ابدی جنت و فیض ازلی را مانده
 سانیه طوبی و جوی علی را مانده
 سیمپائی و بهشت علی را مانده
 ای که در لطف رقههای جلی را مانده
 سرخشیهای قبول ازلی را مانده
 جلوه نقش کف پای علی را مانده
 داری آن بایه تصرف که ولی را مانده
 زیره جوتی و شمس حلقه را مانده

اندرین شیوه گفتار که دارم غالب
 گزرتی چشم شمع علی را مانده

ای که گفتم ندی داد دل آری ندی
 چشمه نوش عسانا ترا و در دلی

تا به چمن دل به بنان شیوه نگاری ندی
 کش نگیری و در اندیشه فشاری ندی

از خاک غرقه گشت خوشه دمیده
 نشیده لذت تو فرو میرود بدل
 بانو بهار این همه سامان ناز نیست
 در شوخی تو چاشنی پر نشانیست
 از هیچ نقش غیر نکوفی ندیده
 با هیچ کافر اینهمه سختی نرود

ای داغ لاله نقش سوید ای کیست
 ای حرف محو لعل شکر خای کیست
 فهرست کارخانه اینی کیست
 بی پرده عید دام پیشهای کیست
 ای دیده محو چهره زیبای کیست
 ای شب برگ من که تو فردای کیست

غالب نوائ کلک لعل می برد دست
 تا پرده شمع شیوه اتشای کیست

کافرم گز تو باد باشدم غمخوار بی
 از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست
 شاد باش ای غم زیم گرم این ساحت
 رشک بنود گردنگت جانب شمن گرفت
 برق از قدرت کباب بیجا بسوز بی
 با خر گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگ
 ای دل از مطلب گشتم دستگارت چه شد
 دارد انداز و تسلسل و غمیم شوق دست
 دل نفس در دید و خون گردید بخت چشم بین

از میند التقام کرمه ذوق خواری
 کشتی مایه شکستن زود درستان یاری
 گشت صرف زندگانی بود گرد شوار بی
 در دم سا طور نهانست زخم کاری
 مرگ از لطفت بیا که درد مند ازاری
 گفت بی خواب گرانی از پس بیداری
 شبیه فی شوری فغانی خطر ابی زاری
 همچو رقص ناله در کام داب زنهاری
 کس به لعل در تو نگرد ده دزد افشار بی

زله در دانه لوری باش غالب بخت چیست
 در سخن درویشی باید نه دکان دار بی

رفت آنکه کس بلوی تو از یاد کردی
 رفت آنکه گمراه تو جان دادی ز ذوق

گل دیدی و روی تو را یاد کردی
 از بوی گداز و نفس ایجا یاد کردی

خواب مایه دو ششیه سیرت گرم
بگردگان گردیدی و جهان فیه
کرشمه باز نهاده که بود
هنوز ناز پی غمزه که خدا کرد

ادای لغزش پائی که داشتی داری
حدیث روز جزائی که داشتی داری
بسر زقنه یوائی که داشتی داری
ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانان ز تو برشته اند که غالب
ترا چه پاک خدائی که داشتی داری

اگر شرح سخن در بیان بگردانے
نیچر ناز که طرح جهان فکے
بیک کرشمه که بر گلشن خزان ریخته
سخاطری که در آئی بجلوه آراے
جلاشنی که خدای بیاده آشنایے
بکوی غیر روی چون مرا بر دگرے
و فاستای شوی چون بیاد آرسے
یہ نیم خوی خودم در عدم بخوابانے
یہ بذله خاطر اسلاسیان بیازارے

ز روی کعبه رخ کاروان بگردانے
زمین بگستری و آسمان بگردانے
بهار را بدر بستان بگردانے
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانے
قدح ز جوش گل وار خوان بگردانے
بجبهه چین فکے و عنان بگردانے
بخواب طعنه زنی و زبان بگردانے
بذوق روی خودم در جهان بگردانے
بجلاوه قلبه زرد شتیان بگردانے

اجازتی که کشم ناله تاج غالب
ز لب بینه بگشتم فغان بگردانے

ای موج گل نوید تماشاے کیستے
بیوده نیست سے عباد و دیار ما
خون شتم از تو باغ و بهار که بودے
پادش بنحیبت تاجه قدر سبز بودے

انگاره مثال سراپاے کیستے
ای بوی گل پیام تناس کیستے
رشتی مرا بفرزہ میجاے کیستے
ای طرف جو یار چمن جاے کیستے

ساقی زرافشا نے دایم زکریا نی
فیض از سے بود مخصوص گروی را
هم جلوه دیدارش در دیده نگاہسته
پیمانہ گزان زده گراوه گراسته
حرفیست که می خوردن آئین مغایسته
هم لذت آزارش در سینه رواسته

غالب سرخم بچشایمانہ سے
آخر ز شب بایست گیرم رمضانہ سے

ایام ز دل برد کا نسہ ادا سے
از خوی ناخوش و دوزخ سنبه
در دیر گیر سے غافل نواز سے
ز روشنت کیشی آتش پر سے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخه
در کام بخشے مسک امیر سے
گستاخ سازی پوزش پسندی
در کینہ و رز سے نفیدہ دشتہ
از زلفت پر خم مشکین نقاب سے
بالا بلند سے کوہ قبا سے
وز زوی و اکشش مینو لقاب سے
وز زود میر سے عاشق ستا سے
بر رسم گزار سے ز مزم سر اسے
چون جان شیرین اندک فاسے
در دستا سے تبرم گدا سے
طاقت گدازی عسیر آرماسے
در مہربا سے بستان سرا سے
از تابش تن زرین روا سے

در عرض دعویٰ سے لیلیٰ نکو سے
بر رسم غالب مجنون ستا سے

بدل ز عہدہ جانے کہ دشتی دار سے
یہ لب چہ خیر داز انگیز وعدہ ہای وفا
تو کی ز جو رہشیمان شدی چہ بیگونی
بسیہ چون دل در دل چو جانیدی باز
معتاب مہر تو از ہم شناختن نتوان
شمار عہد و فسانہ کی کہ دشتی دار سے
بدل نشست جنائی کہ دشتی دار سے
دروغ راست نمائی کہ دشتی دار سے
نگاہ مہر فرا سے کہ دشتی دار سے
خرد فریب ادائی کہ دشتی دار سے

تنویرم از صفت حوران ز بعد هزار کی
سراغ وحدت و آتش ان کثرت جیت
سکینه مدعی هسته اساس و فاست
چگونه از دل جانی که در بابل نیست
دو برق غنچه نقد در کعبه خاسک
ولا مثال که بید در صفت عشاق
ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسب
مروز آینه خانه که خوش تماشا نیست
ز بی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
تماشای سستی من بجز آنست که آتش
چپ شد که ریخت زبان نگ بعد هزار سخن

مرا بست زخوبان روزگار کی
که ساقی است در اعدا و پیشمار کی
نشان پذیرای ای استوار کی
ستریده یک نام اسیدوار کی
بلای جبر کی ریخ اختیار کی
سقوط آمده از جور و غم یار کی
نشد که سنگ تو بیرون و بد شرار کی
یکی تو بخودی و چو تو هزار کی
یکی بدزدی و نشت و پرده دار کی
مرا چو شعله بود پشت در روی کار کی
سجود سرشته نوازی ز دل بر آری کی

دم از ریاست دلی نیست غم غالب

اندوه پر افشانی از چهره عیال
عظمی است بدست زنی می یاد بآخور
صدره بهوس خود را با وصل تو بنجیدم
ذوق دل خود که مش در پای فرجاش
روتن بجزابی و تا کار روان کرد
چشمی که بیاوارم جسم رو بقفا دارد
جان بلغ و بهار ما در پیش تو خام گشته
راز تو شهیدان را در سینه نمی بگذ

خون ناشده رنگ کنون دیده دانه
اندک گانش را اندازه نشان
یکم حلقه تن و انگه صد قافله جان
هر حلقه گلدان مش چشمه نگار نیست
طوفان زده ز ورق را بر موج خیال
خود نیز رخ خود را از حبس تیرا نیست
تن مشت غبار اما در کوی تو جان نیست
هر سیزه دین شهید مانا نربا نیست

وہ کہ با چنین طاقت راہ بردم نیست
 در جنون بین ماناست گرز بحر خون گرد و
 غم چه در بود از مایک اسخچہ بود از ما
 ای فناوری بکشتا جو کہ در قہر بگرزد
 بہرہ از وجودم نیست این شش کشتہ نیست
 باز مومن کافر بر جہ دستگاہ آہ حز
 بر جنون صلائی زن عقل افتائی زن
 شوخی شیش بین جنش شیش بین

پای برنی تابد و سنج کاوش خار سے
 نالہ کہ بر خیزد از دل گرفتار سے
 سینہ و اندوہی خاطر ی و آزار سے
 ہم ز خلق نو میدی ہم ز خویش بیزار سے
 پاوداغ رفتاری است و حسرت کار سے
 سبھ و سوا کی قشقہ و زنا ر سے
 دادہ ز نامردی سرید بند ستار سے
 غمخیز است آہنگی سرور است رفتار سے

کاش کان بت کاشی در پریدم غالب

بندہ قوام گویم گویم ز ناز آزار سے

بدین بی حزد گوید کہ کام دل نخواہ از د
 نگارم سادہ و من نذر نگ آئین رسوایم
 بوج نالہ سیر و بھ غبار از دمن نش
 جنون شک را نام کم چون قاصد دان گرد
 پیہ پنجم داوری با ساری سرمایہ چوب
 ز ہم دویم یا اینیایہ سبت نامردی بین
 شکستن اخدا ایم بدین از قسمت کن
 بتان اجلوہ تازش بوجدار د شگرفی بین
 شوم غرق شطنظارہ و با غیر در تا ہم
 نگاہش شرکین باشد چو مژگان شست آ
 بہ غالب شستی کردیم دیگر داوری نبود

نکوروی و نکو کار و نکو نامست آہ ازو سے
 چہ نقش مدعا بندم بدین وی سیاه ازو سے
 کمین بادیدہ ام غافل نیم در صید گاہ ازو سے
 دوم بخونیش گیرم نامہ اندر نیمہ آہ ازو سے
 کہ باشد چون لہ اور زبان دخواہ ازو سے
 شب تاریک انہ باشد وی چو ماہ ازو سے
 دلی از ما و عہد و طرہ و طرف کلاہ ازو سے
 برین باشد تا دیر گرد و خاتواہ ازو سے
 کہ دامن می تراود دعوی وق نگاہ ازو سے
 فروماند سپداری کیہ برگرد سپاہ ازو سے
 گزاف دای از ما شراب گاہ ازو سے

کلیات غالب

غیب مشاجی شمیم جوئے اگر من
چون در دعوی توان به لنگر کشودن
چون دل یاران توان بهزل ربودن
گر پیش لال گشته که سخته
گر به سخن مست گشته که بهر
حیف ز عیبه که دور رفت و گرنه
آه ز دوا و کان بنساید و گرنه

غالبه خدین نسودے چه غمتے
من بهنر کشودے چه غمتے
من به سخن گر ربودے چه غمتے
من گفتی و خود شنودے چه غمتے
گفته خود را استودے چه غمتے
معجزه دم نمودے چه غمتے
ناله به کن آرمودے چه غمتے

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرنگ بودے چه غمتے

در بستان مثال تو حیرت رفته
غم را به نومندی سهراب گرفت
بیداد بود یکسر بهشتن بکبر
خونسدی دل پرده کشای اثری
گفتن زمین رفته و دامنم که ندانے
این ابر که شوید رخ گلہای بهارے
در بادیه از ریش غنایه مرگان
ز انسا نکه طرخیر کس برق جهانسوز
در عهد تو سنگام تماشای گل از شرم

بیش که به پرگار کشانی علمتے
خود موج می از دشت رستم چه رفته
زلزلی که ز انبو ہی دل خم به رفته
شادم که مرا اینہ شادی برفتے
بامن که بمرگم ز تو پرسش رفته
از دامن ما پرورش آموز رفته
زوداد مرا هر گ خاری رفته
باجرت تنای تو گفتن رفته
نظاره و گل غرقه خواب رفته

زین نقش نو آئین که برانگیخته غالب
کاغذ مہین وقت سہاس قلمتے

ای به صدمہ آہی بردت ز ما بارے

ایقدر گر ان نبود ناله ز پیارے

بر هر دلی فسون نشاطی دمید	بر هر تنه پیاپی دانه نهاده
بر دیده را در بخت بختی نهاده	بر هر قدر را در بخت بختی نهاده

غالب از قصه مردمان خبر نداشت
کانه در خنده این گنج نهاده

روایت پای سخنانی

نفس از در این خانه غوغاست پندار حجاب از فرق عشاقش میجوشد غوغا بگویم میرسد از دور آواز در این شب از دما و در ندارد دعوی ذوق شهادت در و دیوار را در زگر گرفت آه شر بارم فدا این جان که بهر گشتنم تدبیر با دارد کهستم آنقدر که خون بیاں لاله زاری شد جنون الفت همچون خودی دارد تماشا کن	دلی دارم که سر کار تنها هست پندار شهادتگاه ارباب فادریاست پندار دلی گم گشته دارم که در صحراست پندار نگاشتن با رقیب خاطر شریاست پندار شب گشتن تو ایان آفتاب است پندار عقاب بن به بخت خویش تن بهیاست پندار خران بهار دامن صحراست پندار شکست صد دل ز رنگ خورشید پندار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نویده عده قتل بگویم میرسد غالب
لب لعلش بجام پیدلان گویاست پندار

گر نه نواها سرود می چه غمت زنگ نوا در نبرد آئینه کلفت که غم دل بود می که تا دم مردن بخت خود را بود می که تا نصیحت خوبه سخن مرد می تا این اگر من	من که می گم بود می چه غمت گر همه صورت زدود می چه غمت هم بخود از خود زدود می چه غمت بیخود از خود غنود می چه غمت گشت که یوردد می چه غمت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لیستم و نیت بشناسم طبع جان زده
پاس رسوا کے معشوق حسین است اگر
شوق را عریضه با حسن خود آرا نیست
دل صد یاک نگهدار بجایش بفرست
چو که در خواب خود آئی و سحر بر خیز
بهر سر گرمی ما خانه خسرا بایں باید
فارغ از کشمکش عشوه جوئے دارم
حسن در جلوه گری با کشت منت غیر
ما چاه مرده خونگر سے قاتل دارد
خوایم شکوه بیداد تو انشا کردن
وای برین که رقیب از تو به من بنماید
بدیه آورده از زخم حریت ان مارا

گوهر آما سے نفس از دل و دندان زده
وای ناکامی دست بگریبان زده
من و صد باره دلی بر صفت ترکان زده
شانه در خم آن زلف پریشان زده
ساغر از باد طهاره پنهان زده
حسنی از تاب خود آتش بهشتان زده
پشت پائی بسر کوه و بیابان زده
سر گل از خوشبختی آتش آمان زده
تاوک در ره دل قطره زریکان زده
قلم از خوشی و غم شد خس طوفان زده
نامه داشته محسوس بعنوان زده
رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

بر دورا بچمن شد رخا نم غالب
خووق پروانه بر روی چرخان زده

بر دست و پای بندگراست نهاده
ایمن نیم زمرگ اگر رسته ام ز بند
گوهر ز بحر خیر و معنی ز فکر ز دست
تا در امید عمر به بندار بگذرد
ما خسته بلا نبوده بے گزیر گاه
راز است کردی بیخانی شکسته
در زنجیر باغ سینہ که از دست نهفته

تا زخم به بندگے که نشانی نهاده
دل و دوزخا و گے به کما سے نهاده
بر اخراج طبع روا سے نهاده
از لطف و حیات نشانی نهاده
در مرگ احتمال اما سے نهاده
دا دست که سری بیاسی نهاده
قلمم به چشم و شکفتا سے نهاده

خود را ز گیسو اگر خون نشان نه
چون من به بند خار و خس آشیان نه
رنجیده ز غیر و من محسبان نه
با من ز شسته و ز من سرگران نه
با ناز سادگیست اگر بدگان نه
با غیر در حساب و فاحس زبان نه
و انهم که شادی شیه گیتی ستان نه
با او چنین نبودی و با ما چنان نه
در دل چراست جای تو سوزنهان نه

ای دیده اشک یخنت این تازه نیست
بلبل بگوشه مقفس از خسته سال
و انهم ز نازک کس که به تمهید آشته
گوئی کیست پیش تو بود و نبود من
آخر نبوده ایم در اول خدا پرست
با خویش در شمار جنا هم من
دانشته که عاشق زارم گدا نیم
ناز مملون تو به بخت و خود و رقیب
با دیده چیست کار تو بخت جگر نه

غالب ز بودنت که نکست بر تو دهر
بر خویش ببال اگر در میان نه

سایه به نهر و اگر قطره به بحر بازده
عارض خویش را ز اشک غازه آتیارده
می ز شرگران ترست سنگ شیشه سازده
وزلفت ناله ناله را چاشنه گدازده
خاطر غمزه باز جو رخت تر کنازده
منت در یک طرف مزد چین طرازده
باز نگاه خشمگین مژده است یازده
سرو کشته بار را در س خرام نازده
هم بدلی که برده طاقت ضبط رازده
خیز و ز را نچاوری بال هستابه کارده

مرز فنا فراغ را ترده برگ سازده
طره حبیب را ز چاک شانه ایفات کش
و انهم بسینه زیورست ن بجا و اگر کن
از نم دیده دیده را در و نوب حویار بخش
شرم کن آخرای چایانه گیر و داپرست
ای گل تر برنگ و بوا اینمه زش از چهره
یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطافت
ای تو که غنچه ترا بخت شگفتن از دست
گر به غمی که خورده ام ز صفت اشک و گدایت
ایک حکم تا کسی تیره ز عیش غایب

خواهم خواب بر رخ سپید کفایت
خواهم شود به شکوه و پیغام و رام من
با دین و دانش چو میثاق کند
با دوستان نباخته دارم زیادگی
نخلت نگر که در حنایم یافتند

چشمه بزم پیروده محفل نسوده
در گونه گون ادا نربا نه استوده
سجاده و عمامه ز صفا نربوده
در باب آشنائی ناز نموده
خبر روزه درست بصبا کشوده

در بزم غالب ای و شعر و سخن گراست
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانه لاله جانها بر زخمو غاکرده
گرچه شتاق عرض و شگانه خویش
بفت و وزخ در نهاد سرساری بضم
صد کشا و آنرا که هم ام و رخ نموده
خبر و یان بین اق خوی ترکان داشتند
خدا گزاردل پر ششهای نهان برده
چشمه نشسته ز زیر غنایت کام جان
نوره رار و ششاس صد بیایان گفته
و جلیه می شد همانا دیده با حوای است
جلوه و نظاره پذیری که از یک گوشت
چاه و سنگ گیاه و ریح با جاندار بود

بایدت از خویش پیر سید انچه با ما کرده
جان فدایت دیده را بر چه بینا کرده
اشقا است اینکه با محرم مدارا کرده
شده با دانا که محو ذوق فردا کرده
آفرینش را بر ایشان خوان نیا کرده
با درستان گروا ز شهای پیدا کرده
بیمخه و در مذاق ما کمر آرا کرده
قطره را آشنای بفت دریا کرده
شعله سیال دگر در سینه با جا کرده
خویش او پرده خلقه تا شاکر کرده
پیش از آن کاین در رسد آنرا صبا کرده

دیده میگردد زبان سینا لدول می پند
عقد از کار غالب سر بر واکرده

در زخیر سینه آسودگان نه

ای دل بدین که غمزه شادمان نه

نیست بهشت و باد و طالع است در بهشت
 تو پادشاه عهدی به گشت تو تو جو این
 در روزهای نوح و شبهای دلفروز
 در غرناشته از می نگارن پیغمبر رو
 خون حید و در دم شادی شراب پیر
 گل بوی و شعرگوی دیگر باش و شاد باش
 خون سیاه نامه آموچر نو و حد
 سوادش ازین کرده بر بکره تنگ نیست
 از درازا حکایت ذوق نگاه گو
 بر جید خواستن سزاوارشان تست
 در تخمهای غنچه کشایش ز باد جو
 در برگ و سازگوی نشاط از بهار بر
 از شمع طبر خلوت خود در آسیر غم
 از آسمان شمشیر در الباط ساز
 در حق خود و عای مراستی جان

اگر ازین و در سب ازین خواب خواه
 بر خور زمر و باج نشاط از شباب خواه
 صیبار و زار و شب با هتاب خواه
 شربت بکام لعل ز قند و گلاب خواه
 چون باده این بود دل شمع گلاب خواه
 سسی ز بارگت با و چنگ در باب خواه
 از مملوای زلفت بتان مشک تاب خواه
 از چشم غمزه و ز شکر طره تاب خواه
 از کارم کشایش بند نقاب خواه
 قوت ز طالع و نظم از نقاب خواه
 در عیار باغ روانی ز آب خواه
 در جانی و جو و بیت خویش از حجاب خواه
 از زلف جو خیمه خود در اطناب خواه
 از ماه و خورشید خود در ارکاب خواه
 در باره بین از گشت خود قتی باب خواه

غالب تصفیه در البشارت در آرد

و زنده برین غزل رنم انتخاب خواه

دارم دلی ز خنده را اخبار بود و
 دل زان با که ز غمی برق خورده
 از بهر خویش ششم در دارم ز بخت چشم
 گشام ز بهر چشم و خورم آسم من سر

بر خورشید ز آسمان چرخ فرود
 بخت آنچنان کرد اثر مرگ دوزخ
 خود در از آب و آتش رخ نامور
 در زنده خواب شاه برستی نمود

فردن خوانده و کار سنجیده نموده
 ز تاز و اداتن به چرخه فراداده
 و مش رفته در زردیست فکند
 گهی طعنه بر سخن بر طرب سپرده
 به بید او عدد شسته به هم خصاوه
 بر پیش زگر می نگریه تاب خورده
 آینه ز من بر پیچیده یاد هرگز

بری بویده و خاتم از هم گرفت
 لشکر و حیا رخ ز محرم گرفت
 بخش کندم از دست آدم گرفته
 کمی خسوده بر نطق عدم گرفت
 بیایید به صد گونه نام گرفت
 به پیش بر شین میادوم گرفت
 گریخی خادان اعظم گرفت

که غالب با وازه عالم گرفته

گاهی چشم دشمن و گاهی در آینه
 حیرت نصیب دید زیتانی دلست
 تا خود دل که جلوه که روی یار شد
 باشد که خاکساری ما برده فروغ
 جو خوتی و داد و قیسمان نمیده
 دورتر بپوده ناز بخود هم نمی رسد
 در واکه دیده را خمر اشکی نماده
 در بر نظر سینه که در کعبه سینه
 هر یک که ای بوی سر و نظاره گشت

بر کار عیب جوئی خوشم سپرد
 سیاه از اخیت جانان بر آید
 خنجر بپوش می کشد از دور بر آید
 گوی سیرده اندک به روی شکر آید
 ای بر خشت ناز چشم تو حیران بر آید
 با چشمت دور بود اسرار تو بر آید
 کاندز داغ دل ز ناز آید بر آید
 خستت با لسم فتنه و افروغ آید
 از هم سالکین دور است کن در آید

آمین چه داد و بخشیده سحر آفرین و هفت

غالب سحر و شش نبود در خور آید

ز بیابان جشش تن بیاب خواه

شایانم چنین خوشایان شراب خواه

جان داد لعلم غالب خشنود نمی خوش
در برم عزای کشی ز نو نه غزل خوان شو

رودیف های پوز

خون گل ریخته و می گلستان زده
چاکلی از پرده دل سرگیران زده
شتر از ریزه مینا برگ جان زده
طعنه بر بی سرو سامانی طوفان زده
می روشن بطرب گاه حریفان زده
خنده بر بی اثری های نکلان زده
چرخ سرشته ترازگوی بچوگان زده
شده در خویش ز گلها گیسویشان زده
بهم آهنگی مرغان سحر خوان زده
گل شنیدم زده باشد لبندان زده
بارگاههای لعل از سر کبوتران زده

سیر و خنده بسا مان بهاران زده
شور و دای تو نازم که به گل می بختند
آه از نرم وصال تو که هر سو دارد
شوراشکی به فشار بن ترکان دارم
اندرین تیره شب از پرده برون خسته است
فرستم باد که مرهم نه زخم جگر است
خوش لب رسید و دار ضربت آهیم هر سو
خوش نوا بلبل پروانه نرادی دارم
آه از آن ناله که تاشب اثری باز نداد
چمن از حسرتیان اثر جلوه تست
خاک در چشم بوس ریز چه جویی از دهر

بگر موج غبار سکه و زغال بخت بگوز

اینک آندم ز پاداری خوابان زده

بشوخی دل از خویش تنگ گرفته
دیرین کشیده خود را مسلم گرفته
سرفتنه در زلف پر خشم گرفته
به بیگانه عرض جنت گرفته

بمی دارم از ابله لرم گرفته
ز سفاک گفتن جو گل رشکفته
رگ غمزه از غش ترکان کشوده
برینساره عرض گلستان بوده

کلیات غالب

تو کی فریب علم خدا را
گشته ام ز محرومی گیریم قیام
یا می ست صحبت و یا سقر و در بط
خواهی که بر فروزی و سوزی زناست
گرفته ای کشتن و بتن با خند
و انغم ز رشک شوکت صفای تو
من بوسه جوی و تو به سخن دازم نگاه
دل فتنه جوی و فرصت تمییل عشقیت
لب با جگر تشنگیم سوخت در تموز
در باد طهور غم محتسب کجا

آن خوی خشکین و ادای ملال کو
دارم دو صد جواب ولی سوال کو
لیکن مرا ملال و ترا انفصال کو
خواهم که تیرگی بزدل و خیال کو
مار انداز که بزدل و خیال کو
این دستگاه طاعت بفتاد سال کو
لب تشنه با گهر چه شکیب زلال کو
شکامه ساز به بوس زود بال کو
صاف شراب غوره و جام سفال کو
در عیش خلعت بیم زوال کو

غالب بشکر کم ز طورے نیم و لے
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نمود از سی پشیمان شو
گشتن قلم توان گشتن
از پر زده روان به هم جلوه فراوان به
هم خانه بیامان به هم جلوه فراوان به
آوازه منی را بر ساز و بستان
افسانه شادی را بخیر خط بطلان کش
کریچ فلک گردی سر خط فرمان نه
آورد غم عشقم در بندگی ایزد
در بند شکیبایی مردم ز جگر خائ
سرمایه کرات کن و آنگاه بغارت به

کافر توانی شد ناچار سندان شو
جوبی بنجایان رو سید به بیابان شو
در کعبه اقامت کن در تکره مهمان شو
بنگانه صورت را باز به پهلوان شو
غننامه ما شتم را آرایش عنوان شو
و گوی زمین باشی وقت خم چکان شو
ای داغ دلی در رو و ز جبهه نمایان شو
ای حوصله کن ای غصه فراوان شو
بر خیزن ما بر قی بر مرز باران شو

کلمات غلبه

رعنا دل بدختر بمایه بند نیست
دوشینه گل به بسترو بالین تداشته
کس داور ی نبوده ز جور ت بدادگاه
گوئی به شجوه گوئی که کس را نکشتم
گوئی چشم شوی چو ز گویم بدر رو
گوئی دجی زگریه خونین بساورد

آن سرخ بگوشه ایوان خفته
آن برگ گل که در تن تازک غلبه
آن بی گنه که شاه ز بانس برده
آن نمش نیم سوخته ز آتش کشیده
آن لعل که خربت لب بهج آرمیده
آن مایه خون که هر دم از دل بلیده

بشو که غلبه از قور میوه به کعبه رفت
گفتی شکفته که بود ناشسته گو

بالم بخویش بسکه به بند کبت تو
ازادیم نخواهی فترسم کزین نشاط
ترخویش ناسپاسی و ترساید بر اس
ریج قضاست بهت آسان گزارا
از مایه دیده که باز گذار دل
ای مرگ مر حبا چه گرانایه لیس
ای کمیه چون من از دل را و فاده است
در رگ ز به پریش مار گشتی چه پاک
آن که تو دل ر بوده ندانم که بوده است
هر گونه ریج کر تو در اندیشه داشتم

مروم گمان گسند که تنم به بند تو
بالم بخود چنانکه بنگبسم به بند تو
گوئی رسیده ام بدل در و منند تو
تقر خداست خاطر مشکلی پسند تو
همچون شکر در آب بود تو شختند تو
چشم بد از تو دور نمویان پسند تو
این بست که او فتاده ز طاق بلند تو
آخر شراب نیست عنان سمند تو
یار بست که در باو ز جانش گزند تو
هم با تو در میانه گفتیم به بند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
نمی شنیم شکوه سخت ترند تو

بیست و شش ایام غم و حال گو
پیچیده ایام سر ز وفا و شمال گو

سپید تو زان پیش بپذیر
داستان من کو بیداری شبهای افق
چاره جو چشم و نیز فتنه که گشتم
ز رنگه ویدی جو چشم

هر کیم بخواهش جانم
از خیمه و پاسبانم
من اندوه تو جدا نکند
منی چند در غمهای نهانم

نامم در سینه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم درو این شرد و زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی با خیره دارو
کازین بی ادبی قصه تو افرون گردد
نم اسکے جو بجا کم نقاشی از عمر
پیش ما و رخ جاوید بخت پیشت
میوایان تو در دسرد غم سنازند
دل بیاران چیره آورد و منقرض کنند
بجهد زیر سر آفت تو خشمم که مرا
بشام که رسد گشت زلف سبزه
بوسه بعد از طلب سیه نه بخت لذت
محو افسون گریه از بیم که او را با ما
دیگر امروز بایر سر خاک است

قدت خوشت ندانم چه جلای خیزد از تو
سایه است که آنگاه غما خیزد از تو
حاکم باله خود و مهر گویا خیزد از تو
باد آید و بار سکه که وفا خیزد از تو
بشکند ساز و فانی که صدا خیزد از تو
گر آبی که ز غور رقعا خیزد از تو
نیست در وی که تنائی و آخیزد از تو
که همه بخود سبزه باد صبا خیزد از تو
چون جوانی که باند از حیا خیزد از تو
دور با شایسته آنگاه خیزد از تو
بادانی که همه طبع و صدا خیزد از تو

لباس گلشن عشق آمده غالب ز راز دل
حیف که ز نغمه طبع و تنای خیزد از تو

گوئی به من کسی که زو شمن کسبیده کو
یادت نکرده خشم بعنوان باطل دوست
آن پیر زان شستنی قد خیده کو
آن نامه خوانده ز صد جا و ریه کو

شده خوبان و گنج گوهرش بین
 هوای جانفشانی در سرش بین
 روار و در گردایان درش بین
 دل از اندیشه لزان برش بین
 ستاع ناروای کشورش بین
 کیوی دوست دشمن برش بین
 بشناجانی من بر بسترش بین
 جوش از خویش بی پروا برش بین
 بچشم کم همان بر پیکرش بین
 گدازشهای نفس کا فرش بین
 ز جان تن لب جان برش بین
 به بیانی نگر بر خورش بین

سزایک افشانی چشم ترش بین
 ادای دستانی رفته از یاد
 بدشت آورده رو نیست گوی
 صفای تن فرون تر کرده سوا
 بجای مانده عتاب و غمزه و نا
 رقیب از کوچه گردی آبرویافت
 زمین آئین مخواری پسندید
 گشت آن کرشمه باخبر بود
 مه فو کرده کاهش پیکرش را
 چکدر سجده خون از چشمش
 گداز غم بر لبش جاکر غم نیست
 خداوندش بخون ماسکیراد

برسم چاره جو پیش غالب
 شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف و ا و

بشنوگر تو خداوند هاسه نشنو
 من نه اینم شناس و تونه آسینه نشنو
 آنچه دانی به شمار آنچه نداسه نشنو
 غزلی چند به بنجار فضا سینه نشنو
 باره گوش من دار و حاله نشنو

حق که حقت سمیت فلانی نشنو
 لن ترانی بجواب آرنی چند و چسرا
 سوی خود خوان و بجلوت که خاتم جان
 پرده چند به آنگ بکیا بسرا
 انجی آئینه برابر نه و صورت بسرا

ناز دیوانم که سرست سخن خواهد شدن
 گویم را در عدم اوج قبولی بوده است
 هم سودا و صغیر مشک سوده خواهد بختن
 مطرب از شرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
 حرف خرم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
 بی چه میگویی که اگر نیست و ضعیف روزگار
 آنکه صور ناله از شور نفس موزون مید
 کاش بخیدی که بهر قتل منی یک قسم
 چشم کور آئینه دعوی بکفت خواهد گرفت
 شاید مضمون که اینک شهر جان دست
 زار زار اندر هوای نغمه بال بر زبان
 شاد باشی دل درین محفل که هر جا نغمه است
 هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گردید
 از تب و تاب فنا یکبار چون شستی پسند
 حسن از جلوه نازش نفس خواهد گدخت
 و میری پروا عیار شدیده با خواهد گرفت
 پرده باز روی کار هر که خواهد رفت
 هم نفیرش خاک حرمان اید خواهد بخت
 گردند از وجود از ریز خواهد شد

این می از خط خریداری لبش اید شدن
 شهرت شرم به گیتی ابد من خواهد شدن
 هم دو اتم نعت آهوی خنج اید شدن
 چاکمه ایشا حسیب پیر من خواهد شدن
 دستگاه نازش شیخ و بر من خواهد شدن
 دفتر اشعار باب سه ختن خواهد شدن
 کاش میدی کاین نشید شوق من خواهد شدن
 جلوه کلک رقم دار و رس خواهد شدن
 دست شل مشاطه زلف خنج اید شدن
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن
 مهنوای پرده سجان چین خواهد شدن
 شیون رخ فراق جان تن خواهد شدن
 هم بساط بزم مستی پر شکن خواهد شدن
 بهر کی گرم و دواع خوشتن خواهد شدن
 نغمه از پرده سازش کفن خواهد شدن
 داوری خون رنما و ما و من خواهد شدن
 خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
 مرگ عام این بیستون که بکن خواهد شدن
 سحر توحید عیانی موخرن خواهد شدن

در تهر حرف غالب چیده ام مینا
 ناز دیوانم که سرست سخن خواهد شدن

<p>آن جلوه گل آتش سوزان شناختن ماهوانده صفحه حال ز عنوان شناختن در عشق نیست کفر زایان شناختن محوم هنوز در گل وریحان شناختن اینک سرای چینه دایان شناختن مهر از عشق بگوئی تو توان شناختن</p>	<p>اگر آیدم بوصول تو در سخن گریستان خالی بروی نامه نشان ندیم مفت است بایم و دوق سجده چه سجده تکه سینا شایسته وی کلام سخت لغت دلم بدامن چاک غم محب بگذاخت لبیک از اثر تاب روی تو</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غالب بقدر وصل باشد کلام مرد باید ز حرف بیفتن حریفان شناختن</p>

<p>بد آموزان وکیل نیربانان ز بی نامحسب رانان مهر بانان نواز شناسان با این گمانان در لیا ساقیان اندازه دانان ز بوی گل آفتاب سر نشانان فراخیای عیش سخن شنانان خوشا بخت بلند باغبانان در لیا آبروی سبز بانان خدنگ غمزه زورین گمانان فشان دوست جوی آبی نشانان بخوار بنگرم در نا آمانان</p>	<p>بجویم دست و تیغ را و جهانان چگویم در سپاسن یکیبان گراز خود خوشتری سنجیده باشند فغانا سیگساران و جله نشانان بچار آید بچیر تگاه نانش دم مردن بر شکم تنگ گیرد کلمی برگوشه دستار دار غمت خوشخوار و دایمانی گزشت از دل لی گزشت از دل نوای شوق خداه از بنیوانان بر غم تافره دآرد به من سحر</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سبک بر خیز زین بنگار مه غالب چه آویزی بدین شسته گرانان</p>

از بهشتیان کس شناسد بهرمان در سبکده از استانند اگرمان در بند غم انداخته گردون بهرمان داند که چو دنا که با سپید اثرمان	لحون شب بهر آن بود اندر حق ما خاص بی وجهی آشفته و خوار یک بر امان از ارزش مالی بهر آن مانده شکسته چون ناز سگ که چو آید پیشش خدایمان
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب چه زیان آله اگر مرو س کرده
سوزی بدل اندر زودا س بجگر مان

ستم بجان کج اندیشش میتوان کردن ز دیه پا در دست ریشش میتوان کردن مگر به گدیبه کفشی پیشش میتوان کردن شکایتیست که با خویشش میتوان کردن چه جلوه با که بهر کیشش میتوان کردن خراب گردش حشیشش میتوان کردن رعایتی که بدویشش میتوان کردن بمگر گمن که ازین پیشش میتوان کردن	جمل زر استی خویش میتوان کردن چه نزد سی و هم مرده سکون خواست و گریه پیشش ای گل چه بدیه خواهی برد تو جمع باش که مارا درین پریشانی سرا از حجاب تعین اگر برون آید بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی خرام ناز تو با صحن گلستان دارد اگر بقدر وفا میکنی حقیقت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کسی بجز که مراد را درین سفر غالب
گواه میکنی خویش میتوان کردن

شاخ از دندنگ و غنچه ز پیکان شاختن نقشاخته قدیر کشتن ز پیکان شاختن کشتن بچرم و روز و زمان شاختن وصل تو از فراق تو نتوان شاختن کشتن به ظلم و کشتن احسان شاختن	حیف قتلکه ز گلستان شاختن لب و ختم ز شکوه ز خود فارغ شاختن از شیوه باکی خاطر مشکل پسند گیت از پیکرت بساط صفای خیال یافت ناز و دماغ نازدانی ز ساد گیت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خجلت کرد از رشت گشته بیاخت
گرچه ام از بیکسی بود که دین بیج و تاب

بلخ ز کوفت گرفت جنبه نرم و آشتن
تن بروانی دهد نامه نرم و آشتن

غالب آواره نیست که چه بخش سزا
خوش بود از چو تنوی چشم کرم و آشتن

چه غم آرد به جد رفتی از من استر از کردن
لحمت بموشگانی ز فریب روم نخوردن
تو در کنار شو قم گره از جبین کشودن
مژه را ز خونفتانی بدست بجز بانی
به نور دایس ازت خجل از غبار بخویشم
زخم تو باد شرمم که چه مایه شوخ حشمت
خشمم که اخت شوق است گرتو دان
بفتار رشک بزم پنهان گداخت گلشن
رخ گلن غازه کاری به نگاه بند آیین
همه تن ز شوق شمیم که چو دل نشانده کرد

نتوان گرفت از من بگرفته ناز کردن
نفسم بدام باس نه ز سخن راز کردن
من و بر سرخ و دو عالم در دل فرار کردن
که شمار دم بدامن سیم گداخت کردن
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
ز شکست نگ بر سرخ در غلده باز کردن
که ز تاب ناله خون شده ز یاس از کردن
که میان گل مل رسد استیاز کردن
نرسد به خس شکایت ز چین طرازد کردن
بسر شک مایه بخشم ز جگر گداخت کردن

بپایه تازه گشته غالب و ش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را به سقیفه ناز کردن

چون شمع رو دشت شب و در سمران
آدر بر ستم و رخ از شعله تا بیم
در عشق تو ضرب المثل بر هر وانیم
از خیر دی کوی ترا خلد شمس و نیم
منقیم بیاتن زن و لب برب مانه

زین گونه کرا و در لب رفت گویان
ای خوانده لبوی خود ازین اکر زمان
بکاز به خسته و از بهیسه سبیرمان
چونست که هر کوی تو ره نیست گویان
حاشا که بود و تفرقه لب ز شکرمان

چو شش سیم ز برق پسند
نیک بود که حکم کجمله باشد
شش ندارد فراق ساقی و مطرب
قحط می ست اشب از کجا که نخواهم
تیغ تو ناز و لیسر فشانے عاشق
حمیت و م وصل جان ز ذوق سیر
از گل روے تو باغ باغ شکفتن

نیست از درک سحاب شکستن
جام پائے خم شراب شکستن
بنده و بر لب و ریاب شکستن
شیشه خالی رخت خواب شکستن
سج می باله از حجاب شکستن
آتش لبی را سب و در آب شکستن
وز خم نوی تو فحباب شکستن

طره سیرا بر خم خواش غالب
چیت دلش را بیچ و تاب شکستن

خیره کند و در محرم داشت
وای ز دل مروگی غوی بد ایگفتن
راز بر انداختن از روش ساختن
جوهر ایاں ز دل پاک فرار و رفتن
تا زگی شوق چیت زنگه بختن
با همه شکستگم زور سے زدن
در خم دام بلا بال قشان زیستن
دل چو بچویش آیدی عذر بلا خواستن
بهر فریب از ریادام تو افغ محبین
نقش بی افغان جاوه بود در جهان
اگر خوشی شستن چهره نیارست شد
پنهان بی اثر ناله حنین نارسا

حیف ز بچون خودی چشم کرم داشت
آه ز افسردگی روی درم داشت
دید و دل باختن پشت و شکم داشت
گروی از ان در خیال بهر قسم داشت
چهره ز خواب چشم رشک ام داشت
با همه شکستگ تاب ستم داشت
با سر زلف و و تا عریه هم داشت
جان چو پیاسا بدی شکوه زخم داشت
دل ز بایده سے تیغ زخم داشت
سیر که رود پایش پاس قدم داشت
عشوه و دگر گریاست زاندرم داشت
دید و دل را سوز و ماتم داشت

خاطر منت پذیر و خوی نازک و آو ده ملی مضطرب شر کر دم بیاس غم و سله در جویم ظلمت از بس خویش اگهی کند	گرچه بخشی شمر سارم ورنه بخشی و انجی من خون بچکین دار و اکنون رگ خاری من قهر و در دریاست گوئی سایه در شمای من
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حسن نقطه معنیم غایب گواها نطقست بیدار کامل نفس من و آبای من	
----------------------------------------------------------------	--

خوش بود و فایز زبند کفر و ایمان زیستن شیوه زندان بی پروا حرام از من پس بر دو گوی خری از بر و دو عالم هر که یافت راحت جاوید ترک اختلاط مرده است تا جبر از اندر ته این پرده پنهان کرده اند روز و وصل بر جان ورنه عمری بعد ازین بار قیامت معنیم اما بدعوی گاه شوق بر نوید منت صد بار جان باید نشان و دیده گردوشن و او ظلمت نورست پیوست ابتدالی دارد این مضنون آرد و نیست	حیات کاغذی مردن و آفرین مسلمان زیستن ایستد در دم که دشوار است آسان زیستن در بیابان کون در قهر و ایوان زیستن چون خنجر باید ز چشم خلق پنهان زیستن مرگ مکتوبی بود و کوراست عنوان زیستن همچو از زیستن خواهی شیه این زیستن مردن است از یاد زین شتی گرانجان زیستن بر اسید و عده است از ساز توان زیستن فایز از امر مرگ غافل نیردان زیستن گذرد و در خاطر نازک خیالان زیستن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عجالب از بند و شان بگزین فرصت فست است در جنت مردن خوشتر است در صفایان زیستن	
--------------------------------------------------------------------------------	--

حیث بلب خنده از عفت شکستن مگر نه ورق راست را انتخاب شکستن غازه بران روی تابناک فرو دین شانه بران طره سیاه کشیدن	بروق پر دین را آفتاب شکستن چیت بر رخ طوفان آفتاب شکستن بدوقت ابدار آفتاب شکستن قیمت کالا شکست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلیات غالب

۵۰۸

آری زلف نازک و لدا کشیدن
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

مشتاق قبولم سن و دل تاب نیارده
من کا فر زنهارے شام بن ار زده

فرجام سخن گوئی غالب تو گویم
خون جگرست از رنگ گفتار کشیدن

مخاطبه سر جوش کداز نفست این

ریشک سخفم چست نه شهید بود
ای ناله جگر در شکن دام بیفشان
مستم بخارم خروتن زن که درین وقت
واعطس سخن از توبه گوا یکس از ح
تقوی اثری چند بعمر درگشتش
باغیر نشائی و بانی ز نیر ز
لب بر لب لبخیم و جان بسیارم
شوریت زخوا یاندن عجا زه منزل

سرنایه آرایش چاک قفست این
بر زنا سم که چه بود و چه سرست این
دست و دهنی آب کشیدیم ببت این
نازم می پیش چه بلا زد و برست این
لیک آن گل و خارا بدو نسیر و بست این
ترکیب کی کردن صدمت این
ایمانه بدسازی بانگ جبرست این

دل غ دل غالب بدو اچاره پذیرست
این را چه کنم چاره که کشکین قفست این

بیکه لبریزت زانده تو سرتاپای من
ست دروم ساز و برکت تهاشم ناله است
فصلی از باب شکست نگار نشا کرده ام
رفتم از کار و جهان در فکر صحر اگر و نیم
دانش در انتظار غصیر و ناله زار زار
بکده ایون زتب و ناهم سراسر شکست
زلف می آراید و از ناز یاد می کنند

ناله میر وید و چارهای از اعضای من
بی شکستن بر نیاید باده از غنای من
می توان از درونم خواند از سیاهی من
جوهر آینه زانوست خاری پای من
وای من گرفته باشد خوابش از غوغای من
بر بوا چون دو دلدوز و سایه ز محرابی من
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

بجز نو کشتن غالب بستی ترا شدست	
قهرمان وحدت را در میان داد و در کن	

دلی مردم بخم طسره خم در خم شان طره نور دلاویز تر از پرچم شان آه ازین طائفه و آنکس که بود محرم شان نه بر آسوده دلاان حرم و زرم شان خستگانند که دانی و نداری غم شان آتش آتش اگر پنبه و گر مرهم شان چه باست بسیار بنی از کم شان باد در خلوت شان مشکفان دم شان خضرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان	باری شیوه عزالان ز مردم رم شان کافرانند جهان جوی که حسد گزند آشکارا کش و بدنام و نکونامی جو رشک پرستنه تنهار و وادی دارم بجز راخته دلائی که بذاتی بشدار داغ خون گرمی این چاره گر انم گوئی ای که راندی سخن از کشته سیرایان جسم بند را خوش نفسانند سخنور که بود مومن و تیر و جبهائی و علوس و نگاه
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عالم سوخته جان گرچه تیر زد به شمار	
هست فرزم سخن منفس و خمدم شان	

صراحی کف و گل در کنارم میتوان کشتن به بنوای دل امیدوارم میتوان کشتن بگوی میفروشان در خارم میتوان کشتن چراغ صیقلی هم آشکارم میتوان کشتن بجرم گریه بی اختیارم میتوان کشتن بدوق مژده بوس و کنارم میتوان کشتن بیاد دهنی شمع فرارم میتوان کشتن بدین جان دل امیدوارم میتوان کشتن	چون ستم به فصل نو بارم میتوان کشتن گرفته کی بشرع بازارم میتوان کشتن بجرم اینکه درستی پایان به ام عمری بهجران زلیستن کفرست تو هم را دیت بود تغافلهای یارم زنده دارد در نه در پیش جبار چون منی که من که گر کشتن محسوس شد بیار بر خاک من گر خود گل افشانی رود نبود منت سوزد و دارم لیکن ای ناهربان آخر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>واغظ دم گیرای خود آرد بمصافم گوئی دل خود کامه خود را می ندارم</p>	<p>غالب سروکارم بکدانی به کار نیست گروایه من دیر رسد واسه ندارم</p>
<p>در وصل دل آزاری اغیار ندانم لمنم نسزد مرگ ز حیران نشناسم پرسد سبب بخودی از مهر و من از بیم بوسم بخیالش لب چون تازه کند جور هر خون که فشانده مرده در دل قدم باز آویزش جدا ز ته چادر بر دم دل بوی جگر م میاید از خون سر هر خار زخم جگر م بخیه و مرهم نه پسندم نقد خردم سکه سلطان بنیدرم</p>	<p>دانند که من ویده زویدار ندانم ز شکم نگزد خویش تن از یار ندانم در عذر بخون غلتم و گفتار ندانم از ساز گیش بی سبب آزار ندانم خود را بغم دوست زیانکار ندانم آشفته طره بدستار ندانم شد پای که در راه دس افکار ندانم سوج گهرم خبیش و رفتار ندانم جنس هستم کرمی بازار ندانم</p>
<p>غالب نبود کوتاهی از دوست بهمانا زان سانم دم کام که بسیار ندانم</p>	<p>غالب نبود کوتاهی از دوست بهمانا زان سانم دم کام که بسیار ندانم</p>
<p>در هر انجام محبت طرح آغاز کنم در هوا می قتل سر بر آستانش نمی کنم لافت پر کاریست صبر و ستائی شیوه را صعوه من هرزه پرواز است بفرط مهر بی زبانه کرده ذوق التفات تازه هر قدر که حضرت آسم در دهنم زده می مردم از افسردگی بهنگام آن مذکر باز</p>	<p>هر بر دارم از و تا هستم او باز کنم تا بلوغ بدعا نقش خدا سازانم کنم خواهش کا نذر سواد اعظم نازانم کنم بجویش در آستان چنگل بازانم کنم لاجرم شغل و کالت را به غار انم کنم هم ز استعنا بروی بخت ناسازانم کنم رختی زنی ردل از خون کرد و بگذازانم کنم</p>

نشاط آرد بازادی ز آرایشیدن
 بیالطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
 و لاجون گشتی ز کشتی که بی گردید کار آخر
 نه از محسرت گریزد آستانم می بخند گشتی
 چه پرسی که لب وقت قبح نوشی چه بخوام
 ببالیم رسیدی ز بی بیکس نوازی هسا
 سرت گروم شکار تازه گیرم و چون آرد
 ز تیغ منت زخمی ندارم خویش انا زرم
 آرد آموزشش و پرده محراب می پیغم
 چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کوسگیر
 نخواهد روز محشر داد خواه خویش عالم را

کلمه گشته دستار زد آن چیدن
 گل از شاخ گلستی جلوه گریستن از چیدن
 مشو افسرده غافل عالمی اردی چیدن
 همان از کاتبه بینی خیزدش وقت شنیدن
 همین بوسیدی چون مست تر گردی بکیدن
 فدایت یکدوم عمر گرامی آرد چیدن
 بهر بندم ربای می کن بقدر یک چیدن
 که حسرت لغو لذت دارم از لب چیدن
 نخست از جانب حق بوده اند از چیدن
 که می نیم نقاب عارض بارست دیدن
 بنوشید ایزد ششیده ناز آفریدن

دل از تمکین گرفت و تاب جوشت نبودم غالب
 بنگنجد در گریبان من از تنگی دریدن حس

انتم که لب زمره فرسایند ندارم
 خاموشم و در دل زلالتم اثری نیست
 خورشید زنده موج گهر گرچه من اکنون
 لرزد ز فروختنش خامه درانشا
 ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
 بگر که از راه نشینان تو باشم
 خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
 بی باده خجالت کشم از باده بچاره

در حلقه سوهان نفسان جاسے ندارم
 سر جوش گداز نفسم لاسے ندارم
 خبر عرش بدست گهر آما سے ندارم
 آن نیست که حرفی جگر آلا سے ندارم
 تو دوست و دلی داری و من سے ندارم
 پائی که شود مر حله پیا سے ندارم
 در جلوه پیاس از چمن آرا سے ندارم
 صحبت و دم غالب اند سے ندارم

تو شتر راه دسے بود که برداشته ایم
 تکیه بر پائے دامان که برداشته ایم
 کان بآرایش دامان نظر داشته ایم
 جان چر غیبت که بردار کرده ایم
 بر درخنده خسته تیرس داشته ایم
 تو همان گیر که آنیم و اثر داشته ایم
 ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم
 ناز بر خرمی بخت بهر داشته ایم
 لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

و شتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
 لغز و از تاب بنا گوش توستانه و ما
 رخم ناخورده مار و زبے غیار کن
 مالتا کم نکند راه لب از ظلمت غم
 و دماغ از می پر زور رسانده و ما
 با گرفتن بدلی دوست ناندازه است
 زه تا خون لاشه اندر زینش است
 انخ احسان قبولی ز لیلیانش نیست
 بش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود

و رسیدیم که غالب بیان بود نقاب
 کاش آنیم که از روی که برداشته ایم

تا با تو خوش نشینم و نظاره کنم کنم
 تا در عوض همان قدر از شکوه کنم کنم
 کردگر به آبگیر تیغ ستم کنم کنم
 راجم ولی بعد از دانه ستم کنم کنم
 کو دست تا به گردن دلدار ختم کنم کنم
 چند آنکه دفع لذت و جذب الحکم کنم کنم
 خواهم که از تویش کشم ناز و کم کنم کنم
 قانون من غالبه ساسه کم کنم کنم
 سیرایش از خیم رگ ابرت کم کنم کنم
 کو فتنه که سیر بلا بچم کم کنم کنم

و راهی نقش طرازی علم کنم کنم
 ای فراغ خویش بیقرای برستم کنم
 لب بجهانجوی و دعایی اثر بسیار
 مست تندخوی به پیغم جرمی کنم کنم
 و نبال گردن من ساخت ندیت
 به شہوت و غضیم اختیار بخش
 مل من عشق فروز تر بود ز خرج
 مذم من شک فیض هوای زلف
 ست کشت شیوه تحریر و تگلان
 به اختیار سیاحت زمین نخواه

دیگران شستند رخت خویش را
دانش و گنجینه پندار سے یکیت
چون بخوابش کار بار کردند راست
غافل از توفیق طاعت کان عطا است
گر گنگاریم و اعطا گو مرنج
سینه چون تنگست پر خون بود دل
رفت و باز آمد همسا در دام
هم بخوابش قطع خوابش خواستند

ترسید و امن زد رویا خواستیم
حق پنهان داد آنچه پیداست
خویش را سرست و رسیدن خواستیم
مزد کار از کارمند ما خواستیم
خواجہ را در روضہ تماشا خواستیم
دیدہ خوانا بہ بالا خواستیم
باز سر دادیم و فقہا خواستیم
عذر خواہشہا سے بیا خواستیم

قطع خوابشہا را صورت نداشت

ہمت از غالب بہانا خواستیم

اگر بخود نیاید ز غارت کردن ہوشم
نیم در بند آزادی ملاست شیوہ دارد
نیز زم بچ چون لفظ مکر رضا کیم ضائع
خدا یا زندگی نخست گر خود نقل دمی بود
مرنج از وعدہ وصلی کہ با من میان آری
گر اشب بریم و در رفتن رخ سزگون غلتم
بخندم بر بہار و روستائی شیوہ شمشادش
بجار گلشن کوی تو ام سپار در خاکم
ادائی نمی بساغ کردنت نازم زی ساف

مرا و از چہ دشوار است گنجیدن آغوشم
شنیدم جانہ رندان ترا عیبست پیوشم
مگر کز لاک کشد دست نوازش سرود و شتم
دلی دہ کز گداز خویش گرد و چشمہ نوشم
کہ خواہد شد بدوق وعدہ دیگر فرا مو شتم
ہمان انعم کہ غرق لذت بیتابی دو شتم
ز گل چہان طرز جلوہ سرو قبا پو شتم
چراغ بزم نیز ناک تو ام پسند خاموشم
بیشان جبرہ بر خاک وز من بگر کہ بدوشم

مرنج از من اگر نبود کلام را صفا غالب

خمشان غبارم سر بسر در لیت سر جو شتم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان جسد
بگو ترا تو گر اظرف پیش قسمت پیش

بحکم مهر تو بازو زگار کین دارم
بیاده خوی گسستم عقل و درین دارم

جواب خواب لطیفی نوشته ام غالب
خطانموده ام و چشم آسودین دارم

بیاکه قاعده آسمان بگردانیم
ز چشم و دل تباشیر استغ اندوزیم
بگو نه نشینیم و دور نشاز کنیم
اگر ز شمشیر بود گیر و دار نندیشیم
اگر کلیم شود هم زبان سخن نه کنیم
کل است کنیم و گلابی بره گز پاشیم
ندیم مطرب و ساقی زانجن را نیم
سکه به لایه سخن با ادا بیا میزیم
سیم شرم بیک صوی و با هم آفریم
روحش سینه سحر را نفس فرو بندیم
و هم شب همه را در غلط بیندازیم
بجنگ باج ستانان شایخاری را
صلح بال فشانان صجگا به را
حیدریم من و تو ز ما عجب نبود

قضا به گردش رطل گران بگردانیم
ز جان متن به دار از یان بگردانیم
به کوچ بر سر زره پاسبان بگردانیم
و گز شاه رسد از معن بگردانیم
و گر خلیل شود سیحمان بگردانیم
می آوریم و متبح در میان بگردانیم
بکار و بار ز نه کاروان بگردانیم
گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم
بشوخی که رخ اختران بگردانیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
ز نیمه ره رمره را با شبان بگردانیم
تنی سبز در گلستان بگردانیم
ز شاخار سوی آشیان بگردانیم
اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بن صال تو باورنی کند غالب
بیاکه قاعده آسمان بگردانیم

وقت بر ما آنچه خود ما خواستیم
وایه از سلطان بنو غا خواستیم

و گر نگاه تراست نازمی خواهم
و فاخته است اگر دلخسب من بود
کز شمع از گداز و وصل فرستم بادا
گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست
دوئی نمانده و من شکوه سیم اینست گفت
برون میا که جسم از منظر کناره بام
چونیت گوش حریفان سزای آویزه
زمانه خاک مراد و نظر نمی آرد
همین بخت که میرم ز رشک خویش غیر

حساب فتنه زایام باز میخواهم
زبانهای سمندر گداز میخواهم
زبان که تو دوست دراز میخواهم
ترانه که گنج رباز میخواهم
میانه تو و خویش اختیار میخواهم
نظاره زور نیباز میخواهم
همان نسفته گهرهای از میخواهم
ز نقش پای تو اش سر فرار میخواهم
ز عرض ناز ترا بے نیاز میخواهم

و کیل غالب خونین و لم سفارش نیست
بشکوه تو زبان را محباز میخواهم

زمن حذر نه کنی گر لباس دین دارم
ز مردین نبود حاتم گدا در یاب
اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب
نشسته ام بگدائی بشا همراه بسوز
ز دعه دوزخیان اغزون نیاز دارند
ترانه گفتم اگر جان و عمرم مذورم
مبطلعم بود آهنگ ز که بند سراج
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
علی عالی اعلی که در طواف درش
از آنچه برب او رفته در شفاعت بین

نهنقه کافرم و بت در آستین دارم
که خود چه زهر بود کان بگین دارم
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم
هزار در و بجهر گوشه در کمین دارم
توقی عجب از آه آتشین دارم
که من وفای تو با خوشتن یقین دارم
ز قطه ذوق غزل خویش ابرین دارم
بدر سجده شه حرف و لغزشین دارم
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
فسانه بلب جوئے انگین دارم

صبح شد خیز که روداد اثر نبیایم
 بنیبه یکسو نیم از دایغ که رخشد چون وز
 خویش تن او اگر از گریه نگهداشت بدور
 حد من نیست که بنمایش آری از دور
 می کند تا ز گمان کرده که خط ویرود
 آتش اغروخته و خلق بحیرت نگران
 چون محشر اثر سجد از سیما جویند
 دلربایان بزند آن همه روزم گزود
 برقم سنج یسار تو زخم بانگ جبر
 جبر

چهره آغشته بخواب بیکر نبیایم
 آخری نیست شمع را که سحر نبیایم
 جگر خسته خود آن به که دگر نبیایم
 با من آتاس بر آن را بگریز نبیایم
 خیز تا شغبه جذب نظر نبیایم
 رختی ده که بهنگامه بهت نبیایم
 دایغ سو دای تو ناچار ز سحر نبیایم
 بسکه خود را بتو از روزن در نبیایم
 کش رضانا نه خونهای بدر نبیایم

غالب این لب بگل صحره رضا جوئی گشت
 تو خریدار گهر باش که در نبیایم

تا یکی صرف رضا جوئی ولها باشم
 گاه گاه از نظر مست و غرلخوان بگذر
 سحریت جانان تو در پاس غم ستاده خود
 بادل چو توستم پیشه دایره شناس
 حسرت روی ترا حور تلافی نه کند
 بوش پر کار کشای ورق بخیبر نیست
 با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
 در کنارم خردوز الایش دامن خراس
 بچو آن قطره که بر خاک فشانداستی
 بده کم شدگان ره شو قلم غالب

فرصتم باد گرین پس همه خود را باشم
 ورنه بر عهد من نیست که برود باشم
 شرار من بجد گر رگ خار باشم
 چکنم گر همه اندیشه غرور باشم
 از تو آخر بچه امید شکلیا باشم
 گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم
 طرف فتنه ولها سه توانا باشم
 تاب آن کو که ترا یا بجم و خود را باشم
 در دم از گنج لبست گر همه صبا باشم
 لاجرم منقلب من نیست که کجا باشم

جان بتاراج نگامی دادن از غم شمر
 دل ز جوش گریه بر خویشتن بالدر و است
 در حقیقت ناله از غم جان ویده است
 بدگمان و بکشته چین و عیب جوشیده ام
 در تلاش منصب گل چینم وارد و پیروز
 جوهر هرزده از خاکم شهیدت یوه است
 میانبار و خرده بر بدست و دشمن گرفت
 در طلب بارم تقاضا کنی که گوئی در خیال

آنکه منع زلف از من با میانش کرده ام
 قطره بودنت و بجز بیکار نش کرده ام
 کز برای عذریانی زبانش کرده ام
 استجانی چند صفت استجانش کرده ام
 آنکه ساقی را به بستی باغبانش کرده ام
 وای من کز خود شمارشگاهش کرده ام
 بوسه را در گفتگو و مهر و دانش کرده ام
 بوسه بخوبی لب شکر فشانش کرده ام

غالب ازین شیوه لطف ظهوری نده گشت
 از نوا جان و در تن ساز پانش کرده ام

سیر یایم بوسه و عرض ندانست میکنم
 ناتوانم بر تاجم صدمه لیک از فرط آرز
 گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
 در پیش هرزده از خاکم سیدای است
 غافلیم ز این پیچ و تاب غصه کز غم در دست
 سنگ خشت از مسجد ویرانه می آرم به بصر
 کرده ام ایان خود را و ستم ز خویشتن
 چشم بد و رالتقانی در خیال آورده ام
 و سنگاه ملک فشانهای رحمت دیده ام
 ز خاک غم زاینده دل خرب می توان دو
 غما لجر غالب هم این بر تاجم در سخن

اختراعی چند در ادب صحبت می کنم
 تا در آویز دامن اظهار طاقت می کنم
 بیکشد بحیرم و میداند مریت می کنم
 هر چه از من گفت هم بر خویش قسمت می کنم
 دل شکاف آبی با مید فراغت می کنم
 خانه در کوی ترسایان عمارت می کنم
 می تراشم بیکار از سنگ و عبادت می کنم
 هر چه دشمن بیکند باد و ست نسبت می کنم
 خنده بر لبی برکی توقیت طاعت می کنم
 در دم از دهرت و با ساقی شکایت می کنم
 بزم بر بزم میزنم چند آنکه خلوت می کنم

جان نهم می بازدم وینا لم از جور سپهر
گشته کی ناخدایم سرگزشت من پیر
نا توانی مخونم کرد دست اجزای مرا
رفته از خیاره ام بر باد ناموس چمن
از روی اینهای طبعم تشنه غفلت دهر

و ده که هم بدختم و هم بدقار افتاده ام
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
در پند ناله نقش ز رنگار افتاده ام
چاک اندر خرقه صبح بچهار افتاده ام
آیم آب آما تو گوی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمودن نقشهای اختصار افتاده ام

سودخت جگر تا کجا سنج چکیدن و سیم
عصه شوق تراشت غباریم ما
جلوه غلط کرده اند رخ بکشتا تا ز حصه
سبزه مادر عدم تشنه برق بلاست
بو که بستی ز نیم بر سر و دستار گل
بر اثر کو بکن ناله فرستاده ایم
شیده تسلیم ما بوده تواضع طلب
دامن از آلودگی سخت گران گشته است
خیز که راز درون در جگر نه و سیم

زنگ شوای خون گرم تاب پیرین و سیم
تن چو بریزد زیم هم به پیدین و سیم
دوره و پروانه را غرور دیدن و سیم
در ره سیل بهار شرح دیدن و سیم
نامی گلفام را مر در سیدین و سیم
تا جگر سنگ را ذوق دریدین و سیم
در خم محراب تیغ تن بچیدین و سیم
و ده که در آرزو پای به بچیدین و سیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن و سیم

غالب از اوراق ماتنقش نهوری دید
سر نه حیرت کشیم دیده بدیدین و سیم

بود بدگوساده با خود و همزانش کرده ام
بر امید آنکه اخته در گزر باشد مگر
کوشه پیشش بیزم دلربایان با نفعست

از وفا آرزو دنت خاطر نشانش کرده ام
هرزه میگویم که بر خود مهرانش کرده ام
وقت رخش باد که خود بدگمانش کرده ام

پشت بر کوست طاقت تکیه تا بر خست
 ز بجا چون شد فراجم مهر فی دیگرنداشت
 ناله از شکله آئین چراغان بسته ایم
 از شرر گل در گریبان نشاط افکنده اند
 میگاران فحط و مایه بر عشرت منفست
 زاهد از ما خوشه تا کی چشم کم مبین
 رازنا از پرده چاک گریبان باز جو
 حیف باشد خار باد راه همان سخت
 حق شناس صحبت بیتا سله پروانه ایم
 می و بد چشمش یک پیانه بر خوار را

کار دشوار است ما بر پیش لسان کرده ایم
 خلد نقش و نگا طاق سیان کرده ایم
 گرد بر از جوش خون تسبیح بجان کرده ایم
 خنده با بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم
 باده تا کن گروید از زان کرده ایم
 هی نمیدانی که یک پیانه نقصان کرده ایم
 نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم
 با خیالش شکوه از پیدا و مقررگان کرده ایم
 گرچه شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم
 عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تریش گلپوش باد
 پرده ساز طهوری را گل نشان کرده ایم

هم بجا لم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام
 ریزم از وصف رخت گل سحر در پیرین
 میشتانم بال و در بندر با سله نیستم
 کار و بار موج با بجز است خود داری مجوی
 سر سیر دنیا است اجزا ایم چو کوه اما هنوز
 در شکست استخوانم خنده دندان است
 هم ز من طرز آشنای عشق باز گشته
 تازستی میزنی بر تربت اغیار گل
 یک جهان منی تو مندست از بچلوی من

چون امام سحبه بیرون شمار افتاده ام
 آتش رشکم بجان تو بچار افتاده ام
 طائر شو قم بد ام انتظار افتاده ام
 در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام
 برنی خیزم ز لب سنگین بخار افتاده ام
 راز غم را بجنیه بر روی کار افتاده ام
 هم ز تو عاشقیشان راز دار افتاده ام
 خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام
 چون قلم هر چند در ظاهر زار افتاده ام

دوق لب شین که آینه با جان
 آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت
 تازی شده از ضعف سراپا کیم و اکنون
 با بوی تو جولان سبکخیزی شو قم
 عرض بهرم زرد کند روی حریفان

کاین بایه در انداز جگر خاسته خوشیم
 چون شمع در آتش ز تو امانا نه خوشیم
 اگر یه به بند کهر آمانا نه خوشیم
 در کوی تو مهران گران پائے خوشیم
 میناب کفشت تنها نه خوشیم

غالب ز جنای نفس گرم چه ناسه
 پندار که شمع شب تنها نه خوشیم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبرم
 یارب چه بلا نه که دم عرض تنها
 در آینه با خویش طرف گشته امروز
 دیدیم که سستی اسرار ندارد
 ای ناله نه تنها شب غم گزیده تست
 با گرمی داغ دل با چاره زبونیست
 تا حسن بلبه پردگی جلوه جلا زد
 چونست که در عرصه دهر اهل دل نیست
 اسکندر و سرشپه آبی که زلاست
 تنه من از شوق تو در خاک پیا نم
 آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست

در از ره زخوی تو نه دم بلکه اثرم
 اجزای نفس میخیزد از بیم تو درم
 بان تیغ نگذار و بیند از بیم
 رفیقم و به پیاده نشرویم جگرم
 شبگیر ترا مشقه دارست سحرم
 پروانه این شمع بود بنیه حرم
 دیدیم که تازی ز نقابست نظرم
 در بحر کف و موج و جابست و گهرم
 ما لب لعلی که شرابست و تکریم
 نشتر برگ سنگ مرارست شریم
 ای دیده تو نا محرمی و حلقه دریم

تا بند نقاب که کشودست که غالب
 رخساره ناخن صمد و اویم و جگریم

جلوه همنی عجیب و هم پنهان کرده ایم | یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

زنگ شکسته عرض پاسبان است
آغشته ایم بر سر خار سبزه چون دل
گوشت ز نقش حبیب ما یک قلیم پرست

پنهان سپرده غم و پیدانوشته ایم
تافتون باغبانی صبر انوشته ایم
لحنتی پاسبان جدی یا نوشته ایم

غالب الف باستان علم و عدت خود ست
بر لایحه فیض سرودگر آه نوشته ایم

صیحت خیر تاملی در هم افکنم
آتش فرو نشاندنم دامنم بیا
پاسن سرکشی زود راست لاجرم
بر تیر سیم پر دژ ملک بهر کسر نفس
پرسد ز ذوق گرمی ما و خاشتم
خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار
نوشنودم از تو و ذری دور باش خلق
از ذوق ثمانه تو رو و چون کار دست
دو زندگانه به تضرع زمین آبا سمان
سلطانی غلم و غنایه من رسید

از ناله لرزه در فلک اعظم افکنم
کاین دلق نیم سوخته در زخم افکنم
دل را به طره های خم اندر خم افکنم
خود را به بند سلسله آدم افکنم
دوزخ کجاست تا براه بدم افکنم
خوانایه جدید محرم افکنم
آواز هجای تو در عالم افکنم
از مال بدش به کبوتر دم افکنم
حاشا کرین فشار در ابرو خم افکنم
کو نقش ناپدید که رخا تم افکنم

غالب ز ملک است که یابم می جبه
شکسته که به راحت بند غم افکنم

بے پردگی محشر سوانی خوشیم
آتش به خنجر آند ز نقش طرازم
در جلوه نازی نه تلف برق عتابی
در کشاکش گریه زخم ریخت وجودم

در پرده یکس خلق تماشائی خوشیم
حاشا که بجز دعوای بیدائی خوشیم
اوجاغ و من داغ شکیبائی خوشیم
هر قطره فرو خوانده بهتائی خوشیم

نکلتہ بالیش بی دہن میرزا زلب غالب
بیزبان گردم کہ شش لطف گفتارش کنم

از خود گزشتہ و سر را ہش گرفتہ ایم
بر بدعای خویش گواہش گرفتہ ایم
ما ہمتی ز گرد سپاہش گرفتہ ایم
کوئی بدام تار گاہش گرفتہ ایم
صد خردہ بردوزلفش گرفتہ ایم
در شکوہ بای خواہ خواہش گرفتہ ایم
عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم
در حلقہ کشاکش آہش گرفتہ ایم
دانیم ما کہ درین چاہش گرفتہ ایم

بی خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم
دل با حریف ساختہ و مازسا دگے
وارکی سپردہ با تھران شوق
از چشم با خیال تو بیرون نمیدود
در ہر نوروش از دل اغیار محض نیست
در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال
با حسن خویش اچہ قدر میتوان شکست
دیگر زدام ذوق تماشا نمیرود
لتنگی پر یخ کنعان ز رشک است

حرفی مزین ز غالب در سبج گران و
کو سبے معارض پر گاہش گرفتہ ایم

آفاق را مراد و عنقا نوشتہ ایم
ز اسما گزشتہ ایم و سہمی نوشتہ ایم
سطر شکست رنگ بسیا نوشتہ ایم
این ابر را بزات بدریا نوشتہ ایم
رخست بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم
فرنگنا ماے تمنا نوشتہ ایم
یک کاشکے بود کہ بعد جا نوشتہ ایم
رو شود ہوا دین و دق زنا نوشتہ ایم

ماضی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم
ایان بقیب تفرق مارت از ضمیر
عنوان را ز نامہ اندودہ سادہ بود
فلزم فغانی مژہ از پھلوی دست
خاک بر روی نامہ بیفشاندہ ایم
در سبج نسخہ معنی لفظ اسید نیست
آیندہ و گزشتہ تمنا و حسرت است
دار و زخت کھانہ تماشا خط از حسرت

مرحبا سوین و جان بخشه آیش غالب
خنده بر گریه خضر و کبود دارم

شبهای غم که چهره بخواب شسته ایم افسون گریه بر دروغیت عتاب را ترا بدو شست صحبت از آلودگی ترس ای در عتاب رفته زبیرنگی سرشاک پیان را زاده بخون پاک کرده ایم عرق محیط و همت صرغیم و در نظر بیدست و پای بجز تو کل فتاده ایم در سلخ و فانه حیات گشته ایم	از دیده نقش و سوسه خواب شسته ایم از شعله تو دو دو بهفت آب شسته ایم کاین خرقه بار بار می نایب شسته ایم غافل که اشب از تره غناب شسته ایم کاشانه را ز رخت بیدل شسته ایم از روی بجز سوجه و گرد آب شسته ایم از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم خون از جبین دست ز قصاب شسته ایم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب رسیده ایم به گلستانه و به
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خواست میخواهم که بیدارش کنم با تو عرض وعده ات حاشا که از ابرام نیست جان بهایش گفتم و اندر ادایش گفتم بر لب جوش خرامان کرده شوم و دریت مردم و برین نه بشود و کنون بازار دوس راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم در غش عمری بسر بردم ز دعوی شرمیت اختلاف شنیدم و خرسید تا بان دیده ام پایا گاهت از نا توانیهای خویش	پاره غوغای محشر کو که در کارش کنم هر چه بیگویم نمیخواهم که شکارش کنم بیاد گرد و لیر و زین شسته خردارش کنم که من چون خود اسیر دام ز قمارش کنم استحان تازه می خواهم که در کارش کنم مژده دشمن را اگر جدی در آزارش کنم فرستی که بگردای خود خبر دارش کنم جراتی باید که عرض شوق دیدارش کنم طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا چه پنجم دوزخ و کوتر که من نیز اینچنین
 دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
 از خرابی شد فضا حاصل خوشم زین اتفاق
 یاد ایامی که در کوشش ز بیم یا سبان
 بر سر راهش شستم بر درش ز لایم نبود
 نامه شاید در عنوان شایبی دیگرست
 کور بودم که حرم را ندانم رفتم سوی پیر
 سوزم از حرمان می با آنکه آنم در سیوست

اتشی در سینه و آب لبه بساغر داشتم
 زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
 بود مقصودم محیط وسیل ز میسر داشتم
 بستر از خاک ره و بالاش ز بستر داشتم
 خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم
 آنچه ناید از بها چشم از کبوتر داشتم
 از جال بت سخن میرفت باور داشتم
 تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر برم بدهر
 منگ طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
 اکبر از پرده دل بنیو شرری میزد
 ای متاع دو جهان رنگ بعرض افروده
 من و پستی که بخرشد قیامت گرمست
 آن چرا در طرب این چه در تعبست
 گیت تا خار و خن از زگر زرش بر چید
 پر تو خمر سیاهی ز گلیم نم برد
 سوخت دل بنیو زو صلیح یکشاید اکنون
 کینه تار سخی داغم فغم تعلل و درست
 هم ز شادابی ناز تو سنجو دس با لم
 راز دار تو و بد نام کن گردش چرخ

دل پروانه و تمسکین سمندر دارم
 شیشه لبریزی و سینه پر آرد دارم
 بان صلائی که ازین جلد دس بردارم
 تکیه برداوری عرصه محشر دارم
 خنده بر غفلت درویش تو نگردارم
 دگر امشب سر آرایش بستر دارم
 سایه ام سایه شب در در برابر دارم
 حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
 شرح کشف صدا تشکله از بردارم
 ریشه در آب ز تار و دم خنجر دارم
 هم سپاس از تو و هم شکوه را خنجر دارم

جوسر زنده دل خون گشتنی در کار داشت
 از بیمار رفته در سبک بود ارم هنوز
 گرفتار موشی انبر ایدم رسد بخت
 گرم است تناسبت با من گشته مهرش
 هر قدم لپتی ز خود رفتن بود در بار من
 تا چه خونها خورده ام شرمند از روی لم
 میدهم دل را ز بیدادت فریب ای فحاشات

ناله از ساز حسن نداد او خودم
 در قمت خیال فریب میان شاد خودم
 رفته ام از خوشی چند اندک در یاد خودم
 تا باشد و عوس تا شیرین یاد خودم
 همچو شمع بزم در راه رفت از او خودم
 غنچه آسایشش بود ما بیداد خودم
 سادگی بنگر که در دلم تو صیاد خودم

عالم لایق را غالب سواد انهم
 مهر حیدر پیشه دارم حیدر آما خودم

یاد بادان روزگار ان کاغذ باری دایتم
 افتاب روز رستاخیز ایدم سید
 با که امین جلوه زان کاغذ ایدم
 تیر که از سر شوق تو ام از جا بود
 خون شد اجرای زمانی در فشار بخودی
 چون سر آمد پاره از عمر قامت خم گرفت
 انهم اندر کار دل کردم فراغت آنست
 غوی تو دایتم اکنون بهر جهت کش

آه تشنگ و چشم انگباری دایتم
 که بذران عالم منظر بر تاباری دایتم
 که بچشم شوق در وصل انتظار دایتم
 ورنه با خود پاس ناموس غباری دایتم
 رفت ایامی که من سال باری دایتم
 این منم که ز غیبت تو بر خویش باری دایتم
 برق پیکان که الماس کاری دایتم
 رام بودم تا دل امیدواری دایتم

دیگر از غنیمت خبر نبود شکفت بر طوف
 اینقدر دایتم که غالب نام باری دایتم

دیدم آن هنگامه بیخود غنیمت دایتم
 طول روز شرف و تاب مهر فوق بود و لب
 خود همان شورست که اندر زلیخه دایتم
 جلوه برقی در ابرو دامن شرد دایتم

گوشه ویرانه را آغست هر روز ام
 دور قفا دم زیار ما بی بی ببله ام
 بنده دیوانه ام مخلی و سایی خوشم
 آن تن چون سیم خام و انهمه انگیز تن
 از صفت طفلان شکسته شده خلتی
 جذب تو بایده قوی کار بر دیاک نیست

نزل جانانه رفت نه ناگاجه نیم
 نیست دلم در کنار و جلای ماسیم
 حکم ترا تخلم قصه ترا ساسیم
 تاجه فراجم شدست اجرت جانکاسیم
 زود ز کو نگر و کو کوبه شاسیم
 اگر تو اندر رسید بخت بر بهر اسیم

عالم نام آورم نام و نشانم پیرس
 هم اسد الله و هم اسد اللهیم

بر لب یاعلی سرا یی باده روانه کرده ایم
 در رهت از پیکه روانی پیشتریم یکقدم
 بویکه به جوشش نوی قصه ما و مدعی
 زغم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
 باده بوا ام خورد و زهر بقار باخت
 ناله لب شکسته ایم داغ بدلی نهفته ایم
 تابچه مایه سر کنیم ناله لغزش سینه
 خار ز جاوه باز چین شکسته گوشه در گن
 ناخن غصه تیز شد دل بسینه شو گرفت

مشرقی کنیده ایم عیشش معانه کرده ایم
 حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم
 تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده ایم
 ناوک غمزه ترا دیدن پشانه کرده ایم
 وه که ز هر چه ناسر است هم بسترانه کرده ایم
 دولتیان نمکیم زربخزانه کرده ایم
 از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم
 در سر ره گرفتیش ترک بهانه کرده ایم
 تابخودا و فدا ده ایم از تو کرانه کرده ایم

عالم از آنکه خیر و شر بر بقضا نبوده است
 کار جهان زیر دلی بی خبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو ویرینه آزاد خودم
 منی بیگانه خویشم تکلف بر طرف

وه چه خوش بودی که بودی حق به با خودم
 چون نه تو به صرع تاریخ ایجاد خودم

غالب بنفشه شادوم مرگم بخوش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست تشکل

روایت میهم

رفتم که کنگی ز تماشای برانگنم
درو جدا اهل صومعه ذوق نظاره نیست
مشوقه راز ناله بد انسان کنم خیزن
سنگامه را حجیم جنون بر جگر زخم
شکم که هم بجای رطب طوطی آورم
با عازیان ز شرخ غم کارزار نفس
باویریان ز شکوه بیداد اهل دین
ضعفم که مبه مرتبه قرب خاص داد
تا با ده کنج تر شود و سینه ریش تر
رای ز کنج ویر پید نکشوده ام
منصور فرقه علی اللہیان منم
از زندگویی پرمین اندر زمانه نیست

در بزم رنگ بوسته دیگرانم
نامید را بر مزه از منظم برانگنم
کز لاغر ز ساعد او زیور برانگنم
اندیشه را بواسطه فسون سر برانگنم
ایرم که جسم بروی زمین گوهر برانگنم
شمشیر را بر عیشه زتن جوهر برانگنم
نهری ز خویشتن بدل کافر برانگنم
سجاده گتری تو و من برانگنم
گدازم آبجی سینه دور ساغر برانگنم
از خم کشم پیاله و در کوثر برانگنم
آوازه انا اسد الله درانگنم
خود را بنجا که ره گزید برانگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانه

رفتم که کنگی ز تماشای برانگنم
بکه به پید بخویش جاده ز گمراهیم
شمع شبتانیم با دج گاهیم
پند کسان آتش دایم کو خواهیم
شعله چکه غم کراگل شکند مزدو
جو بر تان دلکشت نحو بد اندیشیم

داریم در پوای توستی بوی گل
 اندازد سنج رشک و ترسم ز انتقام
 برگشته بساط غریب است و آشناست
 اندیشه را به نیمه ادا می توان فریفت
 تا گل بربنگ بوی که ماند که در چمن
 جوش بهار یک بهار غش گسته است
 بی زود گیر زود گس بی چلی سبک
 زانکه که عند لیل لعل داده مرا
 در موسم تو ز گلایه بی تن بریز

ار است باو که تو نوشی بروی گل
 پوشتم ز شمع چشم و نه بنیم بسوی گل
 گلبن یار گل بود و شاخ که سبک
 خون کن لی که از تو کن داز و سبک
 گل در پس گل آمده در سحر سبک
 تاز و بدشت ناله میرامه بسوی گل
 در شمع خوی شعله و در مهر سبک
 افرو زده امید من آبرو سبک
 تا آب رفته باز یاید بجز سبک

غالب ز وضع عالم آید حیا که داشت
 چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضلوع دل در میان غافل
 دایم بشکفته زانکه انداز برق غافل
 ذوق شهادت هم را دست قضا به جفا
 اندیشه را سر اسر حشر نیست در برابر
 فرسوده گشت پایم از پیو بهای هرزه
 هم در خار و و شبنم عالم تبه به صحرا
 شمع زرو سیاهی داغ حیدر خلوت
 باز تو در نهفتن تیغانه ریخت بر لب
 رخساره باو دایم موسی طور سینا
 بمن نموده مجنون بیت به فن سو دا

چون غرقه که ماند نقش بسوی ساحل
 سیم بار ساسانی پرواز مرغ بسیل
 سیر سعادتم را پای سبک ستاره در گل
 نظاره را و اودم بر قیست در مقابل
 آشفته شد و ناغم ز اندیشه های باطل
 هم در بجای صبا در ختم گرد و بنزد
 چرخ زینوا سبک کلب بساط خل
 تیر تو در گزشتن پیکان که اخت زول
 اندیشه با بلایت باروت همپا بایل
 بر تو فتانده سبک ز یوز ز طرف محمل

آتش بدست آب تسک شود و من
خواهم که غم از کلبه من گردد بر آرد
سپیل آید و جوشی زود و در بحر فروشد
ایمن سخن از مستی او بلام سواد
شخصش نجیبالم زند پاپچه بالا
در طبع و گریه ندیم هیچ بوس را
گیرم ز تو شربت ده آرزوم نباشم
ز آن شهر که در شکوه خوبه تو سرایم

خون گرم از آن تفت که چون دواز دل
با خواش پیودن با موی دواز دل
نیز یک گاهش چه با قسود دواز دل
کم تر می خال بمایون دواز دل
هر چند ز جوش بوسیم خون دواز دل
گر حسرت اشراق فلک طون دواز دل
مار فتن مهر تو ز دل چون دواز دل
لفظم تر بایماند و مضمون دواز دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرو

خبر و دقمانی که بگردون دواز دل

گفتم ز شادی نبودم کنجید کی سان دوزل
مازم خطر و ز زینش من این بکزه دل از زینش
آه از تنگ بپیرا بنی کافرون شدش مردا
دانش می در باخته خود را ز من شناخته
تا پاس دار و نوشی امی در گریان ریخته
کاهم به پهل خفته خوش بستی لب لبه خون سخن
ناخوانده آمد هیچکند قبایش بی گره
بازش سرنگی روان کش خنجر در وین
همی خورده در بستان آستین گشته سبزه
چون غمخیز دیدنی چنین گفتی به کلبه تر من
ان غالب خلوت نشین بی چای و شبنم

تنگم شید از سادگی در وصل طایان در بغل
چینی یازی بر چین دستی بدشان در بغل
ماخوی بروی اوزار چاگردید عریان در بغل
ریخ در کنارم ساخته از شرم نهان در بغل
خشی چو رفتی زان پیش گل از گریان در بغل
کاهم باز و مانده سر سودی ز خندان در بغل
واندر طلب منشور شنه نکشود و عنوان در بغل
وز پس جلوه داری و ان کش می گان در بغل
خود سایه اور از ز صدف بلع و بستان در بغل
چون فتنه ناک از جگر چون نند پیکان در بغل
جاسوس سلطان کمدین بطوب سلطان در بغل

شیشه شکن قدح به خم مرزن شود انبان ادیم که آن فیض پرتو خاص در رخسار و سیمیل	ناله خجسته درین میانه در رنگ گرد و اندزه نشاط کو آن رنگ باده ناب در دیار و ناز رنگ
----------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آئینه و سنگ

ردیف لام

نه چون سرود توانانه شکلیا چو خلیل باغریبان لب جیون بد می آب نخل آنکه دانست سرایگی صبح رحیل کردم تیغ بلیه بزبان خون قتل از گدایان سر و از تارک شاهان کلیل کی شدستم به دستک جاوید فیل دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل بدم گرم روان سوخته بال جبریل با خودم خستگی شکر فرعون بنیل بر وجود تو در اندیشه بود تو دلیل ای تبر سا بچکان کرده می نایبیل	نه مرا دولت دنیا نه مرا ارج جلیل بار قیام گفت ساقی می ناب کریم بنه و یار به شکیب در افکنده بر بان و بان ای گهرین یارمه همین ساعد بس کن از عریده تا چند ربائی بفسوس تو نباشی در گریه کوی تو نبود چمن ترس موقوف چه شد رشک نه بینی که در ای به سمار قضا دوخته چشم ابلیس یا تو ام خر می خاطر موسی بطور بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک سلمانی را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بیداری که ندانند نظیر سے زقتیل

جهت که در دل نماند از خون داز دل	ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل
----------------------------------	-----------------------------------

گلک ناما یہ گفت ماست زو شمن چہ ہر اس

یون فریوان علم آہ است خشاک چہ پاک

طبع از دغل خان باز نہ است در شمن
شعر را غالب از آویش خاشاک چہ پاک

سکبر ہم بود بار من اندک
تم فرسود و در بند تو بیار
ازین پریش که بسیار است از تو
ہمانا زان حکایت پاکہ دارم
ز خاصانت گرامی گوہری هست
سر کو پاک و لیسا سے تو گزم
برائی از نور و موج تشویر
مدان کرد شبیر دست گریست
وجودم خوان یفا بود عجم را

چرا شمار سے آزار من اندک
دلت بخت و پیر کار من اندک
شد اندوہ دل زار من اندک
شاید سے ز غمخوار من اندک
کہ میباید ز آسوار من اندک
کہ آسان کرد بادشوار من اندک
سے کردی بخت بار من اندک
متاع صبر در بار من اندک
تو ہم بر دی ز بسیار من اندک

نگویم تاناست نغم غالب
چہ غم گریست اشعار من اندک

روایت کاوی پاری

ای ترا و مرا درین نیلک
هم تو خود در کہین خویشتن
ہاں مہنی کہ در ہوا سے شراب
زخمہ سے ریز ہم بدین انداز
فرست با و ساسے چالاک

دین و چشم و دست دل تنگ
ای برخ ماہ دای جو سے یلک
می ہراسے غزل نازچاک
نغمہ می سخن ہم بدین آسنگ
ای بدفع غم از دے سر تنک

بروایت کاف عری

مرد آنکه در هجوم تنب اشود هلاک
 گردد م هلاک فتره فسد جام رهرو
 نازم به شسته که جو یا بد و بار عمر
 دارم به کنج نموده رشک سیکه نو
 سنای رخ با که بدعوی نشسته ایم
 با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
 نامرد و المیحه آسایش مشام
 با خنجر گریه و م از بیم ناکسیت
 غم لذتیت خاص که طالبی و قی ان

از رشک شسته که بدریا شود هلاک
 گاندر تلاش منزل غرقا شود هلاک
 در عذر التفات سنجیا شود هلاک
 در جلوه گاه دوست بخو غا شود هلاک
 در خلوتی که دوق تماشا شود هلاک
 تا خود در شرم شکوه بیجا شود هلاک
 مرد از قف سموم به صحر اشود هلاک
 ترسم ز تنگ مهر به باشد هلاک
 پنهان نشاط در زو پیدا شود هلاک

غالب بستم فکر که چو و لیم فدر زیر
 زنیان بچیره دست اعدا شود هلاک

بجز اگر موج رفت از خض خاشاک چرباک
 فیض سرگرمی دور قنچ می ریاب
 وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
 حاش بعد که درین معرکه رسوا گردد
 غافل این قی بر اجزائی خودم زده است
 بارضای تو ز ناساز سزایام چه بیم
 مان بگو تا ختم زلفت به فشار و دل را
 دردم از چاره گری مانه نیرود کمین

با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
 بگر نیست بدی ماه اگر ناک چه باک
 بادل از تیرگی زاده خاک چه باک
 با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک
 مژ ترا از نفس گرم اثر ناک چه باک
 با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک
 خون صید از چکد از حلقه قهر اک چه باک
 با چنین زهر ز و سرودی تریاک چه باک

براه شوق بران آب خون همی کریم
 بخود می نمکند خسته ام چو شکست آب
 هیچ پایت گشت اضطراب ما زان
 بجان چو است کرم زبان که در گزارش کار
 مرا که دانه لقب داده همی رسم
 حدیث تشنگی لب به پیر سره کفتم
 براه کعبه بلاکم نمنه باور
 ندیده به بیابان بنیر خار بنه

که قطره قطره چایم چکیده از ایرین
 همچو هم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق
 بود ستاره عاشق در اوج دست غریق
 نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق
 که شبی بزبان تو کرده ام تحقیق
 زیاده حکم درد بین خضاد عقیق
 تو ای که بیده باز آمدی بی عتیق
 شکسته مشرب آب و پاره رسوق

ترا به چلو می میخانه جاد هم غالب
 بشرط آنکه قناعت کنی بیوی رقیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
 بزم باوه گریبان کشودش نگرید
 هیران غزل که مرا خود بنجا طرست هنوز
 و خان ز آتش با قوت گریه و عجبست
 غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه
 متاع کاسه ابل موس بجم بر زن
 بخود مناز و به آموزگار هم به پذیر
 کمن بورزش این شغل جدمی ترسم
 تر از پریش احباب بی نیار کند

زی زمین بدل بنشین سرایت شوق
 خوشا بهانه ستی خوشا رعایت شوق
 بیابانک چنگ ادمی کند رعایت شوق
 عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق
 صنم فریب بود شیوه بدایت شوق
 کنون که خود شده شجسته ولایت شوق
 من و خجایت عشق و تو و بدایت شوق
 که چون روی خط خطوه نهایت شوق
 غرور یکدلی و نارش حمایت شوق

سر تو سبز تر از حرف غالب است بدر
 خجسته باد بفرق تو لعل رایت شوق

زنگ بوبو در ترا برگ و نوا بوبو مرا کل و مل باید و داغم که درین سنج دراز بال و پیر شاید و میرم که درین بندگران لطف یک روزه تلافی نکند عمری را گیرم امروز دی کام دل آن خوشن کجا	زنگ بوگشت کمن کف نواگشت تلفت هر چه بوبو از زر و سیم به دواگشت تلفت تاب و طاقت بنجم دام بلاگشت تلفت که بدر ویزه اقبال جفاگشت تلفت اخر ناکامی سے سالہ ماگشت تلفت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کاش پای فلک از سیر بانندی غالب
روزگاری که تلفت گشت چراگشت تلفت

ای کرده غم خم شیر شوزین نشانها یکطرف از عشق و حسن ما و تو با همدگر گفتگو تا دل بدینا داده ام و در کشاکش افتاده ام ای بسته در بزم اثر بر غارت پوشم کمر نهار افکنان در راه تن سان برق آهن و امانده در راه و قاز بخودی با جا بجا بادیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو هم مهر دار و هم حیا بر نعشم آیدش چرا ای آئینه پیش نظر ستانه بر خود جلوه کرد	زخم با حل یکطرف شستم بدر یا یکطرف خسرو بختون یکطرف شیرین لیلی یکطرف اندوه فرصت یکطرف ذوق تاشا یکطرف مطرب بالجان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف طغیان نادان یکطرف پیران انا یکطرف نقدم بمنزل یکطرف زخم به صحرای یکطرف اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدای یکطرف خویشان نشیون یکطرف خصمان بنوعای یکطرف رحی بجان خویش کن غمخواری یا یکطرف
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب چه کنیم دی در بحر آن سروسهی
رنگب قسیم میکشد فرط تنهای یکطرف

روایت قاف

بگونه می نه نیرد ز سجد گر نقش ریق
تجلی توبه دل همچو سحر به جام عقیق

اگر به مهر خواندی بنابر خواهی کشت	نه مهر به و غنچه کنی سر بس دروغ دروغ
و اگر گزیند در ایجا و شیده نه گنبد	تو و ز غنچه قلع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه بلوری گواه غالب بس	
من و ز کوی تو غم سفر دروغ دروغ	

هنگام بوسه بر لب جانان خورم درین آن ساده روستا فی شهر مجتم در شکم از صلا و ملوکم ز دور باش خواهم ز بجلدت آزار زنده گم رفتار گرم و تیشه تیزم سپرده اند از خود برون رفته و در هم فتاده تنگ زمین دو دو زین شراره که در سینه دل زان تست بدین تن کن کنار و بوس کاری ندید آنکه توان در من آفرید	در شنگی سینه حیوان خورم درین کز چرخ و خم زلفت پریشان خورم درین بر خوان و صل و نعمت الوان خورم درین بر دل ملافتانم و بر جان خورم درین از خویش تن کبوه و بیابان خورم درین و در راه حق بگیر و سلمان خورم درین سازم سپر گرنه بسا مان خورم درین چند از تو بر نوازش پنهان خورم درین در شوره زار خویش ساران خورم درین
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب شده ام ز نظیری که گفته است	
نالم ز چرخ گرنه به افغان خورم درین	

روایت فا	
----------	--

گل و شمع بزار شد گشت تلف سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی باخت مرگ پدر خج و گویم بیات آندی دیر پیش چو نثار ت آرم	نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف می شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف ناله چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوده وفا گشت تلف
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خالدی هستی خوشست عذابی که مرآت
 هم ز غوغا و غم آوینیده در دامن شمع

شادم که برانکار من شیخ و برکن شسته جمع
 مقتول خویشان خودم جوید خون نیز مرا
 در گریه تا ختم زخود اندوهم از سر تازه شد
 رقص مذوق روی او چون نیم اندر کوی او
 ای آنکه برخاک رش تنهای بیجان دیده
 ناخام ادا ی پرقتش کرکشتگان حزنش
 خطش تباراج دلم کار تبسم نیکنند
 ای عاشق سحاره را در کوه و صحرا داده
 بی بی چه خوش باشد بدی آتش پیش درج

اگر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
 زینان کج پرقتش منند از بهر شیون گشته جمع
 برینیت تل لخت دل از زم بدار من گشته جمع
 هم رفته نفث بوریا هم شک آتش گشته جمع
 برگوشه نامش نگر جانهای بی تن گشته جمع
 گنجی زینت گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع
 بر برق چشک میرنم مورم بخیر من گشته جمع
 فوجی ز خویشانش نگر در کوی و در زن گشته جمع
 از بدله سخنان چند کس در یک نشین گشته جمع

صحبت کوناگون اثر غالب چرخ سی بی خبر
 نیکان مسجد رفته در زندان گلشن گشته جمع

اردیبهشت غنیمت

بخون تیم سوره گز دروغ دروغ
 مرو گفت بداموز و بیناک مباحش
 فریب عده بوس و کمنار نیچه
 طراوت شکن جیب و آسیت کو
 من بذوق قدم ترک سر و دست دست
 تو وز نیلیم اینمه شگفت شگفت

نشان هم بریت صد خطر دروغ دروغ
 من وز ناله تلاش اثر دروغ دروغ
 دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
 ز نامه دم وزن ای نامه پر دروغ دروغ
 تو دهر بخاکم گز دروغ دروغ
 من و به بندگی اینقدر دروغ دروغ

<p>آزاد گشت تانم به شهر از خب خط چون نیست مصلحتی ز نوید اثر خط چون جنگ با خود دست نفع و زیان خط نگاهای چیده بر از نسیم سحر خط تاوشنه بر بکار خورسته از بگریه خط بی دوست از شاد بود با هم و در خط بیچاره را از غمزه تاب کریم خط از وی بد اعیان سر بر بگر خط</p>	<p>تا غنیمت وطن نبود از سفر چه خط از ناله ست ز غم مرا هم غمشین خط در سم نگنجه ایم دل دیده را از رشک خط و لهای مرده را بر نشاء نفس چه کار خط تا فتنه در تنگ سرخی از غم چه بود خط ز انسوئی کاخ روزن دیوار بسته اند خط لرز و بجان دوست دل ساده هم زهر خط چون پرده محافه ببالا نمینند خط</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باید نشت نکته غالب بر آب زر
بی آنکه وجهی شود از سیم زر خط

روایت عین ممل

<p>شیراز رفته خورشید بر پیرامن شمع ورنه خود با تو چه بودت رگ گردن شمع توده از پرو بالست بر پیرامن شمع که شب تار بهنگام مسرود برن شمع پرده گوش گل انگار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل قاعده بر بزمین شمع صبح را کوده هوا داری گل دمن شمع داع آن سوز نهانم که نباشد فن شمع کوه از خوش گل ولاله بود معدن شمع</p>	<p>تا قف شوق تواند اخته جان در تن شمع جان بناموس بی چند فرام شده اند جمع از دل و جانست بگرد و دست روزم از تیرگی آن و سوسه ریزد بنظر بی توان خویش بگویم که بزم طربم نارم آن چمن که در جلوه ز شهرت باشد ز تابد ز تیان جلوه گرفتار کس می گدازم نفس بی شر و شعله و دود وقت آرایش ایوان بهار است که باز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
 این سلم که لب هیچ گویی دارم
 هر جفای تو بپاداش وفا نیست هنوز
 آخرای بوقلمون جلوه کجائی گایخبا
 شوق میافت سر رشته و ستم ورنه
 آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم

کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
 خاطر رسیدن تو غلط بود غلط
 دعوی مانجمان تو غلط بود غلط
 هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط
 رسته ما و میان تو غلط بود غلط
 سایه در سر و روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمره میر و غالب
 تنگیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

روایت ظاهری محجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه خط
 خوشست کوثر و پاکست باده که در دست
 چمن پر از گل و نسرين و دلربائی نه
 بذوق نخبه راز در آمدن محوم
 در آن چه من نتوانم ز اختیار چه سود
 چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
 نه تبر که خونی در هنر بیا به ضرورت
 به بند زنجیر فرزند و زن چه می شیم
 توانی آنکه نشانی بجایی رضوا نم

ترا که هست و نیا شامی از چهار چه خط
 از آن حقیق مقدس درین خار چه خط
 بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه خط
 بوعده ام چه نیاز و انتظار چه خط
 بد آنچه دوست نخواهد ز خستیا چه خط
 ز میوه تا نقد خود ز شاخسار چه خط
 بدین جھنیز طبعی زا و ج دار چه خط
 ازین نخواسته نماس ناگوار چه خط
 مرا که محو خیا لم ز کار و بار چه خط

لبرض غصه نظیر و کیل غالب پس
 اگر تو شنوی از ناله های زار چه خط

چشم سبیل و زهره فتان میدد عوض شوقش کف پیاله ستان میدد عوض ناسازی ز منفسان میدد عوض	آن را که نیستی نظر از ماه و شتر نازم بدست سحر شیار که عاقبت آه از غمش که چون زول آرام می برد
------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

یادش هر وفا بجفاست و اگر کند
غالب بین که دوست چنان میدد عوض

بر دلیف طامی مطبقة

آری همین جانب ما بوده است شرط گفتی زیادت چها بوده است شرط گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط کامیترش شمال و صبا بوده است شرط اندازه زهر جفا بوده است شرط پاکی بی بساط دعا بوده است شرط آخرنه پرستش بسزا بوده است شرط رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط	گوئی که بان وفا که وفا بوده است شرط هی نه یاد داشت نختینه شرط بود بس غیبت اینکه می گزرد در خیال ما لب لبک نهادن جان اودن آرزوست میرم ز رشک گر همه بویست بمن رسد گو در میان نیامده باشد ولی بدست گرست دم بتا که سرشک فرو بیار مدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز تا نگزرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب بپاسی که تویی خون دل نوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

کاین خود از طر ز بیان تو غلط بود غلط که غلط بود سبحان تو غلط بود غلط وین که مانند بان تو غلط بود غلط	تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط آنکه گفت از من دلخسته پیش تو رقیب غنیچه را نیک نظر کردم ادا می دار
------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

ردیف صا و مهمله

چون عکس پل بسیل ملوک بلا برقص
 نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت است
 ذوقیت جستجو چه زنی دم ز قطع راه
 سر سبز بوده و بچینها چسبیده ایم
 هم بر نوای چغد طریق سماع گیر
 در عشق انبساط بیایان نیرسد
 فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار
 چون چشم صالحان و ولای منافقان
 از سوختن الم ز شگفتن طرب محو

جار انگاه دارد هم از خود چند ابرقص
 از شادان بنارش عهد و فایر قص
 رفتار گرم کن و بعد اسے در آبرقص
 ای شعله در گدازش و خار ما برقص
 هم در هوا می خیزش بال جا برقص
 چون کربا و خاک شو و در هوا برقص
 در سوره نوحه خوان و بزم غزا برقص
 در نفس خود مباش و سله بر بلا برقص
 پیوده در کنار سموم و صیابرقص

غالب بدین نشاط که وابسته که
 برخیزش بیال و به بند بلا برقص

ردیف ضا و مجهله

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
 ابرغ مشو ز دوست می در ریاض خلد
 اغم از آن جرئت که چون غمان بخت
 بر پایه خرد و چگون و ده که این کریم
 و سخن سرائی مارا گان که دوست
 بر چرخش هم و گمانست در گزر

در جان بی غمی به از آن میدهد عوض
 از ما گرفت آنچه جان میدهد عوض
 چشمی بسوی درنگران میدهد عوض
 یک سو در ابراز زبان میدهد عوض
 دل مسیبه در زما و زبان میدهد عوض
 گو خود برون ز دم و گمان میدهد عوض

به گیتی ترک ذوق کامجویی شکست اتا
به فیض شرع بر نفس ضرور یافتم دست
به سستی چتر بستن بای طاووس پندار
خرابی چون پدید آمد لطاعت اوتن ز اهر
بساطی نیست بزم عشرت قربانی مارا
ز تار شمع تیز آتشک ذوق ناز میابد
منارای منعم و دی ماه گلشن تاب را بنگر

نویز خرمی اندر که گیرد دل ز اسبابش
چو آن جزوی که گیرد شعله ناگهان بهایش
نشست ساقی و انگیز مینای می نایش
خمید نهائی یوار سراگردید محرایش
مگر یافتند آثار دوم سا طور قصایش
بشرط آنکه سازی از بر روانه منرایش
که خواش محفل خاکستر گشت سجاایش

ازین خست شراب آلوده تنگایم غالب
خدارا یا بشو یا بگلن اندر راه سیلایش

خوشا روز و شب گلشنه و عیش میانش
سکند به پایمه گردن کشی چاوش رگایش
کند گردن شیران دم جولان شبیزش
باندازد متنا غائبان را دل گرفتارش
تن سهراب رستم عرشته دار از بیم شمشیرش
ز با ناسا انگین گردان پرشهای پیدایش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نگویش
شمار جوهر هر اردانا سلفی زایایش
هم از خوبی بزم اندر دل فروزست گفتارش
اگر گوئی مریت گویم آن گنجی ز گلزارش

کورتر مهر و مکنان بجای و راه تابش
از سطوبایمه دانشوری طفل دبستانش
جوهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش
بهنگام تاشا حاضران را دیده میرانش
سر کندر و دار افکار از جوهر ربایش
نفسها با ده پیما نواز شههای نهایش
بشکر فیض نصفت گستری لبها نشاوش
فروغ جبهه مشور خاقان ز معنایش
هم از مردی بزم اندر جگر دوزست پیکانش
اگر گوئی فتوت گویم آن بونی زبانش

بدخش گر چه کم گفتم ولی زان گونه در سفتتم
که در سلک غزل جاداده ام غالب بدویش

نه از مهرست که غالب مردن نیستی را
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست شوازش

<p>دل عدونه اگر خون شود در آدرکش بیاوشاید کام و و کون در برکش توق بروی بیاور بخور مجسمه کش توطیایان روش را طراز دیگرکش براز نقش دل افروز در برابرکش وگر بسیر ز شبنم پرشته گوهرکش برخ گوی که بین خسروی نوایرکش از این شراب که بود حرام ساعرکش می مشایقه حق نبوش و دم درکش بروی چرخ ز طرف کلاه خجسته کش جهان شان و قلم و کشای و لشکرکش بقهر کام دل خویشتن ز اخترکش رقم به ناصیه و اسلحه و سپرکش علم بسیر حد فرمان روای خاورکش</p>	<p>باغ و نقاب از رخ چمن برکش منظر بام فلک نشین ساز منحیب غنا از نوا می مطرب ریز یم طرز خرام تو در نظر دارد از آینه ناز در صفت ابل نه در آینه گراست قدح ز زر گس خواه لا اله الا الله که بان بسدین قبح دروه این ترانه که ممنوع نیست سستی کن راق مشرب فقر محمدی دار سرفرازی بخت جوان بخلش بال شاطر و زرد گهرایش و شادمانی کن ز آنکه گفت که منت کشی ز چرخ کبود نقش بندگی خویش در خردمند ز فرخی بخت در جهاندار</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سپس به تیغ تو خنم بدر که خواهم گفت
گیر غالب و خسته را و در برکش

<p>همی بخویشتن لرزد پس آئینه سپایش که هر جانگردانش بگرد و درین آیش بوی پیرن ماند قاش پرده خوایش</p>	<p>من و نظاره روی که وقت غلبه از تابش مذوق بادیه داغ آجیب و رخ آستاهم اینجا چهره با یعقوب شد نازم محبت را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوشتر گری این جرعه تشنه تر گردید	فتان ز طرز فریب نگاه نیمرسمش
خوشتر که دوست خود انا می بود فاباشد	که در گمان نسگالم اسیدگاه کشش

بیمار پیشه جوانی که غایبش ناستند	کنون بین که چه خون سیکد ز نرفش
----------------------------------	--------------------------------

خوشا حال من آتش بستر آتش	سپیدی کو که افتانم بر آتش
ز رشک سینه گرسه که دارم	کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی بنگامه خواهم	برافروزم بگرد و کوثر آتش
خفک شوقیکه در دوزخ بغلتد	می آتش شیشه آتش ساغر آتش
ولی دارم که در هنگامه شوق	سرشتش دوزخست گوهر آتش
بسان موج میبالم بطوفان	برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان مانند ز شاد دعوی مهر	که ریزد از دم افسون گر آتش
ولم را داغ سوز رشک پسند	مزن یارب بجان کافر آتش
چهارست آنکه هر یک از ان چای	بود از ناخوشه آتش خور آتش

قمر در عقرب و غالب بدست	سمندر در شط و ماسه در آتش
-------------------------	---------------------------

دو دودمانی تنق بستان آسمان میباش	دیده بر خواب پریشان ز جهان میباش
و هم خاکی ریخت در شمیم بیا بیا میباش	قطره بگداخت بجر بیکران میباش
باد و امن در آتش نوبهارانچ اندش	داغ گشتان شعله ازستی خزان میباش
قطره حونی گره گردید دل دانستش	موج زمرانی بطوفان دزبان میباش
مروم ناسازگار آمد وطن فمیدش	کرد تنگی حلقه دام آشیان میباش
لبه در چلو به سکنه که دل می کشش	رفت از خوشی به آینه که جان ناسیدش

کلمات غالب

از گنجها جسته ز بیری و دیدن نه چشم
قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار

راز با گفته خموشی و شنیدن نه گوش
یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بچشم

بهر محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمره آواز نخواهد خاموش

نیست بهوش حریت تاب ناز آور و نش
مروت را سنگسار قلقل میناکند
تا خود از بهر شاکست می میرم ز رشک
رحمت حق باد بر بیدم که داند نیست
شوق گستاخت من رخ راز که از سر نیست
وای اگر غیر اندر خاطرش جا کرده است
استحسان طاقت خوشت از یاد نیست
چون نمیرد قاصدا ندر ره که شکم بر تافت
مفت یاران طین کر سادگیهای نیست

پیش آتش دیده ام روزی ز آورد
از ره گوشم بدل گیره فرار آورد
خضر و چندین کوشش و عمر در آورد
بر سر نعشم بقرب ناز آورد
صیحه در دل چشم نینباز آورد
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آورد
خلق را در ناله های جانگداز آورد
از زیانهای مکتبهای و لنوا آورد
در غریبی مرون و از چو بر باز آورد

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسنجیده تاب ضبط را آورد

میرس حال سیری که در خم پوشش
ببرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
نه فغان یافته قلب از غمش مرا عمر است
ز بار گشته سگ نفس در تلاش و لیر
از رنگ و بوی گل و غنچه در خطر دارم
مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد

بقدر کسب توانیست وزن خویش
چو شعله که نیاز او فتد بخار و خویش
که غوطه میدهم اندر گرد از هر نفسش
مگر ز رشته طول ابل کنم مرشش
غبار قافله عمر و ناله جبر و مرشش
فتان که نیست ز پر و اند فرقی تا

برکنار آن ورق جانها فدایت مینویس
نام من در برگ زرینک پایش مینویس

رحمی از مشوق هر جا در کتابی بگرے
ای که بایارم خراجی گردل بدیت است

بر کجا غالب تخلص در غزل سینه مرا
می تراش از او مغلوطی بجایش مینویس

روایت شین مجسمه

نال از تار روانی که مرا بود بدوش
از بی گرمی تنگامه منه دل بجزوش
آن بی بید و گوا این دگری بیده گوش
نیست جز رنگ دین طائفه از زرق پوش
بغیر می و مشوق مشو ریزن هوش
باده که خود بود از زبان نحر از باده فروش
این خنوب ب که رسوا شود باده نوش
مانه افسانه سرانیم و تو افسانه نپوش
چون که گشت تو نگریه آه و درد سرش
رو که چون سپهرم گفت از خود دید و پوش
رفتم از خویش بی علم و عمل و شادوش
باد و پیچیدن امر و زنجون خفتن و شوش
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش
خفته بر خویش در آفاق کشوده آغوش
خورده ساقی می و گردیده بمانی در پوش

دوشتم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
کامی خس شعله آواز موزن ز رخسار
تکلیه بر عالم و عابد توان کرد که هست
نیست جز حروف ثران فرشته اندر سر است
جاده بگزارد و پریشان و دور راه و
بوسه گر خود بود آسان سبزه شاد است
این نشیدست که طاعت بکنی ز بد روز
حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
منکه بودی غم از مزد عبادت خاله
گفتم از رنگ بهیتری اگر آرام رود
جسم ارجای ملی پوش و ستر و پیشاپیش
تا بیزمی که یک وقت در آنجا دیدم
خانقاه از روشن بد و برقع قلم نور
شاد بزم در آن بزم که خلوت گداوست
بچه خرسید که زنده در خشان گردد

دور قدح نبوت و فی خوارگان گرده	آوخ ز ساقیان یسار ازین شناس
--------------------------------	-----------------------------

غالب مذاق ماتوان یافتن ز ما	روشنیوه نظیری و طرز خیرین شناس
-----------------------------	--------------------------------

تیغ از نیام پیده بیرون نکرده کس
 فرصت ز دست رفته و صبرت فشرده پا
 داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
 بیا پیش ازین بدای بگر تشنگی نبود
 یارب بزا ابدان چه دی خلد رایگان
 جان دادن و بکام رسیدن ز ما و
 شرمندۀ دلیم و رضا جوئے قاتلیم
 بچند بخود ز وحشت من پیش بین من
 گیر و مرا به پریش بر نیگی سر شک

مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس
 کار از دو اگرشته و افسون نکرده کس
 نسبت به ربانی گردون نکرده کس
 یا چون من التفات بچگون نکرده کس
 جور ربان ندیده و دل خون نکرده کس
 آه از بهای بوسه که افرون نکرده کس
 ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس
 تشبیه من بنور به چگون نکرده کس
 گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل	چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس
---------------------------------	-----------------------------------

هر که را بینی ز می بخود شناس میوئیس
 ای ر قلم سنج بدین دوست بیکاری چرا
 آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد
 گر همین ریو و غریو فرات نیرنگت و بس
 خواری کاغذ طریق دوستاری و دود
 میفرستی نامه دین چشم زخمی در دست
 هر که بعد از مرگ عاشق بر غزلش گل برود

بهر دفع فتنه حمزوی از بهایش میوئیس
 خود سپاس دست خنجر ازایش میوئیس
 هر سحر یکسر بدیو از سرایش میوئیس
 هر کجا شجیت کافر ماجرایش میوئیس
 از مداد سائیه بال همایش میوئیس
 چشم حاسد کور با دادر عایش میوئیس
 فتوی از من ربان زود آشنایش میوئیس

کاشانه نشین عشوه گری آنچه کند کس
بگداختن دل ز ناله مگر اینست نیست
کیوس پیدای وز اخلاط مفرط
در دید دل و دین بصد ابرام پذیرد
انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
کر سرخوشی از بادیه مرادست بیاشام
نایافته بارم به نراندن چه شکیم
آن نیست که صحرای سخن چاده ندارد

بی فتنه سرره گری را چه کند کس
بیهوده امید اثری را چه کند کس
مادشسته نباشد جگری را چه کند کس
منت نه سرمای پری را چه کند کس
دل داده آشفته سری را چه کند کس
در راه محبت خضری را چه کند کس
واعظ تو دیزدان خبری را چه کند کس
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس
واژون وش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشمان از پی دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطیفی به بخت هر نگه خشکین شناس
باز که کار خود به نگاهت سپرده ایم
بی پرده تاب محرمی را ز ما مجوس
داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
میخواهد انتقام بهجران کشیدن
آرایش زمانه ز بید او کرده اند
در راه عشق شیوه دانش قبول نیست
از دیر غیر گردش نمی پدید نیست
حسرت صلاهی رابط سر و دست میزند
بی غم نهادم و گرامی نمی شود

آرایش جبین شگرفان نه چین شناس
بارنجیل ز تفرقه مهر و کین شناس
خون گشتن دل از مرده و آستین شناس
جز صید دام دیده نباشد کین شناس
خون گرمی دل از نفس آتشین شناس
هر خون که ریخت غازه روی بین شناس
حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس
این وضه اسرار گل قیاسین شناس
نقش خمیر شاه ز تاج و نگین شناس
ز نهار قدر خاطر اند و نگین شناس

تا سرتاج کد این دشت در جان می خلد
 خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
 بعد مردن بشت خاکم در فور و هر صرست
 تازه دور افتاده طوطی بساط عشرتم
 چشم از جوشن نگه خون گشت از زخمان حکم
 صد قیامت در فور و هر نفس گشت ترا
 تا کجا یارب فروشت اشک من بگشت خاک
 با تلافی بر نیامد طاقم لیک از نهوس

گر بنجوم شوق می خار و کفت پایم هنوز
 همچنان گویی در انگور است صبا بایم هنوز
 بپیراری میزند موج از سر پایم هنوز
 میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز
 همچنان در حلقه دام تاشایم هنوز
 من ز حامی در فشار بیم فردایم هنوز
 لاله بیدار از زمین بید بصرایم هنوز
 در تمنای نگاه سبزه محایم هنوز

همزمان در منزل را رسید و غالب صفت
 پایرون یافته از نقش کفت پایم هنوز

روایت سید مہملہ

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
 موی از شرابستم لخته از کبابستم
 نیست با غنودنها برگ پر کشودنها
 نفس چون بون گردد و دیورا بفرمان گیر
 ای که در دل آزاری بیش از کم انکار
 بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
 تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو
 فرد من بود غالب یا علی بو طالب

محو تند خوابانم حیرت رم از من پرس
 شور من هم از من جو سخی از من هم پرس
 از عدم برون آمد سس آدم از من پرس
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 در شمار غمخواری سبزه کم از من پرس
 جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس
 خنجر تلافی را تیزی دم از من پرس
 کعبه را سواد من شور ز غم از من پرس
 نیست بخل با طالب اسم اعظم از من پرس

کلیات غالب

آخود پس از رسیدن قاصد چرو و د
 بختم ز بزم عیش بغیرت فکند و من
 دیدار چو ست دیده و دارد و نخل مرا
 شد روز تهنیت و بیا و شب و حال
 ای سنگ بر تو دعوی طاقست
 پرویز نیست تا رگم از زخم سنا را پا
 بلبل سروز غیرت پروانه سوختن

خوش می کنم ولی بامید خستد هنوز
 مستم چنانکه پاشت نامم ز سر هنوز
 از جوش دل نه بش راه طلب هنوز
 محوم همان بلدت بیم تسمه هنوز
 خیزد رانده بگفت شیشه گرز
 از سر بر و نرفته هوای سفسه هنوز
 زنگین به شعله نیست ترا بال دیده هنوز

غالب بگفته خاک بر است تو و خدا
 گردیت پریشان لیسره گرز هنوز

یقین عشق کن از سر گمان خبر
 گل از تراوش شبنم بخت چشمان
 بزم غیر چه چو بستی کبر کشه ستای
 چرا آبگشت گیاهی اسب زیانه طو
 تو دود می ای گله کام و زبان در خورست
 گراز کش گش جبارفته خودی باقیست
 فناست آنکه بدان کین روزگار کشه
 رقیب یافته تقیرب رخ بیا سون
 عیادتست پر خاش تندخوی چو بخت

به آشتی بنشین یا به استخوان خبر
 ز رخس خواب بلهدای تو چکان بر
 بدو ز باش آقا خای الا مان خبر
 ز راه دیده بدل در روز جان خبر
 بدل فرو شود از مغز استخوان خبر
 بدوق آنکه نباشی ازین میان خبر
 غبار گرد و ازین تیره خاکه ان خبر
 ترا گفت که از زخم سر گران خبر
 بیا و غمزه بنشین و لب گران خبر

سویچ و بیت بر سحر زمی غالب
 خدای راز سر کوچه معان خبر

بامه گم گشتگی خالی بود جاکم هنوز
 گاه گاهی در خیال خویش می نیم هنوز

گیرم که به افشاندن لباس نیستم
 این روز طبعی نگذار و نقسم را
 مسکین خب از لذت آزار ندارد
 و حی که به پافرو توان داد ندارد

شقی نمک پیوده بزخم جگرم ریز
 صد شعله بیشار و به مغز شدم ریز
 خارم کن و در ره گرز چاره گرم ریز
 آسم کن و اندر قدم نامم برم ریز

دارم هر طریقه غالب چه خوب است
 یارب از خون طریح غمی در نظرم ریز

ای شوق باعریده بسیار میاموزند
 از غم میطر پستان نشسته دل افشانند
 صورت کده شده کلین سر سبزی چشم
 بهت زدم تشنه فریاد طلب کن
 ای غمزه ز میطر می بخیر و خیزند
 سنگریسوی نقش من و لب کن از تاز
 باغچه گردان ورق بخت گشتن
 طوطی شکرش طعم و بلبل بگریزش
 از ذوق بیان تو شدن سر سبز خوش
 بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
 میرشته هر کار فکند از بهر

ایرام بدروینده دیدار میاموز
 ای ناله پریشان رو و بیچار میاموز
 اینجختن نقش ز دیوار میاموز
 مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
 رزم شیوه آهوست بدلهار میاموز
 جان دادن پیوده باغیاریاموز
 برداشتن پرده ز رخسار میاموز
 جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز
 بیقرن ماست بز ناریاموز
 شغل بگره شوق به منتقاریاموز
 آشفته طره بد ستاریاموز

غالب بگره کردار گران یکسند
 گفتم تو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تره بنوز
 پا آنکه خاک شد بسیر راه انتظان

ناگفته ایم بجز خیمه جگر بنوز
 پریند نفس بهر آه اثر بنوز

در کز یارین از کی رخ مانده بر خاکش نگر
برقی که جانها سوختی دل از جاسودن بین
آن کو بخت با خدا هرگز نکردی اجبا
تا نام غم بر دی زبان میگفت ریا در میان
آن سینه که چشم جهان مانند جانج دی نهاد
بر مقدم صید آبی گویی بر آوازش بین
بر استان دیگری در شکر در باش بین
تا گشته خود نفرین شتو تخت لب خنده اش
با خوبی چشم و دلش با گرمی آب گلش

و آن سینه سودن از پیش خاک نمناکش نگر
شویی که خوندار سختی دست از خنایاکش نگر
تا لان پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
در یای خون اکنون آن چشم سفاکش نگر
اینک به پیر این عیان از روزان پاکش نگر
در بازگشت تو سنی سپشی بفراکش نگر
در کوی از خود کتری در رشک خاشاکش نگر
ز سری که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر
چشم گهر بارش بین آه شرر ناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته سپینه در گز فرسنگ دراکش نگر

روایت زای میخانه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
از مهر جانشاب امید نظرم نیست
دل را ز غم گریه پیرنگ بجوش آر
هر برق که نظاره گذارست نهادش
سرستی لذت در دم بخورم آرم
بر خون که عبت گرم شود و دردم نگویم
هر جانم آیت بزرگان ترم بخش
از شیشه گرانین توان لبست ششم را

صد باوید در قالب دیوار و درم ریز
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز
بگذر از و به پیانه ذوق نظرم ریز
وین شیشه دل بشکن و درم بزم ریز
هر برق که بصره جهد بر اثرم ریز
از قلم و جیون کف خاکی بسرم ریز
باری گل بیانه بچوب سحرم ریز

عمری ز پاک تلخ تر رفت
 دردی شکست ما بر این
 بیماری ما گذار شست
 و انگاه ز ما بصره شبر
 و زان که بسیج می نیزیم
 زنگین چنے ز شعله آرا
 آشرسپیل از بین جو
 لبخاے بشکر ورفشان را
 جانخاے راحت آشنارا

مرگی ز حیات خوشتر آور
 فی نے علیہ حبیب آور
 زخمی تراوش اندر آور
 چپیده تنی به بستر آور
 مارا بر باکے و دیگر آور
 ابرا هیمے ز آزر آور
 خورشید ز طرف خاور آور
 دلخاے بغم تو نگر آور
 طوبے بے نشان و کوثر آور

اے ساختہ غالب از نظیری
 باقطره ربایے گوهر آور

ای ذوق نواسخی بازم بخروش آور
 گر خود بنجد از سر از دیده و بام
 بان بدم فرزانه دانی ره ویرانه
 شورابه این وادی تلخست اگر آد
 و انم که زری داری بر جاگزری دار
 گر منج به که ویریزد بکت نه و رای شو
 ریجان و دماز مینار اش چکد از قفل
 نگای بسکدستی از ماده ز خویشم بر

غوغای شبنمی برب که پوش آور
 دل خون کفن آن خون ادر سینه کوش آور
 شمع که نخواهد شد از باد خاموش آور
 از شهر بسوی من بر شمع پوش آور
 می گردید سلطان از باد فروش آور
 ورش به بنوشد بدوار و بدوش آور
 آن در ره چشم افکن این از پی گوش آور
 گای نه سیه سته از نغمه پوش آور

غالب که بقایش باو مپای تو گزاید
 باری غری فردی زان سونیه پوش آور

از کینه من تا چه سسر ایند طر لیا
امید که خال رخ شیرین شود و آخر
از خلد و سقر تا چه بد دوست که دارم
بالد بخود آن بایه که در باغ نه گنج
غمی که بسودای تو گنجینه غم بود
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حیات
درین خنده که دارم بتمناست اثر بر
چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر
عینت بخیال اندر و دوا غمی بجز بر
سردی که کشدش به تمنای تو در بر
اینک بتو دانهیم تو در عیش بسر بر
سر خنده با من نون و دامن به کمر بر

از کینه من تا چه سسر ایند طر لیا
امید که خال رخ شیرین شود و آخر
از خلد و سقر تا چه بد دوست که دارم
بالد بخود آن بایه که در باغ نه گنج
غمی که بسودای تو گنجینه غم بود
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حیات

مطرب بفرغ خوانی و غالب ببعثت

ساقی می و آلات سے از حلقه بدر بر

نیست گر تازه گلی برگ خزان من آر
بدیه از کف الماس فشانی من آر
جان گرو جامه گرد و طل گرانی من آر
فتنه چند نهنگامه ستانی من آر
غلط انداز خد گله ز کمانی من آر
بزبان مرثوه و صله زربانی من آر
مکش از شکم دانه ده جانی من آر
شمع بالین در خنده ستانی من آر
بوسه چند هم آر گنج دانه من آر

ای دل از گلبن امید نشانی من آر
تا دگر زخم بسا سور تو نگر گردد
بدم روزگد اسے سبک از جا بر خیز
دل من ای شوق ز آشوب غمی نکشاید
گیرم ای سخت بدت نیستم آخر گاه
ای تیاورده بخت نامه شوقی ز کف
ای در اندوه تو جان آده جانی از رشک
ای ز تار و م شمشیر تو ام بستر خواب
یار باین مایه وجود از عدم آورده

سخن ساده و دلم را نصیب غالب

نکته چند زیچید ه بیانی من آر

چون ناله مرا از من بر آور

یا خواهش ما ز در و در آور

بزدل نفس غم سر آور

یا پایه آر زو بیمنه ز اس

نیازمند و حسرت کشان نمیدانے
اگر بوی تماشای گلستان داری
جای شانه که تازی گشته زان سوز
بهار من شود گل گل شگفتنم در باب
بداد من نرسید ز درد جان آدم

نگاه من شود ز دیده دیدم بنگر
بیا و عالم در خون سپیدم بنگر
ز پشت دست بدندان گزیدم بنگر
بجگوتم برو ساغر کشیدم بنگر
بداد طرز تغافل رسیدم بنگر

تو اصفی حکم نئی تو اصفی غالب
بسیایم تفتیش خمیدم بنگر

برگ من که پس از من برگ من یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان بجم نخورد
بیام و در زبجم جوان و پیر گو
بباز ناله کردی ز ابل دل در باب
عالم خلق و نشاط رقیب هر حال
بخود شمار و فایده من مردم پرس
چه دید جان من از چشم پر خار گو
خروش و زاری من رسیای شب زلفت
بسج تاز تو برین بران محل چه گزشت
ز من پس از دوسه تسلیم یک نگو

بکوی خویشتن آن لعش بی کفن یاد آر
فغان زاهد و مشرید و برهن یاد آر
بکوی و بر زن از اندوه و روزن یاد آر
به بند مرثیه جمعی ز احسب فن یاد آر
غریب خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
بن حساب جفا با سه خوشتن یاد آر
چه رفت بر سرم از زلفت پر شکن یاد آر
دم فتادن دل در چه دقن یاد آر
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
نخود پس از دوسه و شام یک سخن یاد آر

بزار خسته و رنجور در جهان دار
یک ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست ز بس خاک فشانیم بسر بر
عقلمانی اشکم بود از حسرت دیدار

عند چشمه روانست بدان را که از آب
آبیت نگاهم که به پیچید به کعبه

شکست ما بود آرایش خویشان با غالب
زند از شیشه ما گل بفرق که بهاران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خود آفتاب تر از جلوه یارست بهار

مطلع تاسع

چه چون تاز بوی گل و خارست بهار
از هم آئین کرم را که سیر گرمی خویش
شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
در غمت غازه رخساره پوشست جنون
هم حریفان ترا طرفت با ملت چمن
جد مشکین ترا عالی سیالت نسیم
دشته مید از گرد پرافشانی رنگ
بجهان گرمی هنگامه حسنت ز عشق
سنبیل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
خار با وزر ه سودا ز دکان خواهد سخت

کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار
دشت را شمع و چرخ شتابست بهار
خوبی روی ترا آئینه دارست بهار
در رهت شانه گیسوی غبارست بهار
هم شهیدان ترا شمع عزازست بهار
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار
از کمین گاه که رم غورده کارست بهار
شورش اندوز ز غوغای نزارست بهار
بهر ما گلشنیان دود و شرارست بهار
ورنه در کوه و بیابان بیکه کارست بهار

مقیوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تناسک دیدم نم بنگر
زمن بجرم پیدن کناره می کرد
گرفته کار سن از رشک غیر شربت باد
شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم
دمید دانه و بالید و آشتیان گشت

چو اشک از سر خرگان چکیدم نم بنگر
بیا بجاک من و آرمیدم نم بنگر
بیزم وصل تو خود را ندیدم نم بنگر
نزدین تو شنیدم شنیدم نم بنگر
در انتظار هم دام حیدم نم بنگر

بزرگ از ورق چون بستر سطر مکرر را
 ندانم حسرت روی که میخوابم رخم کردن
 من و ناسازی خوبی که در تحریر بیدادش
 چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به
 چو استیلا می شود قلم دید که از نامه محروم
 ز بیتیابی رخم سولیش و چون نامه بنویسم
 چگونه از حرام آنکه در انگاره قدش

تو گویی سولیش فعلی که میریزد از کاغذ
 که بر جانگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
 رد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
 که کس گذشته پیش قفس آویزد از کاغذ
 مگر با تشم بید و دامن میریزد از کاغذ
 بعنوانی که دانی دو و پنج خیزد از کاغذ
 صریح نامه شود رستخیز انگیزد از کاغذ

نمور آمد تزلزلان چشم کم سید غالب
 بیدایی از خاکستم چو نام آید از کاغذ

ردیف ای مهمله

بتی دارم ز شکی روزگار غم بهاران بر
 خمی از می بماند سرست و آنکه بر قدر خواهی
 مرا گویی که تقوی در ز قربانت شوم خود را
 چه پر سی کاخچین اینغ از کد این تخم بخیزد
 درین بهیوده میری آنچه با من میان دار
 ندارد شیر و خرما ذوق صهار حمی آید
 بیار خوان مگره جره بخشند از ساعز
 پشیمان میشوی از ناز بگزین گرانجامان
 نمک کم نیست بمان بهمت یا و داد شوخی
 میرسی قاصدا بل طرب من که منم

بهستی خویش اگر آرد و گوی از بهوشاران بر
 روان کنج می ز شیر و دل از پر نیز گاران بر
 بیارای بخت و تجانه تقوی شعاران بر
 دلم از سینه بیرون آرد پیش لاله گاران بر
 بگوختی و از من حمت انده گساران بر
 نشاط عید از ما بدید سوی فوره داران بر
 گل از گلبن بفتان و بزم شاد خواران بر
 دل از دلدادگان جوی و قرار بقراران بر
 غرور رنگ نه از نهاد و لغت گاران بر
 سپارش نامه از اغیار گریانی بیاران بر

خون پیورم از حسن که این گنج بروان را
اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
گر خود بغلا سست نه زیر نگد اباش

در کار تنید سست آغوشش نکرودند
خود چاه زرخندان تو خس پوش نکرودند
بر در بن آن حلقه که در گوش نکرودند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسه ماباده سر جوش نکرودند

تاج بر شوق بدان هجارت نرود
چه نویسم تو در نامه که انبوسه غم
از جای گیر نه از جور گران مایه ناز
وصل دلدار نه خلدست همان بیدم
دل بدان گونه بیالای که در خواش دید
قصر و هما مگد هاتم و کسرے بگزار
حج درویش طبع پیشه نیز ذوقبول
تو یک قطره خون ترک ضو گیری ماه
رمز شناس که هر نکته اداسه دارد
زابد از جور بسته بجز این نشناسد

که ره اینجا بد و سر مایه بغارت نرود
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
کشته تیغ مستم را بنیارت نرود
که نگویی سخن و عرض بشارت نرود
ویده خون گردد و از ویده بصارت نرود
نام از رفتن آثار عمارت نرود
تا که اندوخته گدیه بغارت نرود
سیل خون از غره را نیم و طهارت نرود
محرم آنست که ره جز بشارت نرود
که شود دست زو شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو درین تپشی ست
که بی شای نشیند به وزارت نرود

رویف ذال مجبه

ز بس تاب خرام کلمه آورید و از کاغذ
خدا نم تاج خواهد کرد با چشم دل روشن
مدا داند وزم از دو دیکه بر دم خیزد از کاغذ
رم کلمه که در جنبش عبار انگیزد از کاغذ

نرفته ام برفه دوست پرزد دوست نه
که کس بمن زسد و ناگهان بخت باند
خبر ز حال اسپران باغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بخت باند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسله امتحان بخت باند

تیغ ز فرق تا بگویم رسیده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
نغمی و خود پسند به نیم چه میکنی
مردن ز راز داری شو قلم نجات داد
بر روی و موی پر توینش تنافست
آتش بخانمان زده خواست صرصر
مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم
و دقت همدی بفتان بگرزم ز رشک
چون دیده پای تابسم تشنه کیست

شوخی ز حد گزشت ز بانم بریده باد
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
یار بید هستم چو توئی آفریده باد
صد رنگ لاله زار ز خاکم و مسیده باد
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
گفتم نسیم گفت به گلشن ز دیده باد
این شکل همچو خون برگ خشن دیده باد
خار ریت بیاسی عزیزان جلیده باد
دل خون شواد و ازین مو چکیده باد

غالب شراب قندی بندم کباب کرد
زین بعد باوه های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عریقه دوشش نگردند
در غن زون منت بسیار نهادند
از تیرگی طره شب رنگ نظر با
داغ دل با شعله فتان ماند به پیر
روزی که به می زور و به فی شور بختند
گرداغ خفا دند و گرد و خشتند

شب چه خطر بود که می نوشش نکردند
بروند سر از دوش و سبک دوشش نکردند
پروا ز دران صبح بنا گوشش نکردند
این شب آخر شد و خاموشش نکردند
اندیشه بکار خرد و بهوشش نکردند
نازم که به هنگامه فرا موشش نکردند

نیم چنین بدرش آستان بگرداند
 اگر شفاعت من در قهوه ریش گزرد
 بزم باده بسا تکیه سزای چه عجب
 اگر نه مانک لبوس لب خودت چسرا
 ببنده دام بلای تو صوره را گردون
 یو غمزه تو فسون اثر من و خواند
 بخار از رخسار تاج رنگ ز نظر ست
 توانی از خلعه خار و شگری که سپهر
 برویشادی و اندوه دل منه که قضا
 بنید را به بساط خلیفه بنشانند

تفتیش بسر ره عثمان بگرداند
 بزم انس رخ از همدمان بگرداند
 که پیر صومعه را در میان بگرداند
 بلب پوشند و مادام زبان بگرداند
 هما بگردند آشیان بگرداند
 بلای را هنر از کاروان بگرداند
 که دمبندم ورق از غزلان بگرداند
 سر حسین علی بر سنان بگرداند
 چو قرعه بر منظر امتحان بگرداند
 کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بیاض ز کلیم سخن رود غالب
 نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بخت بماند
 دعا کدام و چه دشنام تشنه بختیم
 ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شکت
 ز غیر نیست ز خست کش خیال بداد
 بنا که ذوق سماع از تو چشم توان داشت
 که رفته از در زندان که بقراری من
 بخلافه چه کند تا پر پوشی که بیاض
 سپهر از رخ ناشسته تو شرمش باد
 هنوز زنجیر ز ناله جبهه بر در تو

تپید ز رشک لم تانسان بخت بماند
 بکام ماست زبان چون بان بخت بماند
 بگو بگو سرم بر سنان بخت بماند
 که لب از غمزه الا مان بخت بماند
 اگر به جفتش محسوس آسمان بخت بماند
 کلید در به گفت پاسبان بخت بماند
 ز غمزه خون برگ از غوان بخت بماند
 که عکس ماه در آب وان بخت بماند
 نسوده ایم چنان کاستان بخت بماند

بدامانده او بید مانع و من بیدل
ترا تینست که بروی من خشک باشد
نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
ز ذوق گریه پرستم دل و تومی نگرست
بدین قدر که لب تر کنی و من بیکم
بغضه را بنحیم اما بدشمنه دریا لب
رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد
تو یا پیشش من کرده خاکی و ترسم
سکسریست بدریوزۀ طرب رفتن
رخنی که در منظرستم بجلوه گل یا شد

خوش آنکه معذرتی صرف هرستم کرد
مراد لیست که در وی زشت طغم کرد
کسی چه در پی صید گسته دم کرد
نگه مباد ز بار سرشک خنجر کرد
ترا زباده نوشین چه مایه کم کرد
دمی که سینه و ناخن هلاک هم کرد
که عمر صرف زمین بوسی قدم کرد
که خاک پای تو تاج سر قسم کرد
خوشادلی که باند و محشم هم کرد
تفنی که در جگرستم بدیده نم کرد

گرفته خاطر غالب ز بند و اعیالیش
بر آن سرست که آواره عجم کرد

بیدل نشد از دل به بت غالیه نو داد
سخت دل غیر در از تنگ گوئی
شایسته همین ما تو بودیم که تقدیر
ساقی و گرم بر دبه میخانه ز مسجد
بر خیز که دلجوئی من بر تو حرامست
زین ساده دلی داد که چون دیدن جوابم
حسن تو بساقی گری آئین نشناسد
در گلشن و آرم از آن رو بگو یاد
گفتن سخن از بایه غالب ز پیشست

گوئی مگر آن دل که زمین پروا داد
بر گشتن مژگان تو گوید که چه روا داد
مارا سخن نفوذ تراروی نگو داد
می یک دو قبح بود و فریم پیو داد
ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد
ترسید خود و شردۀ هر گم بعد داد
مست آمد و یکبار دو ساغر و دو سو داد
درد و زخم و خواهم از آن تنزی خود داد
امروز که ستم خبری خواهم از و داد

بشتم ناسزا سیکوید و از لطیف گفتارش
شناسد جای غم دل او خود را دلربا داند
چو خواهم داد از غم در جوامع لب فرو بندد
رحم افتاده به روانه سوسای دام صیاد
ز میتابی برون اندازد از خویش استین و ترش
دل از بخیله برون آید عیش جام خود اعمار
گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگزارم

کمان دارم که حرف و گفتنی اندازین گوید
عجب آرد اگر دلداده خود را غمین گوید
و گر گویم که جان خواهم بدم داد افرین گوید
که حرف فرج با مهر از خویش اندر کین گوید
گر بیان آنچه دید از دست گریه آستین گوید
و گر گفتی بر افتانم سلیمان شن گوید
که ترسم چون بچشم کس از طمطم خوشه عین گوید

چرا زنده قالب را از ان در هر وی ماید
که رازی خلوت شد با گدا سمره نشین گوید

من بوفام مردم و قیوب بدزد
در نمکش بین و اعتماد نفوذش
کیست در پنهان که خطوط شغایع
دعوی او را بود دلیل بدیعی
غیرت پروانه هم بر وز مبارک
لشکر مویشم بزور سه نه شکستی
ز آن بت نازک چه جایی عوی نهست
برگ طرب ساختم و باده گرفتیم
شاخ چه بالدار گرامان گل آورد

نیمه لبش از کسین و نیمه تیر زد
گر بے افکند هم بزخم جگر زد
مهر نفس ریزه بایه روزن در زد
خنده دندان نما به حسن کهر زد
نالچه آتش بیال مرغ سحر زد
غمره ساسی تخت راه نظر زد
دست وی و دامن من که او به کمر زد
هر چه ز طبع زمانه بیده سر زد
تا که چه نازد اگر صلا سحر زد

کام نه بخشیده گنه چه شمار
غالب سکین بالغات تیر زد

غم من از نفس پند گوچه کم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

در نگارین نو وضع فردوس نشاید دلش
آنکه از شکی بناموشی دل از ماسع رود
در شمع حق ناشناسش گفتن انصاف نیست
بیج وانی اینهمه شور عتاب از هر حیث
نازیم آن خود بین که ناید غیبتش در نظر
آنکه خواهد در صفت مردان بقای نام خویش
با خود گفتم نشان اهل یعنی باز کوسه

آنکه در بند دروغ تراست مانندش بود
وای که چون نازبان نکته پیونزش بود
آنکه چندین تکیه بر علم خداوندش بود
تا جگر باشته موج شکر خندش بود
گر سخاک رهگذر دوست سوگندش بود
خون دشمن سخن تر از خون فرزندش بود
گفت گفتاری که با کردار پیونزش بود

غالب از هزار بعد از ما بخون مانگیر
قاتل ما را که حاکم آرزو مندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
ترسم از رسوائیم آخر تشیانی کشید
چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
غیر گفتی روشناس چشمم که هر بار هست
هر چه از بیطاستی فردا شام داده اند
از لطف و اغتیل دوزخ شرم خوانده اند
هم بصحرای جنون همچون خطایم داده اند
چشمم بوم از چه رو خارم بحسب فشانده اند

پاره نزدیک در هر دور باشم کرده اند
رازم و این شاید آن مست فاشم کرده اند
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند
رازدان ناله الماس باشم کرده اند
هر چه از آنده صرف استخاشم کرده اند
وزدم تنیت بتن میثوقا شتم کرده اند
هم بکوه بی ستون خارا ترا شتم کرده اند
دل نباشم تا چهره از رزق خراشتم کرده اند

از چه غالب خواجهای جهان ننگ نیست
گر نه با سلمان بود خواجه تا شتم کرده اند

کسی بامن چه در صورت پرستی حرفین گوید
دل من در کعبه از تنگی گرفت آواره خوانم

زاد و گرفت دامنم گز صورت آفرین گوید
که بامن وسعت بتجانهای هندو چین گوید

برنجدار دم تیغ تو صیدت در میدانها ولم در علقه دام بلا میرفتد از شاد بگلهای بهشتم مرده توان ادور از آتش ابشر آویز و حق پیجو کم از مجنون شیرازی رحم زان ترک صیدا فلکن که خواهم صفت کن	به امید تلافی چشم بر پشت گمان دارد بهانا خویشتن را در خرم زلفش گمان دارد من و خاکی که از نقش کف پایش گمان دارد دلش با محاسن اما زبان با ساریان دارد گسستههای بی اندازه کاندر عنان دارد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خدا را وقت پرستش گفتم بگر از غالب

که هم جان بر لبم و استا نه از زبان دارد

صاحب دست و نامور شتم لبان خجش نکرد
دانست بچسبنا ختم الماس ز دیر زین من
جان خود بباری می برد بین دو جوی نشمر
در نامه تابو شمش کر شهر بهمان میروم
دارم پوای آن پری کوی بسکه فقر و کسرت
فریاد زان شرمندگی کارند چون در محرم
عاست لطف لبران جز عام نهندل بران
شرع از سلاست پیشگی عشق مجازی تافت
بامن میا ویزای پذیرفت ز نثار درانگر
گویند صفهان تو بر کرد از کفر نادان بنده

آشوب پیدا انگار اندوه پنهان خجش نکرد
سبخی شست خود قوی در تیر سگان خجش نکرد
بنمودش خنده زو آورش جان خجش نکرد
دل بست در مضمون لی نام بعنوان خجش نکرد
زاقون سحر شد ولی ز بهر پیرخوان خجش نکرد
گویند اینک خیره سر کرد و دست فرمان خجش نکرد
عاشق ز خاصانش ان گردن بجران خجش نکرد
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خجش نکرد
هر کس که شد صاحب نظر دین رگان خجش نکرد
کز خود فروشیهای دین خجش زردان خجش نکرد

غالب من گفتگو ناز و بدین از زش که ا و

نوشته خردیوان غزل تا مصطفی خجش نکرد

قدر شتاقان چه داند درد با چندش بود
شاید ما بهشیش آنرا می رنگین محاسن

آنکه دایم کار باد لهای خرسندش بود
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

برای از شخنة دل تا خون بریزی بیگنایی را چهره رفت از زهره با باروت خاکم در دهن	شترسی از خدا اینین بیباکی نه این باشد تو مریم باشی و کار تو بار و ج الا این باشد
----------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------

از آن گروی که در راهش نشیند بر رخ غالب چه خیزد چون هم ازین رخ هم ازین آئین باشد	
------------------------------------------------------------------------------------	--

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد در دل می زینش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم لنگر گشت صرم و گشتی شکست میج از پس که در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ تا می بر غم من فتد از دست من خاک کوته نظر حکیم که گفته هر آینه نمیدید از تو کفر و تو را صفی نه بکفر	در خستگی نشاط مرادید خوار کرد چون دیدگان نمادند خنان آشکار کرد باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد و انا خورد و دروغ که ناوان چه کار کرد بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به روشناسی شمع مزار کرد افراط ذوق دست مرا عیشه دار کرد توان فروزن ز حوصله جبر اختیار کرد نومیدیم اگر بتو اسید و ار کرد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب که چرخ را به نواداشت در سماع اشب غزل سرود و مرا بیت را کرد	
--------------------------------------------------------------------	--

بذوقی سر مستی در قفای روان دارد تنم ساز تنایت که بر زخمه دروس بهوای ساقی دارم که تافیق رفتارش بنازم سادگی طفل است خونریزی نمیداند دل از بیم درین وحشت اسباب محکمی خواهد ز دهن بر دم حکیم از موج دهن بر کوه آمد	که پنداری کمند یار همچون نار جان دارد بهار است آواز شکست استخوان دارد صراحی را چو طاق و سمان بسمل بر فشان دارد به کلچیدن بهمان ذوق شمار شکستگان دارد غم اوریزد و طاقت قماش برینان دارد غم کرد اب طوفان تا چه رخم را کران دارد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خون سخن زن ز مغر که جان ندیده	دانی که از ترا دشمنی کیموس میرسد
خشکست گرد باغ و ربع غالب سپا چیم کرد و ق سودن گفت افسوس میرسد	
دریغا که کام و لب از کار ماند گدایم نه سناخته را که درو جنون پرده دارست مارا که مارا نگه راسیه خالی طرف غذا رش ادایمست او را که از دایر با چه جویم مراد از شکرستی که او را در آینه ما که ناساز بختیم که و سیت درد میرستی که آن را بجز عقده غم و دل شیار و	سخنهای نا گفته بسیار ماند در از بستگی با بدیوار ماند ز آشفته سد بدستار ماند به تنجایی رهسرو آرا از ماند نهفتن ز شوخی به اظهار ماند نشستن ز شنگ بر قنار ماند خط عکس طوطی بر نگار ماند ز پیش نفس ها بزنا ر ماند زبانی که در بند گفتار ماند
ز قحط سخن ماندم خامه غالب به شنگی که از آوردن باز ماند	
ترا گویند عاشق و شمنی آری چنین باشد از آن سر مایه خوبی بوصله کام دل خشن محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از تنم نبود بروزی کش شی باید می باید لب بردن نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرن به سپر خائفه در روضه کجا خوشش آید بخای پای ترا آخر وفائی هست پندارم	ز رشک غیر باید مردگر مهر تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی ادر کین باشد چنین هست جو عاشق سخن شایه زن باشد بمن ضایع کند که صد گاه خشکین باشد که دامن انچه از من رفت حتی خوشه چین باشد بشرط آنکه از ما باده و ز شمع انگین باشد درین میان صاف می تیغام امین باشد

کیفیت عرفی طلب از طبیعت غالب
جام و گران باده شیراز ندارد

لیم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
نگهی کش هزار آب نشوید ز اشک
پوش چادر گل گشته خاکم باشد
و عده گردیده و خاطره پریشانی را
غیر گردیده بدیدار تو محسوس دارد
گهری کش نظر از محبت پاگان نبود
هر که رخت نوازی بود از رخ سیم
بهر و بادیه شوق سبکسیرانند
مفتیان باده عزیز نیست مرزید بخاک

غیر تنهال تو نقش ورق پوش مباد
محرم جلوه آن عجب ناگوش مباد
خاکم از نقش کف پای تو گلیوش مباد
یارب اشب بربازی خجل از دوش مباد
قارغ از اندام محروم می آغوش مباد
صفت پیرایه آن گردن آن گوش مباد
جای در حلقه زندان قفس نوش مباد
بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد
چو شد از پرده در خون سیاوش مباد

همه گریه فردوس بخواست باشد
غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

هر فرد را خاک بر زمین بوس میرسد
زان می که صاف آن بتان قند کرد کند
زنیسان که خو گرفته عاشق کثیبت حسن
خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست
بیردن سیار خانه به بنگام خروار
در باب جاه را از دعوت گزیر نیست
گفتم بوجهم پر کشش عبرت برای چه
سجاده دهن می پذیرفت می فروش

گر خاک راست دعوی ناموس میرسد
در دته پیاله بطاوس میرسد
مر شمع را شکایت فانوس میرسد
هر دم پر کشش دل با بوس میرسد
ریشک آیدم که سایه بیابوس میرسد
کاین نشانه از شراب خم کوس میرسد
گفتار طوف و خمه کاوس میرسد
کاین را نسب بخرقه سالوس میرسد

بچشم مدعی همچون چراغ روزی نورم
 رمش نظاره را از رهسپار و در چین
 کم در وی نذر شکست یک غمخواری
 سرت گردم اگر پای ترا گشت میان
 نور دم نامزد دل را بازیدگانی با
 خاتم گرامتواری نیست همچون کلام را
 محبت هر دلی را که ترا گشت سر گران
 خوشار و زیکه چون ازستی آوینم بدانش

چرا علم که لبرض از پر تو خورشید میگیرد
 غمش آینه را از چهره عاشق بزرگیرد
 که ترسم یاد او را هر که از عالم خبر گیرد
 تنم از لاغری صد خورده بر روی کمر گیرد
 نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد
 که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد
 سبک شد دایم ذوق ناله مرغ سحر گیرد
 که از دستم کشد گاهم بروی شتم تر گیرد

ز فیض خلق خویشم با نظیری هم زبان غالب

چرا غمی را که دودی هست در سر زد و در گیرد

تنگت دلم وصله را ز ندارد
 هر چند عدد در غم عشق تو باز است
 دیگر من دانه نگاهی که تلف شد
 در حسن یک گونه ادا دل توان بست
 گستاخ زلف غیر سخن با تو و شادم
 تمکین بر من دلم از کف نه بگرداند
 مازده و او مهر همان جلوه همان بد
 هر دلشده از دوست در انداز سپاست
 بی حیل زغبان توان چشمم داشت
 در عریده چشمک ندول گرد از ناز
 با خویش بهر شیوه جدا گانه دو چارست

آه از لے تیر تو که آواز ندارد
 دایه که چو ماطالع ناساز ندارد
 گفتی که عدد و وصله از ندارد
 لعلت مژه دارد اگر اعجاز ندارد
 مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد
 شجانه سبزه خانه بر انداز ندارد
 آینه حاجت پرداز ندارد
 مانا که نگاه غلط انداز ندارد
 رحمت بران خسته که غماز ندارد
 تا بوسه لبم را از طلب باز ندارد
 پروای حرکت آن نظر باز ندارد

دشوهر نیست چاره عیش گریز یاس
آنی که تاب جلد نه ذوق نگاه تو
شوخم که روشناس دل نازنین تست
زشت آنکه تاز بهجت پست و شکم رید
صباح لال ز احب شب نده ابر را

دور قدح چه سلسله گریه بزم کشد
زنگ از گن می از زو صید از حرم کشد
کی منت نوشتن و ناز و تم کشد
هم رنج کار سازی پشت و شکم کشد
اما بشرط آنکه همان صبحم کشد

از تازگی بدهر مکرر سست شود
نقشیکه کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصول گرچه ز بانم ز کار برد
تا خود پیرده راه نهد کا مجوس را
گنجد جود و گوشت و داند ذوق کار
نقش مرا بسوزم از بر حسن نیم
گل چهره بر فروخت بد انسان که بار
و او هم بوسه بیان و خوشم کان بهانه بود
می داد و بدست گرا برو قذیم
تا فتنه را از گردش چشم سیاه گفت
پیشم از آن برین که پر سی و ابل کوی

لب و ریحوم بوسه ز پایش نگار برد
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
سخت نام شاهد و می آشکار برد
شنگ فسوختن نتوان در هزار برد
پروانه را موس بر شاخار برد
ز رخس دو چند کرد و شکر سفی بکار برد
کاورد قطره و کهر شا بهار برد
کینی که داشتیم بدل از روزگار برد
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم غریب صلح که غالب ز کوی تو
ناگام رفت و خاطر اسید و ابر برد

اگر دخت وجودم را در کسیر سطر گیرد
بعضی هر کسستن که نقش بالذری میانی
دل از سودای مرگان که خون گردید

بر پای من از جوش بهاران چه ببرد
خیالم افت مغول و یوان را ز سر گیرد
بدوق رخس از سر قشور و بهر شکر گیرد

بدان تا با من از چو حرف رنگ بگوید
بدین انگبای بست نتوان غم بر زبان
بست وایت بران از از خود رفتنی دارم

دل با دوستی از زبان باکشم باشد
گرچه رقیامت ساز شور شدو نم باشد
اگر چون ناله رخبرند از آهیم باشد

بزرگدوش تارون خنک از دهن بیتی خیزد
بیا تا در سخن سحیح که غالب بهیتم باشد

خوب بسته زیاد آن بست کشمیر برد
شیردی غمزه صبر دل و دین بر بود
ناله در ایوان شوق تو شده رای نداشت
شوق بلندی گرای پای منصور حبست
ز دلگشت بردلم محسن اسرار دید
جنش ابرو نبود ازلی قست لم ضرور
روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ
سردی مهر کسی آب رخ شد ریخت
عشق ز خاک درت سر به پیش گرفت

بیم صراط از نهاد آن دم شیر برد
جان که از دانه ماند شسته تقدیر برد
بست بغازت کمر فرست شبگیر برد
جو صله نارسا سپی بسر تیر برد
خواست کلیدش بر دلاقت تقریر برد
غمزه ز بی طاقتی دست بشمیر برد
این خنک آتش گرفت این شکر از شیر برد
بسکه زاب و کلم غبت تمسیر برد
گرمی نبض و لم عرض تباشیر برد
یاده در آمد موس نسخه اکسیر برد

باخوش افتاده کار باک نه غالب دار
ذوق فغانش ز دل و رزش تا شیر برد

تا چند لبوس می و عاشق ستم کشد
دل را بکار از چو سر گرم کرده
شکست و دفع دخل مقدر عقابست
صیدت ز بیم جان نرمد بلکه سیرود

گوشتنه تا بد اوری هم علم کشد
یعنی بخیش هم کند و از تو هم کشد
بگزار در دلم مره چند ان که نم کشد
تا داشت راز شوق در آغوش رم کشد

ز جور دست تنی ناله از خفا دم جست
ز سادگی زرد از حرف عشق برنگین
بچون تپیدن گلها نشان یک نغمیت

نی که برگ ندارد و حسمان نوا دارد
که دوست نجبه دارد و دار کجا دارد
چمن غراسه شمسیدان که بلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا داشت که بر ما ستم روا دارد

لقاب اگر که آئین رهنر لے دارد
و فای غیر گشتم نقشین شد دست چه علم
چه ذوق رهروی آنرا که خار خاریست
بدلفری من گرم بخت و سود منست
بیاده گرد بودم میل شاعر مہ نقیہ
خوشم بزم زاکرام خویش و زین غافل
نباشدش سخنی کش توان بکا فذ برد
بیاد و ریدگر اینجا بود زباند اسنے

جمال چه سنے و مژ سنے دارد
خوشم زد دوست که بادوست دشمنی دارد
مرو به کعبه اگر راه ای سنے دارد
نگاه تو بزبان تو سبھنے دارد
سخن چه ننگ ز آلوده داسنی دارد
که می نمانده و ساقی فرو سنے دارد
برو که خواجه گهر لمی معدنے دارد
غریب شهر سخنی ای گفتنے دارد

سبابت رفیق از چنین بود غالب
ضیای نیر با چشم روشنے دارد

ز رشک است ای که در عشق از روی و محم بابا
ز ہی قسمت که ساز طالع عیشم گشتند آنرا
بیاساسا معنی تابردم تینت کلو سایم
شناسم سی بخت خویش ز نامر بار سنها
تو داری دین ایامی تیرس از دیو و پیرش
بذوق عافیت پارا آن نذر خویش چون چشم

تو جان عالمی چیست که جان ترتم با
اگر خود جزوی از گردون بکام و دشمنم باشد
که از خود نیز در کشتن سخته برگردنم باشد
بلز زم برگلستان گر گلی درد انهم باشد
چونود تو شمر را ہی چه باک از زهر نم باشد
خلد در پای من خا ری که در پرا ستم باشد

ز چشم زخم دین حیلہ کی رہی غالب
 دگر گو کہ خوش در جهان مزار اند

دستان بخلند از چه جنانیز کنند چون بدینند تبرند و بیزوان گردند خستہ تاجان نہ بد و عدہ دیدار دهند خون ناکامی سی سالہ حسد خواهد بود اندران روز کہ پیش و داند ہر چہ گشت از درختان خزانیدہ نباشم کاشتا گر بود کوتاہی از عمر تو داسنے کو ایل نشوی رنجہ ز زندان بصوبی کاینچم گفتہ باشی کہ ز ما خواہش دیدار خطاست	از وفائی کہ نکردند جیائیز کنند رحم خود نیست کہ بی حال گدائیز کنند عشوہ خواہند کہ در کار قضا نیز کنند مہربانیا اگر از بہر حسد انیز کنند کاش بامانجن از حسرت انیز کنند تا ز بر تازگی برگ و نو انیز کنند گفتہ کار بہ سنگام روا نیز کنند نفس باد سحر غالیہ سائیز کنند این خطائست کہ در روز جزا نیز کنند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خلق غالب نکرد و شد سیدی کہ سرود
 خوب رویان جنائیشہ وفا نیز کنند

دماغ اہل فتنہ بلاء دارد بوعده گاہ حسد ام تو کردننا کم کشادشت ادای تو و نشینست زمین مترس کہ ناگہ پیش قاضی حشر دلم فسرده بیغراہ و دوقصال تیر ز رشک ہمانا بستی کیست بی عتاب ہمانا بجانہ می طلبد خوش است دعوی آرایش سرود	بفرقم آرزہ طلوع پر حسد دارد بیا کہ شو قم از آوار گے حیا دارد اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد ہجوم نالہ لیم راز نالہ وادارد چراغ کشتہ ہمان شعلہ خونہا دارد کہ خور ز تاب خود آتش پریو پا دارد شکایتی کہ زانیت حسد بادارد ز جلوہ گفت خاکی کہ نقش پا دارد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرخ زوار ستمی که درون جان نبود
 تکلیف ساقی و می تند و من زید خوشی
 نگفته ام ستم از جانب خداست و
 ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
 چو عشرتی که کند فاسق تنگنایه
 ز خویش رفته ام و فرصتی طبع دارم
 ز ما هم ناقه بدست تصرف شوشت
 فرو برد نفس سرد من جبینم را
 مرا که لب بطلب آشنا نخواست
 امید الهوس و حسرت من افرو شد
 بالذات نگارم چه جای تنبیت است

بریده باد نوباسی که خوشچکان نبود
 ز رطل باد به چشم ایم ارگران نبود
 خدا به عهد تو بر خلق محسبان نبود
 خیال بوسه بران پای بی نشان نبود
 ز زخم خون زبان لیسم از روان نبود
 که باز کردم و جز دوست از میان نبود
 بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
 اگر نشاط عطای تو در میان نبود
 رواندار که شاهد ضمیر دان نبود
 ازین نوید که اندوه جاودان نبود
 و خاکسید که نوسه ز استخوان نبود

عجب بود سر بخوابی کسی غالب
 مرا که بالش و بستر زیریان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهر یار اند
 بر بند دل یادانی که کس گمان نبرد
 بجنگ تاج بود خوی دلبران کاین قوم
 نه ز رعب کشت شناسندنی حدیقه و باغ
 ز دمه گشته پشیمان و بهر دفع مظل
 ز روی خویش و منش فرودیده آتش
 تو سر مه بین درق در نور دوم در کش
 زوید و او مزین حرف خرد سالانند

که در ستم بدوشش آموزد فرگار اند
 فغان ز پرده نشینان که پرده دار اند
 در آشتی ناک زخم و دنگار اند
 ز بهر باده هوا خواه باد و بار اند
 امیدوار برگ امیدوار اند
 رنگ و بوی جگر گشته بھار اند
 سبیل که سحر گاهان سیاه کار اند
 بگرد راه من چشم نه سوار اند

میسر ز اما تو یک جاسه برود	می رود اما پیرشان میسرود
هر که بپندد در پیش گوید	قبله آتش پرستان میسرود
اول ماست و از شر تو ما	انتر شب از شبستان میسرود
بجز زان دشمن دشمنی سخت	آیزد به تیر و پیکان میسرود

کیست تا گوید جان ایوان شبن	
انچه بر غالب ز دربان میسرود	

نومیدی با کردش ایام ندارد	روزی که سپید شد سحر و شام ندارد
جو هم لب ندارد گردان نبوا نمر	نرسست دلم و حسد و کلام ندارد
غریب بطون حرم دوست سی	آنکه حکمت گل جامه احرام ندارد
هر ذره خاکم ز تور قصان بهوایت	دیوانگی شوق سر انجام ندارد
رو تن به بلاد که در گیم بدو نیست	مخ تفسی کشمکش دایم ندارد
تا صد خبر آورد و جان خشک باغ	شرف قدش رشحه پیغام ندارد
لی انش وجود تو سراپای من از	چون بستر خوابست که اندام ندارد
گردید نشا بدست تیر باد	آسایش غنقا که بجز نام ندارد
جلیل بچین سنگ و پروانه بخت	شوقست که در وصل به آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد	زان رشک که سوز جگر خام ندارد
ایا بدلت و لولو که ببهوایت	یا آنگه سرای تو لب بام ندارد
بوسی که رابیند بسته زب یار	غریبست ولی لذت و شام ندارد
بر رشحه باغ از هر حوصله نرسد	میخانه توفیق عمر و جسام ندارد

غالب که به است از غم سحر است	
باد ام عفاست گل بادام ندارد	

چون ننازد سخن از مرحمت و هر بخوابش
که بدو عسفی و غالب بوضوح از حد

کوفتا تا همه آرایش سپیدار برد
شب ز خود در شمع و بر شعله کشودم آغوش
گفته باشی که بهر حیل در آتش فلش
باز چسبیده لب از جوش خلوت با هم
عشوه مرحمت چرخ محشر کاین عیار
شوق گسترخ و تو برست بد از سواد
خونچکانست نسیم از اثر ناله من
تو نیای لب لب بام و بگوی تو دم
ناز را آنه ما نیم بهر ما شوق
مرهات سفت دل و رفت نگاه تو فرو
خاکی از ره گزند و دوست بفرقم ریزند

از صور حبلوه و از آنه زنگار برد
گو بد آموز که پیشت ره بد لدار برد
غیر میخواست مرا لبی توبه گلزار برد
مرگ مشکل که ز مالذت گفتار برد
یوسف از چاه بر آرد که بازار برد
مان ادائی که دل دوست من از کار برد
کیست که سنی نظر پی بدر یار برد
دید و ذوق نگه از روزن دیوار برد
بتواز جانب ما مژده دیدار برد
کز ضمیرم گله سر زش خار برد
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

بیزدوم ز قفا غالب و کینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جسیم بد امان میرود
چهره طبعم در خفا نیست لیک
گر بود شکل مرغ ای دل که کار
جز سخن کفری و ایسانی کجاست
هر شیمی را مشاعه در غریب
آید و از ذوق و نشانه که کیست

تا چه بر چاک از گریبان میرود
روزم اندر ابرینسان میرود
چون رود از دست آسان میرود
خود سخن در کفر و ایمان میرود
بوی پیر این به کفان میرود
تا رود پنداشته جان میرود

نخواهد بود و رسم اینجا بدو آن اوری دن
 تو این صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردی
 مکیدم آن قدر که کوبه و دشام خالی شد
 بذوق لذتی که خار و خار است بچلو را
 بجانی که خود از که هست دردی لرزه اندازد
 ستایم حق شناسیهای محبوبه که در محفل
 نبود از تشنه پیداسر بسنگی میزدم لیکن

گرفتم کشور محروم و فارا دآوری باشد
 اگر خدا در ادر و هر مردن شتری باشد
 لب یارست و حرفی چند گو با و یگری باشد
 بنالم بچنین گرم ز نسرين بستی باشد
 بپشتی که خود از ساست گردی لشکری باشد
 دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد
 ستم باشد که در پیو ده میری همی باشد

بیا بدیم زمین آنچه از ظهوری یا قتم غالب
 اگر جادو بیایان از من و ایستری باشد

دل نه تنها از فراق تو فغان سازد بد
 ستر جان سوخت ز سودا و بکام تو بنهوز
 خاک خون باد که در محراب غل غل شاد بود
 داغ غم از پرورش چرخ که در بزم آید
 دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
 پای پرکاری ساسی که برابر باب نظر
 طره ات مشک به امان نسیم افشاند
 سعی زمین بال رفتنی جگرم سوخت درین
 ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر
 من سر از پا نشاسم بره سعی و سپهر
 پرده داران بینی و ساز قشایش اوند
 هر کسی که ز کوس تو بنجا کنم گزند

رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
 ز هر سوائی ما چاشنی راز دهد
 زلف و رخ در کشد و سنبلی گل راز دهد
 سرش می که قند روز و بدم گار دهد
 شیشه سارلیت که تابش کند آواز دهد
 می باندازد و پیسانه بانداز دهد
 جلوه ات گل بکف آینه پرداز دهد
 کاش آبی زخم خجالت پرواز دهد
 بان صلائی که مرا حوصله آرد دهد
 مردم انجام مرا جلوه آغاز دهد
 ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد
 پادم از دلوله عمر بک تابان دهد

اگر بپوش با بساط ادا ای خرام نیست
تا در نهجوم ناله نفس با ختم به کوه
ای لاله پردلی که سیه کرده مناز
غم شیربان بچشمه حیوان نجا و بند

نقشه توان به صفت دیبانی خوابند
سنگ از گداز خویش بر ویم گلابند
دایغ تو برد ماغ که بوی کتاب زد
موجی که دشنه در جگر از بیج و تاب زد

غالب خان جل جلاله گفتم

بیداشی که طعنه بر اصل کتاب زد

سنگ فرما و مبرشک از فادور گند
شادم از دشمن که از رشک از دم درو
قرتی خواهم بقاتل کا ستخوان سینه ام
از شهیدان ویم کزیم برق خنجرش
شرم جور خاص اوست لیکن در جواب
چون بگوید کام تا محنتی پرستاری کنم
وقت کار این جنبش خلخال کا ندیر است
اگر قضا ساز تلا فی در خور عشرت کند
گر مسلمانی یکی بدین دهرت مست آنکاه

عشق کا فرشتل جان او نبرد و رانند
نیست زخمی که چکیدن طرح ناسور اند
قرعه فالی بنام زخم سا طوره اند
لرزه در خور افتد و جام از کف خور اند
چون فروماند سخن در رسم جمهور اند
خویش ابر رخ خواب باز رنجور اند
حلقه رغبت بگوش خون منصور اند
آه از ان خوانا به کا ندر جام فقور اند
اختلافی در میان ظلمت و نور اند

آدم بر راه و غالب گردول میگردد

نفرش پائی که باز از جاده ام دور کنند

بره بافتش بای خویشم از غیرت سری بشد
نی گیری بچون خلق بی پروا نکاهان را
چگونه سوز دل با چو تو غم نا دیده بدست
رسد بر روزم از غلذ برین نا خواند همای

که ترسم دوست جو یان ا بگویش سپری باشد
تواند بود یارب بعد محبت محشری باشد
شالی و انما یم گر کباب و انگری باشد
حجیم من گر از دل غم بسته پیکری باشد

<p>دل را نواست ویر با نواست رزخ سینه ام نمک داد میزند سنگ از شرار خنده به پولاد میزند</p>	<p>ذوقم به شراره که از داغ می جسد چون دید که شکایت بید او فارغم تا دستبرد آتش سوزان دهنم</p>
	<p>غالب بر شک چشم تو عالم فرو گرفت مویست و جلدر که به بغداد میزند</p>
<p>آری دروغ مصلحت آسینر گفته اند آن قصه شکر که به یروینر گفته اند مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند تا خود نگاشته آتش دل تیر گفته اند از نو بهار آنچه به یاسینر گفته اند انجنت گرفته و انگیز گفته اند باقیس ره نوردی شدید گفته اند گراز تو گفته اند ز مانینر گفته اند</p>	<p>باید ز می سر آینه پر همیشه گفته اند فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم خون ریختن بکوی تو کردار خشم است گویم ز سوز سینه و گوید که این همه تشگفت دل ز باد تو گویی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن ز پیس و پایان نه زیر کیست نازی بسد مضایقه عجز می بسد خوشی</p>
	<p>غالب ترا بدیر سلمان شمرده اند آری دروغ مصلحت آسینر گفته اند</p>
<p>یا قوت باده بر قوه آفتاب زد کافاق استلا ز چوم سحاب زد آه از فون دیو که را حسم باب زد کاندز هزار مرسله موج سراب زد ماهبله که در چشمک برق عتاب زد از جبهه تا گشوده به بسند نقاب زد</p>	<p>حبیب خوش بود قدحی بر شراب زد تشتر به مغربیه مسینا فرو برید ذوق می سفانه زد کردار باز داشت آخاک شتگان فریب فای کیت زنگی که در خیال خود اندوختم زد دوست گفتم که ز کار دل و دیده باز کن</p>

فای کسی که دل را باد رود و اگر دارد
در هم فشار خود را تا در رسد و ما سغ
ای سبزه سره از جو ریاحه ناله
صدره درین کشاکش بگرفته و در غمیرش
هر مطلعی که ریزد از خامه ام قنایت
جان در غمت فشانم گرا فغان دارد
بر خویشتن پنجشای گفتم و گرتو دانه
کشتن چنانکه کوئی نشناختت مارا
هرش زبید ما غی ماناست با تعافل
چشمه سیاه دارد دینے یا نه بیند
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند

کشت جان سراسر دارد و گیاه دارد
در بزم بازتنگی پیمانها ندارد
در کیش روزگار این گل خون با ندارد
رنجور عشق گوشتی آه رساند دارد
خز قلمه محبت سازم نوا ندارد
تن در بلا فکرت دن بیم بلا ندارد
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد
هی نا تمام لطفی کز شکوه و اندازد
یارب ستم مبادا بر بار و اندازد
روستای چوماه دارد اما بس اندازد
چون چشم تست زنگس اما حیاء ندارد

آتش گداز خاکی بادش لعل بنجاره
دلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

شو قمر زیند بر در سیر یاد میزند
تا افسکنه چه و لوله اندر رخسار و ما
از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نما
هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
ممنون کاوش مرده و بیشتر نیم
خولی که دی به صمیم از و خار خار بود
اندر بواسع شمع همانا زبالی و پ
ازین پیش نیست قافله رنگ دزد

بر آتش من آب دم از یاد میزند
کاینکه از تو موج پریزاد میزند
ضیعت هنوز طعنه به قمر یاد میزند
باناله که مرغ قفس زاد میزند
دل موج خون نه در و خدا داد میزند
امروز گل بدامن جلاد میزند
پروانه دشنه در جگر یاد میزند
گل یک قدح بسایه شمشاد میزند

دلهای عزیزان بغم افکار نماند اندوه جگر تشنه دیدار نماند روزیه از سایه دیوار نماند دم را به بخت ناله شرر بار نماند پایان بوسه سنا کے اغیار نماند آنست که من میبدم و دشوار نماند خود کمتر از آنست که بسیار نماند در عریده خوارم کند و خوار نماند صدره خدام بند و گرفتار نماند تا چند بخود چسبم و غمخوار نماند	بی دشنه و خنجر بود مقتدر خنجر بر تشنه لب بادیه سوز دلش از مهر گویم سخن از رنج و براحت کندش طمع دل را بغم آتش کده راز نسجد عنوان پاداری احباب تبسند دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ دانم که ندانست و ندانم که غم من از نا کسی خویش چه مقدار غم من گردم سر آوازه آزا دگه خویش فصل ز دل آشوبی درمان برسد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیانہ بران رند حراست کہ غالب
در بخود سے اندازہ گفتار نماند

اگر چه خود همه بر شرف من فرویزد بجای که در وان از بدن فرویزد سباده هر سکوت از دهن فرویزد من نماید و در انجمن فرویزد غبار بادیه از پیرهن فرویزد برخت خواب گل و یاسمن فرویزد کسی که گل بختار چمن فرویزد که خود ز زخم دم و دوختن فرویزد که بوشم از سر و تا بزم زن فرویزد	خوشه که گنبد چرخ کمن فرویزد بریده ام ره دوری که گریفتا نم ز جوش شکوه بیداد دوست می کشم و هدیه مجلسیان باده و نبوت من مرا چه قدر بگوئی که ناز غیلان را ز خار خار چنین کس چه نال می که خشک ترا که عالم ناز می بغزه بیتاید ملک پیر شمشیر از شکوه من کاین من باز و بدان غزه می بجام میزد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هم بسودای تو خنجر شد پرستم از س
 ما چو تو دم از جلوه گری نتوان زد
 شکوه دوست زد من نتوانم پوشید
 ساز آوازه بدنامی برهن شدست
 بنده را که بفرمان خدا راه رود
 مبدل غ از افق سروشی کرد طبع
 بعد صد شکوه بیک خنجر تسلی نشوم

دل ز مجنون برد آسمو که به لیل ماند
 در گلستان تو طافوس به عتقا ماند
 گرغم بحر چین حوصله فرسا ماند
 آه از ان خسته که از پیو بره و اماند
 نگذارند که در بند زلیخا ماند
 سر گفتند بدان ماه سپا ماند
 کاین چنین مهر ز سر دی بدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
 نگذارید که ماتمزده تنها ماند

در کلیه ما از جگر سوخته بوبرد
 خواهم که برو ناله غبارم زد دل و دست
 بهره رودش کوش و حوران که دم مرگ
 بستند به جیره آبی به سکن در
 دی رند بهنگامه خجل کرد پس را
 برانغم تیار دل زار سر آمد
 مارا بخود بسته و او را بنود صبر
 دلدار تو هم چون تو فریبده نگارست
 یک گریه پس از مضطد و صد گریه ضاوه

با ما که سنجید و شتابت به عدد برد
 چون گریه تن زار مرا از ان سر کو برد
 ذوق می ناب و هوس سوی نکو برد
 در یوزه گریه که صبا به کدو برد
 می خورد و هم از سیکه آبی بسو برد
 دیوانه مارا صدم سلسله بوبرد
 دست که زماشت گنجون که قزو برد
 در حلقه و فایک لم آورد و دور و برد
 بنا تلخی آن زهر تو دهم ز گلو برد

نازد به نکوبان ز گرفتاری غالب
 گوئی بگو برد دلس را که از و برد

نادان صدم من روشن کارنداند
 بر هر که کند رحم سر از بار نداند

رفته بودی در کار جابه سخن سازی غیر نمشک و ترسوزی این شعله تابش دارد دید پر رنجسته و از خشم کرد آزاد بر دریا چه غوغا ست غرزان بروید	سنت از بخت که خاموشی مایه آمد شوق یک رنگ کن بنده و آزاد آمد رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد خونبها مزد سبک دست بپا داد آمد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داود خونین افسی در سخیالم غالب
زنگ بر روی من از سیله استا و آمد

دوش گر گروش ختم گله بر روی تو بود انچه شب شمع گمان کردی رفتی بختا چرخ کج باخت من در خم دام تو گنجد دوست دارم گری را که بکارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دانت کم کرد شب چه دانی ز تو در زم بجان چه گز مردن جان بتمنای شهادت اذن خلد را از نفس شعله شان میوزم روش باد بجاری به گمانم بخت بخت باد و سباد اینهمه سوادانی دل هم از ان پیش که مشاطه بداموز شود	چشم سخی فلک روی سخن می تو بود نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود فعل از رون بلا ملته گیسوی تو بود کاین همانست که پیوسته در روی تو بود که خود از حیرتیاں رخ نیکی تو بود خاصه بر صدر نشینی که بچشم سخی تو بود هم ز اندیشه از رون بازوی تو بود ماند اند حریفان که سر کوی تو بود کاین گل و غنچه پائی قافله بوی تو بود کاخر از پر دگیان شکن بوی تو بود نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لا اله الا الله و الله اعلم
تا چادر دل غالب بوس بوی تو بود

گر چنین ناز تو آما ده تیغ اماند دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا	بیکند در ترسد هر چه زدارا ماند دام گیر آنچه زبیرا سوزد اماند
--------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

دش نخواهد که تنها سوی من و لی رود لیکن ویرم شاعرم رندم ندیم شیو با دارم شو ویریم ولی نر مهر ندارد که در خواهم	فرب هم بان دامنم ز ندامت نمی آید گفتم رحم بر فریاد و انجمن نمی آید شبی کا و از نالیدن ز ندامت نمی آید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ندارم باده غالب که سحرگاهش بر رایی
بر منی مست دانی که شبستانم نمی آید

چون بوی بزمین چسب زمین تو شود نیم از نام تو آن نایه پرستی که اگر چون به نیت که نه آنست بیا داز شرم صد قیامت بگذارند و بهم آسیرند ناب هنگامه در دارم و گویم بهیات به سخن چسبم و اندوه گسارش گروم جلوه جز در دل آگاه سرایت نمند چشم و دل باخته ام داد مهر خواهد داد کفر و دین چیست جز آلالش پندار وجود	خوشن هستی است که کس راه نشین تو شود بوسه بر غنچه زخم غنچه لیکن تو شود ماه یکچند ببالد که حبسین تو شود تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود چکتم تا غم بجز تو یقین تو شود برم از غم و دل را که حزن تو شود من در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من همه دان همه بدین تو شود پاک شویاک که جسم کفر تو دین تو شود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دختر تافته هست نهادت غالب
آه از آن دم که دم باز پسین تو شود

دیگر ندگر به بدل رسم فغان داد دل را فروختش منت دامن کشید تا ندانی جگر سنگ کشودن بدست دامم از گرمی شوق تو که صدره بدلم خیز و مرا هم ماسره فرو شوی ز چشم	رگ پیانه ز دم شیشه بضر باد آمد شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد قیسه داند که چسب بر سر فریاد آمد همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد وقت مشا لک حسن خدا داد آمد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نگاهش باد در ازیهای خمرگان بر نمی آید
 سرشوریده ما از گریبان بر نمی آید
 چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید
 باغ خون تشنگان بواز گستان نمی آید
 دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید
 دلت بانا که مرغ سحر خوان بر نمی آید
 دلی که عهده غمهاست پنهان بر نمی آید
 که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید
 کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید
 چو خاله از پاره آمد باز دامان بر نمی آید
 نفس چند آنکه میانم پریشان بر نمی آید
 بیای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

نه از شرمست که خشم دی آسان نمی آید
 ازین شرمندگی که بند سامان بر نمی آید
 اگر از سوائی ناز تو پیر و نیست عاشق را
 بیزم سوختن دود از چراغان بر نمی آید
 سرت گردم بزین تیغ و درمی رودی آن کشا
 تنگتن عرض بیایست بانی غنچه میدام
 میان آن کردن از دیده بیرون ریختن دارد
 مگر آتش نفس دیوانه مرز از اسیر است
 چه گیر است کاین تار ز مو یا بیکتر دارد
 محو آسودگی که مرد را بی کا ندرین آید
 بر من پیش که یارب شکوه اندوه دلشکی
 بدوش خلق نشستم عبرت صاحبان باشد

بر از نرم بخت ای جذبه توحید غالب را
 که ترک ساده ما بافت پنهان بر نمی آید

بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید
 اگر باشم به چین یاد از بس با من نمی آید
 خود او را خنده بر چاک گریانم نمی آید
 بکوشش شک بر مهر در خشا تنم نمی آید
 ز نفرین بسکه میرسد به لب جانم نمی آید
 نویدی که نوازشهای بچشم نمی آید
 بر رفتن پای بر خار غمخوارم نمی آید

پیش از وعده چون باور نموانم نمی آید
 بوی رانی خوشم لیکن چون بدو ویر است
 ز شتم ز آنکه بر زخم دل صد پاره خون گیرد
 روشن گشته و در سایه دیوار شسته
 دغای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
 از آن بدخودانم چون دهد دلاله در پیدا
 براه کعبه زادم نیست شادم که سبکبار

از آنکه وصل یار سبب آرزو کنند
دقت کرد وانی سس ساقیان بزم
مینا سس ازنی که به ناخن شکسته اند
دیوانه و صرشته ندارد و گر همان
خون هزار ساده بگردن گرفتند
لب تشنه جوی آب شمار دسر آب را
از بس بشوق روی تو مست تو به
پیمانه را به ماتم صبا نشاند تست

باید که غولیش را بگذارد و او کنند
پیمانه را حباب لب آب جو کنند
ای وای ناسخه بدلت گرفت و کنند
تاری کشد ز جیب که جایکی رفت و کنند
انان که گفته اند نگویان نگو کنند
می زیدار بسته اشیا غلو کنند
بوی می آید از دهن غنچه بو کنند
ای وای که ز خاک وجودم سپو کنند

آلوده ریا توان بود غالب
پاکست خرقه که بی شست شو کنند

چون گویم از تو رد شد آنچه میسرود
خوایده است تا که بگویت رسیده است
گویی مباد در شکن طره خون شود
پیدا است بی نیازی عشق از فای ما
آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
گر جلوه رخ تو با غر ندیده ایم
با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
یک ره اگر بودی همچون کند گزار
ای شرم باز داشته از جلوه سازیت

بگر بر آگینه ز خارا چه میسرود
گر سر رود براه تو از پا چه میسرود
دل زان تست از گره ما چه میسرود
گر زور قی شکست زد دریا چه میسرود
او جانب چمن بتماش آنچه میسرود
چندین بدوق باده دل از چا چه میسرود
دیگر سخن ز محو در ارا چه میسرود
از ساربان ناله لب چا چه میسرود
از نشت یا بر آینه آیا چه میسرود

بهفت آسمان بگردش و ما در میانیم
غالب دگر میسر که بر ما چه میسرود

شاد و مینجالت که ز تابم بدر آورد
 فریاد که شوق تو بکاشانه زد و شمش
 رسوائی من خراست مگر کاینده سرست
 افکنده همچون فلک از وادی و شاد
 جان بر سر مکتوب تو از شوق فشان
 نازم به نگاشت که ز سر بسته انداز
 ساقی فحش تابش نام ز چوبی است
 نازم به گراناسیگی سے تخش
 آن کشتی اشک ز موم که تپای

از شکش حسرت خواهم بدر آورد
 و انگاه بی برون آیم بدر آورد
 دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
 کنج و خم موج سرابم بدر آورد
 از عهده تحسیر جوایم بدر آورد
 از قفس رفته مهر و عنایم بدر آورد
 آن باده که از بند حجابم بدر آورد
 که سر حد این دیر خرابم بدر آورد
 افکنده در آتش گرازایم بدر آورد

غالب ز عزیزان من بود و ام اما
 آوارگی از فردحایم بدر آورد

کرسمه به که بر آید ز فاقه جانش لرزد
 نفس بگرد دل ز مهری تپد بفرقت
 ستم بوصول به گنجینه راه یافته دزد
 و گریه بکام خود ای دل چه بهره برد تو
 ترسد از گرسستن خدا نخواسته باشد
 ز شور ناله دل دار و اضطراب روانم
 ز جنبش مژه مانده دم گاه بسته
 ز شیخ و جد بذوق نشاط نغمه نیاید
 نمان و خجلت حرف کم عیار که ناله
 گراز فشان جان بخت در سر عاب

از آنکه در رسد از راه میمانش و لرزد
 چو طائری که بسوزانی اشانش و لرزد
 که در ضمیر بودیم پاسبانش و لرزد
 ز ساد که زنی بوسه برد بانش و لرزد
 چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد
 چو راغنی که ز کف در رود عنانش و لرزد
 که بی اراده جبهتیر از کمانش و لرزد
 که بدیل گزند مرگ ناگهانش و لرزد
 بر آوردند ز قلب از دکانش و لرزد
 چرا به سجده نهد سر بر استانش و لرزد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
بجیب حوصله نقدش باید سخت
چو لب زمره نوایان شوق نتوان شد
چو زخم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
گم نهفته بتاراج خویش باید بست
چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
به صحن سیکه سرست میتوان کردید
بخون پییده ذوق نگاه نتوان بست
نگه زدین بیدار جو که سائل را

مجاز سوز حسیقت گذار باید بود
سجان شکوه لغافضل طر از باید بود
چو دل زمره سرایان را از باید بود
چو شمع خلوتیان جان گذار باید بود
شریک مصلحت سے ناز باید بود
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود
به گنج صومعه وقت ناز باید بود
شهید آن مرده های دراز باید بود
به گدیه طالب درهای باز باید بود

چو بر زحمت آزادگی خورے غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوبت رشته پیچیده را ماند
ز جوش دل نهوش میشد راکب پندار
ز بس کز لاله گل حسرت ناز تو می جوشد
خوشا دل داده چشم خودش چون آئینه
غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد
بهر جای خرا می جلوه ات دراست پندار
چه غم زافتاد گیها چون ان پلاست انزو
بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوه نازش
رقیبش ده از راه وفا بنگر که در چشم
جهان نیست از سودا که میگرداندش

نگاه از تابیت میوی آتش دیده را ماند
بزرگان قطره خون غنچه ناپیچیده را ماند
خیابان محشر و لهامی خون گردیده را ماند
ز سر گرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند
ز جوش و شتم صحرا دل ریخته را ماند
دل از آئینه دایره های شوق دیده را ماند
تن از سستی بکویت جان آرا میده را ماند
گدایان تار از زبر زربنده را ماند
غبار راه او شرکان برگردیده را ماند
تو گونی گبند گردون سر شوریده را ماند

دانست که شهادت می آید و تمایز بود
رفت آنکه ماحسن مدار اطمینان
مجرم سنج زندان الحقی سراسر را
ساکت نگفتند ای که منزل شناس نیست
ناز م بامتیاز که بگریستن از گناه
ای آنکه از غم و رنج نمی جری
در دلم بیشتر ز شدت نفست ماند
دل از تو بود و دلبسته الزام مازما
قطع پیام کردی و دانستم اشتیاق

برگشتم نزدین دلم قبل ضرور بود
سر رشته در گفت آرنی کوی طور بود
مغشوقه خود نمایی و گهسان غمور بود
بیجا ده ماند راه ازان رو که دور بود
با دیگران ز غم و دیا از غم دور بود
زان پایه باز گوئی که پیش از ظهور بود
خون یا و ناله که حسرت آهنگ صور بود
بردی تخت آنچه ز جبین شعور بود
دلالت خو بر روی و دلم تا بصور بود

دادی صلاهی جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غم و غم غمور بود

ز گرمی گشت خون دل نجوشش آمد
سیان توید که شرم از میانه هم فیت
خیال یار در آغوشم آنچنان بغشود
تا شین بغشاد و به تیغ خوش بردار
فدای شیوه رحمت که در لباس مجاز
ز وصل یار قناعت کنون به بیعت
ز نام حوصله نگرفت و کو کجای داد
شید چشم تو گشت که نجوشش سخن گوشت
ترا جلال و مرایه سخن سار نیست
میرس وجه سواد نهینه با غالب

ز شادی سمیت سینه در خوش آمد
به عیش مرده که وقت و داع هوش آمد
که شرم اشک از شکوه بوسه و خوش آمد
که جان قیامت ز جبین و مال دوش آمد
بغذر خواهی زندان باوه نوش آمد
قران چشم رسید و سحر گوش آمد
چون نرم سانه گشت و به بیعت کوش آمد
پلاک طرز لیم شد که به خوش آمد
مجاز زینت دکان گل خوش آمد
سخن برگ سخن رس سیه پیش آمد

کم شد نشان این چو رسیدیم به گنج ویر
در دامن جسد دانه نیستم مگر نفس
رای که تا نیست بهمانه نیست
رفتم سوی وی و مرده اندر جگر غلبید
تیر سخت را غلط انداز گفتم ام
امید غلبه نیست به کیش مغان و در آ
خوارم نه انجمنان که دگر مرده وصال
صاحبقران ثانی اگر در جهان مانند

ماند آن صدا که بگوش کران رسد
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
خون می خورم که چون بخورم می چنان رسد
زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد
می گر به جذب دست ندادار مغان رسد
باور کنم اگر همه از آسمان رسد
گفتار من به تاسه صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق سبک کیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که بر زود می رود
اشب بزم دوست کسی نام ما برد
از ناله ام مرغ که آخر شد ست کار
شادم بزم و عطا که را می اگر چه نیست
فردوس جوی عمر بوسه داد و را
نخوت نگر که می خلد اندر دلش رشک
ما هم بلاغ و لایه تسلی شویم کاش
رشک فاکر که بدو می که غریبا
فرزند زیر تیغ پدر می خند گلو

نازم بخواب که غضب آلود می رود
گوئی سخن ز طالع مسعود می رود
شمع خوشم و ز سرم دود می رود
باری حدیث چنگ و نی و عود می رود
سر باین نیز در موس سو د می رود
حرفی که در پرستش معبود می رود
نادان ز بزم دوست چه شود می رود
هر کس چگونه در پی مقصود می رود
گر خود پدر در آتش نمرود می رود

عالم جوشت فرصت تو بوم و فکر پیش
تاری که نیست در سدا این بوم می رود

دستی که بجز خامه دریدن نشناسد رنگبست رخمر را که پریدن نشناسد پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد	بسیستم چه بلای سر حیب و کفن آرد بیچو سحر روان از مرثه خون جگر ستم شو قلم می گنگون بسجود نیز دنا نشب
------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

بالذات اندوه تو در ساختن غالب
گوئی همه دل گشت و تقیدن نشناسد

ساکبست درین پرده که بی باو بجنبید کز باد سحر طره شمشاد بجنبید عرق حسد خاطر ناشاد بجنبید لخته پله مشغولی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پریرا د بجنبید زان دشنه که اندر کف جلا د بجنبید زان تیشه که در پنجه فرهاد بجنبید چون طبع کج را رگ بیداد بجنبید هر چاره که در خاطر استاد بجنبید خون باد ز باس که با و را د بجنبید	هر دم ز نشا طم دل آرد بجنبید برسم زدن کار من آسان تر از است خواهم ز تو آزرگی غمیر و چو بستم مردم به دم و دغم از آن صید که در دام هان شیخ بر بخوان همه گلگون لعل چهره برقی بفشار آرم و ابر سیم تراوش از رشک بخون غلتم و از ذوق بر قسم ای آنکه در اصلاح تو هرگز نهد سود هر یو یه که گرد دل آگاه بگردد وصل تو به نیروی دعایت ازین بعد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب قلمت پرده کشائی و م عیسیست
چون بد روش طرز خدا داد بجنبید

دل برود تا در چه از آن رستان رسد سنجم می که دوست مگر ناگهان رسد هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد نازم به خواری که بن زمین میان رسد	خوبان نه آن گفتند که کس از بیان رسد دارد خبر در یخ و من از سادگی هنوز مقصود ما ز دیرو حرم خبر جلیب نیست در دی کشان بمیکده در هم فدا داند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود از زنده بستم که اما نم دادند

دل ز بزم مرده و من زنده همانا این مرگ

هم ز آغاز خوف و خطر بستم غالب
طالع از قوس و شمار از سر بستم دادند

ما کیم و دو شکایت زبان برخیزد
می رسد از من و خلقی بجانست ز تو
گر دهم شرح عتابی که بد لها دار
ما قدرت سر و چو شخصیت که ناگه بار
بسیج گیرند عیار مونس و عشق و در
گشته دعوت پیدا ای خورشید به
زینهار از تعب و دوزخ جاوید مترس
نال برخواست و دم جستن از آتش زیند
جزوی از عالم و از همه عالم بشیم
عمر با چرخ بگرد که جگر سوخته

یزن آتش که شنیدن میان برخیزد
بمجا باشو و نشین که گمان برخیزد
و و و کار که شمشیر گران برخیزد
بجو و از جاز بجوم خفتان برخیزد
رسم پیدا و سباز از جهان برخیزد
وای گر پرده ازین از رخاں برخیزد
نوش بهار نیست که ز بیم تران برخیزد
کو شکر فی که چو ما از سر جان برخیزد
همچو موسی که تان را از میان برخیزد
چون من از دود و دود و نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب

رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی که چه شنیدن نشاند
از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد
گوهر چه شکایت کند از بی پروا
ساتی چه فکری کند و با ده چه بندی
مالدت دیدار ز پیغام گرفتیم
بی پرده شوا ز ناز و میندیش که مار

صحنیت شمر که رسیدن نشاند
مایم و غزاله که رسیدن نشاند
مایم و سریش که چکیدن نشاند
خون باد و ماغی که رسیدن نشاند
مشاق تو دیدن ز شنیدن نشاند
چون آنکه چشمت که دیدن نشاند

رفته و در حشرت نقش قدمی عمر بس

بیاو که را که اینسر منزل است آید

اتفاق سفر است و پیروی غالب

آنچه از پای نیاید ز عهدا سے آید

خوش است آنکه با دلش خبر غم ندارد
قوی کرده پیوندنا سو ریشتمش
مرا سب که دشتد بوی رانه خوشتر
بجوش عرق رنگ ربا حشا ویت
گلت را نو از گشت راتاشا
چوناکس شمس و آنکه خون ریخت مار
ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت
نکند او در او ز آتشین بگز

و سکه خوشتر است آنکه این هم ندارد
که انامیه ز سخته که مرهم ندارد
ز چشمت که پیس را پیغم ندارد
گل از ناز سکه تاب شبنم ندارد
تو داز سکه بجا دس که عالم ندارد
به پیش که ترکیب او خشم ندارد
که حسند و بدین گونه ماتم ندارد
نگاه تو پر و اسه خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قلمه غالب

بهشته بود پسند کار و م ندارد

شده صبح درین تیره شبانم داود
رخ کشودند و لب بر زه سرایم بستند
سوخت آتشکده ز آتش آتش شیدند
لهر از رایت شایان عجم بر چیدند
افسر از تارک ترکان پیشینک بردند
و هر از تاج گسستند و بدانش بستند
هر چه در جزیر ز گیران خایب و رند
بر حد از دستک دامن به نیابند

شک گشتند و ز خورشید نشانم داود
دل بر بوند و دو چشم نگراشم داود
ریخت بختانه ز ناز قوس فغانم داود
بیوض خامه گنجینه فشانم داود
به سخن ناصیه فسر کیا نم داود
هر چه بردند به پیدا به نغم داود
شب جمعه ماه رمضانم داود
تا بیا لم هم از ان جمعه ز بانم داود

بدین رنجت گرفت مردن خوشا حشر
 میرا از جنت خوشتر از نستی چه می پرستی
 فراغت نرساید بهت مشکل پسندین
 چه پرستی و چه حیرانی که بشکام تا شایست
 زانگه است این هنگامیست که شورستی
 نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
 شب غربت بهمانا شیوه غمخوار بے وار
 قصا از دوق مضی شیر میرخت در جانها
 دلهره زوت زبانه دارد ولی در سینه کونها
 چو اسکندر زاده ای فلک آب جیو

لب از دوق کفت پانی عشقانه جهان شد
 نفس دل شمشیر دل در سینه کان شد
 زوشواری جان قدم کاری آسان شد
 بهنگاه از پیوند نهادست و باگرم و مرگان شد
 قیامت میدید از پرده چاک که انسان شد
 بدیگر این نمی گنجد گرسانی که دامن شد
 که هم در ماتم حج وطن زانوشن شد
 نمی از لای پالاین حکید و آب جیوان شد
 چراغی حبه از چشمش اگر داغی نمایان شد
 خوشا سوین که کس غوطه زود روی شاد شد

خدا را ای تباران کرد و دوش گردید نه باور
 در لایا بروی دیگر غالب مسلمان شد

داغ از زده دل رو بھامه آید
 پیچو زاری که بستی ز دل آید بیرون
 جلوه ای داغ که دو قدم رنگ میخیزد
 سو و عارت زو که بهای غمت را نازم
 رستم بتوزین نیک نه شتم خود را
 و عوی کشد گی مهر رسوا نه است
 راز از سینه مضرب بر نرم بیرون
 برگ گل پرده سازست تمنا ی ترا
 در جفاشون اندام تو چون با منجست

تابه بنیم که ازین پرده چاه آید
 در بیاران همه بویت رصیا می آید
 مژده ای درد که رنگم زد و اے آید
 که نفس میسر و و آه رسا می آید
 جان فدای تو میا که تو حیا می آید
 کز پی مور و رانده ما می آید
 ساز عاشق کشتن صبا می آید
 بو که دریافت باشی چه نوا می آید
 خنجر رنگی آغوش قبا می آید

فر و نیاید هم از بس که بچندوم بطلب
بکوی یار ز پادشاهم و کنم تسبیح
شب ارجه با تو بدعوی نامانالی داشت
نفس شراره فتانست و شوق شعله ور

هزار بار گزارم برانشیان فستاد
بدان و سیخ که داند ناگهان فستاد
هر روز پشت من از بام آسمان فستاد
ز حرف خوی که بازار تشنه بجان فستاد

عزیم و تو زبان دان من نه غالب
بر بند پر کش عالم نمی توان فستاد

غم جویم در افکند رو که مرا امید
آخر منزل نخست خوی تو راه میزند
ای که بدیده غم ز گشتی کی بسینه غم ز
شوخی و کاشتنت برگ نبات می نهد
مست عطای خود کند ساقی مایه مست
دوست ز رفته بگزود لیک غبار با هنوز
انچه به من نبشته نیست ز نامه بر زبان
سیدیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
خوبچنان گشته راتازه کند خراش دل

دانه و خیره می کند گاه بیاد میدهد
اول منزل و گریوی تو زاد میدهد
نازش غم که هم ز گشت خاطر شاد میدهد
سختی بی وفادلت رزق جاد میدهد
داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد
در ریش از فرون سری مالش با میدهد
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد
آب هوای این فضا کوی که یاد میدهد
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توس کلاک غالب مصرع عشقش عیانست
صحیح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل بآب طرب گم کرده در بند غم نان شد
گرفتم که تافل طاقت ما باج می گیرد
تو گسترده ای بصحرایم و از رشک گرفتار
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خود منور

زراعتگاه و بهتان میشد و چون باغ ویران شد
حریف یک نگاه بیجا ای تو توان شد
کف خاکم بر بنگ قمری بسجای افشان شد
برون اویم راز غم ببنوانی که پنهان شد

نگاهش از بسرنامه و فاریزد
 بشرقی ما اگر شش ناگهان گزارفتد
 خوشاییدین راه وفا که در هر گام
 ز ناله رنجت جگر یار با سه داغ آلود
 تبسمیست یا لکن ششکان خودت
 و ماغ ناز بلا میرسد مگر ساقی
 خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
 بهشت خویش توانی شدن اگر دار
 بریز و صل دد آغوشم اینچنان افشا
 بچاره درو تو اکسیر بی نیاز یهاست
 بر دی عفتد کارم بشکل برگ خزان
 غبار شوق بخونابه اسید سرشت
 شتاب وز به چه نا قدر دانی رستیت

سواد صغمتد کاغذ چو توتیا ریزد
 چو گرد سایه زبال و پر خمساریزد
 جبین ز پای ماند از نقش پاریزد
 چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد
 که گل نجیب تناسل خون بهاریزد
 گداز ز هرده مادر ایاغ ماریزد
 خاک پیر پیر من شعله جفا ریزد
 دلی که خون شود و رنگ مد عاریزد
 که بی من از لب من شکوه تو واریزد
 که دل گدازد و در قالب دوا ریزد
 ز لرزه ناخن دست گره کشاریزد
 دمی که خواست قضا طح این بناریزد
 بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بجده بر در یار او متیم تا غالب

خط جبین چو غبار از جبین ماریزد

به بند پر کشش حالم نمی توان افتاد
 فغان من ل خلق آب کرد و رنه هنوز
 من آن نیم که تیانم کنند و لبی
 از رشک بغیر بدیل خون قناد نا که و من
 هم از تصرف بیتا بے زلیخا بود
 حدیث می بدین و چنگ در میان ارم

توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
 نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد
 خوشم ز بخت که دلدار بدگسان افتاد
 بخون تیم که چه افتاد تا چنان افتاد
 بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
 کنون که کار به شبح نهفته دان افتاد

موس نادان از یک دست برگ در غور و همت فلک ست سود چون ساز میزبان نه کرد باقوت شدیم سخن پیام گزار در سخن کار برقیاس سخن قاصد من براه مرده و من	نفس نادم از یک رخ بشکایت چه میزنیم ز رخ به سلیمان رسید پای رخ چونیکیم بار در شش پانچ ترش گرد و ترش به تلخ بچنان در شمار فرسخ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرگ غالب دلت بدر و دور
خوش را گشت و هرزه گشت او

ردیف دال ممل

دگر فریب بخارم سرخون ندید
سسته تار امیدم دگر بجاوتش
ز قاتلی بگذایم که تیغ و خنجر را
بدان پریاست نیازم که بجز تسخیرش
چون مگوادیش نیست بلکه خود وارست
آفتاب موش خودم وقت می بزم صیب
بوی گنج گزیدم خرابه ورنه چون
شریک کار نیار و تاب سختی کار
بن گرای و وفا جو که ساد و برهنم

گلست و جامه آلی که بوی خون ند
بزخمه گل سازم نو ابرون ند
بسکرم و سوسه زهراب بی شکون ند
ز مهرول زبان نصحت فسون ند
که تن بهمدی عقل و فونون ند
بشرط آنکه ز یک قلم فرون ند
بهرزه ذوق دلاویزی سکون ند
جواب ناله ما غیر بی ستون ند
بسنگ هر که بد دل بغیره چون ند

ترا بجز چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ند

کلیات غالب

۴۱۴

از رخسار و جاره باشن بکنیم طرح

از سوز و ساز محرم و سطر بکنیم جمع

سازنده ایم

آئین بر همین نهایت

غالب بیا که شیوه آورد بکنیم طرح

روایت خای مجله

ای جمال تو بتاراج نظر بگستاخ
دلخ شوق تو به آرایش دلها سرگرم
مردم از درد تو دور از تو و داغیم از غیر
با خبر باش که دردی که زبید ردی است
خواستش وصل خود از غیر از اخلاص
شاگردم که بجلوت رسیدت یقین
مگر به ارزانے آن دل که به نیرو باشد
بای این بخیه که با جیب کشا کش دارد
نازد لهای نزارش چه محابا باشد

وی خرام تو بیا مالے سر بگستاخ
زخم تیغ تو بگلگشت جگر بگستاخ
که رساند تو این گونه خبر بگستاخ
نال را کرد در اطهار اثر بگستاخ
کاین گدائیت بدر بنور در بگستاخ
بنیمش چون تو در راه گریه بگستاخ
بشناورزی سیلاب خطر بگستاخ
بود باد امن پاکت چه قدر بگستاخ
سر زلفی که به بیحد بکبر بگستاخ

طوطیان رشک آینه به غالب کا و ر است
لبه از نطق بتاراج شکر بگستاخ

منابشوید نهاد ما زو سنج
تا چه بخشند در جهان در
و ده که از کشت زار امیدم
دل ام خبر اسے ناله را مدفن
از دل آرم بساط من آتش

گشت گرما به ساز از دوزخ
شکمان ترا چین بر زرخ
جبهه مور نیز به و ملخ
دست اشخاص بقعه را مسلخ
از تو گویم برات من بریخ

باده پر تو خورشید و ایام دم صبح
آفتابیم بچشم دشمن و بدر دای شمع
بعد آتاکه قریب اند با نوبت ماست
زین پس جلوه غور جای چراغان گیرد
پیش ازین باد و بهار اینمه سرست نبود
سخن ماز لطافت همه سرخوش میست
ذوق مستی زیم آهنگی بلبل خیزد
حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
بوی گل گر نه نوید کرست دشت چه دشت

مفت آنان که در آینه بر این دم صبح
ما بیاک سرشایم و تو داغ دم صبح
آخر کلفت شبهاست فراخ دم صبح
شب اندیشه ز مایافت سراغ دم صبح
شبم ماست که ترک رده دماغ دم صبح
که فرو ریخته از طرفت ایام دم صبح
منگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح
ای که در بزم تو ماتم بچارخ دم صبح
ای لبش کرده فراموش جبارخ دم صبح

غالب امر و زبوقتی که صبوحی زده ام

چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

آه عشق فاتح خیر کنیم طرح
در فصل دی که گشته جهان مهر راز و
تا چند نشوی تو و ما حسب حال خویش
ما را زیون بگیرد از پا در آمدیم
موی بخرخ دادن گردون بر آوریم
خود را بشادی پرستیم زین سپس
از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
از تار و پود ناله نقاب به دهیم ساز
برگ حل ز شعله و آذر بچشم بنیم
از زخم و داغ لاله و گل در نظر کنیم

در گشت بد سپهر مگر در گشتیم طرح
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح
افسانه بای غیر مگر کنیم طرح
از ما عجب مدار گر از گشتیم طرح
عیشی بدارغ کردن اختر کنیم طرح
در راه عشق جاویده دیگر کنیم طرح
در زخم رشک روزنه در کنیم طرح
وزود و سینه زلفت بفر کنیم طرح
پیرایه از شراره و آتش کنیم طرح
از کوه و دشت محله و منظر کنیم طرح

در روز و تو هر چه غبار است روا
بر گریه پیروز و ز دل هر چه فرو رخت
تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
دنیا جلایان عریضه مفت است بچو شید
پیانه رنگبست درین بزم بگوش
عالم همه مرآت وجود است عدم نیست
در پرده رسوا گشته منصور نو است

اولنگ بگردم زهر افشان جان سپ
در عشق نبود تفرقه سود و زیان سپ
خبر گرمی افطار ندارد در رمضان سپ
آزادی مایه و گرفتاری آن سپ
بستی به طوفان بهار است خزان سپ
بیا کار کند ختم محبت و کران سپ
رازت نشنودیم ازین خلوتیان سپ

غالب ز گرفتاری او مدام بیرون آید
بابت جهان سپ و بد و نیک جهان سپ

ای که بنوی هر چه بود در تاشانش سپ
سوجه از دریا شعل از مهر حیرانی حیر است
آسمان و بهشت از حبش کیوانش گوی
آخر از دنیا بجا و پایه افزون نیست
صدور تی باید که باشد نفروز یار روزگار
نامه عنوانش بنام تست زانرو تازه است
دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
ای پس کاست ز گستاخی بهیر حشید
پیش ازین کی بود انیم التفاتی بوده است

نیت غیر از سیمیا عالم بود آتش سپ
محو اصل عا باش بر اخراش سپ
نقش مایه است بر بنیان پیدایش سپ
بنده ساقی شو و گردن زاریایش سپ
گو به اکوشش مپوش و گو بدیایش سپ
داع غم دارد و سوادش بر سرایش سپ
سخت در هم چون ساطع خان لیغایش سپ
ناز کنهای سیایش مین بالایش سپ
انقدر بر خود ز زنجیرهای بیایش سپ

نوش غالب همچنین بر جا کار آخر شب است
خیز و در سحر پند گوهر آرایش سپ
روایت حامی خطی

تالسب کشوده مژه در دل و دیده است لفکن در آتش و تب تا بجم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان محشم شوی خواب است و چه بهمت آواره بیدشان	لبوس لب ترا بر برون چه احتیاج غنا نه مرا بکشودن چه احتیاج بر خویش هم ز خویش فروزن چه احتیاج مخون ترا به غنودن چه احتیاج
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تاب هموم فتنه گرانیت غالب

کشت امید را بدرون چه احتیاج

جلوه میخوایم آتش شوای ماسنج ار خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده پنشین آروده و دل در خدای پاک بند فرگ مارا تا که تمهید شکایت کرده است ای که نقش ما بری پندارم از ما بوده خویش اشیرین شمردی خشم را پرویز گیر آه از شرم تو و ناگاسی مار و دیش باری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد تا صاحب محبت عیش بی نوالا میرس	دستگاه خویش بین و مدعای ماسنج ورنه نیروی قضا اندر رضای ماسنج میروی از کار و ردی دوا می ماسنج سج و اندوی که دارد از برای ماسنج دستم را و چه داری خونهای ماسنج سرگزشت کو بکن با ما جرای ماسنج در تلافی پای مهر و فاس ماسنج مردن دشمن ز تاثیر دمای ماسنج دیده با کورست جنس ناروای ماسنج
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در گرزین پرده چون ساز غالب میستی

مدعی بهار خود گیر و نوای ماسنج

ردیف حیم فارسی

زخم دل ما جلد دانست و زبان میسج ناز اینهنه یعنی چه کرمیج و دمان میسج	بر پرده شکایت ز تو داریم و بیان میسج ی حسن گراز است نذر بجی سخن میسج
-------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------

روایت شای مثلث

<p>مخ خودست لیکت چون من درین چکشت افسانه گوست غیر چه مهرانگه برود بیچون و بیل نیست دست از خدا تیر بیچاره بین که جان باشک خنده داده است سب پرده شود ز غصه و الزام ده مرا ثرکان بدل ز ذوق نگه مسیر و فرو بت را بجلوه دید و بر جای مانده است همسایه نانو شست خوشم خاشین خوش بعد از خرمین که رحمت حق بر و انش باد</p>	<p>او چون خودی نداشته دشمن درین چکشت غم برتا بدین همه گفتن درین چکشت گرفت خون دیده بدامن درین چکشت خویشانش از روند بشیون درین چکشت گفتم که گل خوشست بگشتن درین چکشت بی رشته نیست جنبش سوزن درین چکشت گر بکشتی کنم بر برهن درین چکشت گر نامه ام نهاد بر وزن درین چکشت ناکرده ایم پرورش فن درین چکشت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اوجسته جسته غالب و من دسته ام
عربی گسیت لیکت چون من درین چکشت

روایت چیم تازی

<p>افتم گرفته دوست نمودن چه احتیاج بایرین ز ناز فرو مسیر و بدل چون هیئت آن بر بگزرد دوست خاک شد بگو که شعله از انفسم بال میزند از خود ذوق ز فرمیه میتوان گذشت دو دست دیگریت سفید و سیاه ما</p>	<p>آئینه مرا بزودن چه احتیاج بند قبای دوست کشودن چه احتیاج بر خاک او ناصیه بودن چه احتیاج دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج باروز و شب بعبده بودن چه احتیاج</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ظهور بخشش حق را در لایه بی سببیت
 زگیر و دار چه علم چون بیا لمبیکه منم
 رموز دین نشناختم درست و معذورم
 نشاءم طلب آسمان نه شوکت جم
 با تئمانه نیرزم در آرزو چه نزارع
 بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
 نه هم بیایه که زاهدان بلا سئ بود
 بر آنچه در گری خبر جنس مایل نیست
 سیکه از تو قریب و فافور و دانند

و گرنه شرم کند در شمار ببله او نیست
 بنور قصه علاج حوت زیر لبیت
 بخادمی و طریق من عزیمت
 قدح مباحش زیاقوت باوه گر عینیت
 نشاءم خاطر مغلس ز کیمیا طلبیت
 فروغ صبح ازل در شراب غشیت
 خوشبخت گری بخش خلافت شریعت
 عیار نیکی ما شرافت نسبت
 که بیوفائی گل در شمار بوالجست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
 بیاب لایه که حسن بیان قوت غنیمت

نشاط مینویان از شهر انجانه تست
 بجام و آینه حرف جم و سکند پر حیت
 فریب حسن بیان پیشکش اسیر تو ایم
 هم از احاطه تست اینکه در جهان مارا
 سپهر را تو بتاراج ما گماشته
 مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیاست
 کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پرز قضا
 سپاس خود تو فرخست آفرینش را

فسون یا بلبلان فصل از غنائت
 که هر چه رفت بهر عهد در زمانه تست
 اگر خلست و گر خال دام و دانه تست
 قدم به بیگانه و سر بر آستانه تست
 نه هر چه دزد و زما برد در خزانه تست
 نه تیر گامی تو سن ز تازیانه تست
 خدنگ خورده این صید که نشانه تست
 درین فریضه دو گیتی همان دو گانه تست

تو ای که نحو سخن گستران پیشینه
 مباحش منکر غالب که در زمانه تست

<p>تا چاهنگانه نرگسے گفتار هست بخت را نازم که با من دولت بیدار هست بادش را بنده کم خدمت پر خوار هست نقشها در خانه و آهنگها در تار هست در نشاندیت دوش خسته ز تار هست کاین بسا و دعوت مرغان آتش بخت هست خاکم از کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست</p>	<p>در خموشی تابش زوی عرقناکش نگر بنیوانی بین که گرد گلچشم باشد چراغ در پیشش ششم دور کا محو کئے استوار راز دید نهامجوی و از شنید نهامگو س گر نمودار نیست نقش سجد بر سیاه ریغ دور باش از ریزهای استخوانم ای هما کینه نخل تازه از صرصر ز پافتاده ام</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باد بردان کنج باد آور دو غالب ای هنوز
 ناله الماس پاش و چشم گوهر یار هست

<p>از عرق جبهه بشار ترست نگه از تیغ آبدار ترست دشمن از دوست ننگسار ترست شکرم از شکوه ناگوار ترست دیده از دل امیدوار ترست خلش از زلف مشکبار ترست آه عهدی که استوار ترست زار تر هر چه که حق گزار ترست پاژتن پاره فکار ترست باده تند سازگار ترست</p>	<p>ششم از ابر شکبار ترست گریه کرد از فریب زارم کشت می بر انگیز دشمن بختن من دی مگرست بوده کارم روز ای که خوی تو چو روی تو نیست نو بدولت رسیده را نگرید لطفی و پر دلیری می شکنی همه بخرد نیازمے خواهند خسته از راه دور می آیم شکوه از خونی دست توان کرد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میرسد گر بختن نازد
 غالب از خویش خاکسار ترست

گرش بدیدن من گریه ره نداد چه جرم	سخا د آتش شوق من از دمان خالیست
پراز سپاس ادای تو د فتری دارم	که یکسر از رقم پرش بخان خالیست
امام شمس به مسجد اگر رسم ندید	نه جای من بر نیایش که مخان خالیست

خراب ذوق برود و شکیتم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گستی و پیوند شکل افتادست	مرا بگیر بخوبی که در دل افتادست
رسدومی که خجالت کشم ز گرمی دوست	ز خشم داغ و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق پییدن بکشته جابجشد	سخن به محکم در کیش قائل افتادست
شکاف از جگر ذره خم برون ندید	بوادینی که مرا بار در گل افتادست
درین روش بچه امید دل توانستن	سیاه من و او شوق حاصل افتادست
به ترک گریه برم دهشت اثر زدش	که خود ز شبر وی ناله غافل افتادست
به صبر کم نیم اما عیار ایو سلب	بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چردننگ و سمندر در آب آتش من	تم به قلم و کشته بسا حل افتادست
بروی صید تو از ذوق استخوانش	بهاز تیزی پرواز بسمل افتادست
چو اندر آینه باخویش لاله ساز شو	ز خود بجوی که مارا چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله خورد غالب
مگر خلوت و اعطیه محفل افتادست

ایمینم از مرگ تا نیست جراحت بارست	روزی ناخورده مادر جهان بارست
ما و خاک ره گذر بر فسق جریان بخفت	گل کسی جوید که اورا گوشه دسارست
پاره امید و ارسم تکلف بر طرف	با همه بی التفاتی در دمنده آزارست
بر سر کوسه تو با هر مکنجک دستم	این بچم ذره کاندز روزن دیوارست

کمر افشانی مدح تو بجنبش آورد
 هر دم از برای منیر تو کند کسب ضیا
 به خیال تو به عتاب شکیم که مگر
 راست گفتارم و یزدان پسند و جزا
 همچنان گشته یک دل بربانم که مرا
 راستی اینک دم هر دو فاسد تو بدل
 دوری از دید اگر روی دهد دوری
 داور اگر چه همایم به پایون سخن
 جز باندوه دل و سنج تنم فبذاید
 سینه می سوزد از آن شک که درد این
 یکسپه های من از صورت عالم در یاب
 حیف باشد که دلم مرده و پرش نکنی
 چشم دارم که فرستی بجواب غرلم

خامه ام را که گلبند و گنج سخت
 مهر تابان که فرو زنده این آبست
 عکس روی تو درین آئینه بر تو گشت
 حرف ناراست سرودن تو شایسته
 میتوان گفت که لختی ز دل اندر دست
 با هم آمیخته مانند روان بابد نیست
 ز آنکه پیوسته ترا در دل زارم و طفت
 لیک نه رود هر مرا طالع زخا و غمت
 ناله هر چند زانده دل و رخسار نیست
 بجگر می خلد آن خار که در پیر نیست
 مرده ام بر سر راه و کف خاکم گفت
 بجهان پرشش ما مرده و برم گفت
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلق نیست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
 گر به تن مستکف گوشه بیت انحر نیست

نه هرزه همچونی از مغرم استخوان خالیت
 روم به کعبه ز کوه تو و زحق خلم
 هجوم گل بگلستان هلاک شو قم کرد
 گر بستم تگرسته بخون تیم کاروز
 نه شایسته تماشا نه بید لے بنوا
 کنم به جنبش دل شیشه از پری لبستر

که جای ناله زاری درین میان خالیت
 ز سجده چهره و از یوز شم زبان خالیت
 که جانانده و جای تو همچنان خالیت
 ز باره جگر م چشم خونچکان خالیت
 ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیت
 سرم ز باد فسون سخی زبان خالیت

گفتم خود از سفاکیده بختشایش آورد از یک سوست باده و قسمت جدا جدا فرمان روانه گشت مسلمان هیچ قصر ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار سرفتنه در نشاط و سماع آورد مرا	خوش باو حال دوست که عالم نگو گرفت جمشید جام برده و قلند در کدو گرفت گرفت مرغ ز سبیده تر سافرو گرفت اخلاص در نمود و فایم دور و گرفت گوئی فلک بعبیده بنجار او گرفت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رضوان چو شهید و شیر به غالب کمال کرد
بیچاره باز داد دسمه مشک بو گرفت

غبار طوف مزارم هیچ و تابانی هست بیا بنگ صورت سر از خاک بر سینه دارم ز سرودی نفس نامه بر توان دانست بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروز ادا با بد دشمن ارزانی ز شوری نمک پرستش نهانی تست خود اولین قدح می نوش و ساقی شو مگر دهم جگر تشنه را دله بدر و غ ز سر د مهر ایام نیستیم نرند	هنوز در رنگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظرم چشم نینخواهی هست که نارسیده پیام مرا جوابی هست که یار و پرستندی وزودیایی هست بن سوار اگر داغ سینه تابی هست اگر مرا جگر تشنه عمتابی هست که آخر از طرف تست کرجابی هست نشان دهید برایش اگر سربابی هست که در خزانۀ ما روی آفتابی هست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهار بند بود برشکال بان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر طفت چمن تناسلی هست ایک تا نام تو آرایش عنوان جمشید کلکم از تاز سگه مدح تو درباره خویش	سبز نام گلبن و خارم گل و خام چمنست صفحه نام بشاد و اسله برگ سمنست شایع الله و نیکان حسن است
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

از نسومی بیدان و فاشاخته نیست
در راه تو ابلش و تدافراشته نیست

زین سو بوسن بالیبری توشته هست
در بزم عتالش رخ افروخته هست

در تاب مرو غالب اگر خجسته کرد
در کوی تو گوئی سگ پاسوخته هست

با من که عاشقم سخن از تنگ نام چیست
مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پرست
با دوست هر که با ده بخلوت خود و دما
دلخسته غمیم و بودی دو است ما
در روز تیره از شب تارم نمائند بیم
با خیل مور میرسی از ره خوش است فال
گفتی قفسش است توان بال و پر کشود
از کاشه کرام نصیب است خاک را
نیکی زت است از تو نخواهم مزد کار

در احوال خاص حجت دستور عام چیست
گوئی مخور شراب و نه مینی بیجام چیست
واند که خور و کوشد و در اسلام چیست
باستانگان حدیث حلال و حرام چیست
چون صبح نیست خود چشمتا سم که شام چیست
قاصد بگو که از آن لب نوشین نام چیست
باری علاج خستگ بنده نام چیست
تا از فلک نصیب کاس کرام چیست
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نه رخسار لعل فام چیست

گل را بجرم عریضه رنگ و بو گرفت
لطف خدای ذوق نشاطش ننید هر
چون اصل کار در نظر همنشین نبود
در خلوتی گشود خیاالم ره و عا
شرمنده نوازش گردون نمائده ام
با خوشی تن چه بایه نظر باز جوده است

راه سخن به عاشق آرزوم جو گرفت
کافر دلی که باستم دوست تو گرفت
بیچاره خرد به بر روش جستجو گرفت
ز تنگ بساط نفس در گلو گرفت
گر چاک و دخت جامه بمزور فو گرفت
کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

سودم از ارز رستم افزون نبود آن رخسار
 کافر عشقم و دوزخ نبود در غور من
 پایم از گرے رفتار غیسوخت براه
 تا ندانم نفسون تو در آتش رفتم
 کردم از سنگ جگر تا شوم خسته عشق

کز بی لیشه توان در چیتا نم سوخت
 غیرت گرے هنگامه صفا نم سوخت
 در قدم سوختن خار بیا با نم سوخت
 خود بدایغ تو دل دیر لیشیا نم سوخت
 هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمه کفر چیکویم غالب
 من که رخسار گلی جوهر ایمانم سوخت

در بند لالی و رقم دست کیست
 شرح گفت جم می چکید از غم سفا لم
 از آتش لهر اسپ نشان پیدا مرو
 از حرف من اندیشه گلستان خلیل
 چشم و نگشت کردش جاجی ز بنید نیست
 در جستن مانند تو نظاره زیو نیست
 ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
 در نطق مسیحا دم از خشم چه پاکست
 بی پرده ستم کن رخت از باده دورست

نی نی نی کلیم رنگ خرقان میست
 سیرا بی نظم اثر فیض حکیمست
 سوزی که بجا کنم ز تو در عظم ریمست
 از روی تو آئینه گفت دست کلیمست
 کاک و ورقم تاب سهیلی برادیمست
 در زادن همتا من اندیشه عقیست
 شور و خشم رعشه اعضای سیمست
 در ناز ز خود میر می از غیر چه میست
 بی صدف بنا لم دلم از غصه دلمست

سجتم ندید کام دل غمزه غالب
 گوئی لب یارست که در بوسه لیمست

در بند تو چشم از دو جهان و نته هست
 افغان مرا بی بهشی ساخته نیست
 در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست

بهشدار که شهباز تو آموخته هست
 در زمره بوسه جگر سوخته هست
 در سینه دو صد عربه انداخته هست

بی تو گزریسته تمام سختی این درویش
کیست در کعبه که رطلی ز بنیم بچشد
می صافی ز فرنگ آید و شاد ز تبار
بر دل نازک دلدار گراسته نکند

گنزد از مرگ که وابسته بهنگامی هست
ورگ و گمان طلبد جائه احرامی هست
ماند انیم که بعد ادب و بسطامی هست
خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست

شعر غالب بود و دلی و نکونیم و دل
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خسته اثر التماس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل
از زم بگو غیر زیتیا بے نسیم
با او بساز و صلی و با من بعزم قتل
از بیگان شهرم و از ناکسان دهر
از پریان بعبده راضی نمی شود
لطف بشکوه از بوس بی شمار من
گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
صحن چمن نموده بزم و سراغ تو

سخت من از تو شکوه گزاسپاس کیست
ایم نه لبس بود که جگر و شناس کیست
کاندر امید واری نبوی لباس کیست
آه از امید غیر که بچشم یاس کیست
گرشته سر تو سلامت بر اس کیست
خار ره تو چشم پراه پلاس کیست
شو قم بناله از ستم بی قیاس کیست
ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست
باد سحر علقه رطبو اس کیست

غالب بت مرا نکه ناز قط نیست
تا با منش مضائقه چیدن بیاس کیست

آنکه بی پرده بعد داغ نمایم سوخت
نه بدر بسته شرار و نه بجا ماند رما
سینه از اشک جدا دیده جدا میوزد
حاجت افتاد بر وزم ز سیاهی بچراغ

دید پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
سو ختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت
این رگ ابر شرر یار پریشانم سوخت
دل به بیرون نفی مهر در خشانم سوخت

نحوه چون خودم آسوده دلم ان غالب
که خسته غم چون خفته است تا خفتست

من وز سخم که بر دل از بگرفت
روز و شب در قفا که یکد گرفت
حیف پائے که آفتش ز سرست
دل سختش و کان شیشه گرفت
تغ اوقیسر و خون ماه دست
نوک کلم ز دشتنه تین دست
انچه از ما ببرد ده خبرست
انچه من قطع کرده ام نظرت
شکر ایزد که ناله بے اثرست
ریختن در غصه دبا بپرست
هم خزان هم بچار و دو گز دست

شسته زار شک کشته و گرفت
رند اجزا سه روز گار ز هم
ستی انداز نفرشته دارد
ناله را سالدار کرد اثر
دوستان و دشمنان در نه دلم
پرده عیب جو در بین او
عقل و دین برده دل و جان نیز
شهریر و گدا پلاسین برید
منت از دل نمیتوان برداشت
قفس و دام را گنا بے نیت
ریزد آن برگ و این گل فشانند

کم خود گیر و بشو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

اندرین دیر کن میکده آشامی بست
پیش ما آئی که ته جرعه از جامی بست
قاصد از دم زنده از حوصله پیامی بست
کش بھر و شش از شکن دایمی بست
پخته کاریست که مارا طبع خامی بست
یاد داری که مرا تیره سرانجامی بست

بند را رند سخن پیشه گنایمی بست
خسروی باده درین جور اگر بخوابی بست
نامه از سوز درونم برقم سوخته شد
میچند و آزادی جاوید بهار بازم
گفته اند از تو که بر ساد و دلان بخشائی
که رخ آرائی و گد زلف سیماب بی

شکایتی نفروشی و عشوه مخز
ترا که موج گل تا کمر بود دریا
بلای جلوت زلف تو رو بیا آورد
تراست جلوه فراوان درین بساط
روارثان شهیدان بر اس سینه چه
با نظر تو در پاس وقت خویشتم
زالال لطف تو سیرابی بوسناکان
ترا ز اهل بوس هر کی بجای نیست

تو آشنای که خوابه آشنای تو کیست
که غرق خون بدربوستانسرای تو کیست
به بند خصمی و هر یک مبتلاست تو کیست
حرلیت باده میخواره آزمای تو کیست
قولیت دست فضا گشته ادای تو کیست
فریب خورده نیز بگفتند ای تو کیست
یچی به بین که جگر شسته بجای تو کیست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته من ربک منم
بن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که در آن خضر اعصاب خفتست
بدین نیاز که با تست ناز میرسد
به صبح حشر چنین خسته و سیه خیزد
خروش حلقه زندان زنار زین پیرست
هوا مخالف و شب تار و بجز طوفان خیز
غمت بشهر شبیخون زنار به بنگه خلق
و لم به سحر و سجاد و دروازه زد
در زانی شب و بیداری من نیمه نیست
به بین زد و رو و مجو قرب شه که منظر را
براه خفتن من حس که بگر دو اند
و گر از این راه و قرب کعبه چه حظ

بسینه می سپرم ره اگر چه پا خفتست
گدا بیایه دیوار یا دشا خفتست
که در شکایت درد غم و دوا خفتست
که سبز انوی ز احمدمبور خفتست
گسته لنگر گشته و نا خدا خفتست
عس بنجانه و شه در حرم سرا خفتست
که دزد و مرسله بیدار و یار خفتست
ز بخت من خبر آید تا کجا خفتست
و ریچیک باز و بدر و ازه اثر و پا خفتست
که میر قافل در کار و انسرا خفتست
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

کلی در چمن وقتند به بنگاله فرو ریخت کتاب رخ این جوهر سیاه فرو ریخت شیرازة جمعیت تبحر ساله فرو ریخت یعنی که سه از داکره باله فرو ریخت خانگی که قضا در تن گو ساله فرو ریخت	شاه به آرایش آن حسن خدا داد با هیچ خرامش سخن از ناده نگویید چون انجم و خورشید ز برق دم گرم ریشک خط روی تو گرفتار دیدن رنگ در قالب ملا اثرش پرده کشا شد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دزدیده سراپا بل سخن از بیم تو غالب
گوئی رنگ اقلیت زاله فسر و ریخت

جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن ندا بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن ندا نازنین بالیش بکوی غیر بوسیدن ندا خود بخود پیمانه سبک گردید و گردیدن ندا بیش ازین پایم زگر در راه پیچیدن ندا همچو بنض ده دودشع جنبیدن ندا دیده داعم گرد روی دوستان بدیدن ندا ریخت می برخاک چون رجام گنجیدن ندا سود زیر کوه دامانی که بر چیدن ندا	خواست که زار بخند و تقریب بنجیدن شد آمد و از تنگی جابه به پر چین کرد و رفت شد فگار از نازکی چند آنکه رفتارش ماند گل فراوان بود و می پر زد و دوشم بر بساط دیر خواندی سوی خویش زود فهمیدم دریغ جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانگ کرد گر منافق وصل ناخوش و موافق بجز تلخ کرد آدم از امانت هر چه گرد و بچ تنافت گر نیم آزاد خود را در تعلق با شتم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نامراوی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در پلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن ندا

پوشیده زحق طالب ضایع کیست نی رسی که درین پرده همنوای کیست تو گر چنین نگدازی که کشای کیست	به بین که در گل بل جلوه گر برای تو نیست چه ناکسی که ز درد فراق مینالے کلید بسته است غم بچش ای دل
------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بر مرده بر حسنرون این خلق جدید است در شاخ بود موج گل از جوش بهاران ناکس ز تنو مند سے طایر نشو و کس بصلو بشکافید و به بپسند و لم را	نظاره سگال که با ناست و جان نیست پران باد و بینا که نه ناست نهانی نیست چون سنگ سر بر که گرانست که این نیست تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب بد نظار کے خوشیوں کو
زمین پر وہ برون کہ چنانست چنان نیست

دل بر دوقی آست که دلبر توان گفت در رزم گمش نایخ و خجسته توان برد خشنگی ساعد و گردن توان جست پیوسته دهد باد و ساقی توان خواند از حوصله یاری مطلب صاعقه نیز نیست بنگامه سر آمد چیز سنی دم ز قظلم در گرم روی سایه و سر چشمه نجوییم آن راز که در سینه نهانست نه وعظمت	بیدار توان دید و ستگر توان گفت در رزم گمش باد و ساقی توان گفت زمیندگی یار و پیر گر توان گفت همواره ترا شدت و آفرین توان گفت پروانه شوا اینجاست سمندر توان گفت گر خود سستی رفت بخت توان گفت با سخن از طوبی و کونین توان گفت بر در توان گفت و بر نسر توان گفت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کاری عجب افتاد بدین شقیته مارا
سومین نبود غالب و کافر توان گفت

اندوده بدای دو سه پر کاله فرو ریخت آتشکده خوسه تو نازم که ز طرفش بر ساد و لانت بوفا جلوه بھی داد گفتم ز که رسم خبر عمر گذارشته بی سعی نگارسته آن چشم فسون گر	چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت رفتم شر و دغ گل لاله فرو ریخت بیداد تو آب از رخ و لاله فرو ریخت باقی بقدر باد و ده ساله فرو ریخت خونم بسیه سستی و ناله فرو ریخت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز بیم آن که مبادا به سیرم از شداید شماره کج و دستان دوست در نظر دارم اگر نه بهرین از بهر خود عسر زیم دار	نگویدار چه بمرگ من آرزو مند هست درین نور و ندانم که آسمان چندست که بنده خوبی او خوبی خداوندست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که رسید و گویند بست خزندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گشت شده که گدا کجا رسد ز آنکه چو قند زوی داد ترک مرا گیر و دار شغل غرض بود نه سود آمد و از ره غرور بوسه بختلو تم نداد ای که دولت ز غصه سوخت شکوه در خور وقت جاده شناس کنی خصم بودم و دوست مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی نیست رای زدم که بار غم هم بر قم زدل رود	زهره بطالع عدو شیوه مشتری گرفت خاتم دست یو بر کشور دانی گرفت فریه اگر یافت مید خرده به لاغری گرفت رفت و در انجمن غیر مزد نوآوری گرفت ورسزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق عمری خرده به بهری گرفت هرزه ز شرع باغبان جبهه گل تری گرفت نامه چو پستش بیال مرغ سبکی گرفت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب اگر بهر هم شعر دیر رسید و نیست
کش بغراق خسران دل نشخوری گرفت

دل بردن این شیوه عیانست عیانست در عرض غمت پیکر اندیشه لایم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بغیری که دبی احسن نظر را دایم ز گلشن که بهارست و بقا تیغ سرمایه هر قطره که کم گشت به دریا	دانی که مرا بر تو گماشت و گمان نیست یا تا سرم اندازیا نیست بیان نیست نی پرده بهر پرده روانست روان نیست کز بوسه بیاحی بدانست و دمان نیست شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست سود است که مانا نریانست زبان نیست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر پیام عتابی رسیده است از دوست
خبر و نهید بقاتل که بجز می کشد م

شکسته زخمی یاران را ز دامنم سوخت
ز ما هتباب چه سنت برم کتا نم سوخت

سخن چه عطر شهر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسه اندیشه مغر جانم سوخت

گفتم بروز کار سخنور چون بسیت
معنی غریب مدعی و خانه زاد است
مشکین غزاله با که نه بینی هیچ دشت
در صفحه نبوم همه آنچه در دست
لیلی بدشت قیس رسیدت ناگهان
باید بغم نخوردن عاشق معاف دشت
زور شراب جلوه بت کم شده ایم
گر در هوای قرب تو بسیم دل مرغ
تا شیر آه و ناله مسلم و کس مترس

گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت
هر جا حقیق نادر و اندرین بسیت
در مرغزار های ختا و ختن بسیت
در بزم کترست گل و در چمن بسیت
در کاروان حجازه محل فلک بسیت
آز که دل بودن و تن ختن بسیت
اما نظر بوجو صله بر همین بسیت
خود ناگشوده جای دران بچمن بسیت
مارا هنوز عریده با خویشدن بسیت

غالب سخنور دیر خ فریب از هزار بار
گفتم بروز کار سخنور چون بسیت

چو صبح من ز سیاه بشارم مانند است
به رنج از پله راحت نگا داشته اند
در از دوستی من چاکی از گند چه عیب
نه گفته که به تلخی بساز و پندیر
وجود او همه حسرت و بسیم عشق
نگاه محسوس بدل سر داده چشمه نوش

چگونه نیم که ز شب چند رفت یا چند است
ز حکمت است که پای شکسته در بند است
ز پیش ولق و سع با هزار پو بند است
برو که با دانه ماتلخ ترا زین بند است
به بخت دشمن اقبال دست سو کند
هنوز عیش با ندازه شکر خند است

در دلش جوی و در دیر و حرم نقاشی لب گزید و بخود و شکو آب بدارد و انعم از مورو و نظر بازی شوقش به شکر گفتم البته زمن شاد و مرون گردی در و روغن سحر رخ و کدر می به ایاغ شاد و می ز میان رفته و شاد و م بسنج شهر تم که به مثل مایه گرد و سینه	تا چو روداد که در زاویه پنهان شده است تا چه گفت که از گفته پنهان شده است کش بود پویندیان پای که شرکان شده است گفت و شوار که مرون تو آسان شده است تا خود از شب چه بجا ماند که همان شده است کرشته ام بنیدرین باغ که ویران شده است که بران مایه خوشید مکران شده است
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب از زده سر و شیت که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آسینا نم سوخت بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تخم شنیده که با تش سوخت ابرایم شرارتش ز درشت در خفا دم بود عبار جلوه نازش گرفتن از زان مراد میدان گل در گمان فکند امروز ز گلفروش نتالم کز اهل بازار است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو وارید فلک کاب در متاعم نیست نفس گداختگیها به شوق را نازم نوید آمدنت رشک از قفا دارد کسی درین گفت خاک تر م مباد باز	که ز زرد دل و مغز اندر استخوانم سوخت قصدا بجزیده در چشم یا سبانه سوخت بین که بی شر و سعه میتوانم سوخت که هم بدان مخان شیوه دلبرانم سوخت هزار بار به قریب امتحانم سوخت که باز بر شایخ گل آشیانم سوخت تاک گر من رفتم باغبانم سوخت که تشکبه در دل پیغاره بر زبانم سوخت ز خوش گری بازار من و کانم سوخت چه شمعها بر پرده بیا نم سوخت شکفته روی گلهای بوستانم سوخت چه شد گر آتش بسایه خانانم سوخت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شادی و غم همه سرشته تراز یکدگر اند
هرزه شتاب و پی جاده شناسان دار
برق تمثال سراپای تو میخواست کشید
بله غافل ز بهاران چه طبع داشته
بفریب اثر جلوه قاتل صد بار

رو ز رویش چو دایع شب تار آمد و رفت
ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت
طرز رفتار ترا آتش دار آمد و رفت
گیر کاسال بر سنگی یار آمد و رفت
جان به پروا نگی شمع هزار آمد و رفت

عالمی عین خفیت به سجار بروز
موج این بحر کمر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم بجان میبایست
ز بهیمنی که با بنگ غزن نشیمن
بر تپا بزم بسو باده ز دور آوردن
به گرایش خوشم انا به نایش غارم
تاب مهرم نکند خسته دلی ز ره شوق
فرسده نامه در اندیشه سبهاست سب
هرزه دل بر در و دیوار خصا دن توان
سازسته کنم و دل بفسوسم گیرد
یا تمنای من از خلد برین نگرشته
تا تنگ بایه به در یوزه خو درانشو

خرد پیر مرا بخت جوان میبایست
خاک گلپوی و هوا شک نشان میبایست
خانه من بسیر کوسه معان میبایست
پیر ششی چند زیارم زبان میبایست
روی گرمی ز رفیقان بیان میبایست
پرس و جوئی ز عزیزان بجان میبایست
سویم از روزنه چشم نگران میبایست
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست
یا خود امیدگی در جور آن میبایست
نرخ پیرایه گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظر هست غالب
در غم و هر در لغیم بفقان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
چشم بد و در چه خوش می تیم اشب که بروز

جرعه را دین عوض اریدمی از آن شده است
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

نقیرِ رگ جان سرسبز گداخته شد نفس گداختن جلوه درمهای قدش عبار فطرت پشینان زما خیزد ز بی شکوه تو کما ندر طراز صورت تو	ریح و تاب نفسها س آتشین پیداست از نوحی فشانای آن دی نازنین پیداست صفای بادیه ازین درو تہ نشین پیداست ز خود بر آمدن صورت آفرین پیداست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نهاد نرم ز شیرین سخن غالب
بسان بوم ز اجزای آئین پیداست

کربار نیست سایه خود از بید بوده است شادم ز درد دل که بهر شکیب ریخت غالم هم از نهاد خود آزار می کشد شبهه کند ز روی تو در یوزه ضیا تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن در ماه روزه طهر پیشان چه میرود از رشک خوشنوائی ساز خیال من هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم حق را ز خلق جو که نو آموز دید را	باری بگو که از تو چه امید بوده است نرم میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق آره آره تشدید بوده است سه کاسه گدائی خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نمید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضرب فی باحن ناهید بوده است درو تہ پیاله امید بوده است آئینه خانه مکتب تو حید بوده است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نادان حریف سستی غالب شو که او
دردی کش پیاله جمشید بوده است

یار در عهد شباهم بکنار آمد و رفت تا نفس باخته پیروی شیوه یکیت سجده گردان اثرهای چو دست خیال طالع کبیل مابین که کما ندر ز پله	همچو عید س که در ایام بهار آمد و رفت تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل که دو گوئی بشمار آمد و رفت ماره بر اثر خون شکار آمد و رفت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مکن و لازم دایم که بر باد بستم
بر گرمی هنگام طامات ندارم
بچشمی آینه فلکند از نظر ما

چندان که فتنه صاعقه باران در است
فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است
مار که ز بیداری دل دیده بخواب است

تا غالب مسکین چه متع بود از تو
برداشت آنچه خود از چهره نقاب است

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
این سفال از گشت خاک جگر گرم که بود
خیز و در دامن باد سحر آو نیز بعد از
هر چه از گریه فشانیم به شمردن ریخت
ریگ بادیه عشق روانست هنوز
باخت از بسکه ز لیا بتاشای تو رنگ
بر تنک ما یکیم رحم که یک عمر گناه
داغ تر دست اشکم که ز افسردن دل
شست و شو مشغله شوی ابر کمرست

باده چون ناک خود از نشیبه پالودن رفت
دست شستیم ز صبا که به پیودن رفت
گر شبت تیره بد از غم شزه کشودن رفت
هر چه از ناله رسانیم به نشودن رفت
تا چای پای نرین راه بفرودن رفت
از حیار در زندان گل اندودن رفت
هم بتاراج سبک دستی بخشودن رفت
هر چه در گرمه فرو دیم در افروودن رفت
و نرم آن خرقة که بادل غنیا لودن رفت

مدعی خواست زود بر اثر من غالب
هر چه زو بود لبود ای من و ن رفت

نگه بچشم نهان و رجه چین پید است
نظاره عرض جالت ز نوبهار گرفت
رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گشت
بجرم دین خونبار گشته مارا
زهی لطافت پر داری ستم ایر بجار

شگرفی تو ز انداز محسوس و کین پید است
شکوه صاحب خرمن خوشه چین پید است
زهی شکفتگی دل که از چین پید است
تراز دامن مارا ز استین پید است
که هر چه در دل بادست از زمین پید است

<p>پاسخی آورده است اما جوابی پیش نیست حسن با این تابانگی آفتابی پیش نیست</p>	<p>نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا جلوه کن منت سینه از دره کشتیستم</p>
<p>چند رنگین نکته دلکش تکلف بر طرف دیده ام دیوان غالب آفتابی پیش نیست</p>	
<p>آنچنان تنگست دست من پنداریست تبع سیراب از روانهای خون لب است میگسازان است و من مجبور و ساقی غایت پرده ساز فغانم پشت چشم قائمست راز دل از پنهانیا نم نهفتن شکست چشم اهل دل زباندان نگاه ساقست تشنه مایه کنار آب جو پا در گلست چو قلاب ره نشان دوری سیر سیر است هر چه جز نیستیست هیچ و هر چه جز نیست</p>	<p>لذت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست هم بقدر جو ششش دریا تو مندست موج وای لب گردن تاب تشنگی نگذارم در خم بند قفا فلنالم از بیداد عمر بسکه ضبط شوق غم فرسود اعضا مرا شهری نیست گر حسرت مرا اینجا از چهره با همه نزدیکی از وی کام دل توان گرفت در نور و گفتگو از آگهی و مانده ایم عقل در اثبات و عدت خیره میگردد چرا</p>
<p>ما همان عین خودیم اما خود از و هم دونی در میان و غالب و غالب حالست</p>	
<p>جان نیست مگر نتوان داد و شراست چیزی که بد بستی از ز دست نه است آتشکده ویرانه و بیخانه خراب است لب تشنه دیدار ترا خلد سر است تا پرده بر انداخته در بند حجاب است کامروز به میانه می در شکر است</p>	<p>هم و عده و هم منع ز بخشش چه حساب در مرده ز جو سه شل و کاخ زمره لهراسپ کجاست و پیروز کجاست از جلوه بهنگامه شکیبیا نتوان شد با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس دو شنبه بستی که مکیست لبش را</p>

دل دوغم تو نایب مهربان سپرده ایست
کار از زبان گزشته و سودش نمانده است

عالم زبان بریده و آکنده گوش نیست
آما و ماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلست بناله خونین به بند نیست
اندازه گیر ذوق غم در مذاق من
عهد و فاز سوخته تو نا استوار بود
از دوست میل قرب به گشتن غنیمت است
به یاد تو کدام پریشان بخور سوخت
آن لایه های مهر فراز اجل نماند
بجوید بر پیر سایه طوبی غنوده اند
هنگامه دلگشست نویدم بخلد نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن

آسوده زنی که یار تو مشکل پسند نیست
تلخاب گیریه را تنگ زیر خند نیست
بشکسته و ترا به شکستن گزند نیست
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
گو شر سار و دعوت ناسودمند نیست
بر رخاں خود آن یکا که مار اسپند نیست
شکیر بر روان تنابند نیست
اندیشه بی غشست نیازم به بند نیست
خطیاله را رقم چون و چیت نیست

عالم من و خدا که سر انجام برنگال
غیر از شراب و اندیشه یونان نیست

منع مانده عرضه احتسابی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاید پرستانیم ما
خارج از هنگامه سراسر به یکاری گوشت
قطره و موج و کف و گرداب چه نیست و لب
خوشی اصدورت پرستان هرزه را کرده اند
شوخی اندیشه خویشست سرتاپای ما
رحم دلی آب تشنه شور تبسم ما نیست

محتسب افشوده انگور آبی بیش نیست
دو رخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
رشته عمر خضر حسابی بیش نیست
این من و مانی که میالد حجابی بیش نیست
جلوه می نامند و در صحنی تقابلی بیش نیست
تاز و بودستی ما هیچ و تابی بیش نیست
این نگارها بچشم ما سراسری بیش نیست

شب آتشین دلی گرم زند خوانیهاست
تا در آینه فتاده عکس قد و لچویش
در کشاکش خفتم نگسلد روان از تن
از خیدن پشتم ز سوسه بر قفا باشد
کشته دل خویشتم گز ستمگر آن یکسر
سوی من نگه دارد و چین فکنده درازد
و انجم از سر خاکم رخ نهفته بگوشتن
شوخیش در آینه محو آن من دارد
بعد و عتابستی و ز منش حجابست
با چنین آیدستی بهره چه بودار هست
ایکه اندرین وادی مرده از جا و آدک

کز لبش نوایم در شرر فشانهاست
چشمه چو آینه فارغ از رو اینهاست
ایکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست
تا چادرین پیری حسرت جو اینهاست
دیدد لعل بیهیافت مهر با اینهاست
با گران رکا بهما خوش بکشت اینهاست
هان بان خدا دشمن اینچه بد لیا اینهاست
چشم سحر بردارنش باب نکته داینهاست
و چه در لاینها بی چه جانست اینهاست
کار مار سرستی آستین فشانهاست
بر سرم ز آزادی سایه را گر اینهاست

ذوق فکر غالب برده ز انجمن بیرون

با طهوری و صائب محرم باینهاست

چپ مرا بدوز که بودش نمانده است
سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
داد از تملک که بگوششت نمیرسد
چون نقطه انجم از سیر باز ماند
مکتوب ابتر نگاه تو عقده ایست
دل را بوعده سستی میتوان فریفت
افتادگی نواز دل ناتوان باست
دل جلوه میدهد بدین رخ و در انجمن

تارش ز بیم گشته بودش نمانده است
دل پاره انگشت کرد و دوش نمانده است
آه از تو قبحی که وجودش نمانده است
گوئی در مبوط و صعودش نمانده است
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است
ناز می که بر دقای تو بودش نمانده است
در دمر قیام و قعودش نمانده است
رحمی مگر بجان خودش نمانده است

جابه ز علمم بچشم ز جابه سبب نیاز
 شعله دهر بر ملا هر چه گرفت پس نداد
 خون بگر بجای میستی با قبح نداشت
 زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
 بخت و جدل بجای مان میکده جوی گاندن
 گشته در انتظار چو دیده پیر به سفید
 حسن چه کام دل بد چون طلب حریت نیست
 خرقه خوش است در برم پر چنین خوش شست
 رند بر آشفته را طاعت حق گران نبود

هم محک تو ز رفیدیم ز من محک نخواست
 کاتب بخت در خفا هر چه نوشت محک نخواست
 ناله دل نای ای فی را اش با محک نخواست
 تا نزد اهرمن ریش بدرقه ملک نخواست
 کس نفس از جل نزد کس سخن از مذک نخواست
 در ره شوق عمری دیده زمر دمک نخواست
 خست نگاه گر بگرشته ز لب نمک نخواست
 عشق بخار غم میرنم تنک نخواست
 لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شعر و سرسری تا تو ز بحر قشمر
 غالب اگر بدوری او خود از فلک نخواست

مالا عسیم که کسر یار ناز گشت
 دارم دست ز آید نازک خنک و تر
 از خنیش نسیم فرو ریزدی ز همسم
 باناله ام ز سنگد لیاس خود مناز
 زحمت کشید و آن شره برگشت همچنان
 رسوائی مباد خود آراست ترا
 ترسم تیش ز بند برون افکند مرا
 از جلوه ناگه اخن و رونسا غنن
 میر سجدار خجل با بر جاسه خویش
 از نا توانی جگر و سده باک نیست

فرقیست در میان که بسیار ناز گشت
 آهسته یا خشم که سه خاز ناز گشت
 مارا چو برگ گل در دیو ایر ناز گشت
 غافل قماش طاقت کس از ناز گشت
 با سخت جان ولذت آزار ناز گشت
 محمل پر مزن که گوشه دستار ناز گشت
 تاب بچمند کامل خمد آید ناز گشت
 آینه را به بین که چه مقدار ناز گشت
 بان شکوه که خاطر دله از ناز گشت
 غالب دل و دماغ تو بسیار ناز گشت

<p>نازم نگه شدم که دلها از میان برد یکچند بهم ساخته ناکام گزشتیم از شاخ گل افتاند و ز خار گهر گنج گریم که برد موجب خون خواجش را بیدم که ز آفتابال نوید اترم داد مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت</p>	<p>از انسان که خود آن چشم فوسازند است من عشوه نه ز رفتم و او نازند است آینه مادر خور پرواز ندانست در ناله مراد و دست ز او از ندانست اندوه نگاه غلط انداز ندانست مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب سخن از بند برون بر که کس اینجا
 سنگ از گهر و شعبه را عجز ندانست

هر ذره محو جلوه حسن یگانه است
 حیرت بد هر بهیر و پاسه برد مرا
 ناچار با تقاضا صیاد ساختم
 پاسته نور و خیالی چو و ارسه
 خود داریم بفضل بهار ان عنان سخت
 هر سنگ عین ثابت به بگینه
 هر ذره در طریق وفای تو منتر لے
 در پرده تو چو چشم ناز عا لے
 وحشت چو شادان بنظر جلوه می کند

گوئی طلسم شش جت آینه خانه است
 چون گوهر از وجود خود م آب دان است
 پنداشتم که خلقه دام آشیانه است
 هر عا لے ز عالم دیگر فسانه است
 گلگون شوق را رنگ گل تازیانه است
 هر برگ تاک قفل در شیر خانه است
 هر قطره از محیط خیالت کرانه است
 داغ ز روزگار و فراقش بهانه است
 اگر دره و هوا سر زلفی و شان است

غالب در زنتار آوار که پرس
 گفتم که چهره را بوس آستانه است

هر چه فلک نیست بچکس از فلک بخوات
 عرقه نموج تاب خور دشته ز جلا آب خور د

طرف قیچی نیست باده مارک نخوات
 رحمت بچیک اندا راحت بچیک نخوات

تقاست من از آوار گیت پیر سینه
بیا که فضل بهارست و گل به صحن چین
عم شنیدن و لایحه بخود فسرورفتن
فناست هستی من در تصور کمرش
ز آفرینش عالم عرض خردم نیست

که نمار بگزینش پود و جاده اش تارست
کشاده روی تراز شاهان بازارست
نوشا فریب ترحم چه سازه پرگارست
چو آئینه که هنوزش وجود در تارست
بگرد نقطه ماد و در بهمت پرگارست

نگاه خیره شده از پر نورش غالب
تو گوئی آئینه ما سراب دیدارست

سموم وادی اسکان ز بس بختی است
مرنج از شب تار و بیابانم نشاط
بجواب آمدنش جزستم طریقی نیست
از وضع روزن دیوار میتوان دانست
زناله کار باشک او فتاده دل خون باد
زوم نقش خیال کشیده ورنه
مگر ز شعله هست چه طرب بر بند
بعرض دعوی هم رسد تو خوبان را
زمین ز نقش شم تو سن تو ساغر زار

کد از زهره خاکست هر کجا آبت
که غنچه سر مینای باده منتا است
خدا نخواسته باشد بغیر بخوابست
که چشم غلده ما براه سیلابست
از شرم بی اثر یحسانان ما آبت
وجود خلق چو غنچه حسد نایابست
چنین که طاقت ما را نیاز سیابست
نکه در آئینه همچون خشم بگرد آبت
هوا ز گرد در بهت شیشه می نابست

قوی فتاده چو لبست ادب جو غالب
نذیده که سوتبل بشت محرابست

گر دره خویش از لضم باز ندانست
ز انسان غم ما خورد که رسواست
فریاد که تا اینهمه خون خورده غم از غم

نگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
تصم از اثر غم سوز غم از ندانست
بیکه بدش کرد گزند از ندانست

چون بینی کان شکوه لبری بر جانت
جلوه گاهست راز جان با زبان غوغاست

با چنین عشقی که طوفان بلا بخوانیش
رنگزارت اول جهان فخرش است مان

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ایکه کسیری که غالب در سخن بخت است

بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
می بسا غراب حیوان و به مینا آتش است
اشک در چشم تو آب در دل ما آتش است
صبر شتی از خشم و ذوق تا شا آتش است
قمر دریا سبیل و روی دریا آتش است
باده بادست آتش اورا و مار آتش است
فانش گوئیم از تو سنگست انچه از ما آتش است
نال دارم که تا اوج شریا آتش است
در شریعت باد و امروز آب فردا آتش است
پرده دار و ساز و ساز است بر جا آتش است

سینه بکشودیم خلقی وید کانیجا آتش است
انتظار جلوه ساقی کبابیم می کند
گریه ات در عشق از تا شیر و دود آه است
ای که میگوئی تجلی گاه نازش و دوریت
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
پرده از رخ برگرفت و بیجا با سو ختمیم
هم بدین نسبت ز شوخی و دردت جا کرده ایم
گریه دارم که تا تحت اثری آبت و بس
پاک خور امروز زهار زنی فردا مسمه
راز بدخویان نهفتن بر تا بدیش ازین

کشته ام غالب طرف با شب عرفی گفت
روی دریا سبیل و قمر دریا آتش است

چو مبادم تمنای خود گرفتار است
ز جسم لاغر خویشم به پیرین غار است
برای کشتن عشاق و عده بسیار است
که تا نجیب بر آید به بند دستار است
هنوز فتنه بدوق فسانه بیدار است

بخود رسیدنش از ناز لیکه دشوار است
تمام زحمت از مستقیم چه می پرسد
صلای قتل و جانفشانی باین
ستم کش سر ناموس جو به خوشیتم
شب حکایت قلم ز غیر می شنود

فریب آنست و به بخت مبارک باد
مگر ز پاره سنگم که ریزد و دم تیغ
و لم بعد وفا فی فریفت نامه سبار
شکسته رنگ تو از عشق خوش تا شایست
شاید نیست مر آنرا که بر نیامده است
ز حق مرغ دورا بر در خشم چین منگن
عتاب و مهر تا شایست آن حوصله اند
روان خداست تو نام که برده ناصح
دل از خموشی لعل امیدوار چهر است
گمان ز نیست بود برنت زبیر وی
عیار آتش سوزان گرفته ام صدار

دل ستمزده در بند استخوان تو نیست
بکش شتر من که در سود من بیان تو نیست
خوش است و عده تو که چه از زبان تو نیست
بهار و هر برنگینی خندان تو نیست
و گرنه موی ببار سیاهی میان تو نیست
خوش است و عده تو که چه از زبان تو نیست
بهیچ عربه اندیشه راز دان تو نیست
زنی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست
چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
بسیه تا سبب دل غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل شجابل افتاد است
تو و خدای تو غالب نه بندگان تو نیست

ای که گفتی غم درون سینه جان فریاست
این سخن حق بود و گاهی بر زبان زلفت
و دیده تا دل خون شدن که غم روایت میکنی
ویدی آخر کا تمام خستگان چون می کشند
هم و فاسخ خویش با هیچ پرستش نیست
باری از خود کو که چونی و ز زمین پرسی پرس
خوی یارت را تو دانی و رنه از حسن جمال
صبر و نگاه از تو پندارم نه حد آدمیست

خاشیم اما اگر دانی که حق با ما است
چون تو خود گفتی که خواب از دل خارج است
که بگویم کاین خستین موج آن ریاست
آنکه می گفتیم ما که مرور از فرداست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجا است
بخت ما سازست آری یار بی پرواست
زلزل غمزه بوست از در عارض میاست
و اینکه میگفتی بظاهر گرم است غماست

در عالم خرابی از خیل منعم
 میرم ولی ترسم که فرط بدگمانی
 در بادیه دیرستم آری ز سخت جانیت
 من سوی او بینم داند ز بیجانیست
 و وقیست در ادایت قاصد تو و خداست
 زین خوشگلان نواها در یاب مایه لای
 در شکست دل را رام صد انخواهم
 نازم بزودیابی نازد بگوش و گردن

سیلم برخت شوی بر غم بخوشه بینیت
 داند که جان سپردن از عاقبت گزینیت
 در غمره زود برچی آرس ز نازینیت
 او سوی من نه بیند و انهم ز شرکینیت
 در حبیب من بفشان خلدی که استینیت
 هنگامه ام اسیری اندیشه ام حیرت
 سار شکایت من تارش نه موی حینیت
 چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیت

سوزم می که یارم یاد آورد که غالب
 در خاطرش گزشتن یا غیر بینشینیت

لب شیرین تو جان نکست
 در نهادنک از رشک لبست
 ای شده لطف و عتاب همه ناز
 ناز سر مایه دیگر ز تو یافت
 شور با صرف فغانم کردند
 زخم ما پنبه مرهم دارد
 گر ناک سیو دکنه زخم دلم
 گفتی الماس نشانم تو و حق

و این که گفتم بزبان نکست
 هست شوری که فغان نکست
 ناز در عهد تو کان نکست
 نمک خوان تو خوان نکست
 نمک از حریبان نکست
 زین سفیدی که نشان نکست
 سود ز نخست و زیان نکست
 نازش من به گمان نکست

نطق من مایه من بس غالب
 خود نمک گوهر کان نکست

چه فتنه با که در اندازده گمان تو نیست
 قیامتت دل دیر هربان تو نیست

سست درخ کشاده به گلزار می رود
 مایه تو آشنا و تو یگانه ز ما
 مو برنتا بد این همه بیخ و خم و شکن
 زلفیان که سر بسر گل و ریاح و سنبلست
 رشک آیدم بروشنی دیده با سطلق
 با من بخواب ناز و من از رشک بگمان
 بخود بوقت فرج تمییدن گناه من

خون رد دل بهار ز تاشیر آه کیست
 آخر تو و خدا که بهسانی گواه کیست
 زلف تو روزنامه بخت سیاه کیست
 طرف چمن نمونه طرف کلاه کیست
 دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
 تا عرصه خیال عدو جلوه گاه کیست
 دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
 جانانه من بگو که غمت عمر گاه کیست

در تاهم از خیال که دل جلوه گاه کیست
 از ناله خیزی دل سختش در آتش
 چشمش بر آب از قف مهر پری شست
 عالم تو و شکایت عشق اینچه با جرات
 در خود کیم است جلوه برق عتاب تو
 نیز گاه عشق شوکت رعنائی تو برد
 گوید ز عجز تو خود خدانا شناس حیف
 با این همه شکست درستی ادای او
 با تو به بند حرف به تلخی گناه من

داغم ز انتظار که چشمش بر آه کیست
 کاین سنگ پر شر ز چو م نگاه کیست
 من در گمان که از اثر دود آه کیست
 باری من بگو که دلت دادخواه کیست
 این تیرگی به طالع سست گیاه کیست
 در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
 با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
 رنگ رخت نمونه طرف کلاه کیست
 با من بعشق غلبه بد عوی گناه کیست

غالب کنون که قبله او کوی دلیر است
 کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عهد و یارم و اینهم ز دور نیست

کانه در دم گزشتن با دوست بهشت نیست

سینای می از تنی این بی بگدازد هر مرحله از دهر سرابست لبه را از ناز دل لبه بوس مانه پسندید برگشتن شرکان تو از روی عتابست	پیغام غمت در غور تحویل صبا نیست کز نقش کف پای کسی بوسه ربان نیست دل تنگ شد و گفت درینخانه بخواست کا نذر دلم از تنگ جایک مره جاست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در یوزده راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خسته یارست گدائست

بسیک درین داوری بی اثر افتاده است عکس تنش را در آب لرزه بودیم ز موج نالۀ ندانده که من شعله زیان می کنم خاطر بلبل بجوے قطره شبنم گویے هر چه ز سر مایه کاست ز بوس افروزده کم از گداز سرخوشت کام تنها کند او دلی از ما گداخت و این غنیمت گرم خشت خون بوس پیشگان خوش نبود بخشن ریشک هانت گزاشت غنچه گل چون شکفت ده به قبر و ماتمگی داد فسر و ماندگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد	اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کار گر افتاده است هر چه ز دل جسته هست در جگر افتاده است کز بی گوش گل ناله ترا افتاده است هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است آنکه مساده دل دیده در افتاده است نالۀ ما از نگاه شوخ ترا افتاده است تیغ ادا یاره بد گهر افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایه در افتادگی وقت بر افتاده است بیخودی پرده دار پرده در افتاده است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن همه ازاد کے دین همه دلدادی
چمن که غالب ز نوشن بخیر افتاده است

در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرع گناه کیست	خونی که میدود بشر این سیه کیست جابر که شمه تنگ ز جوش نگاه کیست
-------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

ردیف تهای فوقانی

حق جلوه گر زطرز بیان محمدست	آری کلام حق بزبان محمدست
اثینه وار پر تو مهرست ما هتاب	شان حق آشکارشان محمدست
تیر قضا هر آینه در ترکش حقست	اما کشاد آن زکسان محمدست
دانی اگر به معنی لولاک و ارست	خود هر چه از حقست از آن محمدست
هر کس قسم بد آنچه عزیزست می خورد	سوگند کردگار بجان محمدست
و اعطای حدیث سنایه طوبی فسر و گزار	کاینجا سخن ز سر و روان محمدست
بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را	کان نیمه جنبش زبستان محمدست
در خود ز نفس مهر نبوت سخن رود	آن نیز ناموز ز نشان محمدست

غالب تهای خواج به یزدان گزاشتم
کان ذات یک مرتبه دان محمدست

کاش بقضای چمن سینه مانیت	هر دل که نه زنجی خورد از تیغ تو نیست
میوزم و می ترسم از آسیب و دانش	آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست
عمریت که می میسم و مردن توانم	در کشور پیدا تو فرمان قضا نیست
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند	بر قتل من این عریده بایار رو نیست
عمر سپری گشت و بهمان بر سر جورت	گویند بتان را که وفایت چیز نیست
جنت نکت چاره افسردگی دل	تعمیر بازداره ویراسنی مانیت
با خشم زبون غیر ترجم چه توان کرد	من بجا من تاثیر اگر ناله رسانیت
فریاد ز زنجی که نمک سود نباشد	بنگاه مبه میفرای که پریشان نیست
گر مهر و گر کین همه از دوست قبوت	اندیشه جز آنسینه قصه بر نمانیت

از تب نبود این که عرق میکنم امشب از می طلب بدر می کنم امشب از ایش بتر ز شفق میکنم امشب مشتی ز کواکب به طبع میکنم امشب خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب آموخته را باز سبق میکنم امشب	آتش بر نهادم شده آب از لب مغرم جان بر لبم اندازده دریا کشیم نیست از هر تن مو چشمه خون باز کشادم می میچکد از لعل لبش در طلب نقتل ناز من بخشش او بیایم و نهش را عمریست که قانون طرب خفته زیادم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غالب نبود شیوه من قافیه بندی
ظلمیست که بر ملک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

جهان جان گل بنظاره چیدنت محب سیم فالیه ساد و وزیدنت محب می شبانه ز لب رچکیدنت محب بین که چشم فلک در پریدنت محب به پشت دست بدندان گزیدنت محب ز خون دل مرده در لاله چیدنت محب پیا له شیم براه کشیدنت محب جلای آینه چشم دیدنت محب زدل مراد غرزان تیدنت محب	سحر دمیده و گل در دمیدنت محب مشام را به شیم گل نوازش کن ز خویش حسن طلب بین در صبوحی کوش ستاره سحری مرده سنج دیدار است تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم نفس ز ناله به سبن درودنت بخیز نشاط گوش بر آواز قلم است بیا نشان زندگی دل و دیدنت بیت ز دیده سود و حریفان کشودنت مبد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بذر مرغ شبنم زنده داشتن و قوت
گرت فبانه غالب شنیدنت محب

<p>زخم چمن بمان آمده خود را نازم شیره هادارد و من معتقد خوسه ویم چون کشیدی گشدم رشک که در پرده جام طره در هم و پیر این چاکش نگرید هرزه میرم شمر و وز سبب تعلیم رقیب کار با سطر به زهره نه سادی آرام آنکه چون برق بجای سگ نگیرد آرام</p>	<p>گفته باشند که ز بسبب چه کشاید چه عجب شوتم از رنجش او گر به فزاید چه عجب از لب خایش اگر بوسه را بدید چه عجب اگر از باز بگو جسم نگراید چه عجب بوفاییش گم گریستاید چه عجب گر لبم ناله به بخار سرد اید چه عجب کله اش در دل اگر دیر نیاید چه عجب</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با چنین شرم که از هستی خویش باشد
غالب از رخ بره دوست نساید چه

<p>خون محل بصحرای تخمیرانده است ذوق و عده سامان نشاطی کرده پندارم خیال وحشت از ضعف روان شربت نمی بندد دل از من عاریت جستند اهل لاف و دواستم زنی آسایش جاوید همچون صورت دیبا بقدر شام بجزانش درازی با و عمرش را بخوابم میرسد بند قبا و اگر ده از دست بهست کیست زلفت کاین ل شویده مینالد</p>	<p>نگه در شیم و آیم در جگر و مانده است شب ز فرش محل بروی آتشمن بستانده است شب نیایان بر نگه امان ناز افشانده است شب سمندراین غریبان بدعوت خوانده است شب نم زخم تن و بستر هم چپانده است شب فلک نیز از کواکب سجده با گردانده است شب ندانم شوق من دی چه فسون خوانده است شب سر زنجیر بخون که می جنبانده است شب</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوشت فسانه در وجدانی مختصر غالب
به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است شب

<p>از آنده تا یافت قلق می کنم شب زان آینه بگر از که عکس من فرید</p>	<p>گر برده سبقت که شوق میکنم شب نظاره بیکتانی حق میکنم شب</p>
--------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------

به لفظ عشق صدره کو و دریا در میان گفتن
 نبینی برگ ز زر گشت و گل کبریت احمر شد
 مریخ از نار وائی بی نیازی عالمی دارد
 نگیرد دیگران احی بجرمی کرسی که بخشد

بیا موزید تپشش برید خسانه خواتان را
 کند پائیز گونی کیما گر باغبانان را
 حکایتها بود با خویش تن مری زبانان را
 سرت گردم شفیعی روز محشر دستانان را

ندانند قدر غم تا در نمایند کسب ان غالب
 مسرت خیزد از تعلید پیران نو جوانان را

ردیف بای محصور

خیز و پیراه روی را سر را بی دریاب
 عالم آئینه رازست چه پیراه نهان
 کر به معنی نرسی جلوه صورت چه گشت
 غم افسرد گیم سوخت کجائی ای شوق
 بر توانائی ناز تو گواهم ز عجز
 ناچهار آینه حسرت دیدار تو ایم
 نو در آغوشی دست و دلم از کار شده
 داغ ناکامی حسرت بود آئینه وصل
 فرصت از کف رده و وقت غنیمت پندار

شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب
 تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب
 خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب
 قسم را به پرافشانی آهی دریاب
 تاب پیچاده بجنب پر کاهی دریاب
 جلوه بر خود کن و مارا به نگاهی دریاب
 تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب
 شب و شن طلبی روز سیاهی دریاب
 نیست گر صبح بهاری شبهای دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش بهیات
 یاب تینی بگشس و یاب به نگاهی دریاب

خبر پس از جور با نصاب گراید چه عجب
 بودش از شکوه خطر و زنه سری و تین
 از حیا روی بسا اگر نه نماید چه عجب
 بزارم اگر از محسوس بپاید چه عجب

آفتاب لب با سیم شبستان ترا	تو صیبت باد که سر در سر کارت کردیم
پروژه ساز بود ز مژنه سبجان ترا	هر چایی که ده در روی بهنگامه شوق

فارغش ساخته از حسرت پیکان عکالپ	
حق بود در هر یک ریشش تو دندان ترا	

لبت تنگ شکر ساز و دهان تلنگامان را	غمت در بخت دانش گذارد مغروران را
نقطه وادی غم می گمارد تیز گامان را	قصا و کار با اندازه هر کس محض دار
گرا به است رخت رهر و آلوده امان را	ز بهستی پاک شو گر مرد را بی گذرین د
ظلم و نثار گردد راه باشد خوشتر امان را	دماغ فتنه می نازد بسان رسیدنما
کتانها مایه تابی ساز شام نیکامان را	پی بر سوئی از باب تقوی جلوه سر کن
عنان از برق باشد در ریش زینستان را	بهر خن ناز خوبان را ز با بیتیاب تر دارد
ز چشم بد نگه دارد جزا ماد و سنگامان را	نبرایم و زغالیش در خرابیهای بابا باشد
تو دانی تا به لطف از خاک داری گدایان را	بسا افتاده سرست و بسا افتاده در طاعت
نشاط انگیز باشد بوی خونچین شامان را	ز قاتل خورده زخمی گم در جیب جان ریزد

جهان خاصی عامست آن محرو و این جز	
بیای عاکله خاصان بگذرد بکار عمامان را	

ولی در خویش بنیم کار گر جادوی آنان را	انگیزیم تازه دارم شیوه جادو بیانان را
ستوه آورده ام از چاره جوی هربانان را	بها پیشکار سخت ناسازم به تنهائی
عبث و آفتش رانده بازار گانان را	تو حاجت لعل که حسن خدا داد است
بلاستم فراخی های عیش سخت جانان را	چربی بر گیسو جانان و نرخی نانم خنجر
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را	عوضش از در گذاردلم از زده میجو هم
رگ اندیشه نبض کار باشد کار و آنان را	سوزناخته پای زهر و سوز از خوشی گریم

لرزه دارد و خطر از هیبت ویرانه ما
 نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
 چشم بر تازی شور جنون وخته است
 می باندازه حرام آمده ساقی خرسین
 تنگیش نام برآورده تماشا دارد
 بجزای نرسیدیم درین تیره سدا
 دم تیخت تنگ کردن ما بار یکست
 دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
 خوش فرو میرود افسون قیمت ردی
 سوز آید ز کف دست اگر دهقان را

سپیل ایای بسنگ آمده در خانه ما
 دهن خاک کند آبله از دانه ما
 در خزان پیش بودستی دیوانه ما
 شیشه خود بشکن بر سر پیا نه ما
 در پی مورفسرور غن کاشانه ما
 شمع خاموش بود طالع پروانه ما
 آفرین بر تو و بر محبت مردانه ما
 زلف خیرست زنی دستک شانه ما
 پنبه گوشتش تو گرد دگر فسانه ما
 نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما

داده بر شکی خویش گواهی غالب
 دهن ما بزبان خط پیا نه ما

ای گل از نقش کف پای تو دامن ترا
 باز خون که ازین پرده شفق بازده
 هر قدر شکوه که در جود آمده بود
 جذبه زخم دلم کار گرفتار و سباد
 ند مد بوی کباب از نفس غیر و خوشم
 بر لحت دائمی ذوق طلب انازم
 چشم آغشته بخون بدین زخمت بدرا
 آنی از بنم رقیب سرانست میرم
 چه غم از سپیلی سنگ ستمش کرد و کبود

گلستان کرده قبا سر و خندان ترا
 رونق صبح بهارست گریبان ترا
 گوی گردید بسته خم چو گلان ترا
 عطسه غریبان کند مغز نکلان ترا
 می شناسم اثر گر می پنهان ترا
 گردنک بود سایه بیابان ترا
 اینک بر شفق آلوده گلستان ترا
 تار بایم دل از ناز پشیمان ترا
 سبزه زار است تخم طرعت خیابان ترا

سرگرم محرشه دل چرخ ستیغ فرو
دانی که زنگنه بادیه غم روان چرخ است
گیتی زگریه ام تو بالاست بعد ازین
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
جوهر و مید زاینده و نخسته تا کجا
خونم ستاده بود بدر و قسرو بگ
شمع از فروغ چهره سناقتی در تخمین
بگرخت تا ستم از جانب که بود
و غم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت

چندان که داغ کرده جبین شماره را
اینجا گسته اند عنان شماره را
جویند در میان دریای کساره را
با جان سرشته حسرت عمر و باره را
دزد و بخود ز بیم نگاهت اشاره را
دل داد پایمرد سبغت گزاره را
چون گل بفرز دست زسته نظاره را
باشیشه داوری پی دادست ناره را
آه از سپهر ریخت بفرق شماره را

غالب مرا زگریه نوید شهادتی ست
کاین سجد رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد نازشایی را
طبیعی نیست بر جا اختلاط از وی حذر خوشتر
ز رخت خوابم تشپارها رفت ست میدا
نماند از کثرت داغ غمت آناه جاباتی
شیم تاریک منزل و در نقش جاده ناپیدا
چه روی سازی ای آئینه آه از سادگیست
و دیوت بوده است نذر نهاد عجز مانا که
همانا کنوا آموزان رس رحمتی ز احمد
و اگر داوری داری بچشم سرمه کودش
مرو در خشم گردستی بدایمان زو غالب

شکسته در نهادستی ادای کجگاشایی را
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم مایی را
تیم در زره افکندست باد صبحگاهی را
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
هلاکم جلوه برق شراب گاه گاهی را
به من بگزار گفتم شیوه حیرت نگاشایی را
جد از قطره نتوان کرد طوفان و تنگاشایی را
بدوق دعوی ازیر کرده بحث گیناشایی را
نختم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را
و کیلش من نمیداند طریق داد خواهی را

بیخیز از خودی بر آلب انا انصمیم کشا
باده اگر بود حرام بذله خلاف شریعت

شبیوه گیر و دار نیست در نقش نقشیت ما
دل نهی بخوب ما طبعه مزین بر شست با

گفت بچشم حرقی عمالک حسته این ل
شاد بیهیج میشود طبع وفا شست ما

دل تاب خدی ناله ندارد جذابه را
آید چشم روشن ذره آفتاب
مشاق عرض جلوه خویش است حرق و
آشفته براوج فنا بال میزند
و ماندگیت پی سپردادی خیال
سر منزل رسائی اندیشه خودیم
از بیج و تاب آرزوهند سرشان
حسن بیان ز جلوه ناز تو رنگ داشت
گوید تغافل تو که رد کرده توام
یار ببال تیغ که پرواز می کنند
گر چشم اشک از دست گیر سینه آه از دست
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم

از ما مجوی گیر سبب پای پای را
بر هر زمین که طبع سکن نقش پای را
از قرب مرده ده نگه نارسای را
ای شده دل گرد و نگدار جای را
شوق تو باد و کردرگ خواب پای را
درما گشت جلوه پی رهنمای را
انگشت زینهار شمر حشر لوی را
بیخود بوی باده کشیدیم لای را
از پشت چشم می نگرم پشت پای را
تنگاست دوش فرق بلندی گرای را
باکیت داوری دل و دآزمای را
یار بکجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین پس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

ساده وخت چاره گر جگر چاره چاره را
با اضطراب دل زیر اندیشه ناز غم
بدن شکم زردی تو پدیدت خوی تو

از بجه خسته بردم تیغست چاره را
آسایش نیست جنبش این که چاره را
تاکی بتاب باوه فسیبی ستاره را

بشبهایان ناموست ز خوشیم بد گمان دارد
زمستی محو یا کو بی بود هر گرد باد اینجاست

ز شور ناله میسریم نمک دیده دربان را
رواج خالق است از کف خاکم سیاهان را

رسیده ای منتظر بهایر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد زرم و راه پیکان را

بخوت عرقه نه دیگی یار است پهلور را
ز محو پرده محل گوسفرد را میسریم
جهان از باده و شاد بدیدان ماند که پندار
زمن رنجیده با اغیار در ناز است میخوابد
بروز تند خونی خستگان آرام خود کردن
نباشد دیده ناحق بین ده دستوری اشکش
چو بشیند محفل بگز انجم در دل تنگش
اگر داند که در نسبت مرا با کیست بخت
بهاران گوید مشاطه کوه و سیاهان شو

فرب استخوان پاکباز نمی ده ام او را
که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکور را
بدینا از پس آدم فرستادند سیب نوزاد
بجینشهای ایر و از گره پرواز او را
به اشک بردنست از سوی تایت پیش نور را
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنج دراز را
که رنجید غیر از و چون بی سبب زرم کشد را
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد او را
گل از لخت دیل عشاق نهید آن سرگور را

نشان ورست غالب سخن این شو پس بود
بدین و برین گمان می آزمایم دست قبار و را

باده مشکبوی باید و کنار گشت ما
بسکه غم تو بود و هست تعبیه در سرشت ما
حسرت وصل از یزد و چون بخیال هر خوشیم
نور خرد ز آگهی خواستش تن پدید کرد
این همه از غلب تو ایمنی عدد و چهر است
برده صمد از بعین لیس بر سر صمد هر از خشم

کوثر و سلسبیل مالطوسه با بهشت ما
نسخه فتنه می برد چرخ ز سر نوشت ما
ایر اگر با یستد بر لب جوست گشت ما
صرف ز قوم دوزخست نامیده در بهشت ما
ای به بدی ناخوشی خوی تو سر نوشت ما
که زنی در آفتاب باده چکد رنشت ما

درد دل خنود به لاله و از جان بد شد
 جرات نگر که هر زده پیش اند سوال
 نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
 سوز در گریش می و او همچنان به او
 آفتابش دهم باده و او هر دم از شیر

دیرینه شکوه شستم بی حساب را
 گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
 گوئی فشرده اند بجم آفتاب را
 ریزد از آب گیسو بساغر شراب را
 نوشد می و ز جام فسرده ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که غمی است
 آمیختن بباد صافی گلاب را

نزد التفات شوق دادم از بلبلان را
 پستارم جگر در باخت یارب دل اندازش
 چنان گریست بزم از جلوه ساقی که پندار
 ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
 قضا از نامه آینه دیدن بخت را گو شتم
 به تن چسبید بازم از غم غنایم پیراهن
 بجرم تاب ضبط ناله با من دوری دارد
 هنوز ز آینه با می ریزد عکس صورتها
 تکلف بر طرف لب نشسته بوس کنار شتم
 بهستی که بخت بگری ز بهار نغمه بی
 چمن سامان بی دارم که دارد وقت گلین
 باندا از صبحی چون گلشن ترکند از سر
 کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
 چه دود و دل چه موج رنگ هر ده از

کمند جذبه طوفان تهر دم موج طوفان را
 زینتابی بزم سرگون کردن نکلان را
 گذارم جوهر نظاره در جامتستان را
 ز جابر داشت جوش دل همانا دل غم حیران را
 ز پشت تاخم فشرده نقش روی عنوان را
 خراش سینه سطر نجیه شد چاک گریبان را
 ز شوخی می شمار وزیر لب دیدن فغان را
 چون اصح خنده زد اندر دل فشرده نیم ندان را
 ز راهم باز چینی ام نواز شهای پنهان را
 سرای در برستی تشنه دیدار جانان را
 خوامی که ادای خویش بگل کرده امان را
 پدید نهایی نگ گل شفق گرد گلستان را
 چو فیض از میزبان لا ابالی پیشه مهران را
 خیالم شانه باشد طره خواب پریشان را

گر

راز عاشق از شکست رنگ سوامی شود
زین بهار آیین گاهان بوی که بگریزد
آفتاب عالم سرشتگیهای خود دیم
تا چها مجموعه لطف بهساران بوده

با وجود سخت جانیهاتنگ رو نیم
عمر باشد رخ بخون دیده میشو نیم
میرسد بوی تو از هر گل که می بو نیم
تا بزانو سوده پای ما می بو نیم

رحمت احباب نتواند غالب پیش آید
هر چه هست گویم بهر خویش هست گویم ما

ای وی تو بچلو در آورده رنگ را
از ناله خیز دل سخت تو در تبم
از عمر فوج عرصه من پر انتظار تو
داغم که در هوای سرد اسن کیست
در نرم هست بجام ز سر و نخورده
جوی کشادشت تر انا مانده آب
چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
در گوشه خنجریده زانده سیکه
شونی که خود ز نام و فانگ است

نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را
در عطسه شرر مغن مغن رنگ را
در عرض شوق تاب نیاری رنگ را
در خون من ناز فربه و برده چنگ را
سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را
کمانده آورده در قم خشم و جنگ را
آن چشمه شیشه لذت زخم خدنگ را
آن بر شکسته غلوت دلمای تنگ را
بر باد سید بد بو فام و تنگ را

غالب عاشقی به نیزی رسیده ام
نازم شکر فگار به سخت دورنگ را

سوز و زبک تاب جاش نقاب را
بیراهن از گتار و دمام ز سادگی
تا خود شبیه به بدنی مایه برود
نارفته دم زو عده باز آمدن زند

داغم که در میان نپسند و حجاب را
نقرین کند پیروه دری ماهتاب را
در چشم بخت غمیر را که خواب را
تا در وصال یابد و دوا خطاب را

چمن طراز خونیم و دشت کوه از است
بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
تو ز دوستی ما راز دار خوشی تو ایم
درازی شب بهران ز حد گزشت بیا
جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید
ز سحر هرزه به بیجا صله علم شتیم

به بصر داغ شقائق بود قبائل ما
ز استخوان اثری نیست در فواید ما
شراب در کش و پیمان کن جواله ما
غذای روی تو عمر هسته ارساله ما
سواد دیده آهوست داغ لاله ما
چو با بید بیدید آمد از امانه ما

همین گداختنت آبروی ما غالب
گهر چه ناز فردش شد به پیش ژاله ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
کدام آینه بار و آینه او مقابل شد
چو غنچه جوش صفای تنش بالیدن
بگرخی تنفسش دل در اهرتزار آمد
نظاره خطایش لبش ز خویشم برد
چه نعمها که بگریم سر و دیندار
به حش و عده دیدار کرده بیتایم
بکشتش نهیم به خود اعتماد نیست
کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست

ز باده تنیدی این باده بر درکش را
که ببقاری جوهر نبرد ز جنگش را
دریده بر تن نازک قبا به تنکش را
شراره شپیر پرواز گشت سنگش را
ز باده نشاء فروغ او به اندیشش را
ز رشته کتم تار بود جنگش را
شباب من بسر آورد مگر درکش را
مبادول به پیش رو کند خدنگش را
بگو به گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز طرف غالب آشفته گشته آگاه

بیاز ما به تنه موش و هنگش را

راز خویش از بذا موند تو به جویم ما
حشر شتاقان همان به صورت ترکان بود

از تو می گویم که باغی سحر می گویم ما
مرز خاک خویشتن چون سبزه میر و نیم ما

ناشت از سجده حق جبهه ز باد نور اسل
در یخ آگاهی کافس و گی گرد و سر و برگش
ز غیبت میگدازد در خجالت گاه تا شرم

چنان کافر و خست تابان و بی ده خواران را
زستی بهره خرفلت نباشد پوشاران را
ز بون دیدن بدست شیشه سازان کسب هاران را

بر خیم غالب از ذوق سخن سخن بودی
مرا کشتی شکست باره انصاف یاران را

سیر دم و دونه و آبش با غمهای سپیده تابش را
ز بیداری حجاب جلوه سامان کردنش نازم
ندانم تاجه برق فتنه خواهد ریخت بر پوشم
و دم صبح بهار این بید پوشی نمی لرزد
سوادش از انصیرانی غبارش عرض بر آید
ز تاب تشنگی جان را نوید آید و بخت
ز من گریخ و دمی وصل رنگ لبی نشاسم
سوار تو سن نازست و برخاکم گرز دار و
شکایت نامه گفتم در نویدم تار و آن کرد
ندانم تا چنان عهد در دوش من آن یکم
ز خوابان جلوه در باخچه و آن و نما خواهد
خیالش صید دام بی و تاب شوق بود و اما

سرایی بود در ره نشسته برق عتابش را
گفت صباست گوی پنبه میای شرابش را
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
صبا بر غم و هفتا ند گوی زخت خوابش را
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
کند جذب دریا شناسم موج آبش را
بهر یک شیوه نازش باز نیخا ابد و جالبش را
ببالای آرزو چندانکه در یابی رکابش را
همان راه قاصد ریخت شکم صبح و تابش را
ز شاد و جان بها گفتم متاع کم میابش را
خود یارست از انجم تا به کشتم افتابش را
من ازستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و تر مولانا طوری زنده ام غالب
یک جان کرده ام شیرازه و راق کتابش را

مام محرم صبا بود و پیاله ما
ز سه ز گرمی خویت نفس گرانمایه
بگرد محمد تنیدت خط پالاه ما
گذراناه ما آب بار ناله ما

غالب دم افشون اقامت کمبلانی است
دلوانه از بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیر که برآمد بوس ما محتاج نگار بود باوه نارا حیرت زده جلوه نیرنگ خیالیم آوازه شرح از سر منصور بلندست وقتست که خون جگر از دردیجوشد ای بخیر از یقینی و ذوق فراخش در دهر فرو رفته لذت نتوان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه حوران بسته که نزارند گلابی هر جا بر سنگیت در آورده سرخوش باشد که بدین سایه و سرخسینه گرایند	شدر و زرخستین سبد گل قش ما ای پیسره بی روی تو بزم بوس ما آئینه مدارید پیش نفس ما از شب وی ماست شکره حس ما چند آنکه چکد از مژه داد رس ما در پیرین ما نبود خار و خس ما برقند نه بر شمس نشیند گلش ما چون گرد فرو رخت صدا از جرس ما بر خویش فشانند گداز نفس ما در بند برومندی بخش بوس ما یاران عزیز اندر و بی ز پس ما
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرماید که ای بیکس ما

شکست نکتا سواد سازد بقراران را زیبکانهائی و کز دل گرم نشان نبود بود پیوسته پشت صبر بر کوه از کراشجا گفت خاکیم از ما بر خیز و خبر غبار اینجا به ترک جاگاه کوتاگردش ایام خسته در اینجا بازی گاه اهل حسن تابین	جگر خونت از بیم نگاهت از داران را بگیتان چه جوی قطره های آب یاران را چرا فسون خوانده در گوش امیدواران را فزون از مصری بود قیامت خاکساران را که گلشن تاب داتم در نظر دارد بهاران را بروی شکر گرم مشق جلالان فی سواران را
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نہال شمع را بالیدن از کانی نیست اینجا
گداز جوهرستی ست غالب آسار را

<p>بی پایان محبت یاد می آرم زمانے را فسونی کو کہ بر حال غریبی دل بدر دلم رو اجازت داد پیشش نگید و حرف اندر دل گفت جهان بچیت باوی لاجرم زینہا چہ اندیشد ندازم تاب غبطہ ازومی ترسم زینہا کشاد ششستش از سستہ نثار ووشین بیاد گلشن بنجم کہ در سر گوشہ نہایم کمال در دل صلیست در ترکیب افسانی خوہم خوف از تو بید لیکن از نزاری چہ کم گردد</p>	<p>کہ دل عمدہ فنا پیستہ دامن دستاے را بداندیشی باندوہ عزیزان دما سنے را پس از دیری کہ بر خود عرصہ دادم دتاے را کز غم کز فنا غم دل ز غم پاشد جہا سنے را مگر جویم زہر ہمزبانے بیزبانے را مگر بسن گمارد آسمان و زمین کما سنے را ز جوش لالہ و گل در حایای خراسنے را سجود آغشتہ اندازد ربن ہر موی جاسنے را اگر شد زہرہ آب و برد اجزای فنا سنے را</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شہر از دوست بعد از روز گاری یافتم غالب
ز عنوان خلی کرزہ دور آمدنشا سنے را

<p>رقت اگر ساختہ ز پرداختہ ما پروردہ نازیم بر جہت نگدہ عجز بہ طری سود از دکان تو بلا شد در عشق تو بر ما ست دیت اہل نظر را حیرانی ما آئینہ شہرت ما رست وقت کہ چون گردہ تحریک نسیمی بودیم نظر باز تو بردل زوہ بارہ ہر جاوہ کہ از نقش پے رقت گاہشن</p>	<p>کفر سے بنود مطلب بیاختہ ما بر پای تو باشد سراغراختہ ما کاشانہ اغیار بر انداختہ ما ابروی تو تیغ بخیال آختہ ما شد جاوہ بکوشش نفس باختہ ما ریزد ویر و بال از نفس فاختہ ما ای دیدہ نوازش تو نواختہ ما چاکیت بحیب بونس انداختہ ما</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از و هم قطر گیت که در خود گسیم ما
 در خاک از بوی گل و شمع فارغیم
 تکین باز چرخ سبک بر باد رفت
 مردم به کینه تشنه خون بهند و بس
 از حد گشت شکر و ستار و ریش شمع
 دست ز ما بشوی سچا که زیر خاک
 پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
 ما را بد در فضی ظهوری ست در سخن

اما چو ارسیم بهان مستقیم ما
 از تو سن تو طالب نقشیم
 خوش دستگاه انجن انجیم
 خون می خوریم چون هم ازین مردمیم
 حیران این درازی یال و دسیم
 آب از لعل نهب صدای قسیم
 چون قطره در روانی دریا گسیم
 چون جام باده راتبه خوار خیم

غالب ز بندیت نوالی که می گشتم
 گونی ز اصفهان و مرآت و قسیم

به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطار ما
 به بیم افکنده می را چاره رنج خار ما
 خوشا جانی که اندوی فروگیر و در پایش
 نشستن بر سر راه تحب عالمی دارد
 چو بوی گل جنون تاریم ازستی چرمی پر
 فروز و بر قد رنگ گل فراید تب تابش
 حریفان رخ عشق ترابی پرده دیدند
 هنوز ازستی چشم قومی بالدمتاشانی
 بدین تکین حریف دستبردار که توان شد
 خوشا آواری که در نور و شوق بر بند
 بدین یک آسمان روانه می بینی بی بینی

ز پشت دست ما باشد قماش وی کار ما
 قبح بر خویش می از زوشت رخشه دار ما
 ز نو میدی توان پرسید لطف انتظار ما
 که هر کس میزد از خویش میگردد و دویار ما
 گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما
 کیاب آتش خویش ست پنداری بهار ما
 بدمان گشتی موسم گل پرده دار ما
 بهوج باده ماند پر تو شمع مزار ما
 بودنگ فلاخن مرصدا را کو بهار ما
 بتا ردانی شیر از بهشت غبار ما
 که ماه نوشد از سودن گفت گوهر شمار ما

در بحر طرب پیش کند تاب و تجم را
آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
ساز و قلیج و نغمه و صبا همه آتش
و ردل ز تمنای قد مپوس تو شورست
از لذت بیدار تو فارغ نتوان زلیست
ترسم که دهن ناله جگر را بدریدن
از ناله بر بنضم بنای دوست سزاشت
ساقی به نمی که قلیج باده چکانی

متاب گفت ما رسیاست ششم را
دردا من من ریخته پاس طلم را
یابی ز سمت در ره بزم طلم را
شوقت چه ناک داده مذاق او بزم را
در یاب عیار کلمه بی سببم را
قطع نظر از جیب بدوزید بزم را
ماندن از دستخوان می تبم را
بر خلد بختدان لب کو تر طلم را

در من مپوس باده طبعیت که غالب
پیمان به چشیدر ساند ششم را

برخی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
داسن افشاندم بحیب مانده در بندتم
و ده که پیش از من بپا مپوس کخی ایدرسید
همچنین یگانہ زنی با من دل جان کسی
با همه خرسندی از وی شکوه با دارم می
بر نیایم بار و اینها طبع خویشتم
تا بر اہت مردم ویکہ بنجا کم نامد
خویش را چون موج گوهر گرد آورده ام
تشنہ لب ساحل دریا ز غیرت جانم

شدن که ز تار کسب سلیمان مرا
وحشتی کوتا برون آرد ز عریانی مرا
سجدہ شوقی که می بالدد پیشانی مرا
بدگمان کردم اگر دامنم که میدانی مرا
تا ندانید صید پر ششهای پنهانی مرا
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا
دوزخی گردیده اند و پیشانی مرا
دل پرست از فوق انداز بر افشانی مرا
گر موج افتد گمان چین پیشانی مرا

باسراج الدین احمد چارہ خبر تسلیم نیست
ورنہ غالب نیست آہنگ غزل خوانی مرا

یکی بر غم دل نا امید و از بیا
 عنان گشته تراز با و نوبهار بیا
 بیا که عهد وفا نیست استوار بیا
 هزار بار برو عهد هزار بار بیا
 جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا
 بیکه پر پر کشش جان امیدوار بیا
 بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا
 متاع میکده مستیست پیش بیا

بها نه محبت در الزام طغی شوق
 بپاک شیوه تمکین نخواهستان را
 ز ما گسستی و باد گیران گرو بسته
 و دواع و وصل جدا گانه لذتی دارد
 تو طفل ساده دل و بهشتین بد آموخته
 فزیب خورده نازم چه نامی خواهم
 ز غوی تست نهاد شکیب نازک تر
 روانج صومعه سستیست زینهار مرد

حصار عافیت گریوس کنی غالب
 چو ماه جلفه نه ندان خاکسار بیا

ریشک نگارد که گویم نام را
 کو چهره انی تا بگویم شام را
 زور سے در گردش آرد جام را
 من مستی بسته ام احسب را
 می شناسم سخته ایام را
 خوش بود گردانه بنید و دام را
 از زبان دوست خواهم گام را
 ذره پاس آفتاب آتشیام را
 عشرت خاص مست هر دم عام را

چون به قاصد بسپرم پیغام را
 گشته در تار سبکی روزم نهان
 آن نیم باید که چون ریزم بجام
 بیگناهم پیردیر از من مرنج
 از دل تست آنچه بر من می رود
 مانیفست هر که تن پرور بود
 بسکه ایامم بعیب است استوار
 نا کجا او گوچه سودا در سرست
 زحمت عام است و انجم خاص را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
 شوق نشناخته به سنگام را

کاشا به گشته ویران ویرانه و کشتار
ماند خازار بی کاشش زنده در
در مشرب حریفان نیست خود نائی
زاده مناز چندین ز نام ارگستی

دیوار و درفش از زبانیان غم را
سوز و تیریم خویت اجزای ناله هم را
بلکه که چون سکندر آئینه نیست هم را
از صبه ام نذر و کس سجده صفر را

اشکی ناند باقی از فرط گریه غالب
سبلی رسید و گوئی از دیده شست غم را

من آن نیم که در گریه میتوان فریفت مرا
بجرف ذوق نگه می توان ر بود مرا
ز ذکر من گمان میتوان فکند مرا
ز درد دل که با فسانه در میان بید
ز سوز دل که بوا گوید بر زبان گزود
من فریفتگی هرگز آن حال اندیش
خندنگ جز بگریاش کشته اندیشه پزیرد
زبان ناملن نامه بر خوشم که هنوز
شب فراق ندارد و سحر ولی بچند
نشان دوست ندانم جز اینکه بپرو و در دست
گرسم چشم از چشمم که در ره دید

فریبتش که مگر میتوان فریفت مرا
بجو هم تاب مگر میتوان فریفت مرا
ز شاخ گل به فریبتش میتوان فریفت مرا
به نیم جیش مگر میتوان فریفت مرا
بیکد و حرف خدایت میتوان فریفت مرا
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا
از نیرخم مگر میتوان فریفت مرا
به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا
به گفتگوی مگر میتوان فریفت مرا
ز در بروزن در میتوان فریفت مرا
بجیمای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این در نه آن نیم غالب
که از و قایم اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود با و را انتظار بیا
بیگانه و شیوه ستم دل نشود خرسند

بهانه چو سبب باش و سستی نه کار بیا
برگ من که بمان روزگار بیا

تو خوی پنداری و دانی که جانم دم نمیدانی	که آتش در نهادم آید شد از گرمی تنها
سبا و احوال و تار و سجده از جسم بکشد غالب	نفس با این معنی بر تابد شور یا رنج
پس از عمری که فرسودم بشتی پارسا نیما فتان این بلوغ من کش محبت پیشه کش گزین بت مشکبای سندا از ابتدال شیوه میرنج نشد روزی که سازم طره اجرای گریبان را نیز زم افکات ز دور برهن بی نیازی بین بروز رختیز از جنبش خاکم بر آشفته لب کدوی چون می یا بکم چنان بر خروشتن بالم چه خوش باشد و شاید رایت یاز چیدن سخن کوته مرا هم دل بقوی ناکست اتا	گدا گفت و بمن تنم نداد از خود نما نیما ربا بد حوت آموز و دشمن آشنای نیما بگویندش که از عمر است آخر بوی فایما بدستم چاکها چون شانه ماند از نار سا نیما مناغم را افارت داده اند از نار و اینما تو ویزوان چه سازد کسین صبر از اینما که پندارم سر آمد روزگار بینهو اینما نگه در نکته ز اینما نفس در سر مه سا نیما ز رنگی ابد اقامت دم بکار فراموش اینما
نرم گریه صورت از گدایان بوده ام غالب	بدار الملک معنی می کنم فرمان و اینما
جان بر تابدای دل هنگامه ستم را از وحشت بروتم بگر خشم درونم گویند بپایند قاتل برات خیری چو در رهت نیست از پافشاردن من سودمند گشتم خور و از غصه جان سپردم در نامه تا بپشتی بر من نوید قتل بیدا اگر نذار و سر مایه تو واضح	از سینه بریز بیرون مانند تیغ و دم را آمینزش غریبی باشد بهوش رعم را یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را بر دیده می نشاخم در بر قدیم قدم را کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را در دل چو جوهر تیغ جاداده ام رقم را تیغ برسم بغا از مار بوده جسم را

در گردن غربت آئینه دار خودیم ما
دیگر ز ساز بجز دسے ماصدا نجوسے
از بسکه خاطر بوس گل عسیر بود
ما جملہ وقت خویش دل باز ما پرست
از جوش قطره بجز سرشک آب گشته ایم
مشت غبار راست پراگندہ سوسو
با چوتونی معاملہ بر خویش مبتست
روی سیاه خویش ز خودیم ہفتہ ایم
در کار راست نالہ و مادر بواے او
خاک و خود ماست بخون جگر خمیر
ہر کس خبر ز وصلہ خویش میدہد
تارنگاہ یہ سیر و ماسک گوہرست

لینے زنجیر دیا ر خودیم ما
آوازی از گشتن تار خودیم ما
خون گشتہ ایم و باغ و بہار خودیم ما
گوئی بجوم حسرت کار خودیم ما
اتما بہان بحیب و کنار خودیم ما
یارب بدہر در چہ شہار خودیم ما
از شکوہ تو شر گزار خودیم ما
شمع خاموش کلمہ تار خودیم ما
بروانہ چہ راغ مزار خودیم ما
زنجینے قماش غبار خودیم ما
بدستی حریت و خار خودیم ما
رفتار پاسے آیلہ دار خودیم ما

غالب بچہ شخص و عکس در آئینہ خیال

با نوشتن سیکے و دو چار خودیم ما

بہ شغل انتظار موشان و خلوت شبہا
بر روی برگ گل قطرہ شبنم نہ پندارے
بہ تہنہ کام ننگ لازم خود را
کنڈا کر فکر تمیر خرابیہا سے ماکرون
خوشاییری دل دستگاہ شوق انارم
مزار حسن بر بحال از شاہی غنلت
خوشترندی و جوشندہ در دہشت

سرتار نظر شد رشتہ تسبیح کو کہا
بہار از حسرت فرصت بدندان میگولہا
ستوہ آمد دل از ہنگامہ غوغای مظلہا
نیاید خشت مثل استخوان بیرون قابلہا
نہی یالہ بجز لیش این قطرہ از طوفان مشربہا
بودتہ بندی خط سبزہ خط درتہ لہا
بلب خشکی چہ میرے در سرستان بلہا

آشنا نایان کشته خار بهت و ابرین ما
 بی تو چون باده که در شیشه هم آتشیده جد است
 سایه و چشمه به صحرا دم آتشیده دارد
 تار و تشکو و تیغ ستم آسان از دل
 دوست با کینه ما مهر نهان می رزد
 می پر و مور گر جان بسلاست میرد
 دعوی عشق ز ناکیت که باور نکند
 سخن از لطافت نیز یزد و تحسیر
 طوطیان را بنو و هرزه جگر گون منتاز

کونی این بود ازین پیش میر پیر این ما
 نبود آئینش جان و رتن ما با تن ما
 اگر اندیشه مستزل نشود در پرتو ما
 بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما
 خود ز رشکست اگر دل پر دازد دشمن ما
 ما چه بر پشت که شد ناخود خشن ما
 می جد خون دل باز در گ گردن ما
 نشو و گردنایان ز رم تو حسن ما
 خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما بنو دیم بدین مریب راضی غالب
 شعر خود خواهش آن کرد که گرد و فن ما

نقشی ز خود بر راه گز بسته ایم ما
 باینده خود این همه سختی نمی کنند
 دل مشکین و مانع و دل خود نگا هدار
 بر روی خاصه ان در دوزخ کشوده رشک
 فرمان در دتا چه روانی گرفته است
 سوز تر از دال همه در خویش تن گرفت
 کونی و فاند ارد از بیم با گراست
 ما و روداع خویش چه خون در جگر کنیم
 هر جاست ناله ممت ماحق گواراوست
 از خون نطق غالب شیرین سخن بود

بر دوست راه و ذوق ناله بسته ایم ما
 خود را بر زور بر تو گز بسته ایم ما
 کاین خود طلسم دود و بشر بسته ایم ما
 از بهر خویش خجسته در بسته ایم ما
 صد جا چو نه ناله کمر بسته ایم ما
 از دامن بسته به جگر بسته ایم ما
 زین سادگی که دل با تر بسته ایم ما
 از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما
 حرزی بیال مرغ سحر بسته ایم ما
 کاین مایه ناله باز شر بسته ایم ما

دل من بود از رشت غائب غائب غائب
به خشن بینی قلم من داده ام آردنشان را

محو کن نقش من روی از ورق سینه ما
وقت تاراج غم تست چه پیدا چو نهان
چه تاشاست ز خود رفته خوشت بودن
عوضه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
مقتدر زاده اطراف بساط عدیم
تست کستان ترا تفرقه بدو مال

ای نگاربت الفت صیدت آئینه ما
بچو رنگ از رخ مارت دل از سینه ما
صورت ما شد عکس تو دور آئینه ما
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینه ما
گوهر از بینه عفتا ست به گنجینه ما
باده متاب بود و شب آدینه ما

غالب اشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود و گر ماده دوشینه ما

سوز عشقی تو پس از هر گ عیانست مرا
می گنج ز طرب در شکن غلوت خویش
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
دل خود از تست و هم از فوق خرداری تست
چوئی از باده و چو سلی ز غسل دار و خلد
چون پری زاده که در شیشه فرووش آرند
به تنگ و تاز من افزود گسستن یکیت
بجو دی کرده سبک و دش فراغی دارم
خار از اثر گرسه رفتم سوخت

رشته شمع مزار از رگ جانست مرا
حلقه بزم که چشم نگارانت مرا
در سپاس دم تیغ تو ز بانست مرا
این همه بحث که در سو و وزیانت مرا
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا
در رست رشته امید عیانست مرا
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا
مسته بر قدم راه روانست مرا

در وقت در وقت به بزم غالب
تو شکر لب جو مانده نشانست مرا

بهار نیست شماک از حله گل املا دارد
 سرو کارم بود با ساقی که تندی خویش
 خطی برستی عالم کشیدم اثره بستن
 و آغوش تفضل غرض بگریختی توان دان
 نمی رسد که در دام تفضل می پدید صیدش
 زمین گوئی ست که مخون من دم زیدش
 ازین بگایگیهای ترا و آتش ثانیها
 حذر از مهر بر سینه آسو و گان خالیت

برگ نشتر زن از موج خزام ناز صحرارا
 نفس در سینه می لرزد موج باده مینارا
 ز خود فرستیم و هم با خویشش برویم دنیا را
 تنی تا سبکی بچسبید یا بنموده چار را
 نمی دایم چه پیش آید نگاه بیجا بار را
 غبارم در نور خود فرو چسبید صحرارا
 حایمی و دزد و دیر دزد رسوای کندهارا
 چه نهنگ که بر دل نیست جان ناشکیبارا

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
 بخود پیچید که بی دی غلط کردم فلانی را

دلهم بر رنج نابر داری فرما دمی سوزد
 در بخت از حضرت دیدار و نه جای آن دارد
 شرم را بسا لودند تا سازند از لایش
 چه خود را دره گویم رنج از هر خم زنی طالع
 بپایش جان فشانند شرمسارم که میدانم
 فدایت پیده ده دل سم آرایش بر من
 چه خیزد گر موس گنج امیدم درد افشانند
 نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
 میز از عیش نعم میدی که دندان دل افشرد
 سراسر عمر هایت لا حور دمی دامن عمر
 سحر سوزنده افکند گل نه گنجد در گریبانم

خداوند ایام مر آن شهید استخا نه را
 که بی رویت بدین اده باشم زندگانه را
 پر پروانه و منتقار مرغ بوستانه را
 ز خود میداندم بهر نازم مهر با سانه را
 که داند از رشی نبود متلع را بگاسنه را
 خرابی ق گنجینه چه داند باغبانه را
 درین کشور روانی نیست نقد شادمانه را
 هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگه سانه را
 اساس محکم باشد بهشت جاودانه را
 به مشوقی پرستیدم بلای آسمانه را
 بد آموز عتاجم بر تاجم مهر با سانه را

گر بیانی هست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما

و شتی در طالع کاشانه ما دیده است
گوشه گیرانیم و محو یاس ناموس خودیم
خسته مجریم و از ما جز گنه مقبول نیست
سخت جانیم و قماش خاطر مانا نکست
میفراید در سخن رنجی که بر دل میرسد
از گداز جهان هستی صبوحی کرده ایم
سر گرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
چاک لا اندر گریان جرات افکنده ایم
دوره جز در روزن دیوار نکشود دست بار
از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد
غالب از صنبای اخلاق نمودی سرخوشیم

می پر چون نگ از رخ سایه از دیوار ما
آبروس ما گداز جوهر رفته بار ما
کمیه دارد بر شکست توبه استغفار ما
کارگاه شیشه پندارے بود کسار ما
طوطی آهسته مای شود زنگار ما
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما
آه از نا کاسه سستی تو در آزار ما
بی جنت بیرون خرام از پرده پندار ما
جنتس بیتابی بدزدی برده از یار ما
گریه ابر بهاری کرده آسای کار ما
پاره بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسان مارا
چو نور از چشم نایب از ساغر رفت صهارا

مکن باز داد چن دین ملیستان و جانی هم
سراب تشنه افسردگی چون شمع تصویرم
من و ذوق تماشای کسی که تاب خسارش
چوب تشنه است خام کاستین گردباد من
خیالش ابطالی بهر پاندازی خستم
دل یوس را تسکین ببردن میتوان دادن

دماغ نازک من بنیتاید تقاضا را
فریب عشق بازی میدهم اهل تماشا را
جگر زنا چسپد آفتاب عالم آرا را
چو اشک از چهره از روی زمین چید دریا را
پسندیدم نیستی محفل خواب ز لیا را
چو امید است آخر خضر و ادریس سیارا

بر طاعتیان فرخ و بر عشتیان سهل
 اینک نه ده ام بای تقاضا زد و مصرع
 زینسان که فرو رفته بدل پر و جوان را
 واداشت سگ کوی تو زین حد نشنا
 بر تیر تم از نخل قوت جلوه نبرد بار
 جستم سرانچمن غلبه بسته
 ای خاک رت قبله جان دل خواه
 تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
 بر امت تو دوزخ جاوید حراست

نازم شب آودینه ماه رمضان را
 تا مرده معراج و هم سعی بیان را
 شرکان تو جوهر بود آئینه جهان را
 در پای تو می خواستم افشانده روان را
 تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را
 در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
 که فیض تو بپیرایه هستی جهان را
 در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
 حاشا که شفاعت نکنی سوتنگان را

چون عذار خویش دار و نامه اعمال ما

ساده پر کار فراوان شرم اندک سال ما

میل ماسومی و میلین سوسوی چون دیت
 حال از غیر می پرستی و منت می بریم
 عیش و غم در دل نمی ناستد خوشا آزادی
 نقش ما در خاطر یاران در شرم صورت گرفت
 بیشتر سازید و بگذارید بر جایتیست
 ما بای گرم پروا نیم فیض از با مجوس
 خضر و سر چشمه حیوان فرو غلتیدش
 خاک بر از برادر از حسین داده اند
 با چنین گنجیه از دانه های نخبین
 جان خالتاب گفتاری گمانداری

آرد از خود رفتش ناگه با استقبال ما
 آگهی باری که آگه نیست از حال ما
 باده و خوانه بکیانست در غربال ما
 بسکه و در هم کشید آئینه از مثال ما
 خون گرم کو بکن در درگ قیفال ما
 سایه بچون دو دبالا میرو و از مال ما
 لغزش پایت کش و داده درونبال ما
 بی می یارینه بر مار اند و اندامال ما
 حلقه برگردول ماز و زبان لال ما
 سخت بیدردی که می پرستی با احوال ما

آسمانی را تقدیر رحمت شاد کردن بیکنا با نرا
خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عمت
ز بی دروت که با یکنا لم آشوب بگری فانی
بجرفی حلقه در گوش انگنی آزاد مردان را
ز شوق بیقراری آرزو خارا نهادن را
بد اغت شادوم امیزین نجالچه بیون آیم
بدلها ریختی یکسر شکستن هم زیزوان ان
بتازم خوبی خونگرم محبوسه که درسته
بی آسایش جانها بدان مانده ناگاهان
ز جورش دوری برم بدیون لیکن غافل
کست تار و پود پیرده ناموس انان

نخل نپند و آرم کرم بیدستگاه نرا
سهیل و زهره افشانند زیار و سیاهان را
و دود در دل گدایان او و سرای شاهان را
بجوابی مغرور شور آوری بالین شاهان را
بیزست لای غمخواری آبر و پر ویز جانان را
که رشکم و جسم افکنند خلد آرا مکانان را
که لختی بر رخ زلف و کله زد و کچ کلاهان را
کندر لیش از مکیده بنهار زبان عذر خوانان را
گزر بر چشمه اخلاص شند لب گم کرده راهان را
که سی رشکم از خاطر بر دناش گواهان را
که دایم رغبت نظاره شد رسو انگاهان را

نشاط هستی حق دارد از هر کس انیم غالب
چرا غم چون گل آساید نسیم صبحگاهان را

خاموشی ماگشت بد آموز بتان را
منت کش تا شیر و فایم که آخر
در طبع بهار این همه اشتفتگی از پست
موتی که برون نامده باشد چه نماید
طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
تا شاگرد ازت بخوشی شده رسوا
در شرب بیداد تو خونم می نابت

زین پیش و گرنه اثری بود دقنان را
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بیهوده در اندام تو جستم میان را
و اویم بدست غمت از ناله عنان را
چون پرده بر خواره فرو بست بیان را
کز فوق بخیازه در افکند کمان را



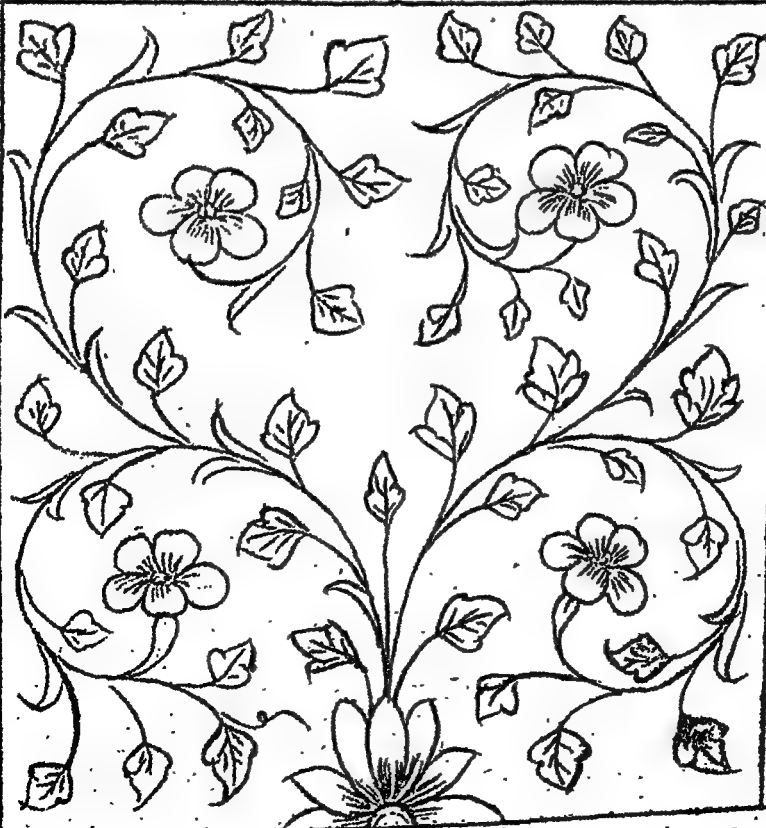
با همه در گفتگو بے همه با ما جسد
 طرۀ پر خم صفات موی میان ما سوا
 از نگه تیز و گزشتۀ نگه تو تیا
 جان نپذیری هیچ نقد خضر نار و ا
 ساز ترا زیر و بم و ا قصه که بلا
 نهمتیاں ترا مانده بی اشتها
 سوخته در مغر خاک ریشه دار و گیا
 سبزه بود جاسے من در دهن اژدها
 بوده درین جوی آب گردش مفت سیا
 هسته ما پایدار بادۀ مانا شتا

ای بخلا و ملا خوی تو سگامه زرا
 شاید حسن ترا در روش و لبرے
 و دیدوران را کند دید تو بیش فزون
 آب نه بنخشے بزور خون سکندر بدر
 بزم ترا شمع و گل خستگی بو تراب
 نکبتیان ترا قافله بے آب نان
 گرمی نبض کسی که تو بدل دشت سوز
 مصرف زهر ستم داده بیاد تو ام
 کم مشمر گریه ام زان که بعلم ازل
 سواده ز علم و عمل مهر تو در زیده ایم

خلد به غالب سپارز آنکه بدان وضعه در
 نیک بود عند لیب خاصه نو آئین نوا

سینه صافم قلب درم ستم	راز خود را نمان نمان
پایه من فرو ترا فدا دست	سر خود بر سنان نمی خواهم
پایه در نظر نماند در	خویش را شبان نمی خواهم
پوست از مهر گشته خوشدل من	به تلافی جهان نمی خواهم
به زلفینا شباب بخشیدند	بخت خود را جوان نمی خواهم
بر رخ حکمت موجبه حق	غازه امتحان نمی خواهم
عین من هر چه اقتصامی کرد	خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن ز دم دایستان نمی خواهم



مان و مان میستم محال طلب
 گهر افتا نم و بجه طلبم
 نان خورش ز انگبین نمی جویم
 بالش از نم نم نیست
 نه هماسایه ام نه سگ طینت
 سا خور و طوسی چه مایه شکر
 دل ز معنی لبالبست و ل
 نتوان شد طرف بمور و ملس
 نتوان کرد با فلک بر خاش
 خسته چشم ز خم خوشیستم
 جابه و جام و حامی آلودست
 جان بر احباب تنگ نتوان کرد
 غم به پیدا کرده ام محال
 به طلبم فتاده کار بدست
 مان نگونی که چنین خوار
 مان ندانی که در نظر گویش
 مان ندانی که عند شرب را
 خواهشی چند می کنم لیکن
 پای فرسو و در رکاب و هنوز
 سخن از عالمی دگر دارم
 گر بود خود سروشن و می سر

تو بهار از خندان نمی خواهم
 سیم وزر را یگان نمی خواهم
 پیر من از گستان نمی خواهم
 بستر از پریان نمی خواهم
 طبعه از استخوان نمی خواهم
 کاروان کاروان نمی خواهم
 خانه اندر بستان نمی خواهم
 انگبین در دکان نمی خواهم
 خرد خنده دان نمی خواهم
 ناو کی بر نشان نمی خواهم
 خواجه را میهان نمی خواهم
 خویش را در جهان نمی خواهم
 عید نوشیروان نمی خواهم
 علم کاویان نمی خواهم
 ترک هندوستان نمی خواهم
 زمزم و ناودان نمی خواهم
 سجده بر آستان نمی خواهم
 کار بار اروان نمی خواهم
 دست خود بر عنان نمی خواهم
 هدم و رازدان نمی خواهم
 باخودش همسریان نمی خواهم

چون سخنها سے ناشنیده ماند
 تازه رویت رخ بخون شستن
 گاه پاش باط مرگ و لم
 هیچکس سود من نیز احد
 هر کجی دشمنیت دوست نما
 از اثر هاس جانگزا فریاد
 دیگر این هندوی سیه دل را
 مشتری را بحسرم قطع نظر
 گر بسیر و زتاب خور بهرام
 مهر و در بند و دخت چشم از من
 برب ز هرده نوا پرداز
 تیر از لے دوام و بال
 نیش عقرب جگر شکاف هست
 چون دنب از دهاست غیر از خاک
 تا ندانی که من بمرکز خاک
 از زو عیب نیست خرده بگیر
 ریخ صاحب دلان روا نبود
 دوشمبار افکار پسندم
 مورد را بگیر بنجیرم
 بهر خویش از زمانه غدار
 آتش اندر نهاد من زود اند

گوش خود جز گران نمی خواهم
 شره خون فشان نمی خواهم
 مرد از لوح خوان نمی خواهم
 هیچکس را زبان نمی خواهم
 یاری از اختران نمی خواهم
 اثری در میان نمی خواهم
 بر فلک دید بان نمی خواهم
 در برش طلیحان نمی خواهم
 بر سرش سائبان نمی خواهم
 از کسوفش گران نمی خواهم
 نفقه غیر از فغان نمی خواهم
 جای جسد در کمان نمی خواهم
 زین گزندش امان نمی خواهم
 هیچش اندر دمان نمی خواهم
 جنبش از آسمان نمی خواهم
 خواهم اما چنان نمی خواهم
 بنده اهل زبان نمی خواهم
 بار بار اگران نمی خواهم
 شب را پیلان نمی خواهم
 راحت جادوان نمی خواهم
 لاله دار خوان نمی خواهم

<p>چون پرچم را بیت تو بینم امید که جز سوال نبود نسیم ز سوال نیست اما زمان زد که بدین ایزدی فر گرواید رسد بمن رسویت کان خود ز منت ناتوان تر در خواش من زمین پیر و بی تاب سفر دکن ندارم این نیست تبار پیگلانه کافر باشم اگر ثنایت شتادم اگر دعائی ولت آیین شنوم گراز سر و شان</p>	<p>جز اختر کاویان نگویم حریفی که درین میان نگویم بالک سیه زبان نگویم را دس و نهفته دان نگویم با غالب خسته جان نگویم با دس سخن از توان نگویم جز بخشش جاودان نگویم از ناقص و ساربان نگویم کش جز بزمان اذان نگویم پیوسته زمان زمان نگویم از همفسان نهمان نگویم با مردم این جهان نگویم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده شصت و چهارم

<p>از کجائی نشان نمی خواهم زلیست بی ذوق مرگ خوش نبود تنگستان ز غصه دل تنگ اند باده من بدم خون دلست باغبانم گرفت و خشت گزشت کس نمینالد از فساد من دوستان زینهار غم نخورند</p>	<p>خویش را بدگمان نمی خواهم دل اگر رفت جهان نمی خواهم ترخ ضعیباگران نمی خواهم از معنای ار معنای نمی خواهم جز بیایغ آشیان نمی خواهم درد دل را بیان نمی خواهم شادس و دشمنان نمی خواهم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بروشدن دل آتشین زبانم
 در نظم بلب پایه رنزم
 عشقت ظمیر و انور سے را
 والا گھر اسپر جا با
 تنگست دل از هجوم اندوه
 کس نیست متاع را خریدار
 زان رو که خردوران گیتے
 ناچار متاع مرصع دارم
 سر بایه زد دست رفته و انگاہ
 اندک خودی بجاست کازا
 این بس که اگر ز آسمانم
 خود را به زبان پهلوی در
 خود را از سپاسیان نکیرم
 ساسان ششم نیم که خود را
 این ز غمره های خوشچکان را
 کارم به محترم و صفرباد
 ہم بعد خطاب مدح حاضر
 دست دوم بذل گنج پاش
 بحر نیست گفت تو در روانے
 چون صورت قهر دار و این مدح
 نادان با شتم که چون تویی را

از دود و دود و دودمان نگویم
 والا سنئے نانا ان نگویم
 از سنجردار سندان نگویم
 اینجا از رنگسان نگویم
 سیرم اگر انجمنان نگویم
 با آنکه بجای گران نگویم
 رنج بند جو قدر: ان نگویم
 بیرون فتنے دکان نگویم
 گاهی سخن از زبان نگویم
 جز تازگی بیان نگویم
 پسند زریسمان نگویم
 مہ گو کہ پهلوان نگویم
 فرزانه زند خوان نگویم
 جز موبد موبدان نگویم
 شورامہ باستان نگویم
 شهر یور و مہرگان نگویم
 گویم آریے چان نگویم
 چون ایر گھر نشان نگویم
 کان را به چسان گران نگویم
 بر بھزن بھر و کان نگویم
 خاقان جهانستان نگویم

گزیر برین رسد و گریخ
 و در خون و دودم ز چشم بر روی
 باید که درین حقیقه شوق
 گوئی که چرا نگوی آری
 گفتم که به پیشگاه نواب
 مختار الملک را درین عصر
 پاکیز گے نخواست و پاش
 در مرتبه کاخ دولتش را
 در دیده و روی و پایہ دانی
 نشکفت که فرق فرقدان را
 ان جاده را که تا در دوست
 در پایہ سپهر هفتمین را
 و انگاہ بر آستان زحل را
 تا بار سنجو نشنیا بم
 فی فی چو گدای آن درستم
 حاشا که ز ناله باز مسام
 فرزانه بعن و جا و حکمت
 جائے که سماء گستراند
 و در خور نبود که ماه نور را
 بالجمد خوش آنکه باوی ز خویش
 نازم روش سخن سرا گے

دم در شمش الامان ، نگویم
 جز لاله وار غوان نگویم
 جز مدح خدا یگان نگویم
 نتوانم گفت زان نگویم
 بسیار گوئے مان نگویم
 جز آصف جم نشان نگویم
 جز در صفت قدسیان نگویم
 زین ششدر شارسان نگویم
 ہم سایہ منہ قدان نگویم
 جز پایہ نزد بان نگویم
 دورست که کماشان نگویم
 بیجاست گر آستان نگویم
 حیفت که پاسبان نگویم
 نیک و بد آسمان نگویم
 بد ز هر ام ارمیان نگویم
 تا بر خود مهر بان نگویم
 مشرک بوم ارچنان نگویم
 افسانہ آب و نان نگویم
 نان ریزہ طرف خوان نگویم
 جز فرخے روان نگویم
 از گوهر خود نشان نگویم

یہ بھر گر قہر دم زدہ بود شبیہ من
 یہ مہر دوست و ہم دل نشاط خاطر من
 گرم ز غصہ تہ گشت کار مونس من
 زہی ز روی تو پیدا فروغ دانش داد
 نگاہ ناز تو نازم راسا بادہ من
 ز تو کہ آئینہ فیض محبت او سلی
 مرا ستودی و گفستی کہ من آن تو ام
 سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
 من و دعای بقای تو داندین و نحو
 بیان بصرہ دہر آفت در کہ ذکر دعا

یہ تخت گر بودم راسے کرد دانش من
 یہ کین خنم خنم رخ لو اسے لشکر من
 ورم ز کار فرزد ماندہ دست یاور من
 بدین فروغ جانتاب گشتہ اختر من
 سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
 ہوا ی دیدن غالب قنادہ در من
 فدا ی آن تو باد امتل و اکشر من
 نہ لبس بود کہ بود چون توئی ثنا کر من
 یہ مجھ خاتم آل عباست محضر من
 در انجمن شنوی از زبان اور من

قصیدہ شصت و سوم

در مدح سخن چنان نگویم
 از زہد و ورع سخن نہ اتم
 صرف نڈ و پلاس دارم
 لب بالاب جام بادہ پیوست
 تشیب ہے تو ان سرودن
 گویم غم دل مبصر عی چند
 از دین و نیشتر نہ گریم
 در غنہ رفتہ شر ز نالم
 از نالہ زبان زبانہ خیرست

شرطت کہ داستان نگویم
 از سجد و طیلان نگویم
 حرف خستہ پر نیان نگویم
 از زمزم و ناودان نگویم
 گیرم کہ ازین و آن نگویم
 ز ہزار جہان جہان نگویم
 وز دشتہ و استخوان نگویم
 در سینہ خلد سنان نگویم
 سوز دگر دم و جان نگویم

نوید وصل نیم میدستاره شناس
 بگویم از زنی طعنه دوست به خاست
 ز بسکه جان بخش ماند بر لیم همه عمر
 چنان کن که ز فرسودگی نفس وریزد
 دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید
 نیم وصل شکایا بخویش محوم کن
 ز دیدن تو گزشتم ز پر شتم بگز
 سپاس مشترک افتاده ز آنکه دره شوق
 اگر چه بدروشم پاس بر روش دارم
 یکد ز آینه ام خون که در بوی ظهور
 محیط نورم و به و کسار من پیدا
 اگر نوا ای گهر پای راز میخواید
 منم خزینه راز و در خزینه راز
 بدین و دانش و دولت یگانه اتفاق
 بهر دل به برادر دهم نه یقینم
 سخن سزای تو آیین نوا که رانام
 به نکته شیوه شاگرد من من ماناست
 اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم
 زمین گوی مرا آسمان کند هر صبح
 ز نسبتی که میان هست و آن از نیست
 اگر شوم به مثل آتش شزاره شان

نکرده ز رفنگا سپه مکر در اختر من
 که سولبو هواست پر د کبوتر من
 بوقت بحث ندانست راه پیکر من
 بیا که باز کن گشت خست خست در بر من
 ز من ترس که سوزنده نیست آذر من
 در آب خضر فلک تاب میرد اخگر من
 مباد موج زند خون ز دیده تهر من
 به پیشگری من راه رفته ترس من
 چراغ دید و حرم نور چشم مصر من
 چشمت ست چو شرکان همیشه جوهر من
 نه دجله ام که به بنی زد و در مصر من
 بیا به گدیه که شمرده یا لب از در من
 ضیای دین محمد کھنق ادر من
 بومر گستر و از روی رتبه تر من
 که پور خویش بود دستان دلبر من
 بناله تنفس من به شور همسر من
 صنم بصورت خودی ترا شد آذر من
 بود بیا به ارسطو که من سکندر من
 طلوع نیر و لیش ز طرف منظر من
 به ساز من بودش جلوه در برابر من
 شود بقاعده بهد همه سمن دین

در جهان تاجا جو خالی سباده اجای تو | در دولت چند انگه کنجد باد نالی جای من

قصیده شصت و دوم

نچه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
بوقت وعطس سرشیان بجز بخت
تر است اگر گفته ام که در جاست
ز بخت غیب و شهادت چو بگزیری دانی
ز فیض ناطقه تشگفت کر زمین خمیزد
محیطم و ز لطافت که آب من در
ز روی رالبله آنم که شخص نیش را
باز گارس آمد شد نگاه به چشم
جام حقیقت بهر شهر و ده مندر و مایه
صد آفتاب توان ساختن باز بچه
نه این سپهر و نه این مهر عالمی در گشت
من آن سپهر که دامن چنانکه مهر ماه
من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض
حدیث مهر گزاردم بره که در ره مهر
چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم

بیای نغز نیارد گزشتن از سر من
ز لبو لنگی صفت کشا و شپز من
ز یکدوش فرو تر بود ز سبزه من
می دو سال من سلسبیل و کوثر من
که عین ثابته کوثر است ساغر من
نفس بجای غبار از رم تگاور من
چو مرغ ره بهو اسیر و دشاور من
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من
روان لب و زن علیی است تار سطر من
ز آفتاب فرو شدندگان کبر من
ز دره که بود در عنایه تیر من
من آسمانم و او مهر نور گستر من
به مهر نور و هدایت نور من
به سعد اکبر گردون ز سعد صغر من
ر بود دل بعنزل شاهد نو اگر من
ز بی بریده گلو به مراب خنجر من

نخوابید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جو به در آمد بگاه از در من

با چنین انده که بر گفتم و دل خالی نشد
 آنکه بر یکتائی دمی در زن فرز است
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
 دل بدین وصفم نیاید سخن کوتاه
 صمد روین و لست صمد را صد روزگار
 گویم و از نکته چیمان در دلم نبود هر اس
 مو کش چون مرغ عاست باقیم چپش
 عاجزم چون رشتای دوست با شکم چه کار
 خاک کولش خود پسند افتاده در جذب وجود
 صاحب ازین فیض و شناسیهای تست
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون میبرد
 تیر پیشم در جبین سانی که سوزم عرضه دار
 مشتری با من بپوشش کای به منی پیشین
 من بدج خوابه دستان سنج و دل مست بهار
 دوش تری که نامید از صفای آن بساط
 رند در دآشام غالب نام در سانی گری
 اینک در وصف سخن اندم بر حق مشکبوت
 گزینم و دیگر در شیشه دارم پیش رو
 با تو خود را در دعا انبار پسندم و ل
 چون تار تست گزینم نیز ختم عیب نیست
 تا بود در دهر شهر از مصرع غزلی گفت

خوابه گرانده گسار من بخودی و ای من
 منتق گردید رای بوسه بارای من
 بزنگار عقل فحاش کر مغزای من
 آنکه ننگ است بچون سخن همتای من
 میر و مخدوم و مطاع و والی مولای من
 کیتباد و قیصر و کخسر و داریای من
 پرستیده دارد از سطو مید و همپای من
 میروم از خویش تا گیر و عطار دجای من
 سجده از بهر حرم نگر اشت در سیای من
 روشناس چرخ و انجم پایه والای من
 التماس و نشان چرخ و استغنائی من
 ساجد آتش می فروزد مهر در جزای من
 بگزانی از نظر قراطس استغنائی من
 فی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتائی من
 گفت و تم گیری ترسم که نسب تو پای من
 پاره مشک و گلاب افروزد و صهبای من
 وین حقیقت آبروی ساغر و عینای من
 بوی می از لبش شی باشد دال سالی من
 هست بر من هم پیاس طبع منی زای من
 موج گوهر بر کنار انگند از دریای من
 آسمان صحن قیامت گرد و از غوغای من

قصیده بیستم

زان نمی ترسم که گرد و قمر و قشع بجای من
 چون قیام رساید آرمید که جوش جنون
 که جنونی هست گو باش اینده سوزار کجاست
 از برون آیم اما از درون سو آتشم
 مردم از من استان نند و از درون چرخ
 بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
 که هم بوند و اجزا چیست تا در تن مند
 روزگارم را بنا کای شماری دیگرست
 چون جرس کارا بتاری بسته آویزان کنند
 آن فغان سخنم که هم در علم حق پیش از ظهور
 اینکه در نظم روانی دیده دانی که چیست
 در روانی غیبت سامع برد گفتار من
 خوی من فسون بخش خوانده بر اجاب من
 ما نذر چندی چنین از شرم اشک بی اثر
 ابر من اگر بشی در کلبه من جاد هبند
 ما مرادم دارد این افرونی خواهش بدید
 گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
 تا کم از درد دل اما چاره چون انجم کس
 میفشام خون دل و انگاه می مالم بر د

وای گر باشد بین امروز من و ای من
 نخل چون مایه بر و از ستان صحرای من
 نیست اگر از خاک گلین عطر سو دای من
 ماهی بار جونی سمندر یابی از دریای من
 گشت صفت طبع نراغ و در غنم غنای من
 روز شتر از خاک خیزد فردا مضای من
 منع بعثت من کند در درون ساسی من
 خود پس از روز شمار آید شب یلدا ی من
 ناله می خیزد و جویم بنبدول در دای من
 خواب چشم ملائک رفته از غوغای من
 میخورم خون رخ میریزد از لبهای من
 از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
 بخت من پیمان سازش بسته باعدای من
 چشمم تر تر سم شود و ناسد رشت پای من
 جانم بد از وحشت دیوار و داندای من
 آب بر من بسته اندازی از استقای من
 لرزه در دیوار و در افکنده بایاهای من
 من که نتواند بگوش من سید آدای من
 بوی که در یابند نینان من از پیدای من

برل من از آسمان از حد کشت
 خانه زاد در گم شاه منشم
 رشک بر فرجام قنبر می برم
 دست رو بر تاج فیض می شوم
 خیزده می گیرند بر من قدسیان
 آن بهای تیز پروازم که بال
 آن می خواجد کاندرخو اسب
 بحر می و خاقانیش فرمان پذیر
 او خرا بدست و من چاوش دار
 گلشن کویش گزرگاه منست
 خوبی خویش بد آموز منست
 مهر و رزی بین که باشم بهشتین
 بشنود بے آنکه باد آن را برو
 بگرد بے آنکه گلک آن را کشد
 اتفاتی در خیال آورده ام
 باد لطفش گلفشانے می کند
 باغ مدحش تشنه نطق منست
 ره گزرتنگ ست بر خیل و عا
 من دعاگوی و سروش آمین سر
 عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
 چون بنامش سکه دولت زدند

عذر را حریف می بر زبان می زنم
 دم ز مهر شاه مردان می زنم
 چنگ در دامن سلمان می زنم
 پشت پا بر تخت خاقان می زنم
 گرفتار در مدح سلطان می زنم
 در هوای مصطفی خان می زنم
 از عطا پیش موج عمان می زنم
 سکه در شیراز و شروان می زنم
 بانگ بر احرام و ارکان می زنم
 دوش در رفتن بر عنوان می زنم
 دم زیاری می زنم بان می زنم
 منکد زان فو پیش دربان می زنم
 ناله گرد و گنج زندان می زنم
 نقش گرب و جغمه جان می زنم
 فال فیروزه بدوران می زنم
 تکیه بر سرین و ریحان می زنم
 قطره چون ابر بهاران می زنم
 تا درین وادی چه جولان می زنم
 ساز را سخته بسایان می زنم
 فال بخششهای یزدان می زنم
 نامه را خاتم بسنوان می زنم

در بستون بیکار نتوان زیستن
 خار خار چاک دیگر داشتم
 گرچه دل با سپیکس در بند نیست
 بند هر خواهش ز دل می گسست
 گر حدیث از کسب و دوکان می گسست
 تیشه در بینگاه آزر می گسست
 دعوی هستی همان بت بندیت
 در ره آرزو شدن خطر با گفته اند
 راز دامن خوئی و دهرم کرده اند
 در خرابا تم ندید بسته خراب
 نحوی آدم دارم آدم زاده ام
 باده در ابر بجهار ان میزدنم
 طعنه بر دلق می آلودم مزین
 خالیم از می پرستی نگذریم
 تو در اینجا بینی و من خود هنوز
 در ترقی می نگنجد گفتگو
 می سستینم با قضا از دیر باز
 لغت با شمشیر و خنجر می گفتم
 برخسرام زهره و رفقا تیر
 که گوی کز پای می آیم فرسوده
 می برد از من قضا چندان که من

التم تیرست و دامن میزدنم
 بنجیه بر چاک گریبان میزدنم
 جوش خون با این و با آن میزدنم
 نقش بر صورت بعنوان میزدنم
 در شیدا ز باغ و بستان میزدنم
 لاله در دستار لغیان میزدنم
 کافرم گراف ایمان میزدنم
 گام در پیراهنه آسان میزدنم
 خنده بر دانا و نادان میزدنم
 باده پندار می که پنهان میزدنم
 آشکارا دم ز عصیان میزدنم
 حالیا در تیر باران میزدنم
 نیست ساغری به نیکان میزدنم
 غوطه در گرداب طوفان میزدنم
 جام می در بزم اعیان میزدنم
 در تزلزل دم ز عرفان میزدنم
 خویش را بر تیغ عریان میزدنم
 بوسه بر سا طور و پیکان میزدنم
 چشکنی دارم که پنهان میزدنم
 حرف با بر جیس و کیوان میزدنم
 گوی گردون را بچوگان میزدنم

سپهر اعی و من گوشه گیر و ره پر شیب
 حریر فکر مرا هر نور و صدر بخت
 بهشتی چه رسم ترک چرخ در راه است
 من آن متاع گرانمایه و سبک قدیم
 دلم ز چاره ندارد می جز این که ترا
 فسانه غم دل بی سرو بن افتاد دست
 قصیده را بدعا ختم میکند غالب
 دعاست خاتمه یح و دل چنان خواهد
 بنای قصر جلالت بلند باد چنان
 (ساز منظر جاه تو چون بخاده شود

فغان ز نطق که خشم بدین نشان گیرد
 خوشم که دیده و راز من باستان گیرد
 که جان و جامه و جامه سر را گمان گیرد
 که گز بهیچ خرد کس همان گران گیرد
 سجال خویش در اندیشه مهربان گیرد
 سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد
 مبارکست سخن کرد و عا نشان گیرد
 که از دعا و گر آفا ز داستان گیرد
 که ره بگردش گردند آسمان گیرد
 زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده هشتم

زخمه بر تار رگ جان میزند غم
 زخمه بر تارم پریشان می رود
 چون ندیدم کز نوایش خون چکد
 خامه حسد از دم گرم منت
 جوی شیر از سنگ را ندن ابله است
 دیگران گر تیشه بر کان میزنند
 گر نه را در دل نشا ط دیگرست
 باز شو قم در خروشن آورده است
 دمی به ایضا عاده ام رخت متاع

کس چه داند تا چه دستان میزند غم
 کاین نوا با کسی پریشان میزند غم
 طعنه بر مرغ حسد خدان میزند غم
 آتش از نی و نیرستان میزند غم
 هر گوه تیشه بر کان میزند غم
 من شبی چون بر بدخشان میزند غم
 خنده بر لبهای خندان میزند غم
 باز بوی همچو مستان میزند غم
 امشب آذر در شبستان میزند غم

ز گل نکه توان داشت و ن بکیده عشق
چنان پنج خمین یافت و ذوق طاعت حق
حریص جلد و نکه در بچرم لاله و گل
چنین که شاخ می سینه بر زمین باله
و ان که سرو ندارد گل و نیار و بار
ز بسکه راجه سلطان نشان نمرود در سنگ
عطیه که و مادوم رسد ز باد به سرو
زری سعید که توقع کا مرانی خویش
بلند پایه بدان حد که فسر طائر چرخ
بهمد و است او در جهان صلابه ده اند
نباشدش به چشم و خراج و تمنای
بر است بذل فوئید بر افتاب سحاب
ایا خدیو عطار و دیر محمد فطیر
شمار و او بجای رسیده که خرد
دی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
ز بسکه باره سر کرده گرگ لایه و لایه
سخن بهج تور انهم ولی شکایت چرخ
ای زور و دل اما ده فغان دارم
نیزه و نه منی مرا به بین که منم
نحوی حال من از تال من که کار شناس
مرا که نام مرا بی ادب بگیرد کس

اگر زبانتواند زردستان گیرد
که شمع شهر چو با ترک خان گیرد
چو آن گدای که دنیال کاروان گیرد
چرا کسی شمر از دست باغبان گیرد
خرد چو که نه روانی بدین گمان گیرد
بچرم سر کشی از سرو تر جان گیرد
ز سرو شمع حکمش زمان زمان گیرد
ز روزه کار باقبال جاودان گیرد
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
که هر که هر چه ندارد از آسمان گیرد
مگر خبر که مکر ز کاروان گیرد
ز تنگ آن که در از بحر و زنگان گیرد
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
شمار و از تو دلی را که شادمان گیرد
که محاسب ز غمان با ده ارمان گیرد
بر آن سرست که خود را سنگ شیان گیرد
به پویه تو سن طبع مرا عیان گیرد
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
کیکه از غمش آدر باستان گیرد
سراغ آتش سوزنده از دغان گیرد
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

در سینه خون شدی و فرو ریختی از چشم
کس بر تپا بد اینج و صفت خدایدگر
دانم که دوختند زمین را به آسمان
با این همه سموم غموم خرد گذار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم
زان رو که بدج را بد عاقلیم بکنم
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
من از تو شادمان و تو از طالع بلند

گردل بختش تو بودی اسیدوار
و امانده ام چو خاک پراگنده چون غبار
زان گونه داده اند مرا در میان فشار
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
دستی بدستگیری من ز آستین برآر
شو قم ترانه سنج و عاقل گشت گوشتار
خو انم ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیده پشچا و ستم

سحر که باد سحر عرضیستان گیرد
بر ایت بر زر گل کرده اند پندار
مگر بر دگل از بهر پاس حلقه زدست
ستاده سرو بدان ایتام بر در باغ
ز ترانه غنچه لب مرست شادماند
چنین عکس شفق ساکنین مل گردد
ز نذر گر همه آتش بخار گل باله
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
خود از نشاط چنان ره رود که از ره او
نمودم مقدم گل که تو نشنوی شنو
شود فراز در بوستان مباد که باد

دهد به بخت گل حکم تا جهان گیرد
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
که ترانه را ز هوا سبزه برسان گیرد
که تا بجا دارد گر راه بر خندان گیرد
که بعد با ده شکر بریزد در دهان گیرد
سمن ز جوش طرب رنگ از بخان گیرد
کنند گر همه بیک ز سنگ جان گیرد
که مرغ قند نما جادو آشیان گیرد
رواست خامه اگر خرده بر بنیان گیرد
مگو که سبزه چرا عورت زان گیرد
عیار نامه از سنگ آستان گیرد

صدی آن ز گردن فرو شد بپارسو
 ای ماه نیم ماه ز غمی بوقت عیش
 ای بر بساط نیم تو ز اور غر سر آس
 فلک ترا طراز عطا بال است ترا
 ای آنگه از اقامت عالم به پیشگاه
 آنم که چون بسند دولت کنی جلوس
 چون من گهر فروش نباشد بهر بساط
 پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
 گفتار من چو فرجال تو دلفروز
 تقویم سال نیست خط بند گمن
 آن خط لطیفه ایست که اسال در جهان
 از غمی راستی بود آن خط الف و ک
 بر سال قدر آن شود افزون که بافت
 زان پس که گشت گوهر من در جهان شیم
 و پنبه ای شده ام چاکر حضور
 دارم بگوش حلقه زینجا و بهشت سال
 باید شنید راز ز اعیان بارگاه
 کافی بود مشاهده شاید ضرورت نیست
 فسر زانه داد و آفرم پیشه سرور
 سوزی که در دست فرو میخیزم بدل
 گروم ز دم ز لاف صیوری نه راست

تو سن ز غمی ستاره فشانده گذار
 وی مهر خیز و ز تابش بگاه بار
 وی بر بساط جود تو حاتم و طیفه خوار
 دست ترا و بان طبع چشم انتظار
 دام ترا پای میایون بود شکار
 آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
 چون من سخن سراست نخیز و زمر دیار
 غم خورد و تم نرفته و می خوردن آشکار
 افکار من چو رای زرین تو استوار
 که کسکی فروفتد از او چو استبار
 خوشتر از یار و یار بود خوشتر از یار
 سالت نقطه در نظر مرد و شیوار
 یک نقطه ده دو نقطه صد و تنه شود هزار
 زان پس که گشته شد پدر من بکار زار
 رنگین سخن طرازم و دیرین طیفه خوار
 اکنون که عمر شست و سیاست در شمار
 باید شنفقت قصه ز پیران آن دیار
 در خاک راج گره پدرم را بود مزار
 دارم دلی ز زخم جان فلک و کار
 زان رو چو شمع دیده من نیست اشجار
 با غم چه تاب غمی ز دل چه خستیار

چند چیز است که در پیشگاه اهل تمیز
آن درخشند و در فتنه که بیغای عرب
آن فروزنده و فیروز و دل فروز نگین
و دیگر آن جام جهان بین که بروشن رویت
و دیگر آن تخت سبکی که از تیز رویت
هفت گنجینه پیروز که در هفت تسلیم
فهم هر نکته غامض که پیروز فرمود
یارب اینها بتو بخشند و بران افزند

به گرانمایگی آرایش گیان آمد
در زمان غمزه از شکوایران آمد
که روانی ده فرمان سلیمان آمد
عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
مهدم باد و چوبوی گل و ریحان آمد
به نموداری هفت اختر تابان آمد
فیض مبر آیت رحمت که لبش آن آمد
دم آبی که ز سر چشمه حیوان آمد

قصیده پیناه و ششم

گرد آورده به شکل فرس با در ابحار
فرزانه را در اراجیه که بارای روشنش
بر بر زمین که موکب غموش گوز کند
موکب گوی روشنی روشن چرخ
آوازه گرایش نصرت ز هر طرف
ره بر نظاره بندر گردان تیغ زن
دلها شکسته در تن گردان دور باش
یابد ز فرخی برش بیست کلاه
گیر و رتازگی برش صورت و قوچ
از شرف قوچ قطعه کاشن شود زمین
سروسی به سایه بروید ز منقر خاک

تا شود به بیان سنگه بهاد شود سوار
کس آفتاب را بنزد نام زینهار
آن جاده بختیان فلک ابو و مهار
موکب گوی تازگی موسم بهار
اندازه کشایش دولت ز هر کنار
جابر اشاره تنگ ز شاهان جبار
خونافسوده در رگ شاهان ز گیر و دار
تا جی که مانده است ز پرویز دگار
فیضی که میرسد ز بهار ان بروزگار
از سم رخس سوده گوهر شود غبار
صد رنگ گل سخلوه بر آید ز نوک قمار

نکته بیشتر و گنج فسر او ان بردار
استانش بود البتة که در بان با دوست
گوئی آن روز کش اندر صفت پیدا دیدم
خرد از روی ادب گفت زن بر خور
مطلع تازه به گلبانگ سرودن ارد

سپاهل و گشت رادش کمر افشان آمد
چرخ بهتم که تماشا که کیوان آمد
گفته باشم که مگر سام نریان آمد
تا گوئی که حجم و قیاس و خاقان آمد
خانه من که سخن سنج و بخندان آمد

چرخ کش نام در گسب گردان آمد
با تو گوئیست که سیل خورچرگان آمد

از جهانی و جهان نامور از دست آرسته
زان سر که سران بهر تماشا گنیزند
تا گمان چون تو بدین حسن خداداد آئی
تا با بنگ ستایش چه سخن ساز کنی
غالب از بهیم از دور نوا سنج و سکت
حق پرستم من انصاف بود شیو چون
منم آن بنده که با خواجی در زم عشق
من در آئینه زدائی نغمه می درین
حسن باید که در آئینه شود عکس فلک
داشتم از پی تفریب سگالش با خویش
جان تشار تو ام از عید چه پروا دارم
بفرستادن سمران قبولم در باب
شادم از بخشش نزدان که بفرج گری
دیگر از منی اخلاص با ناز و جا

شهرت زالی را از رستم داستان آمد
شور خیزد که نسلان آمد و بهمان آمد
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
بلبل باغ و لای تو خوش الحان آمد
هر که شد بنده حق بنده احسان آمد
ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد
صدره از دست من اینکار نمایان آمد
ورنه روشنگری آئینه آسان آمد
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
که خود اشعار مرا قافیه تیربان آمد
بنده را ورنه بهمان گیر که سمران آمد
بختم کالبد ناطقه را جان آمد
دم زدم چون سخن از بخشش نزدان آمد

ایریشیم این ساز کنم نال مشتلم را
نواب غلام محمل بر عیس شیم را

آهنگ و ماچنگ و سوز و غم و تنگداری
تا چرخ کشد محمل بر عیس بقا باد

قصیده پنجاه و هفتم

وقت آراستن حجره و ایوان آمد
محل مهر جاناتاب به سیزان آمد
موسم ویر غنودن به شبستان آمد
مهر میرو و داینگ مه آبان آمد
گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
اندرین ملک گل سبزه فراوان آمد
گفت جانیت و گر سر زده توان آمد
گوی و چوگان به کف آورد و بنیدان آمد
گل صد برگ به دلجوئی و بهستان آمد
از چرخ گس پی نظاره به بهستان آمد
ز آنکه بهستان همه بر صورت نسیان آمد
داستان گل و گلزار به پایان آمد
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
که دلش آینه صورت ایمان آمد
این شبانگاه جبین سودو به روزان آمد
در ره شرع دلش چشیده عرفان آمد
هم خلیاش بسر مانده همان آمد

عید اصفی به آغاز زمستان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت زدوا
روزی کا به دوشب است را فراز آیت و
آذر افروز و زعفران و سیف و رید و
هند و فصل خزان نیز بهاری آمد
دی و بهمن که در استلیم در رخ بند
نیشکر بیک صفت آراست که یور بهیم
سخل ناسخ نه بینی که هم از میوه و شاخ
تا برد و داغ غم حبه شقایق ز دلش
گرفته این گرمی بهنگامه تماشا دارد
رفتم از خویش و کل لاله فراموش کردم
سختن از فرقه و فریاد خدا و اندام
دانی آن کیت که غشور نگو نامی را
صورت معنی اسلام و وزیرالدوله
مهر و مهر را بر زمین بوس می دهد دهر
سالکان چون نبوی روی ارا و تارند
هم خلیش سخن دوست ره آورد آفر

در بحث هم اشعار جدا گانه سدا یم
از من غزلی گیر و بفرماید که مطرب

تا در سخن از مدح بود فاصله دم را
در نی دمد از روی نوازش دوسم را

هر یک بهم از خود شمرد و شیوه رزم را
پوشش من ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
در بند تنگ نایب چون نگویند
گفتم که دم نزع در آن کشاکش سخت
شیرینی جان بر لب من موج زد اما
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
غافل که هم از هول نگویند ساری سخت
غم خست درون من و خوانب آن زخم
در سرمه فروخته گدایانه خروشیست
گفتم که گدا یم ز گدایان فشاری
در جوهر آواز که فسر دست نه بین
هر چند بد ریوزة عزت ز غریزان
سوگند خورم که بغرور غم خویش
من و این رسته جویم و شنه معرفت از من
بشکام گدائی فتد از شرم سوا لم
بستم تو دل تا ز تو بر من چه کشاید
اسید که ز شمار ز من یاد نیارے
اسید که بر من نگمارے نظر لطافت

بر تربت ما رنجبه کن از ناز قدم را
یار بچه تسلیم برم ذوق ستم را
پیش نفس سست شود عقده هم را
این شد نبرد از دهنم تلخی هم را
دانند که من معونم رنج و الم را
فریادگر از لب جدا رباب هم را
بر چشمم دروازه داشت برون آدن هم را
پیش آمده روزی سی حوت و رقم را
در هفتان نیز بود تفرقه هم را
ببخاردم از زیر جدا ساختن هم را
با خود بشفاعت نتوان برو قسم را
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
رخ جانب کشکول منست افسر هم را
لعل و کهر از لرزه زد دست اهل کرم را
محمول بود سود و زیان بیع سلم را
تا یا دنیاری که چه معنی است اجم را
تا در نظرت جان بود و چه اتم را

فراش بختینه قارون رسدش دست
 در بزم تو گویند سخن میر و دامن
 هر چند خود از پیش کم است اینک به پر
 شادم کم توئی تا بتو هنگامه کنم گرم
 چشم گهرم در ره غواص سفیدست
 چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت
 بیت اشرف خویش بود خانه خویش
 قدسی گهرم هر که بسازد بین از مهر
 نادان نشاند که نه ساد خیم صیت
 خاصم بسخن لاف نسب مسلک عامست
 نازنده با غراض کسانی که ز کور
 نامم به سخن غالب روشن تر از روز
 رشک روشن ذوق سماع آورد آری
 تو متبع قبول اثرم علم و عمل را
 هر چند پیری شده دل سرور هستی
 دارم نفس گرم در آفریده دلی نیز
 بزبانی اگر رفت نه آنست که بر من
 فرخ دم پیری که کند در نظر خوار
 پشت بسوی سجده زخم راه نماید
 بایست خم آسوده توان زیست گیتی
 جادو و جهان آنقدرم نیست که قوی

گز خاک برون آورد او تا دخیل را
 از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
 ای کاش پرسند ز من پیشی کم را
 ورنه ز کجا یافتی قیصر و جهم را
 تا دو طلب من که شکاف دولیم را
 آرم به ادب تاب گرانباری غم را
 مانا که عطار و ز من آموخت شیم را
 باید که باز دوشرف علت خشم را
 با بار بدی نهد چه پیوندا هم را
 در منطق سپید چو ستایم با هم را
 از فریبی تن نشناسند ورم را
 پیوده چرا جلوه و هم اسم و علم را
 در زخمه ماند نفسم تیغ دودم را
 منشور فروغ محرم دیر و حرم را
 از سردی موسم چه زیان گریه دم را
 از بهمن و دی تب زود شیرا هم را
 حتی بود پرورش آموذم برم را
 خوابان قمر طلعت ناسید نفم را
 بایست گران منت غمخواری خم را
 ای چکنم کجسوی بخت و نرم را
 بیرون خم از دانه یاس قدم را

لی سکه کنی شای و بر خود نه پسند
 باده تو سرا پرده در آفتاب ز دانا
 صد غوطه به زخم زده از بهر طهارت
 بالغرض گر اندیشه به تشخیص مدارج
 تابو شود آن قدر از دهر که نشکفت
 باتیری نوک سر سرج تو چه کردی
 زان رو که بریدانی یزیم تو نهانست
 اگر حرف وقار تو خرا آب نویسند
 ناموس نگداشتی از جود به گیس
 وقت که این جمع بهر کوچه و بازار
 در غلبه تو وضع نه گزار که شمشیر
 در خشم سخاوت نمکنی قطع که ازار
 هم نقل تو پیموده قوانین ملل را
 بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را
 علم نظرت پایه خاصیت اخس را
 بختانه بر اندازی و زان رو که بهر کار
 گرد دولت افتد که گشندش بگز ما
 مدافعی که پرستند و نخواهی که پرستند
 دارم سر عشق تو دلی ترسم از آشوب
 ای در روش منو کب غم تو به شکیب
 روزی که بر اعظم کاشته ز دیاری

کز سکه به بند تو شناختم درم را
 بایست دگر بر زدن طرف خیم را
 تار خست پا بوس تو دادند قسم را
 از قمر تو اندازه سگاله کم کم را
 گزشتگ شود و اثره پنهان عدم را
 در پشت نه دزدیدی اگر چنین شکم را
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را
 جزیر دگیان حرم معدن ویم را
 پرسند ز هم منشأ رسوائی هم را
 زائل نمکد فستج زیر استی هم را
 بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
 هم عقل تو پالوده بر این حکم را
 بر سج رواداشته داد تو ستم را
 دست کرم رحمت عاست اعظم را
 نیروی اثرهای شگرفت هم را
 ناگاه خود از یای ویدرشته صم را
 در راه بدم نحو کینه نقش قدم را
 کز رشک غلم در نظر اعیان اعم را
 پروین و پیرن سجد سرانگشت علم را
 رانی بدیاری دگر این خیل و چشم را

خود در خور ویرانه بود گنج گران مست
 باروت فسون نفس گرم چه داند
 آنرا که صریح تسلیم پوشش رباید
 توقع بریلی تو فرخنده که من نیز
 ناسا که ستانم رقم قاضی و مفتی
 بفرست خردمندگان را بجاکومت
 هر سال از آن شهره من وایه و آن دار
 امید که لب تشنگی من نه پیستد
 امید که پذیری و بر من نه کتی خسر
 امید که آن شیوه نور زری که بگویم
 ای زای تو در روشنی از مهر فروز تر
 تا مهر یک سال کند دایره رادو
 باشی سپهر شرف آن ماه که باشد

غم نیست گرا باوی دلی شده ز اهل
 اعجاز زد دلی بود و سحر ز بابل
 دیگر خبر و ذوق ز آواز عنادل
 بستم به فرقه مندی نوشین کرمش
 عاشا که بیزیرم عمل شخته و عامل
 در حب گدا بدیز قلیله ز مدخل
 گزینم همین گشته در اقطاع تو شامل
 زان رشحه که بر صفحه فتاش زانامل
 تیرم اگر معذرت فرد مشاغل
 کرد و دلم فارغ و از من شده غافل
 ای روی تو در حسن و دو چندانم کامل
 تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
 در ثور به خورشید جانتاب مقابل

قصیده پنجاه و هشتم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
 در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم
 در نهی ترا احتیاط محکم که به تمسید
 حاکم ز اسم تو عیانست که در شرع
 معذورم اگر نام تو در بجزر نکند
 در عهد تو از گوشش بدل راه نباشد

وی بر شرف ذات تو اجماع ائم را
 در سجد و حق سوده شود جبهه منم را
 بر فرق سکندر شکنج سارجم را
 فرزانه و زیری شش بطحا و حرم را
 در کوزه چسان جای دهم و جلد ویم را
 آوازه اسکندر و افسانه جم را

افسانه بزم که بسزایم نبود عیب
 میگویم و همدم زدم طعنه که تن زن
 از طعنه شدم خسته دل و از ره تیسار
 تا کس نبرد ظن که بشاید بودم رو
 شاید بود آن دوست که اندر غزل و را
 من نام از آن دوست که در عالم انصاف
 او خسرو خویان بود و بنده گدایش
 گر خواجه چنانست و گردوست بهرست
 خود هر چه سرودم همه با اوست که پیش
 یارب چه شد اینک که نگیرد خیر از من
 ای لیسبت ثانی که بود در همه عالم
 گزنام تو در بحر نغمه زبانی نیست
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
 ای کاش بکوی تو چنین روی نمود
 چه نیست که گاهی نه کنی روی بدین سو
 گر جان دهم از غصه تو دانی که بهر گیتی
 خوابی که مرا بگری از دور یفرماید
 از صنعت استادان دل دان که هر سو
 غالب سخن نام من آمدن آورد
 در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
 من گنج و گردون بی گل اندوده درم را

بادوست که پیوسته می بردم از دل
 چون نمی نهد داد ز من سر یا وجه حاصل
 دل گفت که بان شیوه عشاق فرو دل
 حاشا که حکایت کنم از لیسبت و محمل
 خواندستم گاه و خوشواره و قاتل
 شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
 او قلم و عثمان بود و من خوش ساعل
 ما نیم و لیسبت که بود عدت شده کامل
 امید کنم بود بر وادی و مسکن
 بر بسته برویم در ارسال راسخ
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
 شد نام نظیر تو و هم نام تو دخیل
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن تو مشکل
 رفیان که فرو رفته مرا پای زین گل
 از حیست که هرگز ندی و آیه یسائل
 حرفی غلط از صفی هستی شده زائل
 تا نزد تو آوردم کی طائر لیسبل
 چون قبله تا سوی تو ام ساخته مائل
 دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
 این آیه خاصست که برین شده نازل
 می بین در گنج از چه کشودن شد مشک

فرستادم اما نیاید جو اسب
 ندانم که شورش فغان گذار
 بدلی گفتم آری فرستاده باشم
 و گر جاده ره نمایان نگردد
 بدان تار و آبی دهم کار خود را
 دهم و رتن فی دهم آتشین را
 بر قمار ناز اندر آرم مسلم را
 سخن کوتاه آن به که از نظم خروید
 فرستم ولیکن خرد چون پسند
 گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
 گرفتم که سحر روانم به سنه
 گرفتم که روشن روانم بدانش
 درین پرده خواهم که از نور مسکین
 نباشم که خدمت گزار است غالب
 بشب بستم این نقش و در بند آمم
 بقاهره و اورز دادار خواهم

که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 چنان باز تا گوش سلطان فرستم
 گر از راه چاک گریبان فرستم
 هم از حبیب چاکگی بد امان فرستم
 ز خوان به موی خمرگان فرستم
 فرو زنده شمشیر بایوان فرستم
 تدروی به صحن گلستان فرستم
 بدیوان آن صدر گیاهان فرستم
 که برگ گیاهی به بستان فرستم
 شقائق به بنگاه نعمان فرستم
 که جانب ابر نیسان فرستم
 چراغی به محراب درخشان فرستم
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 بی دعوی خویش برهان فرستم
 که خرد عابدان فرستم
 به آئین خروش از سر و شان فرستم

قصیده پنجاه و پنجم

چون میت مرا شربت آبی ز تو حاصل
 در بادیه بر گور غریبان زجه سوزد
 بدان خرد و خوان چه قدر حیثیتم نایب

دانم که تو دریایی و من سبزه ساحل
 آن شمع فروزان که بجز در نور محفل
 صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

از شلقش که خواست در ملک گیری
 ز بی شهواری که گرد سهندش
 رود سام چون بهر پیکار سوش
 درش بود چون پیر در خیم لم
 کلیم از عصا در نغانم فرستد
 وجودش بود و فخر اجرام و ارکان
 ز جودش بود و عده بازیر و ستان
 ز نویش شیمی به جنت رسانم
 هم از شرق اشراق وی آفتابی
 هم از روی نیکوی وی ماهتابی
 اگر بگذر و تیرش از سینه من
 و گر سر ازین راه دزد و جبین را
 سرشت از خزانست بدخواه او را
 هم از آتش دوزخ آدم تموزش
 و گر تا بهاران به سختی بمیرد
 سپه چون کشد گرد از نا توانی
 درین انزو از نفسهای گسرا
 بتوقیع فصل حق آن عین منی
 گشت اندر از پیشه گزنا سه رسته
 بدل گفتم البته کار است مشکلی
 گشت ازین نیت در کار ساز

مثالی بشیر از فرستادن فرستم
 پی سرمه چشم خاقان فرستم
 عزانامه سوی نریان فرستم
 گله سولیش از دور پنهان فرستم
 من آن ارسمان پیر دربان فرستم
 تحت باجرام و ارکان فرستم
 بشارت به بر جیس و کیوان فرستم
 ز کوشش سی برضوان فرستم
 با ختر شناسان یونان فرستم
 به شب زنده داران کنعان فرستم
 دل از سینه همراه پیکان فرستم
 چو گویش درین به بچوگان فرستم
 سه فصل در گم به بدیشان فرستم
 هم از زهر ریش زمستان فرستم
 در ازوی بهشتش بزدان فرستم
 توانم که خود را بیدان فرستم
 بر ایات آیات و ستر آن فرستم
 که آباد بروی فراوان فرستم
 بدان قلم فیض احسان فرستم
 نباید که این نامه آسان فرستم
 که فتح بود چون یغمان فرستم

به جنگا جوم که حالان نهند از دوش برایش
 نمایی از آن یارت گاه بر روی زمین بار د
 بر انگیز و قیامت مردگان این قیامت بین
 جز آن بریدست پاک خاک تواند که بر خیزد
 نفس رسیده داغ از تابش تابنده خوردانی
 سواران محو مهر آسمان زین سلیابی
 بره رفتن محوم گوهر آگین طلیسمانی بین
 هجوم خاکیان بی پیس گردیده بر بندگی
 بوالا پیر نام آور سر و شان شناخوانی
 محیط داد و دین سید محمد کفره مند
 ترا دشو فقر فخری گوے رانازم
 ز هر جزو ضیاع اقدس دست همایو نش
 چو یابی خواجہ در ره چه نیکو را سپریا بے
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کینک
 مگر خواب او ندانگی سلطان عالم را
 طریق پیشوایان محی الماس است خاصا ترا
 حجابی در میان بنده حق نیست پندارم
 روانی آتش گفتار من ارد شنفیدن را
 نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
 فضا اندوزی سلطان اناول عجب نبود
 رسیدن رسیدن نظم غالب در نظر گشت

دلی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
 که خاک لکنور مردم چشم جهان بینی
 که از فیض رودش مرتق بر ذره جان بینی
 با استقبال از آن اهل شهر از هر کران بینی
 محل بر خلق تنگ سوکب شهزادگان بینی
 بنیوان چون شریا گوهرین گستره توان بینی
 که بر روی زمین چرخ ثوابت اروان بینی
 سروشان با نذر نشا نشو ابیان بینی
 سعی رحمت للعالمین را حسر زبان بینی
 مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی
 که استغنا بدرویشی درش سلطان بینی
 کف رضوان مقلح در باغ جهان بینی
 چو بینی بدیه ابر کف چه فرخ نوربان بینی
 بیان جم چشم واحد علیها شمس کان بینی
 که سوی شاه از پیش شهت شاه ارسان بینی
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری جهان بینی
 در انجا آشکار است آنچه اینجا در زبان بینی
 قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
 دلش لکر دین آنگشت من مهربان بینی
 زرقعی کا ندرین جا خانه م را در زبان بینی
 لبش در سخن عجین کنش گوهرشان بینی

همانا سیل تش برده بنگاه غریبان را
 به بینی چشمه از آب چون جوی کنارش را
 ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را
 زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سگ
 بھر گامی که سبج خوریان امویه گرسبج
 به بینی سرخوش خواب عدم بھیا سغری را
 علم بگر خاک بگر از افتاده گر خواسته
 به جویم خستگان سوز و ساز نو گرفتار
 نه می بینی که چون جان از بیدار بد خوابان
 گرفتیم کاین همه بینی ولی داری و شبی هم
 چه دندان بجا افشرد هاشمی کاندران واد
 نیاری گردان کوشی که پایش در رکاب آری
 تنی را کش گگل خار بودی بر زمین یابی
 نگه رازان ابرو در برده در خون تپان و آ
 سنان بانیزه پیوند می زین رو عجب نبود
 گراز آهن بود گو باش غم بگذارد این را
 شهادت خود عثمانیت لیکان وی گاه
 همین است تاوقع آمرزش روان گردد
 و کتاب شکیبائی ندارد دیده ره نه
 بود تا تکیه گاه ناز آمرزش بپوهان را
 تعالی بعد صبح فرخ فرخنده فرجای

که هر جایاره از رخت و بوی از دوان بینی
 ز خون تشنه گامان چشمه دیگر دوان بینی
 بسان مای افتاده بر ساحل تپان بینی
 زمینی کش چو کردی یا بفرق فرقدان بینی
 بهر سویی که بینی قدسیان افروخوان بینی
 نه مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان بینی
 که بر روی زمین پیدایشان کیشان بینی
 نو آیین نم طوی قاسم ناشادمان بینی
 علی اکبر که چون بخت بد خواستن جان بینی
 بخون آغشته نازک پیکار صحرای چرخ بینی
 حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
 نه بینی اگر خود آن خواهی که دشمن بر عنان بینی
 سری کش افسر عار بودی بر سنان بینی
 هوار ازان و گیسو بسو عنبر فشان بینی
 که فی را از گره پیوسته در بند فشان بینی
 سان اعمر زیتانی چو خرگان خوشچکان بینی
 بی آمرزش خلق این شهادت راضیان بینی
 مرج از نار وانی گردی در میان بینی
 که هم امروز از بختایش فردا نشان بینی
 ضحیحی سوی بندگان خاک نشسته دوان بینی
 که قربان فروغ فرخی از وی عیان بینی

ز قریب و بعد ترا کم سخن بدان شادم
 فلام شاهم و حق دادم و حق اندیشم
 ز روی رای بنی گشته ام پذیرفتار
 گدای ترک ترا دم زدوده سلب حق
 کجاست نان که خنم خوان چه هرزه میلیم
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد
 سوال سائل اگر ره بر دیرده گوش
 ستم نگر که ز در ماندگی بی شنوم
 به آبر و زبان تا خنم نمی دادم
 هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد
 چنان نکاشته ام این رقی که گر گردد
 زبیده ام روش خاص کاندین بهنجار
 شود روانی طبعم فروز ز سختی و دهر
 بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
 دهم بشرط و جز نیز رنگی از ابداع
 سپهر تابع او باد و بجا ندار

که روشناس بود و تره مهر تابان را
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
 بدید بعد بنی اهل بیت و قسریان را
 فراخ تاب بود خوان منم خرم نان را
 فشرده ام بیکر بهر لقمه دندان را
 تنور پر زین و ماجرای طوفان را
 قبول تانم کنم تاب ناورم آن را
 خروش ناله و فریاد و ام خوابان را
 غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
 بچار سوی فروشم ریاض رضوان را
 فتنه زدست قلم نقش بند شروان را
 بوی پای بلرز و طبع و سلمان را
 بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
 دعای دولت شاهنشاه سجنان را
 بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
 دهنده تالاف و دوا و ثور و میزان را

قصیده پنجاه و سوم

بیادر که بلات آن شکش کاروان بینی
 نباشد کاروانی بعد نمارت خست و کالانی
 زبیدی هیچ بر سر نماند که عصمت را

که در وی آدم آک عبارت ساریان بینی
 ز بار غم بود گر نماند را تحمل گران بینی
 مگر در خار و شن با تار و پود طلیسان بینی

تو بلع و راغ یارای خواجہ من
 بدشت لاله اگر نیست گو سباشن که شاه
 ولی دمی که کنی تو تپای دیدہ خویش
 رکاب بوسه ده و جان پای زخشان
 بچار کو کبه و اچید علی شنه آن که با
 بروز بار بر بند از درش طعن و تگین
 بی ترویش راز نهان بکار آرد
 قطره که به لطن صدف گهر بند
 سبیل خشش سلطان تگر که بر کشت
 بیا بوقت در دین که بر کناره زرع
 ز مهر و زری شه بسکه مردم اند راه
 در آن ه از کف هر خاک چون بفشار
 نور دنامه اقبال بر کشا و بخوان
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 ز سرمه پایہ خاک ره تو افزونست
 کمال سعی تو در پاس دین آن دست
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
 ز دیو باز رخ آورده ام بدین درگاه
 در تو نامه دوری نظر فرود منست
 ز بعد بندگی غائبانه می مایست
 فغان زیری ورنجوری و گرانی گوش

که اورم تماشای خود یو گیسایان را
 ز خون صید کند لاله زار میدان را
 غبار زه گرز باد پاسه خاقان را
 سپین گک عود فروده گوئی سلطان را
 پرو زموکب جاهش بگدیه سامان را
 بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 بجای قرعہ رمال چرخ گردان را
 به بذل نام بلندست اینیان را
 فشان در شرح کف دست گوهر افشان را
 بخرمنست گهر جای دانه دیقان را
 بروی خاک فشانند خرده جان را
 روان بروی زمین مینی آب حیوان را
 که خبر نام تو نوشته اند عنوان را
 قضا طراز نام تو بسته فرمان را
 بچشم کم نکرد لکن صفایان را
 که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند یگان را
 بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
 چنانکه می نگریم پرده دار کیوان را
 که در حضور کتم استوار پیمان را
 که کرد این همه دشوار کار آسان را

ستم که بزدل دین خود اعتمادم هست
 ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر
 ز دل خدنگ تو بگزشت و در جگر نشست
 ز ناز گل به گلستان بچیده لب بچشاک
 و رنگ نیست خزان در بهاری گزرد
 کجائی ای چمن آراگر نداری تاب
 تراست مرغ دعاگوی و با و فرمان بر
 نه پای سرو و کنار چمن نشین تست
 به پیوی که همه ره برده بچشمه رخسار
 نشاط یکدمه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گسترده بساط نشاط
 ترا بشنوه نشاط ملکیت آن خوبه
 که گفته است در آئین بزم سوره سرور
 من از درازی شبهاست قوس ندارم
 خوشا درازی شب را که گزود تاریک
 و گزود شب منه نیز بزم عیش آراست
 مگر میوه قدحی از سفال کافی نیست
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 تر از سد سراییده های رنگارنگ
 بهر بیست و اگر کن اندران خسره گاه
 فراجم آرد و آن سوی نیمه گاه فرست

به نیم غمزه هم این اربابی و هم آن را
 سبک دوست ندارد و کجا برد جان را
 سری بخانه همسایه بود مهمان را
 به برگریز پر از گل نگر گریبان را
 بگوی تا دهم آواز بوستانیان را
 ز مرغ ناله و از باد ابرو باران را
 بزن بباغ سدرایروده سیلیمان را
 بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
 بدان زلال میالای طوفان را
 بگیر باد و بگر آبر بحیوان را
 ز خاز و خاشه ببر و از باغ بوستان را
 که جا بیده خوابان دی خیابان را
 که فرخی نبود روزهاست آمان را
 که بهر انجن آرد فلک زمستان را
 و رنگ ز نظر افزون بود چراغان را
 بجز صد ویرنگه سار ماه تابان را
 چه غم خوری که چرا خور و خاک سیاه را
 بر در گیسو و باز آورد بهاران را
 نگار خانه چین ساختن بیابان را
 گروه چاه سرایان دلکش الحان را
 ز پیوه آنچه بود در جور اینچنین خوان را

بهار از پی عرض هنر سبزه و گل
 گهی که حرف به آئین گیسو دوازند
 ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین بگذرد
 ستم سیده نواز من آن نوا سبزم
 لبم به زمره دل راز جا بر انگیزد
 کف مرا به نگارش دو اثر الف و ط
 قلم ز من بسرا گشت محرم ماند
 چنین کسی که چنانست در زمانه نیست
 نمیرسد بدرت زانکه روشناس نیست
 بحد نقش گمار و عطا در رخ مدار
 خود آن کریم گرانمایه که سائل را
 خوش آید که غالب بدان توانا
 ولی شتاب که دیگر دله نماند مرا
 گهر فشانی من در وعای شه غالب
 زمانه تا که فرمان اقتضا به طور

بهار نقش نو آئین بره گزار کشد
 و می که تیغ به سیدان کارزار کشد
 ز فرط کشته اجل جلالت از شمار کشد
 که ناله رشک نوای من از هزار کشد
 و محم بجا ذبه گل راز شاخسار کشد
 ز حلقه ایست که در گوش نو بهار کشد
 که پرده از رخ خوبان گلزار کشد
 نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
 مباد خسته ز بونی ز پرده دار کشد
 دل دو نیم چنان رنج کار و بار کشد
 و بی عطیه از ان پیش کا انتظار کشد
 بسوی دشت بخت رخت زین ببار کشد
 که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد
 عرق ز جبهه تر دوستی بهار کشد
 ز نور و سایه نشا نهار بر روزگار کشد

طهورت ز شش سو سه هفت کشور را

بایه علم شاه کامگار کشد

قصیده

بشرط آنکه گویند راز پنهان را
 سواد خال رخ دوست دل غصیان را

رواست شور نشید و ترانهستان را
 بگیر خرد که آن فرقه ام که یزدان را

چنانکه مهر سپاه لوا مع سحر
 دل خزین بسیای زدودن شب غم
 ابوالانمہ علی ولی که از دانش
 جلیس ناقہ سواری که پیش وی جبریل
 انیس راه نمائی که در زرش فرخند
 نهد چو شخنة شهرش فرار سدا
 خرد کثوده برایش کان و مین نیل
 شنش با فلک سخت گیر بین که به قهر
 غم زمانه خود اندوه عشق باری نیست
 سپهر سفلہ بجا کم فلکند و سنی
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 فشانم از زمین دانه در بوی نهال
 و گرد دانه و در ریشہ خاک خود به فشار
 مگر حکیمید اللہ و حق ایکدی
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 فدایان ترا داد پیشه شای هست
 بلند مرتبه و احد علی شہ آن که سپهر
 ز بیم قهروی از کار رفته شعلہ خیاک
 محیط جاهش اگر موجزن شود و نشود
 بکشورش نمود شعاع مهر سپهر
 ز بس بود به نر مند پروری مشهور

بی کشایش اقلیم زنجبار کشید
 نفس به یاد خداوند و افتخار کشید
 دلیل ختم نبوت به بهشت و جبار کشید
 پیاده ره رود و ناقہ را محار کشید
 بود چو چشم کسے باز کا انتظار کشید
 سیر بر از زمین جانب یسار کشید
 بچشم اہل نظر سمرہ از غبار کشید
 چو کینہ ہاے سخاں از من شکار کشید
 کہ دل ہر آنکہ لذت ز خار خار کشید
 چگونه پوست ہی از تن نزار کشید
 گم چو عیسی مریم فسر از دار کشید
 بود کہ مور ز خاکش برہ گزار کشید
 ز ریشہ مادہ شلخ و برگ و بار کشید
 کہ است تو بروم ازین فشار کشید
 دلیر گرد و دامن شہر بار کشید
 کہ در شکنجہ فلک را از گیر و دار کشید
 ز عجز پیش وی آہنگ زینار کشید
 بگرد و خولشتن از خار و خس حصار کشید
 کہ چرخ ز ورق ازان ورطہ بر کنار کشید
 بود کہ ای تنک مایہ کہ خار کشید
 اگر سکر بہ تماشا بی نوبخار کشید

از دانه بی سبب از اردو تو نینداز سب
 ز خود برون نه آتش که خود چه کس باشد
 تو اضطرار چه دانی که چیست تیره نهال
 ز هر چه میگزرد بگذرد و سخن بگزار
 سخن در اصل همانا بود سیه خویش
 ز نظم و نثر چه خبر و بهار کس خود نیست
 کشف چه پنج سخنور که نقشها سبب بدیع
 خجسته طالع دستی که سبب وقوع مراد
 ستوده خوی سواری که در گزر که صید
 به ضرب گرز حوادث بجا که یکسان با
 نیازمند سباد آن بزرگ کو چکان
 نقش بگویم و بازار زرفشان باید
 بسنج تا چه گفت صدقه مستم بادل
 ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب
 به بخش جرم عدد و در با تمام خوشی
 بقدر فهم تو گفت و گر نه کار نیست
 مبین خرمنه و جنبش بگر که آن کجاست
 راصل خلق سرایم سخن پیرو ده راز
 نیافت راه ز کثرت خلل بود جدت و آ
 اگر به پیش این از در سخن پیچ
 بیا که نقش و لایق ز صورتی دیگر

که انتقام تو از اهل روزگار کشد
 که تنگ نسبت سطر حی چنان کشد
 سباد کار کس از غم با خط بر کشد
 که خج کبینه زمر و سخن گزار کشد
 که کا تیشن رنگ گلک مشکبار کشد
 که مبرزه صورت گلشن به گزار کشد
 ز بهر آنکه گزار و به یاد کار کشد
 ز پای از مرد آزرده پاسه خار کشد
 کمان به نیت روم خوردن شکار کشد
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد
 سخانه آنکه سر پرده زربهار کشد
 ز سنگ ضربت آهن بهی شرار کشد
 خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
 میباش بنجه ز غم کافریدگار کشد
 که مرد خط بر قفسای اعتبار کشد
 نه زخمه بلکه معنی صد از تار کشد
 نسبت چنبره روار از پود و تار کشد
 یکی ملکیت عدد در صد هزار کشد
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
 قلم بواسطه دست رعشه دار کشد

تابست عهدی خود با بقای شاه

سپدا طریق شرط و جزا که در روزگار

قصیده پنجا و یکم

سخن ز روضه رضوان بگوی یار کشد
 تو باش حاسد رضوان یا غبانی خند
 سخن به ذکر قیامت در از کن اعط
 بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن
 ز بی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
 رقیب گشت و بنجام نفث و آن بد خو
 پی گرافی خوابم ز سوئے ظن به ابو
 اگر نه خال بر آن روی و لاف ز نه
 و گز نسبت آن لاف و رخ به سبیل و گل
 بشهر شهرت حسن تو فشنه انگشت
 امید من تو باقیست میخورم سو گند
 بزنی بر آتش دل آب و رنه عاشق را
 بهیچ حیل غم از دل نمیرود بیرون
 رواست و عموئی ذوق غم آن بلاکش را
 غم هست آنکه منش را همی کند هموار
 کشتا کش غم بجران گل اگر اینست
 تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش
 غریب مهر زنگر و دون مخور که این همیر

چو حاده که ز صحرای لاله زار کشد
 من آن نیم که مراد دل بیچار کشد
 مگر ز طول به بالاس آن نگار کشد
 عنان کجاست که آن طفل غسوار کشد
 بدوق آنکه فرون تر شود فگار کشد
 بدر کشید که نقش مرا به دار کشد
 چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
 اگر نه شانه بر آن زلف تا بدار کشد
 بخویشتن چه فراید که تنگ و عار کشد
 که شیخ شخر خجالت ز شخر یار کشد
 به ناله که دل نا امید وار کشد
 بهل که غمزه آه شاره بار کشد
 کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
 که سم بجز بدوم از دهنان بار کشد
 رود ز اسب هرون تو سنی چو بار کشد
 عجب بود که خزا غم به نو بچار کشد
 به سبزه که سر از طرف جویار کشد
 دد فشار کس را که در کشتار کشد

سمن خود عدیل خوشم و بنود عدیل من هم یار تو عالی و هم دستگاه نظم مگر شسته مطلع غزلم بر زبان هنوز	چون خود مرا بغضه قنار کرد روزگار هر دم مرا دوبار تشنا کرد روزگار آهنگ جدو ساز غنا کرد روزگار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار

قلب من از گداز روا کرد روزگار

یاسم ز جانگیزی خواهش نجات داد و در چراغ چون خورشید من ارفیت کالای ناهاده بدزدی ربود و خرج گفتی بملک نظم که صاحبقران تویی لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو با این فروغ گوهر رخشانی بخاد نبود غلط بگو که غلط رفت رازل با من که تاب ناز نکو یان نداشتم گفتم به عقل کل که ندانم برای من گفت ای ستاره سوخته زانغ و زغن تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا غالب ز خشتی گله سنجی و نگری چون دستگاه قیمت جنس نداشت کویند بیوفاست جهان پیش برستیت تن زن که گرچه بود گدایانه سر نوشت زین پس من دعا می جانان که پیش حق	درد مرا به داغ دوا کرد روزگار ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار پیر این نداده قبا کرد روزگار آری ندین که چاکر و روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روز که اگر در روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چرا کرد روزگار کانه گرفت و باز رها کرد روزگار اندر نفس زهر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار در دم شد و هیچ بها کرد روزگار خود ما تو درستم چه وفا کرد روزگار باری بگوی شاه گدا کرد روزگار ابرام در قبول دعا کرد روزگار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لعل از جام دو گل نبات و روان خلق
 در ملح شاه غالب رنگین ترانه را
 از فوق نشر رانجه مشک این نوید
 فی درخشان بهار و نه در برگ زین گل
 هم داد تازه بروی عنوان ملح داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 شاهی که نخل دولت او را بیان غدین
 اجمد علی شه آن که بدوق دعای او
 زان روی پرستد و منت نمی نهد
 پشترش ز خویشتن فلکی کاندر آن فلک
 زان وایه پاکه برود بدیروزه از درش
 نبود بسایه غنچه و اوسایه خداست
 می از نمود خامه به تصویر قهر شاه
 ای آنکه روزنامه حکم ترا به دهر
 از شکل ماه نو به گمانم که ماه را
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن
 دانم که سفره انتشانی لطیف خوان
 میخواست بنده وار به پشت بر دماز
 دانی که در سخن به که مانم زین پرس
 آنم که بهر صیت صفات کمال من
 چون بد نام و سخی دم خواند از اهل حرف

بر شاه و تخت شاه خدا کرد روزگار
 چون ببلان ترانه سرا کرد روزگار
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم حق ملح شاه ادا کرد روزگار
 ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
 سر سبز آب جوی بقا کرد روزگار
 صدره نماز صبح قضا کرد روزگار
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
 خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
 در هفته بهشت روضه بنا کرد روزگار
 ابدان گوهرش زضیا کرد روزگار
 کان اژدها عیان عصا کرد روزگار
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار
 بر در که توانا صیه سا کرد روزگار
 لب را از نوش بهره ربا کرد روزگار
 خوشکوبه بر عموم صلا کرد روزگار
 از آفریدگار حب کرد روزگار
 این دعوی محال گجا کرد روزگار
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
 نازش بخت حرف نذا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ناست بیشتر
 دیگر بی سرو و بمطرب نیازه نیست
 آبان نه است شاد گل جلوه گریخ
 این از عجم لاله و آن دیگر از شفق
 در برگ ریز نشانه لبان نبات را
 گوهر فشان گوسه که ابر بچارا
 بر رخ ز ابر پیده فرو بست آفتاب
 بلبل ایشا خسار نگه داشت آسمان
 از بکه بهر پرورش جوهر حیات
 محمود را باب نشاط شراب داد
 بر ساز آتش که سر زدن کوپسار
 تا سرور از رشک چمیدن فرو نشود
 آمد بهار رفته بد انسان که بر دید
 وزیر آنکه رفته به آینه بهر خورد
 قوسین حلقه وار چو آورد سریم
 پیرایه بهار در گنگسلد خندان
 بان ای ادا شناس بگفتار دل بند
 وانی چه روید اذ که در جلوه گاه سن
 فیروز طالعی بر ریشی نشست
 باغی بنا نهاد و بدان بلخ و کشا
 نرگس ز چشم طالع پیدار ساز داد

باز اجل ز مشرب با کرد روزگار
 بی زخمه سانه با یوا کرد روزگار
 اسال و عده زود و وفا کرد روزگار
 رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
 شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
 از بس شتاب آبله پاکر روزگار
 بند نقاب نایبه و اگر کرد روزگار
 آهوی بمر غزار را کرد روزگار
 اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار
 سموم را به باد دوا کرد روزگار
 آوای کبک و سنبل رسا کرد روزگار
 طاؤس را بر قص پاکر روزگار
 بی اختیار رو به قفا کرد روزگار
 از گف ز مام ناقه را کرد روزگار
 چون نقطه خود بدائرة جا کرد روزگار
 کاین رشته را تاب و تا کرد روزگار
 پاییز را بچار کجا کرد روزگار
 خود را چنین خسته لقا کرد روزگار
 کان را می نهفته دعا کرد روزگار
 سرایه شگرت عطا کرد روزگار
 سنبل زطل بال هما کرد روزگار

سازش گمانه نه اندر خور طاقت کردم
قطره ام قطره ولی حال خرابم در یاب
چشمه وجود نکند چاره لب تشنگی
من هم از خیل کربانم و جملت نبود
آدمم بر در کعبه سر علی طبع سرا
برحت نائب مهدی ز محبت باشد
از علایمان علی ساخت ولای تو مرا
نازش قطره بد ریاست تکلف بهوش
شاگهان گشت قوافی همه درناشوق
آب و رنگ سختم بگر و معذورم دایر
شرف ذات من این لب که شاخوان توام
وصف جایست به اندازه ادراک نیست
عالمی راه او باب بدعا بازگشا
شوکت باد که شان در گرم افزود
کو کب بخت تو خشنده تر از مهر که من
ایندی ماد بهار تو که در انجمنست
لب هر کس که عدوی تو و جایت باشد

را و بستی نه با اندازه سامان رفتم
که ز دریای غیش بلبونان رفتم
آب جویان به لب تلزم و عمان رفتم
گر بدریوزم بدر گاه و کریان رفتم
نه بدر کوی گنجب نه خاقان رفتم
شاد مانم که به بهنجا و محبتان رفتم
تنیت خواه بر بود و سلمان رفتم
مرد بودم بسجود شه مردان رفتم
بسکه بخونیش به آرایش عنوان رفتم
گرچه عرفی ره غریبه بجهنم رفتم
غوث و فخر نسب رانه شاخوان رفتم
عجز دانست بدستم و نادان رفتم
ماند انم که ره فکر پریشان رفتم
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم
از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم
گفت خاک آدم و جوش بهاران رفتم
ساز این غمزه باد که من این جان رفتم

قصیده

شادم که گروشی بسزا کرد روزگار
تا بر بساط انجمن انبساط را

بی یاده کام عیش واکر و روزگار
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

وصفت نیروی سبک گوی تر از زهره سنج
 شیر و دم لاله کنان گفت بیارم که سن
 خاک نقش کف پای تو نشان ادا مرا
 رعشه چون موج گرفت بر پای مرا
 شوق در راه تو چون گوی سر زان نشان خست
 تا توانی بتواضع ادب آموز منست
 بر اسید کمرست بود که در عالم ضعف
 ای با خلاق حسن آیه رحمت بر خلق
 هم ز خلق تو شناور دل کوثر کردم
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم
 روشن کرد و له به سادر که با تبار عطا
 بر یکیدند همه بر یکیان زمر ز رشک
 تو سلیمانی داد و آصف و من موصوف
 بویسم بر و بنویس بر اتم بر و
 سر این رشته نگهدار که در راه طلب
 نیستم مبرم و بر طبع گرانی بکنم
 فاز برورده خلوت که آزاد گیم
 صله جو نیستیم و شعر فروشنه بکنم
 مدتی در وطن از کثرت سرستی شوق
 گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
 که چو بلبل سر دیوار چمن بگردیم

با مداد ان که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله کردیم و اینک زنیستان رفتم
 چون بر عیسی مریم پی در مان رفتم
 بر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
 بسکه آسمه بر از سید چو گان رفتم
 پای مورم ره گوی تو بترکان رفتم
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
 از حضورت بتاشا که رضوان رفتم
 هم ز بزم توبه عشرت کده جان رفتم
 چون بدیدم هم از ان گفته لشیان رفتم
 حاشش گفتم و شرمندۀ نقصان رفتم
 چون شناخوان سخایش بر آنان رفتم
 راه نسبت طلبی مین که چه شایان رفتم
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
 قدحی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
 از تو فرمان عطا و زوی آسان رفتم
 کافر مگر بر ابرده سلطان رفتم
 راه مدح تو بر گرمی ایمان رفتم
 جاده مر حله عمر بریشان رفتم
 گاه مستانه به گلکشت گلستان رفتم
 که زیر و انگلی دل بچسبم راغان رفتم

سبزه رنگ طلوت بجز آن باخته ام
خار خشمم سر آتشده کاوس دارد
اندر آن تپیده معمور ز دولت گنج خویش
متحیر که کجا سبزه برد آوار گیم
ناگهان از اثر مرحمت طبع بحار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
از بجای فلک آهنگ تظلم کردم
شاه حجاجه که دولت بدرش ناصیه است
آن فریدون فرجه شد مهابت که بفر
حجت از رحمت عامی که ز فیض کرمش
خاطرش راست فروغی که بیادش خور
خواستیم بایه قدرش بخیال آوردن
در دل افتاده ره بارگش سر کردن
شرعی از وسعت اخلاق وی آید نصیر
مهر را یافتیم از شرم جانش تر خاک
منظرش اوج قبولست ترقی کردم
خسرو ادره اندیشه و صفت بخیال
خور گلچینه گلزار گریبانم کرد
چون شنیدیم که ترانای مهدی گویند
هم ز اسمت که در نصرت امین حمید
حرف خود تو به لب بود که سرتا سر دهر

خس شدیم تا بچراگاه غزالان رفتم
فرستم باد که بسیار بسایان رفتم
حسرت که گین چو گنهگار بزدان رفتم
مناکم که درین مرحله از جان رفتم
شد بلبه حکمت گل جانبستان رفتم
کانه در آن نور لبیر چشمه حیوان رفتم
بدربار که خسرو گیهان رفتم
همچو دولت بدرش ناصیه سیایان رفتم
زاستانش لبیر سنداخان رفتم
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
دوره آوردم و خورشید درخشان رفتم
به تزل سوا و رنگ سلیمان رفتم
اولین گام فراز سر کیوان رفتم
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
بغزاداری خورشید پرستان رفتم
بیکش عید نگاهست بقریان رفتم
هر قدم پالیر سبیل و ریحان رفتم
چون بذوق رخ تو سر به گریان رفتم
بهر تسکین به طلبکاری برهان رفتم
صفت ذات تو در استم و نازان رفتم
همچو ابرمه نیسان کهر افشان رفتم

هم جگر تفتنه ز کین خواهی اعیار شدم
 از تعلق نبود و بقیه رفتن من
 این از تفتنه عیار عیار انهم
 بسفر تا کثمت سرخ نگهبانی خویش
 منت از خویش اندازۀ طاقت دارم
 منت ساز از باب خجالت دارد
 گهم نقب گنجینه دلها میزد
 نقش آوار گئی بود به پیشانی من
 داغ حسرت بدل شکوه اختر بزبان
 و اشد آن بند که بر پای جهان پیچید
 گاه از لوله نازش جادو رستم
 که حکم بوس تربیت و عرض کمال
 که ز جان بخشی انفاس و رون پر خویش
 گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبث
 بخودی بادیه پیمای تیر شدنت
 پریشان بودم و بیرون خودم راه بود
 لکن دادم نشاطی سر اهرام گسترده
 طاقت عرض عبادی بکف خاکم نیست
 جلوه در طالع خاشاک من فتاد زبون
 کاش می سوختم و داد فدا می دادم
 تشنه بجز تاشانم صرغم نکرد

هم دل از رده زنی مهری و لیشان رفتم
 وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
 با چنین تجربه گزیاری پاران رفتم
 بی سر انجام تر از خواب گهبان رفتم
 که بدین بار المها فر او ان رفتم
 خجالتی نیست اگر بیسرو سامان رفتم
 مژده با داهل زیار که زمیدان رفتم
 یاز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
 سنت از نجت که بسیار سامان رفتم
 شش جت گشتم و سر تا سر گهبان رفتم
 سخن خود شدم و تا به صفایان رفتم
 مهر تابان شدم و سوئی بدخشان رفتم
 بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
 موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
 بخود از لوله شوق پرافشان رفتم
 زین چه خیزد که به جولان که خوابان رفتم
 شد غلط جاده گلخن به گلستان رفتم
 شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
 که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

هسته بود به قطع رو هسته در کار
 جز در آئینه ندیدم اثر سخی خیال
 تاب جذب محکم رنگ به گل نه گزارد
 نتوان منت جاوید گوارا کردن
 بازگشتی نبود گر همه بهوشم بخشند
 سو بگویم خبر از جلوه نازک دارد
 ذوق غم حوصله لذت آزاد م داد
 شنبه آدینه شد از شهرت دیو انجیم
 پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
 حال من بگرو از عاقبت کار پرس
 بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
 نار و الو بود بازار جهان جنس وفا
 سعی در باب ربائی نبود غیر فنا
 تا سبک و سه من سرخ گرانی نکشد
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریختن ام
 پای خوابیده مد کرد و سر آمد شبگیر
 تا در رنج جلو دارم مجنون نکشد
 تنگ بخطر می مرغان گرفتار گشت
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
 چهره اندوده بگرد و قره آغشته بخون
 اضطراب آینه پر و از جلای وطنست

جاده کردم ز دم خنجر بران رفتم
 هر قدر بهر طلبکار سے انسان رفتم
 بهواداری بلبل ز گلستان رفتم
 همچنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم
 راه صحرا سے خیال تو چوستان رفتم
 بنخیال که چنین آئینه سامان رفتم
 پای کوبان بسرخار خنجران رفتم
 راه آزادی اطفال دبستان رفتم
 راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
 عمر خود گشتم و در غصه پایان رفتم
 سایه گردیدم و بهیچوز شبستان رفتم
 رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم
 دو و آهی شدم از روزن دندان رفتم
 شب وصلی شدم و زود بیایان رفتم
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
 بهیچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
 بجز آراش طعنان بر بیابان رفتم
 بستم از زمزمه منقار و زیستان رفتم
 مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
 خود گواهم که نزد بی بیه عنوان رفتم
 نه بدل رفتم از ان بقعه بل از جان رفتم

ز سید گل اقبال خدا داد بفرش
از طلعت تابنده این کوکبه آرد
آن کوکبه آرد که به هنگام ورودش
در گوشه هر باغ که بزم طرب است
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
با شکر از در شکر قاف شگافش
یا چهره شد و تیغ دو دم بر سر و درخورد
اندازه انداز کرم بین که بزل
نارفته به گلزار چو زان سوی گز کرد
با ثابت و سیار گروست بتابش
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
غالب بجنب گفت که دعوی نیزم
رو ساز دعا کن که شهادت تو نبود
آهنگ دعا دارم اگر خود نسر و دم
من در گرد و کوشش به زانکه بسیم
سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست

ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد
هری دیگر از مطلع افوار برآمد
دارای در یوزره کدو وار برآمد
چون شمع دران باغ گل از خار برآمد
کنج از در گنجینه اسرار برآمد
هر سوخته اخته که به پیکار برآمد
یا قلعه نشین گشت و زینهار برآمد
بخشید و وسعت و خیریدار برآمد
هر نخل سدا سیمه نه گلزار برآمد
هر نکته که در مدح جاندار برآمد
گفتم مگر از سحر من این کار برآمد
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
این بس که تمنای دل زار برآمد
ستم ز فوای که نه از تار برآمد
مقصود من از طالع بیدار برآمد
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده

گر به سنبل کده روضه رضوان رفتم
کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
حالم از کثرت غمنا به فشانی دریاب

هموس زلف ترا سلسله جشبان رفتم
مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم
که بتاراج بجا کای می دشمنان رفتم

شب گریه که مردانه فروست بی یاس
 راندند یکی را که چوب تشنه می رفت
 خواندند بدان مهر که از کعبه کی را
 آن رفت در میکه و خرد ز رفت
 شوریده او اسلحه بدم تشنه روان آید
 آسوده بغیر دوس برین آدم و ناگاه
 آن یک که برآمد چه قدر نام بر آورد
 مرغان چین عربده بنیاد نهادند
 گرد از ره و افغان لب و دوز آتش
 بی شائبه جیش کلک و صدف رنگ
 این دایره کردور نیا سود ز مانع
 هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود
 هم حسن باندازه مستوری خود ماند
 فشگفت که یوسف بیان داشته باشد
 پر گفتم ازین راز و لے چون نگرستم
 در شب ز دم این نغمه کنون چوین صبح
 امروز که هنگامه عید رمضانست
 ز ابد به نشاطی زده از حجره بدرگام
 در صبح هوا سلسله جنیان پیوس شد
 رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
 سلطان کرم پیشه ایوان الفتح که دستش

در کوچه بگردید و مباد از او برآمد
 هم تشنه لب از خانه خمیازه برآمد
 آواز بیازد و دیوار برآمد
 این کوفت در صومعه و ما برآمد
 آشفته نوا سله بسر دار برآمد
 از مدسه دیو تبه کار برآمد
 وین یک که بر آورد چنان خوار برآمد
 مهر از افق گنبد دیوار برآمد
 گوهر ز شط و لعل ز کسار برآمد
 چندین صد از پرده پندار برآمد
 بی واسطه گردش پر کار برآمد
 گویا همه از پرده بیکیار برآمد
 هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
 دلوسن ازین چاه گر انبار برآمد
 ناگفته و نایافته بسیار برآمد
 از روز به بنیم که چه مفت دار برآمد
 از سینه تخت روزه با فطار برآمد
 کز کج قفس مرغ گرفتار برآمد
 هر کس بروان کردن هر کار برآمد
 تا هم همه در دهر گفتار برآمد
 در بحر فرد رفت و کسار برآمد

درین تنور که سوزد نفس منیرانش
 چه رستخیز بود در خفا دامنانش
 که او قناده ز جویا گز بس طانش
 که داغم از مه خرداد و باد سوزانش
 مگر بد پر فرستند در رستانش
 که دیده اند پس از آفتاب منیرانش
 ز تاب روزه و آن سوزهای منیرانش
 بر روز عید ندام بطاق نیانش
 دعای آنکه بود چون منی شتا خوشانش
 در رنگ دیر درین کهنه دیر چندان
 شمار عید در اردی بهشت آبانانش

به پیو برادر دار نسیم نور و رسته
 به بین که روز دراز و نسیم و تابش
 نسیم خورده گریزد در آب اینک تهر
 بدان که تابش تفت روزه دار دم بخار
 گداخت روزه گر ماروان گویار
 نشاط این مه فرخنده فرازانان پس
 کنون گریز مریز کرد و روز عید رسید
 به تار تال قلم دشته گلے بستم
 چرخانه زمزمه ساز قدسیان باشد
 بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
 که صد هزار رو دبلکه بگذرد ز شمار

قصیده چیل و هشتم

شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد
 حرفی ز لب کافیه و دیر زار برآمد
 این راز بے سعی اقرار برآمد
 در طینت آهمن همه ز نگار برآمد
 بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
 کش نقش و ویکر به نمودار برآمد
 کش لخت دل از دیده خونبار برآمد
 از زاویه پنهان لبشبتار برآمد

بازم نفس از سینه به پنجار برآمد
 گویند که در روز الست از ره مستی
 آن از نسیم آوازه انکار در انگند
 آن آب که از خاک بهی سبزه دماند
 در دست یکی آبله زودانه تبسج
 زانگونه در آسبخت یکی با صنم خویش
 زان رنگ بگرخت یکی راستم بجر
 شبر که نه مرد بست بدنه دیدن کالا

چو بحر زفته نشاء می بود که برین برد
 مباحش بخیر از چاکهای سینه گل
 چو ناله مردم بادست ریشه خشک
 ز نو بهار چه جوئی و سرو و شمشادش
 به پیر خاقم و را موردین روداد
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان
 بسوز خالپ آزاده را و پاک مدار
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
 چگونه بخیر از دین بود سی سیکته
 اگر چه صلح گراید دعا کنم که به خلد
 و گر جنگ در آید بیا که زود نه دیر
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک
 نظر به نظر جایش بود سرم بر پشت
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 برای بیضه نهادن شگون شمرده شما
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
 چرا به همسری جم سرش فرود آید
 زیاد کار نه گیرد خدا نگهدار
 کسیکه ایرکش گفته در در افشانی
 پرست دامن دهر از درد هنوز بجاست
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا

خوش است گنگالیم نفع و نقصانش
 بدین نظر که جوستان کیست خندانش
 چو سایه خسته بجا کست نخلستانش
 ز روزگار چه گوئی و ریودستانش
 ستیره که نیارم شمس و آسایش
 که سوخت چه و دعوی ز داغ برایش
 بشرط آنکه توان گفت نامسلانش
 معان آور بر زمین قسم به ایمانش
 که چرخ در ششمین بار خوانده سانش
 فگار باد لب از دستبوس خدانش
 برم به پیش خداوند حق پرستانش
 که خوانده خسرو انجم سیاه سلانش
 اگر چه بگرم از سقف کاخ گیوانش
 ز رشک و شنی شمع در شبستانش
 نور دپیچ و خم پردای ایوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو گیوانش
 یگانه که بود با در به مشرمانش
 زنگ نسبت به چشمتی سلیمان
 ندیده ریزش ابرکت در افشانش
 هزار گنج به تحویل ابر نیایش
 مگر به خالپ و کلان بارسانش

قصیده

زهی بتان متان شیوه دادخواهانش
 برج نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
 فریب دی که خورد هرزه کز فروغ جمال
 دراز به سخن زلفت نازم ابر سیاه
 چه خیزد اربی ساقی گری که مرنبد
 دل شکست و ز آهیم دلش خراش گرفت
 چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
 فریب پرستش بنیان نگر که من همه عمر
 وفا نگر که پشیمانم از وفا و حسنوز
 دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
 و که چه سود ز دعوت مگر خشم آرام
 گمی به ناز بدر بسته از عکس تیر کش
 کسم به خود نه زیر رفت و دهر بازم برد
 ز خون دیده مگر شیشه گم لب سیریز
 بزم عشق کسی شاهد انداز کند
 در این مقام که ساقی قحج بگرداند
 قحان که غور و همسان پی خستین پای
 سخن بهدم دیرینه که آن خوشخوئی
 ازان به گلشن گیتی نشاط می ورز

ز دستهای خابسته گل بدانش
 درون جامه توان دید نیز غریانش
 بود چو روز عیان رازهای پنهانش
 سهیل و زمره و سه قطره های بارانش
 که رخنه در بن ساغر گلنده مرگانش
 ز شیشه ریزه فگارست روی سدنش
 دل ستمزده بستم چرا به پیمانش
 بدوق وصل ابد ساختم بحرانش
 بر نغم ارز جاب گرم پشیمانش
 سرشکسته سخن بین ز چوب درانش
 ز تاب گرمی هنگامه پریخوانش
 گمی ز مهریدل جاگزیده پیکانش
 چونامه که بود نافوشته غنوانش
 ولی که رفت زمن برنفت تا وانش
 که چاک چاک بود همچو گل گریانش
 چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
 پس از بریدن ای که نیست پیاانش
 ادشاس نیست و نم زبان دانش
 که بوی زهر می نشنوی ز ریانش

کشکار او سان بخشد به خلق
 راز داناگر نویسم در دال
 بجزرم از داستان خواهم سرو
 پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
 بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
 بعد ازین نبود بعید از کلام من
 غم سراپای مراد در هم فشرد
 تا چنان رود داد کا و از شکست
 بسکه از آئینشش قوم ملول
 خانه زندانست من بیا کردن
 خود به هنگام غروب آفتاب
 با جهان داور ز غمهای جهان
 کاین ورق را بیند و یاد آورد
 غما گیش نام و گدای گشت
 مصرعی از خود کنم تضمین که آن
 در نظرگاه جهان داور ز غیب
 پاره لخته قلیله زان همه
 در دعای داور فیروز بخت
 تو نشنید آباد سیری کش براه

هر چه از دریا و کان آید همه
 در استان در داستان آید همه
 آنچه در خور دیان آید همه
 خون ز چشم خویشان آید همه
 از قلم بوسه دغان آید همه
 گر صدای الامان آید همه
 دفع غم از من چنان آید همه
 مردم از هر استخوان آید همه
 نصرتم از تو امان آید همه
 از سیه روزی هم آن آید همه
 مرغ سوی آشیان آید همه
 گفتگوی در میان آید همه
 کاینک از زرد فلان آید همه
 در گدائی مدح خوان آید همه
 شرح مقصد را ضمان آید همه
 هر چه از دریا و کان آید همه
 بجزره این ناتوان آید همه
 رنگ فیروزی عیان آید همه
 فتح و نصرت همچنان آید همه

رایتش را آباد شانی کش سلام
 از درفش کاویان آید همه

مہربان بر خلق بایں شہر یار
 شہر یاری با جوانی خوشتر است
 نام شاہ ہے از شنشہ یافت
 معدلت را منصب شاہ گیت
 لا حرم اہل زمین را از آسمان
 درو لعیہدے بجکم پادشاہ
 آنکہ سر کس پیش وی نمکین رود
 آنکہ از بھر تا شاہے رخس
 آنکہ چون آید خیاش در ضمیر
 از زبان بردل ہم صدرہ سپاس
 شاہ فتح الملک افغانی کشید
 پیش وی از پیش اہل حل و عقد
 وانکہ آن پیک ہمایون آورد
 نامہ توفیق ولی عہدی بود
 بر سر خوانی کہ فیضش گسترد
 از درش عریان گداہی بی نوا
 از دبستان کمالش مشتے
 از فضای رزمگا ہشتک چرخ
 ہم بنیروی روانیہای حکم
 ہم بفرمان فرو نیہاے زور
 پیش وی سرمانہ دریا و کان

شہر یار مہربان آید ہے
 شہر یار نو جوان آید ہے
 با کہ گوہر نشان آید ہے
 زینت افزای جان آید ہے
 مژدہ امن و امان آید ہے
 با وی از شاہی نشان آید ہے
 چون باید شادمان آید ہے
 مہر و ماہ از آسمان آید ہے
 در تن اندیشہ جان آید ہے
 نام پاکش بر زبان آید ہے
 دولت از در ناگمان آید ہے
 پیک فرخ پی دوان آید ہے
 نامہ کان حرز روان آید ہے
 ملک دولت از مغان آید ہے
 ماہ و پروین میہمان آید ہے
 گوہر آما طلیان آید ہے
 شہسار امتحان آید ہے
 خستہ زخم سان آید ہے
 چرخ تیغش را فسان آید ہے
 قوس تیرش را کمان آید ہے
 آشکارا و مخفیان آید ہے

من شاخ و ان شمشاه فرنگم که درش
آن شمشه که کشد غاشیه او بر دوش
آن که از پرورش روم بنگامه و س
گفته اسم طرح وی و یافته ام غرقول
لطف تکرار گواست که این حرف و سخن
از دوش و منشور فرو ریخته کاکست و زیر
همچنین در صله مدح با فرانش تقدیر
خوش بود آب رخ نامه نگار افسردن
اینگاه این خسته دل غمزه گوشت نشین
یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست
دیگر آنگاه دعا دارم و از هر شمار
جاودان باشی و میداشته باشی و در
وز تو ام باد بکاشانه خویش از آن

نقش پشانی دارا و سکنه دارا
هر کجا هر که سر سکه در خور افسرد
سسته بر دل غمیده قیصر دارد
دین نه حرفیست که اندیشه باور دارد
بر لبم پاشنی قند مکرر دارد
بنده گشای شامندی دفتر دارد
دو سه قوت بین ز نواب گورنر دارد
که از شرح قلم چیست سکر تر دارد
همچنین کمرست امید ز داور دارد
بسرش بر بند از دین اگر بر دارد
از کواکب کف من سجه گوهر دارد
انچه در صفر محل عصر منور دارد
ابن ساطع که عطار و به دو پیکر دارد

قصه ۴۵

داور سلطان نشان آید	سرور گیتی ستان آید
داور و سرور چه سگونی بگوس	والی هندوستان آید
سوکبی بینی که پندار سوسه مگر	نوبهار بی خزان آید
وان گستانی که نامش موت	گر لبوی بوستان آید
از خیابان بهر استقبال سرو	نادر گلشن روان آید
شهریاران نکته درمان بود	شهریار نکته وان آید

متنگری که بر آنس که ز پیشش گذرد
 راز و افش بد آن پای که اسرار از دل
 در امیری زخم و کی بود افزون لشکوه
 به چنین چرخ در گزیت مقام مریخ
 مهر ویدی که چسان دانه شبنم حینند
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیر
 بقرار است چنان آهن تیغش که مگر
 تو سفش راست جمالی که بهنگام خرام
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان
 داورا عیال عاخر که تایش گزست
 ذکر این فتنه که برخاست ز انوه سیاه
 چون درین شهر ستم بر نهانش ولایت
 بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
 ماند و آئین فاداشت ران عهد و هنوز
 جز ثنائی و دعائی که می گفت گفت
 و گر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد
 بود یا بنده در آن وزو هم امور بجاست
 خود برین قول که تاخذه و مرده دست
 بگو امان در گزیت گرفتند حاجت
 از تو جز داد نخواهم که در آئین داد
 بوس کار در گزیت بجز مشغ و شراب

داند از دیدن سیاه که چه در سر دارد
 بر سیح آنچه فرو داده از بر دارد
 کلش خنده بر آرایش اسر دارد
 کان چو سر سبک کنون جای این بر دارد
 به چنین اوز جهان تخم ستم بر دارد
 و رزش قتل عدو شاد و دیگر دارد
 خار در پیرین خویش ز جوهر دارد
 عوق افشانی او ریزش اختر دارد
 کاین چنین والی و الای خردور دارد
 گله از گردش این چرخ ستم دارد
 زبانه که قلم راست سراسر دارد
 دیدم آشوب که هنگامه محشر دارد
 نتوانست که از گوشه قدم بردارد
 نیز آن قاعده با خویش مستر دارد
 و آنچه میگفت درین وقت هم از بر دارد
 چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
 خشت و خاکی که از آن بالکش و بستر دارد
 و گواه از لب خشک و قره تر دارد
 دم سر و رخ زرد و تن لاغر دارد
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
 اینست حرفی که لیم بآلب ساغر دارد

شماره را به من از دور پیشگی که فلان
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
به ناکرت چنان صرصری و زید بد هر
شزاره بار غباری ز مغر خاک انگشت
تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم
درین جگر گسل آشوب که صعوبت آن
گواه دعوی غالب بعرض بی گویی
نه در محاطه کارش به باز پرس کشید
چرا بود که به سپید سر از طریق و فا
بدین نشانه که از بندگان در نیست
کنون که شد ز تو زینت فزائی نمی بین
بیک دو جرمه می روج پرورم در باب
غرض ز جرمه می لطف خاصست که آن
خطاب و خلعت و نشن ز شاه می خواهم
پس از سه سال که در پنج و پنج و تاب گشت
اسید کار بدان سان که داشتم دارم
دیج را بدعا ختم می کنم که دعا
دعای من چه فزاید بر آن که خود را زایل

اساس کا نزد اسپه که باید از آمد
نماند کار بسیاران چو وقت کار آمد
کران بر آتش آسمان غبار آمد
سیاه روی سپه کاثرین دیار آمد
ز بحر کشت من ابر تنگ گریه آمد
سپاهدار سپهر به زینهار آمد
همین بس است که هر گونه رستگار آمد
نه در مواخذه همیشه ز کسب و دار آمد
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
به بخش جسم اگر خود گنا به کار آمد
سواد دهند که چون زلف تار و غار آمد
که به چو جام بگوش سر از خم ار آمد
مفرغیت که نوشین و خوشگوار آمد
هم از نخت بدین وایه ام قرار آمد
سرگزارش اندوه انتظان ار آمد
بر آرد کار که فرصت ز کارزار آمد
طریق مدح سرایان حق گزار آمد
سین عمر تو افزون به صد هزار آمد

قصیده ۲۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد

سر مداحی لطف گو در تر دارد

جهان بی سرو بن را اگر چه شادمانند سختور نیست که بر مسلک عایت اعم و گرنه دولت جاوید پیش از لیست ز مصلحتی که مرا در ضمیر می گزرد	شکوه و فرگنی آن این چهار آمد درین نوزد سخن زان سه تاجدار آمد کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد قلم بر مرزیه آموزی هستار آمد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهار رفت در آن بزم و شرمسار آمد
چه گسترده باطل که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کار سازد شمع و دست چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد ز بی ملک ستانی سکندر شانی ز لعل رخس تو بگداحت هم در آتش تو هم از لقا می توانا شادمان گردید زندگان شنیده سن آن کسم که مرا مکود کی شده ام ریزه چین آن لاله ولی از آن همه مال و منال تو قبی که یک و جرعه فروز می فروزفت بخلق ببیریم ز تقاضای طبع اوج گرا ببندرشاه روان داشتیم سفینه شعر ز بارگاه سلاطین پناه سوی ره لیس از مشاهد آن دو نامه نامی ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم ز من بچرخ خریفانه گفتگو که بدین	ببین اوست که یاری ده یسار آمد سر مخالفت وی خانه را و دار آمد که گوهرت شرف دوده و بتار آمد اگر راه تو ناگاه کو به ساز آمد هم از عطای تو نا کام کا سگار آمد و خاطر از کلام و وفا شعار آمد نهالم از تپش پیش رس بیار آمد گست آنچه به تحویل خاکسار آمد قدح بدست من از دست رعشه دار آمد خیال مدح شهنشاه روزگار آمد سفینه که پراز درشاهوار آمد نظر فروزد و تشویر درد و بار آمد که حرز باز و جان اسید وار آمد ذریه شرف و عشر و افتخار آمد چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به طمانی بیدی زخود نقطه نهاد سپهر
 تو نقد عیش شمرنی سبیکه مزر و سیم
 زنه به نهصد اگر رفت نیز لبس نبود
 مراد مدت اندک بود ازین ده روز
 چو زین شمار زده باره نه بود باله
 مگر نظاره نسیه نگ روزگار کنیم
 هنوز گام نسیجیده باو نور و رسته
 هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
 نایب های شگفت آورست اینیم نیست
 به ناگزیر طریق از خرد پیر و هوش رفت
 خرد به من زره محسوس در میان آورد
 سرو دگر گل و بلبل سخن گوگای تک
 زار و نامیه بگز که تازه روئی دهر
 بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
 شیر خاص شهنته که در جهان نیاسنی
 جهانستان جهاندار شیر دل کنینک
 بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
 زیر چیم عیش سایه وقت افتادن
 بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم
 شنیده که پس از کیتب او کیگاووس
 رسید ملک یک پستنگ بعد گنج خور

آت بین که از آحاد آشکار آمد
 که این برای تووان ازین شمار آمد
 شمار حاصل ده روز نه حسرت از آمد
 حساب طولی و در نه بی شمار آمد
 پس از سه ماه به سینه که نو بهار آمد
 درین طاسم که گویی شگفت زار آمد
 که بوی پیرین گل زیر کتار آمد
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 که این نمودن در خور و اعتبار آمد
 چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 ز بارگاه نواسه نوید بار آمد
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
 ستون بارکش چرخ را مدار آمد
 که شیر صید گمش را کمین شکار آمد
 که چهرش همه جانست سایه دار آمد
 فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
 مگر سنج درین خاکدان دوبار آمد
 گر آتش سوین کی بسوی غار آمد
 که سخت کوش و خردمند و بخیار آمد

<p>رخ بسوی جویبار آورد باد آب را در ره گراز آورد باد خیمه های زرنگار آورد باد رامش از بانگ هزار آورد باد جای کرسی در شمار آورد باد چون نوید روز بار آورد باد هر چه من گفتم بیار آورد باد آب را آئینه وار آورد باد برق در شبهای تار آورد باد بر لبم بی اختیار آورد باد سلک دستها هوا را آورد باد رنجها بر روی کار آورد باد</p>	<p>تا بشوید پاسبان تو سن را ز گرد تا بنویسد آن هلال آسار کاب تسکین زاری به صحرای غصه داشت گلزمین و بزم عیش و وقت خوش بودش اورنگ سلیمان در نظر سوی من کز گوشه گیرانم به شهر ساز و برگ مدحت گینان خدیو تا نماید حسن طبع من به من کلیه درویش را بنویسد غالب این گفتار کز پندارت دیده و رواند که از نظم بزم در بهاران تا سر این امل دهر</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شاد باد او منسبت کز بهر او

خواهد اینها مایه بار آورد باد

قصیده

<p>هزار و شصت و شصت در شمار آمد خروش بگو ب دی مهر بگزارد آمد که روز بای و سیم به بست و چار آمد که فرخ و فرخ اغزای و سازگار آمد که روز مایه قرون ساز روزگار آمد</p>	<p>ز سال فودگر آب بروی کار آمد به ظلمت شب یلدا اگر چخت از راه بدانکه خود سوم دی هست چون منی کفیل خوبی سالستین و ز بزرگ به صفر جدی بد انسان فرو دمایه روز</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بوی گل شد گر بنجار آغیخت خاک
 حق خدمت سے گزارند اہل جاہ
 خوان بہ یغما می دهند اہل کرم
 از غم پائیز دستش بر خداست
 گل ہوا می خسرو سے از سر گرفت
 تا فراید بادشاہی را شکوہ
 تا جی از زر ساختن فرمود گل
 رشخ سے بر ہر گیاه افشاندا بر
 درالہ آباد چون بازار گان
 غنچہ بگر کز بیابان تشار
 حسن گل بین کز نگارستان چین
 در زر گل گوہر شبنم شانند
 کی بہ نذر شہر تیار از روی
 واسلے غرب و شمال و اطمینان
 روز نور و زست و آغاز بہار
 در نظر گاہش پیہ تجدید حکم
 تا بیاراید بساط انجمن
 تا بیاساید شام اہل بزم
 تا نماید زور بازویش بہ شہر
 باد پانی بہر داور خواستند
 در روش از قرہ ہای خاک راہ

موج گل زوگر غبار آورد و باد
 باغبان را فرد کار آورد و باد
 خیل مرغ میوہ خوار آورد و باد
 شاہد از برگ چنار آورد و باد
 نیم تخت از شاخسار آورد و باد
 دور باش از نوک خار آورد و باد
 قاسمے از کوکب نار آورد و باد
 بوسے گل از ہرکتار آورد و باد
 شمع از حسد یار آورد و باد
 ناقہ مشک تار آورد و باد
 گوشت گون نقش و نگار آورد و باد
 بھر نذر شہر یار آورد و باد
 این ہمہ بھر نثار آورد و باد
 بروی ایمان بندہ وار آورد و باد
 جمع و خسر ج نو بہار آورد و باد
 دفتر اسال و پیار آورد و باد
 از رنگ گل بود و تار آورد و باد
 خویشین را مشکبار آورد و باد
 در دلش ذوق شکار آورد و باد
 رفت و بر خویشش سوار آورد و باد
 ہفت اختر در شمار آورد و باد

وگر بجای بس اندم زنا تو امانا
 ز بسکه گوشه شش من بود در دماغ
 بهر مقام زمین چشم بود و ز تو قدم
 دمی که همقدمان را به لطف بنوا
 رسد عطیه به گام آب دادن کشت
 همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصل
 ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل

به بخت خوشیستم تا بس برم در خواب
 درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
 بهر خرام زمین دست بود و ز تو رکاب
 مرا که گوشه نشینم به پرستش دریاب
 بسزیه لب چاه از تراوش و لالاب
 ندام تا نبود جمع باب از ابواب
 سواد عیشش تو آماده باد از هر باب

قصیده چهل و سوم

باز پیغام بهار آورد باد
 نیکوئی در رنگ بوا فرود دهر
 گنج باد آورده خسرو یک طرف
 گر تیغ زرنبا شد گو مباش
 شاحد گل تاب ستوری نداشت
 از جوم غنچه در صحن چین
 نقشهای دلفریب بخت چرخ
 کرد خوشش گرم تاب آفتاب
 چون سمن بشکفت گوهر در صدف
 گرنه لبست باز بود دست از چرو
 گل بروی سبزه می غلتید و شست
 جوش خون در سینه جوش گل باغ

مژده بهر روزگار آورد باد
 تازگی در برگ و بار آورد باد
 گنجای بی شمار آورد باد
 زین نمایش با هزار آورد باد
 مستش اندر هر همگرا نه آورد باد
 کوه دکان نه سوار آورد باد
 ابرهای دجله بار آورد باد
 چشمها از کوهسار آورد باد
 از کجا این کار و بار آورد باد
 لاله و گل را بکار آورد باد
 آرزوی سبزه زار آورد باد
 هم نهان حسم آشکار آورد باد

یکی بشادی تسخیر صومعه لاهور
 جهانستان جهان بخش بار و ملک
 زهی بزرع امید ابر دریا بار
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جال
 حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
 غبار راه تو پیرایه نگوئی ملک
 نگاه لطف تو سر مایه فرونی عیش
 سحاب را به تو در بذل نسبت است مگر
 عقاب را چون تو در پنجه قدرت است و
 به پشت خم شده استاد و کشیده ز خویش
 بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
 بلند پایه سرا اگر چه من سخن سختم
 سپیدی بدو زافرا سیاب تا درم
 دلاوران مگری تا پشت پشت نشست
 من آن کسم که تو قیام مبداء فیاض
 ای کمن تعلیم کار تیغ و این کاریست
 خرد بعالم نظم نهاده غالب نام
 بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
 ز من بجوی فرون زانکه در جهان کجند
 گزاف شیوه من نیست است میگویم
 بی شکستن گفتار بسته به نبرد

دوم بفرسخ عمر و دولت ثواب
 شهاب رخ و فلک حسن و هلال کاب
 زهی به شرق فیض آفتاب عالم تاب
 سپهرای ترا خوانده خضر راه صواب
 اسیر خم گفت تو رستم و سهراب
 چنانکه موجب آرایش جان نقاب
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
 تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
 تو شهر و قریه ستانی و کبک صموه عقاب
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
 ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
 و لیک پیشه آبا بعالم اسباب
 همان طریقه اسلاف داشتند اعقاب
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم نیاب
 شه قلم و نظم درین جهان خراب
 شگرت و فقر و پندیده اولوالالباب
 سروش نام مرا می برد بدین القاب
 نشان غلبه پدیدار زین حجت خطاب
 اگر متاع وفادار جهان بود نمایاب
 درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
 کمر به سر خوشی نیست حصول ثواب

بسان کوک بد خو که بعد گریه تلخ
سپس بود منش روزگار آسوده
کنون که ملک مطیع است راه بخش و خار
شراب قندی هندوستان با غم خست
بنجاک تفت زنده آب تا خاک گردد
که ام تفت تفت بجران آن صفایان
به مطلق دیگر اینک کشم نوا ای بلند

بخیل و رود از طبع وای بیرون تاب
که رفت فتنه در آغوش و ز کار نجواب
زمن بگو بفر و شندگان باده ناب
ز شیر خانه کشمیرم آورد شراب
مگر بهی ز نهادم بدرود تفت و تاب
که رخت شان بو غایر نیامد از سیلاب
ز طبع غمر زده برداشت باده بند حجاب

زمن میرسن که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرایم فتاد بر
که می خورد چو از باده رخ برافرو زند
توای ندیم و توای ساتی و توای مطرب
کجائی ای نه خرسید جلوه بین ساغر
معاشران نکونام فرخی فرجام
بزم گاه بیارید یک دو گلشن گل
بنام خویش گیتی ز نید نقش مراد
بنجاک راه رستی می آن قدر بریزید
دشید باده گلفام و چون سلام کنم
بفکنید قنادیل آجینه ز کف
ز نید چشمک آستام سه بیکدیگر
و و جام باده شیرین بمن دهید که تن

شراب خواره بنی چند خواهم از احباب
بسوز رشک ل حاسدان کنند کباب
بسوز عود و به پیامی و بساز رباب
کجائی ای بت تا بهید نغمه بان شراب
پس از ادای پیاس مشتخ الا بواب
بنجاک راه پاشید یک دو جلوه گلاب
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاق
که تا ابد دند از خاک لاله شاداب
همان به باده سلام مراد بهید جواب
به سقوت حجره به بنید زهره و منتاب
دمی که بر دند از باده در پیاله حباب
نه خوش بود که بوم تلخ کام زهر عتاب

هم جنگ و جدل چون بفتح اینجا سینه
ز بلند فتح اگر صلح اتفاق افتد
ز می نوازش صلحی گزان نو آئین ساز
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
علوه صلح این جهان ستانان بین
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
روا بود که به بیچارگی شوند زبون
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد
به وحسود من آن نیستیم که نشناسم
غنیم و شکر منصور خاک خفته و باد
زبان زدن بر زبان و فرو نشست بدم
ز سعی طرف نه بند و خس فرومایه
ز دشنه جان نبرد گو سپند و بای
به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان
و دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پیش تیغ سر سرشان و سرود آمد
نخیده که ز آمد شد سپاه فرنگ
ندین که ز او ای تو پند خروش
بدین دو چشمه خون کرد و سوراخ کرد
ورود لشکر نصرت اثر دران و تسلیم
گشته است همانا برای خلعت ملک

ز پیشگاه و فافتح صلح یافت خطاب
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب
صلح بدین که همان فتحه دارد از اعراب
که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
چه فرخست ظفر چون بود بدین قلاب
سید لان سیه نام پیش اهل کتاب
قلم روی که سوادش بود و ظلم خراب
سپهر از غیبار و محیط از سراب
حریت و فوج ظفر موج شعله خوس آب
ز جاد و دید بلند و زیافتا و شتاب
ببال گرچه ز نذال جستن از گرداب
بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
همان حکایت خلعت پیش لباب
پرو و لیک ندارد تدر و بال عقاب
که ناگزیر بود سجده در خم محراب
فر و گرفت زمین زایشیخ اعصاب
دویدر عشته بر اندام چرخ چون سیاب
بود هر آینه پنجاب بعد ازین مفتاب
چنان بود و بر میزند گان معنی یاب
زمین حریر نقشش ز نقش شمع و دواب

منم از خستگان دهره دهر
 حیث باشد که خبرستم نه کند
 وان ستهای ناروا در شرف
 از خوی شرم غسرق جیونم
 نه ترا جزای بوستان توام
 نه نظرگاه بوستان آراس
 بخدائی که داده از پی رزق
 که ندارم درین سرای دود
 حاصل من زهرچمی گزند
 گنج امن و سفینه ز غزل
 هم به گلابنگ خامه گرم سماع
 در معانی منظره چندان دور
 نظم غالب نگر که بنده
 در گزرگاه دیده سنبل و گل
 سپس ای والی پیر شکوه
 از تو در خواه آبرو دارم
 آبیار نهال امید بک
 عارض عیش را جمال توام

نه ز دل بستگان مال مثال
 آسمان در تلم و مه و سال
 شهره گردد به کیند اعمال
 مرده ام راجه حاجت غسال
 سبزه باشم نیم اگر چه نهال
 سبزه را کس چنین کند پامال
 کبک را بال و باز را چنگال
 آرزوی فروغی زرو مال
 چارچیز است کشن سبا و زوال
 می ناب و پیاله از سفال
 نه به آوازه جنبش خلخال
 که سیاهی کند غم خط و خال
 که کمین گاه بسته خیل غزال
 در منظر گشته سلک لال
 سپس ای داور محیط نوال
 گرچه ریزد خود آبر و لبوال
 بر خود از عمر و دولت اقبال
 شاه بخت را دوام جمال

قصیده چهل و دوم

رسیده است بگو شمع صدای فتح الباب
 ز ترک تازیانه در قلمرو پنجاب

اسکو تیر کا کون کہ درگاهش
 داوران داد در عیدیم عدیل
 آن بمعنی طلسم دانش و داد
 گریبید گزیدن ساجات
 محراب بنده گرد و اعطراب
 ای که باشی ز استقامت طبع
 با تو نبودن قدران ترین ترا
 الله الله چه مایه بی ادبیت
 به تو بخشیده حق جهان با نی
 با تو وارد زمانه در همه وقت
 کار سازی با تمام تمام
 صبحگاهی به طالع فیروز
 مجلسی ساز کن ز باد و جام
 من خولیش اندران بهایون بزم
 می بسا غر ز ریزش خوباب
 همه بر رخ دوید هیل سر شک
 زان جگر باره گان بزرگان ماند
 رحم کن بر غموشیم که زبان
 می خورد جگر فشان بچمن
 تا بسرستی از سبکدستی
 برادارے که دیده در داند

اہل دل راست کعبہ آمال
 سر دران سرور محال جمال
 آن تصویرت جهان جا و جلال
 در سگالہ کشیدن اشکال
 چرخ گردندہ مستر عر مال
 نمود آسمان فضل و کمال
 جز بخلوت سرای فرض محال
 مرزا خواستن بفرض جمال
 بجهان گوی کر نشانیال
 از تو جوید سپہ در ہمہ حال
 بر فرازی باستشال مثال
 بشین بر وسادہ اجلال
 خوشتر از بزم جم علی الاجمال
 بفرایم شکوہ صفت فعال
 لب پر آذر سوزش بتجال
 ہمہ بردل شستہ گرد طلال
 بر سر چوب کردہ جامہ آل
 تو بچکانست گر چه باشد لال
 زان فروزندہ جوہر سیال
 زخم اندیشہ رازگ قیفال
 کر قلم سے ترا و دایہ لال

قصیده

خیز تا بگری بشاخ نخل
گاه مرجان در مانده از منتار
بمه آهنگ ساز و زمزمه سنج
زان سبج دمان خضر لباس
نشوی یک ترانه کش نبود
گفت زدن ساز کرده برگ خست
طوبی و طوبی و نو او هوا
نی کلاک من آن نه است
گفته باشی که خامه رقص
نغمه گفته و تن زدم آری
نظم انداز نخلبندی کرد
سرو با من همید و ذیچست
عالمی را براه می بینم
جامه با از نشا طرنگازنگ
گاه در ناسه میبند نفس
کرده بر ساز نطق زخمه وان
ناگهان از کناره واد به
جاده راه و پرچم علمش
گفتی آفاق را گرفت فرو

ظو طیان ز مردین مثال
که ز بر جد فشانده از پرو بال
همه دستا نسرای پرده گال
زان بهشته و شان حور مثال
شور گلپانگ دیگر از دنبال
رقص آغاز کرده بادشمال
نبود جسد ترخم اطلسال
وین معانی طیور فرخ فال
خشک فی پاره لیت هیچ سیال
توان جست کار ریشه ز نال
رست سروی بسر زمین خیال
تا که امیر و م با استقبال
همچو خود بر جناح استجبال
جامها از شراب نالامال
گاه بر کوس نینند دو ال
بهم آهسته تعال تعال
شد نمودار موکب اقبال
افق غریبه و طلوع هلال
فر فرمان روای غربت شمال

ز تاثیر خاک رهت دور نبود
 فلک جمله در بارگاه نواست
 به قصر جلالت نیاز در رسیدن
 بس است اینکه بر عیج بهر وجودش
 نگاهی که از دعوای گرنج سست
 اسیدی که از نار دامن بسته
 نویدی که در حسر نوزد تبسم
 روی را سر انگشت پریشان
 مگر بنده غمناک دیرینه ز دل
 کشد ناله چند در بارگاه است
 اگر ریزد از دیده پر کلاه دل
 و گریه ماند ز لب برق آب
 غمی در دستم که شور بیاننش
 فشار دچو اندیشه ام مغر جان را
 شنیدن ز سوزم بغلند بد است
 رسیدن ز بهوشم بالبدباز
 بدست که تیار خلقت کارش
 نوائی که سن در دعای تو سخم
 لوای جهانگیر کشور کثایت

که هر ذره ز انیس اگر بر آرد
 در آرد گدا و تو انگر بر آرد
 خور از پر تو خویش گیر بر آرد
 سری از گریبان خا و بر آرد
 بدل در رود و ز جگر سب بر آرد
 همه لعل و یاقوت و گوهر بر آرد
 بی فرق اسید افسر بر آرد
 که شیون ز دست شکر بر آرد
 بفرمان سر زانه داو بر آرد
 که هر یک سراز جیب دیگر بر آرد
 همانا که فردی ز دفتر بر آرد
 شراری ز طوفان آد بر آرد
 جگر پاره از دیده تر بر آرد
 همه ریزه نوک نشتر بر آرد
 که دود از نهاد سست بر آرد
 که گرد از گزگاه محشر بر آرد
 بفرما که خارم ز بستر بر آرد
 حق از پرده آن را مصور بر آرد
 سراز پرده هفت کشور بر آرد

جهان تاجانست کار جهان را
 بفرمان و لیم فر نیز بر آرد

شرر به پیرهن جان فشان و جان ناز
چنان به حلقه دایم کشید تنگ من
غریب نیست بدرد دلم رسیدن با
بدا و گاه رسیدم چنانکه دایم
بغیر کوشش که غالب طریقه اوست
نخوش است اگر ز نسیم دعا بگشاید صدق
دایم تا که بود سایه تیسره و تاریک
چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار

که شعله سر کشد از داغهاست پنهانی
به بند عجز فرو ماندم از پیر افشانی
نشدی عریضی و نه من خراسانی
بر من بداد و غریبان چنانکه میدانی
نگاهداشتن اندازۀ شاخ و سبزه
نهال جلوه آئین کند گل افشانی
دایم تا که بود مهر را در خشانی
چو مهر چهره بخت تو باد نورانی

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر بر آرد
من و زرم و لیم قرین ز نهاد
خجی داد گستر که گرد و حضورش
کشد انتقام خس از شعله خندان
گرازم عدلش نباشد برسان
بذوق کف دست گوشتش
بتأثیر اعجاز خلق عیمیش
سپهر احتشامی که گاه بجل
هو از غیاری که زان عرض خیزد
ثریا بساطا فلک با رگها
توانی که در هر خم نقش پایت

می از سبز مسنا بسا غر بر آرد
که از جیب هر گوشه گوهر بر آرد
خجی داد از دست آذر بر آرد
که دو دانه دانه بر اکل بر آرد
چرا شعله بر خورش خجبر بر آرد
بطاباده از موج می پر بر آرد
صبا جامه کل معطر بر آرد
چو لشکر پی عرض شکر بر آرد
فریدون دایره و قیصر بر آرد
که قدرت و مشیر را موقر بر آرد
زمین گان گوگرد و آذر بر آرد

حضور ملج رخ از من نفث می ترسم	که غیبت از کندم در طالع میرا سنے
مگر سری که فرد بوده ام بدلق خیال	بر آورم ز گریبان مطلق ثنائے

زنی کریم که دست بگوهر افشائے	
بگاہ عرض گردیده زابر نیاسنے	

نفس زخوی تو گلدسته بند رکنے	نغم ز روی تو آئینه دار حیرا سنے
لب تو زین کن بحر سیاهے	رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانے
به صفحہ از خم شمع تو گردش نقشے	چو خامه شوق شود از بیم پیکرمانے
فلک بدر که چاه تو متکلف پیرست	ز روز و شب به کفش سبزه سلیمانے
به گردش سمند تو بسته دارد	سزد که ناز کند سرمه صفایمانے
بذوق نعمت خوانت چنان بحر صفا	که در دمان صدف کرد آب و ندامنے
سپهر بارگهار روزگار مرتب تا	که از تو یافته جنس که م فراوانے
بر اوج قصر جلال به نیمه ره نرسد	خیال انوری وسیع و شک خاقانے
من شکسته دل ینوای پیچدان	چگونه دم زخم از دعوی ثنا خوانے
گدا یم و به تناس دا و آمده ام	بدرگی که بود قیصر شش بدر بانے
ز ناله ام چه محابا که معدلت کینے	ز گدیه ام چه خجالت که از کریانے
نه ملک خواهم و نه مال اینقدر خواهم	که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانے
مراد لیست ز درد شکستگی لبریز	نه آرزوی امیری نه حسرت خاسنے
ز بست سال فزون میشود که می سوزد	نفس چو رشته شمع بزم حیرانے
کجاست حبیب که چاکی در و تو انم زد	مگر حکم بدریدن دهم ز غریبانے
ز اهل دهر درین روزگار بیدر و	به عید عشرت خویشم نموده قربانے
اه مست نثار دوزخس محابانے	شمرده خون دلم را بر حق ریحانے

فغان که جان به نعمت دادم و تو دوستی
 فغان ز بخت مخالفت که زورق صبرم
 فغان که در عمل صدا جان عالیشان
 فغان که گدیه خورد و ادران و هر رود
 بهمن نماند ز هستی نشان که باخته ام
 کنون ز سطوت اعدا شکنجه بهیست
 بزنگ بوج و خانی که خیزد از سر شمع
 نه پای آنکه بر آیم ازین گرفتارے
 به داد من که دسد کا ندرین بساط مرا
 مگر تلافی آزار من کند روزے
 بقای عیش و نشاط زمانه رضامن
 بهار روضه آفاق مستر استرلنگ
 نظام عالم و آدم که در جبین در هر
 اگر چه سنج و کسرے و خسروان در
 توان بقاعده قصر البیاض گفت
 ز بی مربی بیایگان که از فیض
 ز خاک در که او ذره ذره هر طریقه
 خوش اطافت اندازده ادا نمے
 که شد بزم قبولش که او بدید و نخواهد
 بقای عشرت او را چمن عاگوتست
 بهار باد فروشیست بزم جایش را

که جان بهند و فایز یگان با ساسے
 بچار موج بلا گشته است طوفانے
 کشم جفای فلا سنے و عور بهمانے
 به پیش همچو خودی پھر کاسه گردانے
 نفس ز خوف عدد و چون نگاه قربانے
 دلی که بود طر گاه روح حیوانے
 ہی پر دزدانم قوای فضا سنے
 نه جای آنکه بمانم درین پریشانے
 گلو فشرده و خون کرده اند پیمانے
 بمقتضای خدا ترسی و خدا دانے
 بنای بار که عدل و داد را بانے
 کز دست گلبن انصاف رگل افشانے
 صحیح کرده قوانین معدلت را
 فکند اند در آفاق شور و سلطانے
 که دوست مختصر شیوه جهانے
 سراب کرده محیطی و قطره عمانے
 به آفتاب طرف گشته در درخشانے
 ز بی نزاکت اندازده عا دانه
 غم درون وی از سطر چین پیشانے
 ز قطره قطره شبنم بسج گردانے
 بعد زبان رگل در آفرین خوانے

بزمین باد غم از بسکه خسرو بود مرا
دل بدندان و هم در لب دندان نه
بهست و شور و محالست که شکم خود
جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شاکست
ابصر زیر قلم غولیش غم پندارم
پشید ستم ولی برگ غذا یا تا چست
چون به بند فلک بسته از غم پیشا
این چه حرفست که گفتم ز منم شر غم باد
دیگر از غم چه کنم شکو که رستم از غم
دیگر از درد چه کنم که غم زارم
لطف نیر و ان ز غم دهر نگسان با
بذل و صبح و دعا در ورق افشا کردم
خود فرو خوان و بگفتار شناسان بجا

خسرو و زینب تن شکیبایی است
کاین دل فرو و هم در غمندان است
ایکده مرید و دلی زینب است
زانکه زلفت از گوشه زندان است
که درین بند نام من خوش است
بمن شاد شدم کاین که مریدان است
که و کار و به من لعل است
نار و نیست متاعی که به و جان است
بنده مدحت گرم و خواجها زندان است
چو تو بیسی نفسی را سحر در جان است
ای که لطف ز غم و بهر نگسان است
تا بدانی که فدای ز ندیمان است
کاین غزل ز غم و بهر نگسان است

قصیده سی و نهم

فغان که غیبت سرو برگه امن فشان
فغان که ریختن تناسل بستر و باین
فغان که نامه شو قلم بچار سوی قبول
فغان ز غم که در سنگلاخ زندیم
فغان ز غفلت دیر و زه زندگی کامرود
فغان که داود ادوی و وقت آن آمد

به بند خویش فرو مانده ام ز غریبان
خسک به پیرین لذت تن آسان
نبرد راه بجائی ز هرزه عنوا اسان
بزرگوار بود و دامن از گرانجا سانه
بیاد هر نفسی می کشم پیشانی
که خاک گور سر مرا کند گریبان

گفتم این چیست که ماجوش بهارش گشیم
 گفتم این چرخ که گرد و گزشتن بر چرخه خط است
 گفتم این ابر که بار و بهارش از چرخه رشت
 دید چون نقش کف پای تو بر خاک حل
 وزه که در بهت را ای هوا در پرواز
 زهره چون بزم ترانام طلب و گداز
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
 کشته تیغ و فاعش شرت دیگر دارد
 به سیم سر کوس تو کشودم سینه
 فرط اخلاص نظر کن که گزشم از رشک
 به تو ام زنده و نا دیده سرایای ترا
 شرط اسلام بود و زرش یابان لغیب
 به میان جی گری خامه شدم روی شانس
 آشکارا تو از خویش نشان باز دهم
 چون برین اثره بینی شفق از من یاد آرد
 چون بدریا بودت راه از من نشان
 چون رسد نامه غالب تیغ از مهر بگویی
 پایه مدح تو ام نیست همانا زین بعد
 آه ازین غم که بدایع آفت اجزای دلت
 شاید غم جو بهستی رخ خویش آراید

گفت فیض تو که آن موج طوفان منست
 قلت گفت سرش بر خط فرمان منست
 کرم گفت رشتن بر در عثمان منست
 خور و سوگند که این کفه میزان منست
 چرخ بهم به قسم گفت که کیوان منست
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست
 تیغ تیز تو درین مسدود بریان منست
 غم عشق تو درین غمکده مهمان منست
 عید در محراب شوق تو قربان منست
 زین پس لاله گل ننگ گریان منست
 سگ کویت بو فاداری از اعیان منست
 بجایم ز سرایای تو کان چان منست
 ای تو غائب نظر مهر تو ایان منست
 در رهت خامه من خضر بیابان منست
 گردت در گرویش بهتان منست
 کان کف قلم خوان به مرغان منست
 کان فرو برخته دین گریان منست
 کاین خط بندگی بنده احسان منست
 آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
 آه ازین غم که بتاب کش سوزان منست
 طره خم بخش حال پریشان منست

از پیشکسب فیض ازل آن تو باوا
سیرغ شود که به پیش طایر مقصود
از غالب غنچه دیده که از تست پاش

عمر ابد و خوشدلی و کامروایی
از حلقه دایم تو تبسینا در پاش
مقبول تو با داروش مع سرای

قصیده سی و هشتم

هر چه در مبداء فیاض بود آن نیست
از سواد و شب قدرست مداوم بدو آ
بسکه دلداوه موز و سنی افکار خودم
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
خامه گریست سروشی ز سروشان نیست
مستقیم عام بدان و در و شمع سهل بگیر
جاده غری و رفت بار شغابی دارم
تا جز بطقم و از کشور جان می آیم
نامه از حیثیت که بر خویش چنین بیاید
مرحبا و در جم مرتبه نامسکای و کن
خورده است آب ز سر چشمه منطق تو مگر
و م تحویر شای تو بجلوت که منکر
سمن از مدح تو را ندیم شرف افزود مرا
نکته سخنان سلف را تو در هر صفت
از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزیر
گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم

گل چیدنا شده از شاخ بدانان نیست
آسمان صفحه و انجم خط یا شان نیست
خامه هنگام رقم سرو و خزان نیست
در خیابان ورق اسنبل و ریحان نیست
از چیه در مرحله خاک زباندان نیست
ناقه شو قم و جبریل حدی خوان نیست
دلی و اگر شیراز و صفایان نیست
مدح و تشبیهت پاش گلستان نیست
گر ندانسته که نام که بعنوان نیست
بنگراین صفحه که آرایش دیوان نیست
این رگ ابر که گلک گهر افشان نیست
بال عشقای نظر مروجه جنیان نیست
عقل فعال بدین مدح شنا خوان نیست
رشد فرخی و خوبی دوران نیست
کاین ادا بر شرف ذات تو بر بیان نیست
گفت جا به تو که این شمسه ایوان نیست

گاہی باد ادم زلفی ازید که فشان
در چاره غنیدیش و آزاد نشین
بر دل غم عشق تو کم سرو نفس را
فرزانه پر کسب که ستايند بجای
آن عین تکف و رفن اقلیم ستان
چون دید که طاقت نفرايد مگر اسید
چون دید که اندوه نرايد مگر از دل
چون باد که در غنچه کشودن نکشد ریخ
در جنگ کند بر تن بدخواه سموی
در صبح سرایم غنزل باک ندرام

گاہی بنوا ساز کنی نغمه سران
در مهر نور زلف و بیداد گرانی
سازم بغزل گرم خداوند ستان
چندانکه پرستند خدا را بجدان
آن اصل خرد و روش کار کیان
بر طاقتم افزو و زامید فزانی
دل پر دوز من تا کند اندوه ربانی
فوجش نشود خسته تن از قلعہ کشانی
در صلح کند بر چین ملک صبا
کز ذوق بود این همه آشفته نوا

ای آنکه کند سایه دست تو بهمان
سبست که شای از تو خواهم بگدائی

ای آنکه فرمان قضا کعبه خلق
همسایه اقبال لوائی تو بلند
از رغبت دست گرافشان تو در بزم
از سطوت شمشاد و خرامان تو در باغ
آنانکه تایشگر هر گونه کمالند
در ناصیه جوهر جان تالیش مهر
گر مشرب تو حید شو و چشمه لاله
در میکده یا د خدا گردش جاس
غم گاه تر از شرده ایام و ضا

ای آنکه در آئین وفا قبله مان
وابسته انداز کنی تو رسائی
از موج دهمی بقیع بال کشائی
از سایه کند گل بر زمین ناصیه سائی
و اندک شایسته هر گونه شنائی
در مردک دیده دل نور و فائ
در صورت معنی شود آئینه صفائی
در قافله فیض حق آواز درائی
دلخواه تر از سرعت تاثیر و عائی

دلکشین مصرعی از صدر بنایان نویسن
یارب این داور فرزانہ فرخ فرنگ

مخضر شوق همان به که مشتے ماند
باو جالش بجهان تابکسان جا ماند

قصیده سی و هفتم

بی غمی نکتہ در کف بن خامه رسو
باید که صراحی بود آبستن صهبا
عیدست و دم صبح و جهانی تماشای
نگزاشته هر چند نشان لاغری از من
از خون دلم و رشکنت هیچ نشان نیست
از جبر رهاست نکنم سے همانا
رنجد ز لبم دوست بخونابه فشار
آرزوم گل و سر ز نش خار سجد
بید ستگم بسکه گرم باد و فرستند
من شادو بامید وصال وی و غیار
نازوم بسر زلفت در آتش که دل زار
ای حال دل از وحشت پیر تو پریشان
در عشق تو بیثباتی بی ساخت من
پیدا است که بر راز نهانت که بروی
بیگانه رسم و ره انصاف تری
شده عادل و من روی شناس عاقل
وقتست که سرست می از انجمن ناز

سر دست هوا آتش بید و کجاست
تا ناطقه را روی دهد تا و ره زانست
ما و کف خاکستر و آئینه زد انست
از ناله کنم سوی خوش را سهاست
ای طرہ طرار ندامت چه بلاست
لب می گرم از ذوق درین سلسله خاست
اما نکند منع غم از سینه گزارست
نازوم به بگرانمایی بیسرو پاسست
از خانه همسایه کنم کاسه گذارست
دانند که از دوست شکیم بیدارست
هم در خم آن دایم بود و بعد از پاسست
وی رنگ رخ از شدت درد تو هواست
بی سود تراز شکمش ز بذر ریاست
گر بر دل پر خون نیم دست حناست
لب تشنه خون دل عشاق نشاست
در گشتن من این همه بیایک چراست
بر خیزی و بی تاب با کین من است

نیمشب فکر تدبیر ز تو کل دور است
عالم آینه نه از دست نه باز پس کمتر
قدح جوهر است اگر در ره ایسان لغز
در ره عشق ز همور و نشان می خواهم
که بدین گونه ازین مرحله نالان گزرم
سخن از شیروان ماند تا نازین پس
کیست که گوشش غرما و نشان باز دهد
بیکه دیو ابرو در از دو دلم گشت سیاه
روزم از سوز درختا سله آتش دارد
شیم از دو سینه داغ بر روزم خند
غم و آن جبار گرافی که بگویش سنجید
آنجنان تیز پرد طائر کرم کز س
آنجنان تندر و پیک خیال کرم
روم از شوق بچان مست که از خست سفر
مست و پیر عریده بر خار بیابان مست
تا بستر منزل مقصود ز بیتابی شوق
و انشین شد سفر اگر کس چون نرود
یارب از فیض نرود و اثر مقدم کیست
قره قره رنگ فریون در آیش خلق
حیث کس بیکه بدوست نخواهد بود
آسمان پای چرخ با مسکن آن قلم فیض

نه پستیم که یک جرعه ز نعلبها ماند
عارف آن بد که بنظاره ز غم غا ماند
حق از دور نسايند که بر جا ماند
تا بدردیش و جسم هر چه زینا ماند
از من این گسند غیر و ز پر آوا ماند
مانا نیم بخت سخن از ما ماند
طرا آن نقش که از تیشه به خار ماند
کلبه من پس به شیشه لب ماند
شیم از دو و با نوبه سواد ماند
روزم از تیرگی خویش بشنا ماند
لمح و آن مایه زو اسه که بدرد ماند
چاکها در جگر باد بویدا ماند
سایه شگفت که در راه روی و اماند
هم از انجا شمس بر چه پیر جا ماند
کرده دوست نشان بر همه اعضا ماند
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
بدیاری که سوادشش بسویدا ماند
که ارم بردر آن بقعه جبین سا ماند
کشور آباد ز فسر مانده و انا ماند
که بفرنگ به فسر زانه یکتا ماند
باد جایش بکس است با بجان جا ماند

نسوم آنت که دیگر نکند دست طلب
هم که گنجینه سرکار بر آنتی خواهم
چارم آنت که باقی زر چندین ساسه
پنجم آن که پس این فتح که بناید رو
ششم تازه خطاب بے و بران افراشته
هفتم که کوه کیم افشانه دعوی بدها
تازمان آینه عرض صباحست و مسا
بر زمان باور نیست چو فلک زیر نگین
حضرت و فتح رفیقانه بر زمست همراه
غالب خسته مسکین که گدای دست

پیش فریاده میوات بدر یوزه درانه
داده العنات بدین نافرنگی آون بچرا
بی ترع و جمل و جهد بمن گرد و باز
دسیم قمره اگر ام و نوید آفت نواز
خلقه در خور این دولت جاوید طراز
زانکه دانهم سراسر شسته درازست دراز
تازمین جلوه نقش نشیب است فراز
بر زمین باور زانست ز زمانها ممت از
عشرت و عیش ندر یانه نیرست همراز
از تو خارش همه گل باو نیارش همه از

قصیده سی و هشتم

اگر از دوست درین دایره تنها ماند
از گل و سبزه بود و دهر بساطی که بران
سر و کعبه بشارت ز قبولش ندهند
در ره شوق نیم تنگ دل از بیم پلاک
سجده خواهم که ز سیاهان گذارد اثر
نقشه شوق بشیر از نه گنج زینار
دیگران وایه و من مزد عاصی و اجم
دیده از اشک فشانی نه بسندم معذو
ما به جامی که زجم ماند قناعت کردیم

جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
در رمی از قلع و ریزه رسیه نماند
جز دران خار که از بادیه دریا ماند
خضر این دشت ز خوبی به سیاحا ماند
اثر سجده چه خواست که بسجا ماند
بگزاید که این نسخه محبذا ماند
بر در دوست سوا الم به تقاضا ماند
مگر آن کفله که حیدران تماشا ماند
به سکندر بدیند آنچه زواریا ماند

برخ اندازد خوش فرسعاد است پیدا
 ای که بر نامه نام تو ز دیوان قصب
 این ره تنها که فرو ریخته ام از رگ کلک
 در خانه اندازده هر پیر و پاسبان نبود
 یاد بلو آنکه ازین مرصده ناکلیت
 گرفته اندیشه بعدل تو قوی دل گشته
 نامه زار من از شدت جور شرکاست
 برخ من در زرتی که کشتید داور
 بهفت سالست که یایکد بگرد آوخته ایم
 اوز خونخواهی خویش در انداز غصب
 آه از عید به پرواز کجاست سرکش
 دل در اندیشه و جهان در غم و لب رویان
 خود تو دانی که ازین غمخواره رستن توان
 زمین چه خوشتر که بعدت شود انجام گرام
 بو که اندازده در آید بدیستی ز حلق
 طاقم نیست بچاک گفت پای تو قسم
 چون چراغ ره با دم بگذرگاه صفت
 پنج مطلب ز تو ام هست و بعد گوته امید
 اول نیست که در باب معاشی که مرست
 هر چه در دفتر سر کار بود نقش پذیر
 دوم آن که اثر عدل تو اس سحر عهد

در ره از گردش خیل بهادر پرواز
 بسته انداز اثر دولت جاوید طراز
 باشد آرایش تقرب بے عرض نیاز
 که باندازه شناسی تو غایت تک و نیاز
 کرده ام طے بامید تو ره دور و دراز
 ناله سعی من از راه نگر و دیدے باز
 نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آرز
 حیف باشد که کند خشم بداندیش فرزند
 من و غاصب چو سر رشته شمع و دهم کار
 من ز بیجاگی خویش باداب نیاز
 داد از خانه بر اندازی چرخ کج باز
 خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
 خیر نیامد تو ای خضر و درویش نواز
 ستمی کش بود آغاز و جودم آفت ز
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز عجب باز
 ز آنکه غم حوصله سوزست و بلا زهره آفت
 داد از دود ترا ز هر چه یک عالم پرواز
 خواهم آن پنج علی الرحمن صمد و مختار
 کنی اندیشه محکم بطریق ایچ باز
 هم باندازه آن نقش شوی مانده سنا
 غیر پاینده درین وجه نباشد انباز

ای بخت تو بسزای و عمر تو در خوشی
همواره باد روی زمین جلوه باگاه تو

آن تو بخار و این بخت بی خزان تو
پیوسته باد خشک خاکستری زان تو

قصیده سی و پنجم

یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز
گل بر افشان بگرسان حریف سرت
وقت آنست که پاییز تو کرد و نوروز
چو ش آهنگ هزارست ترا مانگ برود
سیرگامیت در اطراف تو گوی کشمیر
گرد سرگرمست ای بقعه که گور هست
چشم بد و ور که هر جا و بصیر ای گوشت
فرصت باد که آرایش ایوان تو شد
چارلس مشکوفا فرخنده شامی که بدر
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
آنکه در بند برین اثر معبد نقش
آنکه باشد بره فیض در برکتش
بسلا مش نمیدست زنده جا که چرخ
نعم یک شیه فیضت که تاریخت فرو
استو یافت ز افش بنی که ز دل
بسکه دل گشت ز فیض اثر تریش
عزم وی در روش عربه یا چرخ سیم

بله کلکه بدین حسن خدا ساز مناساز
جلوه گر شو بنگر چو عروس طرب از
وقت آنست که انجم تو بالو ناز
سوی نیزنگ بهارست ترا نشسته ساز
روستایت ز اقصای تو گوی کشمیر
خاطر او نیز ترا ز طره مشکین ایاز
تارنگدسته نقش قدم شاهد ناز
دور عادل عالم کش مطبوم نواز
بسته بر دامن نظاره ز فرو و س طراز
شبه روز از مهر و خورشید و ماه صیاز
آشیان ساخته کنیزک سرخس باز
چون در آینه پیوسته پروی همه باز
از چه شد دائره بر دائره مانند بیاز
درویش را می شد و بر لب عیسی اعجاز
سایه بر شخص پنجه میدید پناه و راز
شیشه را نیست بنگام شکستن آواز
رای وی در اثر جلوه بحر مشید انبار

بی سخی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
 در فتح کشورت بساها احتیاج نیست
 شیرین شدست آن لبت شیرین عجب دار
 ارزان شد از قدوم تو در ملک ناکس
 گردیگران به پیشکش آمدند گنج نذر
 دیگر از مطلق که گشت همسری به قهر

از لبیک خشت سینه کوه از سنان تو
 تو با بفتاب و عرجه گسستی گمان تو
 گر باده برکت طعم شکر در دهان تو
 ای نو بچار گردیده کاروان تو
 گلدسته سخن ز منست از منان تو
 اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و در گشت آسمان تو

این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نسر و غیر چون ستم
 باید و باغ بهر شنیدن نه گوش و لب
 از تو تیا شست مقدم بچشم حور
 حاشا که در گمان گزافانی نظیر من
 آری گمان تست نه ائینه است آب
 دور از تو ام بسینه غمی بود جان کسل
 بنخشود و بهر برین و بهر من آشکار
 رفت آن غم از نهاد و بدین شاد بپشتن
 گیر و ز من عیار تو آن خیمه که او
 در اجرا اینکه کوشش من انگار نیست
 من خرد و چاکر تو ز زرگان برین بساط
 چون چاکران خویش شماری دران شمار
 بنجز بچشم لطف که خالص درین دیار

ما زدم شکوه خویش بلندت شای تو
 بوی گلست ز سمرقند ناتوان تو
 برخاست چون غبار من از آستان تو
 بختاوری بدور تو گردین آن تو
 ما خود نظیر من گنجد در گمان تو
 کاین فای من شده خاطر نشان تو
 آورد و نوشداروی لطف نهان تو
 دادم که مرده زنده شد از زمان تو
 میخواست در سمیع وی امتحان تو
 خواهم ز حق حیات ابد را بگمان تو
 مودم ولی ز زله ربایان خوان تو
 غالب که نام من گزید و بر زبان تو
 مداح شاه تست فدایا گوئی جان تو

قصیده سی و چهارم

ای برتر از سهر بلند آستان تو
 آنگن پیرا که شاه نشان تو
 در پایه آن منے که بتوقع روزگار
 در جلوه آن منے که باندازه کمال
 ہم بندہ از تو خوشدل و ہم خواجہ سرفرا
 ہم سبزہ از تو خرم و ہم گل شکفته رو
 ای تیغ تیز ہدم ملک تزار تو +
 ای روزگار بے بند کمند تو
 در بزنگاہ عیش و طرب ہمیشہ تو
 جو بخت نماید پیچ بوس در ضمیر تو
 انصاف جاوہ روش مستقیم تو
 سنجہ نواسے مطلع دیگر کہ آسمان

تو پاسبان ملک ملک پاسبان تو
 ملک و سپاہ و شاہ و گداوران تو
 دار و سجده جہہ شان نشان تو
 باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
 تو مینہ بان و اہل جہان مہمان تو
 تو باغبان و روئے زمین کوستان تو
 وی عقل پیر مونس بخت جوان تو
 وے کو بہار خستہ گزر گران تو
 در زنگاہ فتح و ظفر مہمان تو
 جز حق نرفستہ هیچ سخن بر زبان تو
 اشراق پر تو خورشید و دان تو
 رقصہ بدوق ز غم مہدی جوان تو

گردون زیر پر کش گفت گوہر نشان تو
 شناخت خویش را از زمین و زمان تو

ای از باد پاک جگر گوشہ شیخ
 ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود تیر ہم بہت
 جان چون پروہد و ز خند گئے چون پروہد
 در بزل و عدل جاتم کسری سلم اند
 فی فی ز بزل و عدل چکویم از انکسرت

عید گندہ قدسیان نبوہ جز بجان تو
 بالہ نچویش بسکندہ در بان تو
 دل می برد کشا و خندنگ اگر کمان تو
 پیش از تو پروہد این و تن از پس از تو
 این پروہد صفحہ یک و درق از دستانت

نہان در خاطرش اسرار اشراق فراطونے
 بہ زرش گروہ بر خاک بشیند بشوارے
 دلیران سپاہش را سہر با حیلہ بہرے
 با قلمش گدانتوان برہ دیدن ز نایابے
 فروزش با برویش سازش چنان بیکری
 طرب در بزم گیش برہ دوران را تیرے
 روا باشد بگلشن گردش گلستان یا
 عجب بنو گیتے گردالش جادوان بیے
 ثریا بارگانا نظم من در مدح خود سگر
 ندانم چون فرستم این گہرنا لیکن آن دم
 بگفتارم تو آنکہ کہ بکیم و زرتہ سیم
 برسم نکتہ سنجان رسخن غالب ہو نامم
 مراد ویت اندزل کہ جانفرسانی آنرا
 بساں دود کا ندزنگنا بر خوشن چہ
 نمک پروردہ این دولت جاودہ جامع
 کرم میکرد کہ لارڈ آگند از راہ غمخوارے
 ازان و نامہ مدح تو ائمہ ہر زبان ماش
 سوا و نامہ مای و لغزش و زلف و ادرم
 گرا و در رشتہ مدح سخنور گوہر اتموے

عیان پر خاش آثار توقع سیما ہے
 بغیرش کو سہارا راہ بر خرو با ہے
 فزارستان جایش را بنا با حیلہ کوا ہے
 بدیمیش گہر توان سحر دن از فراو ہے
 نوازش را بخولش نازش سپوز و جہا ہے
 کرم پر خوان فیض خواندہ رضوان ابھا ہے
 کہ گلبن نامہ اقبال اورا کردہ غنوا ہے
 کہ مراد و سخنورش تابیہ ایر و سودہ پسیا ہے
 کہ سپاہش نمبر و ماہ ماند و در خشا ہے
 کہ خود تا مشتری خواہد رسید از فوط علیا ہے
 زمین کلبہ من شد گلستان بعد ویرا ہے
 بدین نام از ازل و رود ام طوعا سبھا ہے
 ندانم چارہ اما انقدر و انم کہ مدعا ہے
 ستویم و ز نور و تگدستی از برشتا ہے
 بہ بیان سودت دارم اہلین شاخو ہے
 تو نیز از راہ غمخواری کرم کن کہ کرما ہے
 کہ با من داشت گوناگون نوازش مای پھا ہے
 کہ چشم من بدان کحل الجواہر گشتہ نور ہے
 ترا باید کہ بر فرق سخنور گوہر افشا ہے

سخن کوتاہ و دامن باد و فرخ باد و روزافزون
 یمن لطفت تو می چون بر بخت شہا کے یزدانے

شاید گفتار را نادل آینه دار
 شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون سنی
 از تو رسیدم بنوش ورنه لیم عمر با
 از تو توانا شدم ورنه مرار روز با
 خواست دل رو خیال زخم جگر دختن
 بهیت پیشینه غم بر دیح از خود دم
 خواستم از سوز دل یکد و نفس بر کسرم
 هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق
 با تو چه گویم ز جور کاینده انصاف تو
 در دلی داشتم تا گم از یاد رفت
 تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید
 رایت لاله و گلند باد بد انسان بلند

کز درو یا قوت مدح اینهم زیور گرفت
 کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
 سرکه ز صبا چشید ز نیر ز شکر گرفت
 چاره ز بهیامگی صورت ابر گرفت
 از پی آن بجنیه تار از تن لاغر گرفت
 طرّفه نهنک بیهیم پای شاد گرفت
 طائر اندیشه را شعله به شب گرفت
 صدره اگر نامه نم از قره تر گرفت
 خانه طالم بوخت رسم ستم گرفت
 بسکه بذوق دعا بخویم در گرفت
 تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
 کفش رسد از طل خویش ملک سراسر گرفت

قصیده سی و سوم

بهر کس شیوه خاصی در ایثار ستار شده
 زری باشد کتش فرخنده آثار جهانگیر
 دشمن وقت نوازش جعفر ابابیت و
 گرامی منصبش الطالع اقبال چشید
 بهدش ماه و شب کامل آفاق مبتالی
 همش با خلق گوناگون از رش و رقی اندیشی
 سرش پیر آورده قیصر اندر ویشی

زین مدح وز لار و آلین بجز الغنیه افشایی
 خنی باد و لغش آماده اسباب جافایی
 کفش هنگام بخشش درفشان بپشتی
 بهایون مسدش پاییه اورنگ سلطانی
 بدورش زمره دایم عرق و عیس سرانی
 همش با خویش نگارنگ ز رش و رخصه ادایی
 بدرگایش قضا نشاند وارا را بر پای

شهباز کجایم دولت بهر ملک است خاندان در نظام ملک متخلص غالب



غالب نام آورم نام و نشانم پس هم اسد اسم و هم اسد اسم

بیکه بزم اندر شش چنانش بر سرش
 بیکه بزم اندر شش بزم نشانیست لب
 بیکه بزم اندر شش حرب گزارست کت
 آنکه بفرز آنکه دفتر بفرما شست
 آنکه بکار آنکه بزمه زیوان خرید
 خسته بیدار را هر جسم رحمت نهاد
 و صفت بزل وجود طعنه بجایم نوشت
 در فن اسپیدی گوی ز گو در ز برد
 خشم شر گسترش دو در سبیل کشاو
 خواست بهار از سحاب هنر تاش شاع
 ابر تنک تیره را شرم نیامد که هم
 بیکه ز اهل سلاح تنزی کین دور کرد
 ترک سپهر از نیب شغل عطار و کرد
 بیکه در احکام او دشت سعادت ظهور
 بیکه ز رفتار او خواست شمیم سرور
 شست بشک و گلاب گام و زبان چنبا
 نامر ساز و نجویش کز اثر فیض مدح
 بر خط گفتگو در روش رنگ و بو
 غالب بید ستگاه جاده این شاهراه
 تنهیت عید را نیک سپهر انجام داد
 فلک بزم پیشه را باد زبان شده کوب

در مشرب بزم زدند و شرب و شرف گرفت
 جام شراب از لبش قند مکر گرفت
 سینه شخم از گش را به به شرف گرفت
 آنکه بزم را گشتی تخت سکندر گرفت
 آنکه بفرمان و بی باج ز خاور گرفت
 غمزه و مهر را خوار زبستر گرفت
 در روش عدل داد خرد و بزم گرفت
 بر خط و اوردی تاج ز قیصر گرفت
 لطف روان برورش لاله زهر گرفت
 رفت و ز رخ کفشش یار کوهر گرفت
 بر سر داور قشاند چه ز داور گرفت
 بیکه ز اهل صلاح سردی هم گرفت
 قاضی چرخ از نشا طعنه زاور گرفت
 تا بتر شد قلم هم ز همت یار گرفت
 خاک بجو لا گشت قیمت عین گرفت
 تا اسد الله جان نام گور گرفت
 نقطه ز لب روشنی تابش شرف گرفت
 طبع ز اق سام طرز هر چه نکوت گرفت
 از رخ زرد و سر شک و زرد کوهر گرفت
 گریه سخن در طوائف اید زهر گرفت
 کاین تم دکشا صورت و قمر گرفت

باز به اطراف بارغ آتش گل گرفت
سبز بر اندام خاک حله ز غل برید
دشت به پر کار باد طح صحنی از سخت
سرو به بالای سر و طره ز سنبل فکند
قامت رعنائی سرو پرده گلین درید
گرچه گل از هر زمین تختگی برگزید
بسکه نیامد فرو سر به کمر کشش
خمر لب و دای تا که لبه ز کان با جید
دی نه از افراط حسن فی خر و ادیا
روشنی از روزگار از شب پیدا فرود
خاتم سال ماه چهره بنت آب شست
رفت چو بر کبیر از شت صدوسی و رفت
گلین افسرده را روح بقالب دويد
تا به سینه و بهایت ز آتش کشید
بسکه با آتش سپرد نامه سیای گل
بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
کار که بر نیان رشک پشیمه برود
شعله نیک ز شرابال چراغان شود
ویده امید خلق آینه در بره خداد
برده گری تا کجا صاف بگویم چرا
بسکه بدوق رخسار تاخت بهر شب

در کلمات قابل
درغ بر سر هم مخان ز غمزار سر گرفت
نیمه بریده از بارغ آینه در ز گرفت
باد بر اطراف دشت صحنی از گرفت
گل به تماشا ی گل پیده ز غم گرفت
عارض زربای گل دل ز صند گرفت
لیک لبه رنگیش سبز سراسر گرفت
قطره زبالا دوی بهیت اختر گرفت
از زراعت گرفت با و ده احمر گرفت
مهر بجای اندرون عرض و پیکر گرفت
عشرت از دی بهشت در بر گرفت
کار که روز و شب نقش و سیم گرفت
سحرة عیوی تا زکی از سر گرفت
سبز پرخمرده را نامه در بر گرفت
تا بگر ز در خان پویه ز صر گرفت
است گل فوج فوج گیش سمن گرفت
در صفت رنگ بو جانب اخگر گرفت
در صفت رایتش جای گل آدر گرفت
باد به خم از جناب صورت سمن گرفت
شاید اقبال ملک پرده زرخ گرفت
هند ز لار و گلن ز رونق دیگر گرفت
از روی را بهار هم بره اندر گرفت

گرچه درین قحط سال دانش و پیش
 بیج و شرمی نبود اختران فلک را
 زخمه نذار و ستیزه بارگ جانش
 دل نبود سینه فشرده دمان را
 ناله صدای شکست دل بود آری
 چند فریم بگرفت و صوت خرد را
 تاج بود سودمندان گزاشته
 شعر مگر معدست و لعل و زرا بخا
 جز جگر لخت لخت و آبله پا
 هم بدل خسته شکست ماز و
 آمده غالب بر صده گردان را
 گریس و پیشیم فی زهم کم و بیشیم
 سوج بی پاسه کم ز خون نیارد
 هم بقوتنازم که مریج سخن من
 داد سخن ده که دل بداد بخادون
 سازد عابیش از آن که زخمه نبرد
 عمر گرفتیم بود عطیه کوکب
 حاصل همیشه طالع و کد خداست همانا
 مدت شمر ترا ز مانده چه داند

جنس سخن کس پیرین کس محض آمد
 بر سش اگر نیست ارزشی دیگر آمد
 انگیزه ذوق ترانه بخیبر آمد
 خسته سگال که ناله بی اثر آمد
 بانگ و دوشینه که بر جبهه آمد
 خامه سمان دان که نخل بی اثر آمد
 با بقائیم که سخن ضربه آمد
 سحر بود کان و خیره کهر آمد
 هیچ نیاید هر که زین سفر آمد
 گردم یاران رفت کارگر آمد
 روز فرو رفت و سوز و ساز نه آمد
 جاده ره تاریک کهر آمد
 گرچه نبود از قفسه یکدگر آمد
 داور دانش پروه دیده و راط
 شیوه فرمان و بان او گر آمد
 خود به نواز از فوازش اثر آمد
 بخشش یزدان عطیه و کد آمد
 هر چه فسر اخورد و دانش بشر آمد
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

خزده گل وقت و خون گل پدر آمد آمده باشد که نو بهار سر آمد حیث از اصلی که فرخ پرگ و بر آمد لیک پادشاه که مستبر آمد نیم شمشیر شاه کیقتاد فسر آمد پاسخن از فتح و نصرت و ملک فخر آمد	درست خاک آسمان گاه نزارد خسرو انجم ز برج بره بسرطان بر سر و برگ سه ماهه پیش چه نازک رو چینی جوی که خزان بود این قلعه بی خندان زردی حقیقت خانه رستم ز دنیا سه مطلع دیگر
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نامه زو لنگور یا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب آمد

را هر دو عراده دایه و راهبر آمد مهر درخشنده رخ ترنج زرا آمد دولت جاوید همچو من ز در آمد واسطه نازش ابو البشر آمد موکب او را غبار ریزگرز آمد عقبه شاه از فلک بلبند تر آمد رایت رایت که آیت ظفر آمد تیر تراخ و نشانه از جگر آمد ز آنکه نماند لبر صحنه چون سحر آمد سوی تو ام خضر خامه را بهر آمد تیره سواد یو سایه در نظر آمد خامه مگر پاره زینشگر آمد خود سخن من ز مسک بهر آمد	آنکه به بیدار سه دلکشی قدس آنکه یارایش بساط نشاطش آنکه مرا و را بگاه بنده شمعون بسکه فرزد و ارج مردی بجهان انچه همی جست ز آب خضر سکن در ز آنکه بوسه چین ماه چه خیزد ناخ آواز و درفش کمانی است بیم خطائیت از داور دل دشمن چینه مرغان بام تست کوکب شیر شکار اسکت در آینه دارا قطره نشان رفته در قطره بر آتش بر اثر رخسار خیل مور و ان بن خامه خود را بهر می ستایم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیده نبود خروش مرغ سحر خوان
قیس کجا تا کند شماره مجلس
کثرت انواع گل نگر که پیوسته
لاله بسجده ز تیغ کوه گرفتار
نجات گل شد و بای عام جل را
سبکده خسرو گل ست رزستان
ای گل و گل را شمرده قافیه هم
مس اگر از کیمیا بصورت زرش
تا چه بشنند در عیان کف حکمت
روغم تر دامن خور که جهان را
بر بظ سال نوسه کن آور
جائزه شعر در دبا ده بن هم
فتوی می داد ابرو باد و لیکن
کسیر که در سایه نخل نشسته
سیر نکرد و هوس بسین در جان
سرور وانی و گریبیل در آتش
تا چه قدر زردی که جلوه فریاد
شعله رخسار سینه خوی چه بوی
در کف این قوم هر چه است بخت
زین همه بگر بر بین که باد خزان
غنیه اگر رخ کشود و طرف نه بسته

کو کبته گل نگر بباغ در آمد
از این بر غنچه غنچه و گر آمد
رنج ز بار فرسودگی صورت آمد
و امشش اینک ز پر سنگ بر آمد
رنج ز هر شب نه هر زه میوه گر آمد
صورت میانه ز غم زده و ز نظر آمد
در زرد و زردین که قلب یکدگر آمد
باد نه بینی که کیمیا سز آمد
ز زده و می خورد و حرف مختار آمد
موج گل از هر کرانه ظاهر آمد
شادی روی و بی که بخت نظر آمد
کور و چشمی که دشمن بست آمد
شیشه نهان به که ژاله بدگر آمد
بایه سرو سیاه مدین قدر آمد
عشرت گلشن بقدر آتش آمد
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
ز زخمت انگار دیده را خطر آمد
تا نه سگالی که شعله بی شد آمد
تیر چرخ و زود و شنه سینه در آمد
سبزه و گل را چگونگی بر اثر آمد
سبزه اگر سر شیده پی شیر آمد

باشد بجای و شبهه بمنزل زند فرس
 تاج و نگین علامت شاهیت در جان
 فرمان روای ماست که از فرشتگوش
 زلفان به فیض ناسیه نامی نگشته بود
 دامن کز افتضای زمانست کاین زمان
 آری چرا چنین نبود که عطای دهر
 کوه از هجوم لاله خود رو بجاک خفت
 بی آنکه خواش زرگل در میان بود
 امروزلاله را بسر کوهسار دید
 در وصف رنگ بوی قوافی تمام شد
 این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
 حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن
 از بس پرست حبیب مسمی زلفه اسم

بالیدش نزد که چنین شمس و ابریه
 این مرد و هر که شد بجهان شهر یاریت
 شد تاج سر فرزند نگین اعتباریت
 صد بارم از گداز نفس آبساریت
 شلخ بریده قلم این برگ و باریت
 آبان و مهر و شترس نو بهاریت
 خاک از نمود سبیل و ریحان غباریت
 دامن گل نسیم بدست چاریت
 و بهمان که دی بدامن کوهساریت
 ناچار طح شده بدعا اختصاریت
 وقت آمد از سروش امانت سیاریت
 عمری که شاه زنده دل از کردگاریت
 و رخ ز روی هند گوی شماریت
 هر جا الف نبشت محاسبه اریت

قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برفت و باد سر آمد
 کسب یو افق آب خضر رساند
 در چمنستان کشوده باد نوادر
 استلیم انتظار گل بود اره
 تازچه دانسته قرب مقدم گل را

ناسیم از بند زهر بر بر آمد
 سبزه جان را به پیشه را بر آمد
 باد که بازارگان حجر و بر آمد
 دیده ز گس ز حدقه چون بدر آمد
 سبزه بیارغ از شکوفه پیشتر آمد

دولت سپید سوخت که شد ملکات هرسو
از انتظام شاهی و آئین خسرو
بخشگان هند به بخشود از کرم
جشنی بکار سازی اقبال سازداد
باله چنان زمانه که به سلو زند بتاج
نازد چنان بخویش که باله بروی تخت
بایستی انجم از پی تر صیغ تلج و تخت
یا قوت ساز چرخ که معدن کان است
سنگی که نقش فعل و زمره نبسته بود
خرشید را بچشم کو اکب فرود ارج
جبهه کش بشاه سر به سری نبود
زین پس بسی میانه مردم سخن بود
همت نخواست باده را نگو رساختن
رحمت کشید گر چه بیمار اندر اتهام
آورد گونه گونه نشانه های رنگ بود
کحل از جوش رنگ بهنگامه جاگذاشت
در راه پای خرد و غریبان شمرده شد
موجی که آب در کهر شاهوار زد
روزی که ز پیران شهنشاه کامران
از گرد راه لیلی گشته نقاب بست
وزر و شکار گاه خدیجی از شست بست

ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
و کشور یا که رونق از دروزگار یافت
کاقبال ناز را به پیش سازگار یافت
از بسکه تخت پایگی استوار یافت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
آورد هر چه در کسبه کو بهار یافت
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
تنهانه آبر و کهر شاهوار یافت
ساقی گری گزید و در ان خلقه بار یافت
از دور باشها که جم از پرده دار یافت
در دوشه بنیکه پروین فشار یافت
و اندمی که سود برون از شمار یافت
با خویش بر دهر چه در خورد کار یافت
آورد گر بهار نقش را فگار یافت
در نرم قوت روح غریزان قرار یافت
خوشی که خون بناف غزال تار یافت
توسن شرف بیکه سیر و شکار یافت
وز خط جاده ناقه گردون شمار یافت
چشم غزاله سرمه و نباله دار یافت

چون حسن ماه بچشمه بینی بدان که ماه
 چون رنگ و ی گل نگری شاد شو گل
 در خاک و باد و آتش آب آشتی فرود
 ناچار خبر بداد گرایش نمی کند
 هر کس بقدر وفات خویش اوج بند گشت
 گنج ابر بند را خطا آزادگی نبشت
 و ربنده خود در خشم خطا بندگی درید
 مهر و شش و مهر فروزش در سر گرفت
 بهرام دل بیستن تیغ و کمر نهاد
 نظاره فتنه های عیان از نظر سرد
 بهام از شراب روشنی آفتاب داد
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید
 برسم زوند قاعده های کهن بدهر
 فیض سحره خالک پیمانه کش سید
 رهن ستاع خویش بر این اسبیل سخت
 عاشق ز بسکه شاه بیداد پیشه را
 خون گشت در دل می اگر حسرت نگاه
 گرز ابدست نیز زمین می بجایم برو
 قفل دل مدو که کشایش بدشت نیز
 با تخته هم مضائقه در خرمی رفت
 عنوان رنگت ایو تم و انروز جست

یاد اش جا نگدازی شبهای تاریک است
 اجر جگر خراشی پیکان خار است
 این پرورش که خلق زیر پروردگار است
 درد هر چه صورت ازین بر چهار است
 هر شی حسن خبر خویش آشتیاری است
 هم بر در سرای خودش بنده داری است
 توفیق خوشدلی ز خداوندگار است
 لیل و نهار صورت لیل و نهار است
 ناپدید ذوق و درزش مضرب تاری است
 اندیشه گنجهای بختان آشکار است
 بزم از بساط تازگی از چهار است
 بانگ قلم نشاط نوای هزار است
 هر کس نشاط تازه زیر گونه کار است
 ذوق صبح غایب شب بنده داری است
 کودک خجای آموز آموزگار است
 از بجز خویش غمگسل و غمگسار است
 چشم سیاه را بجز اسو گواری است
 و ز بجز است نیز زنده زیاری است
 دانه کلید زود دان باری است
 خود رخت خویش از رنگ گل بود قناری است
 بستان رز و سحر میوه داری است

ساقی چنان که بازگیرد ز کس فتوح
 نشکفت گریه میگردی فروش
 از شهر شه نشین چه سرایم که خوش گل
 معموره که آبی هوایش ز خورشید
 گر خود ز رود نیل بود آبروی مهر
 لندن نگر که سرمه ز خاکش بر خد خلق
 لب بستم از خطاب بین سر بعد صبح
 گویم دعا دلی نه بد انسان که گفته اند
 آن خواهم از خدای توانا که روزگار
 آن باد کاین شهنشاه شترخ تیار را
 آن باد و دور نیست که گفتار من را
 آن باد و ز دو باد که گلک و بیهوش
 آن باد و در خورست که غریب ندی خرم
 آن باد و خوشی که شهنشاه بجزوبه
 چون دهر غلبه به سخن نام کرده است

در رسیدن قلع می چون از عینان دهر
 از زبان خورشید به در اوقی گراشت
 رشک شوق به گداز آن شادسان
 در عهد گل شمع بکفت باغبان
 در سرمه چشم رود شنی اصفهان
 چند که خاک بر بگز آب و آن دهر
 شکل که ساز خنجر نوای چنان
 تا این بود چه سر بعد صبح آن دهر
 از من پیر و آنچه مرا بر زبان دهر
 از شرق تا غرب کران تا کران دهر
 سپای غر و جابه برین آستان دهر
 آوازه نوازش من در جهان دهر
 بر یک دوده که کنگ بندون دهر
 انجام خواهش اسد الله خان دهر
 غالب که نام من ز حقیقت نشان دهر

سی ام قصیده شیر در طبع شهنشاه انگلستان

در روزگار با تواند شمار یافت
 پر کار تیز گرد فلک در میان بین
 در پای آسمان زمین باز کرده اند
 آنگاه بفرض ز بالا بلا فرود

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
 حق داد و داد حق که بر که قرار یافت
 هر کس هر آنچه جست بهر روزگار یافت
 بر روی خاک هیچ و خم زلفت یار یافت

فرخ و سیکه عیسی از آن لیست جاودان
و کسور یا که کاتب قسمت زد و نشرش
اندیشه گر فیض بر دره می نظرش
فطرت که از برای نمود آرزو کمال
تا بهر کاخ جاه وی آورد و زردبان
زد نقش سطح خاک که گر کوتی کنند
از بسکه قرب عقیقه مشکوی خسرو
نوشایه پوی پوی زرتی بدان حریم
قطب شهبان دیگر ازین در رسد بدم
بر رنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
لطفتش بجا که وادی حرمان خلاف رحم
قهرش بوستان تننا بشر طر حسم
فرمان او از بسکه خد در سم یکد
پیش بکش از بسکه زندم ز آشته
نامش ز خوشستن بس نامه گل زند
صحن خلعت رونق زینش قسم خورد
از کلک خال مشک بروی رقی خد
در عدل خطا بهشت نوشیروان کشد
با بذل او سحاب و آفتاب کیست
اما لبش که چون بر سخن درفشان شود
هر روز بسکه خاک بشینان شهر را

کش فرخی بزندی جاودان
توقع خسروی بجهان خسروان
افلاک را زدور بر بستی نشان
آرد مثال و رابطه در میان
زان لمح لمح بعد که دور زمان
این خشت زیر پای آن زردبان
فرجام نازش شرف و دمان
آید که تن بهمدی پاسبان
دولت عطیه بسکه بدین خاندان
بلقیس بسکه بوسه بران نشان
قند ازنی حصیر و گل از نیز زان
اردی بهشت را نفس محرکان
در گله گرگ رونق کارشان
دم لاله ریزش تن شیر زیان
مدحش در انجمن بر تن خامه جان
بال ملک تو سن غر مش عثمان
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان
در بذل نان بدو ده چنگیز خان
کاین م زند ز قلم و آن عرض کان
از رشک مالش کعبه گوهر نشان
گنجینه های لعل و کعبه ایگان

دیگر نه بطلی دگر آرم سخن ز خوشش

دانا چلب خجرف مرد آسمان دهد

آن نور سرگشتم که چو مرگش امان دهد

از تنگ پایمال بیرو از جان دهد

گردون ز سخت بجائی من لغ وین هنوز
چون بخدم آشیان و گمار و سپهر برق
آزما همان سبیکه آن ز کم قیاس
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
سازد ز عود کشتی من چرخ وین بچوین
شبهای تار ناظم و دامن من خوش است
و این خود برین برست که هم بر جدای من
و اغم ز سوز غم که بخل دارم ز خلق
یارب از این سیاه که جنبه بنام من
مرگم ز لب کشیده در آغوش خوش شدن
چون خون گرفته طلبه حلیت از اهل
ناسازی غم این و نخواهم بزم راز
دیوانگی نگر که در آیدیم بحیرت
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
آن دادگر که عهد دی از لب خستگ
آن دیده در که بر خط فرم می کشته
روشنی که روشن از این گشت آفتاب

شادم که مرز صبر پس از امتحان دهد
دانم که چشم روشنی آشیان دهد
گر گل بر دزمانه و برگ خسزان دهد
چون کس بخور غمی بمن اندر نهان دهد
سخن ز ابلهی که مستمع گران دهد
گردون و میکه گوش باده و فغان دهد
تیر بگر شکاف کشاد از گمان دهد
بولی که تن ز سوختن استخوان دهد
آز که روزگار دلی شادمان دهد
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
آن را قسم بجان من ناتوان دهد
سازی که بانگ زمره الامان دهد
اندیشه این ستیزه گرا در گمان دهد
گاه مرا محسوس که با کمشان دهد
راهم بزم با فو کشته ستان دهد
یا داز زمان سخن و نوشیر و آن دهد
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
کاغاق را مثالی از دور عیان دهد

خون دل از شکاف قلم می تراود
آن فی که هست و برین ناخن ز سرشکند
از سرگشته سیل مرا در سر آن که آب
نالم ز جور دشمنه ولی بیم گیر و دار
فریاد از سپهر که بر خوان آشته
آه از فلک که چون زندگانش را آفتاب
خور نام کیست هر سحر این خسته و یگری
زین بهیبت دزد داد که هر روز زان
هر شب بصورتی دیگر این دیو هفت سر
گفتم لکن نیست فلک چون بر آسمان
ناکه و نسیب چو مار به پیچید و حلقه زد
خو انم بد آن نوا غزلی تازه کاسمان

بار و بام ابرو خیم از تا و دان و شد
از جنبشی که خامه مرا در بیان و شد
زین سرگشته داد سخن در بیان و شد
تا دم فلک در آنجمن بر زبان و شد
خون جگر بیان غورش میمان و شد
نظاره را بد آن بفرسید که تان و شد
کامرا فلک بسوزد و سر در جهان و شد
دادستم به ششنگ خاکدان و شد
از حمت به مرد راه درین مفتوحان و شد
دیدم که مهر نور ماه ارمان و شد
تا در میان نه این بر در جوان و شد
خواهد ز فرستاده غرض ارضان و شد

دیرم به شهر بسکه بدر یوزه نان و شد
همسایه را زد و ده من میمان و شد

نشاندم فلک بسرخوان دهم ز دور
که خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
بستم ندیم لیک ندی که چون از و
که پیش روزگار نیالیم ز رخسار
لطف سخن گواه من آن خیم که دهر
حاشا که جز بهانه آزار من بود
عریان برو تا بچو دم تن را آفتاب

نان ریزه باز ریزش اطراف آن و شد
اختر گزافه قافیه ام بر زبان و شد
پرسم ز آسمان خبر از رسیان و شد
ظالم جواب من زبان ستان و شد
بالین بستم ز خند و پریشان و شد
عیشی به آشکارم اگر ناگهان و شد
شبهای ماه پیرستم از کتان و شد

لپو ظفر کز ازل به فیروزه
 زلفشان خسروی که در عهدش
 شاه بد بخت شاه را در دهر
 بانوالش و غور از اقسست
 در طو کشتن ثبات اقطابست
 جایش از تازی بود با سغ
 سدره با آن زمردین بالان
 در کفش خانم دیده دریاب
 زان چکد قطره زین کهر یار د
 به تنزل نشان دم ز عروج
 دین ملکوب فلک که میدانی
 خامه دم ز زار گوئی و من
 جوهر تیغ شاه وید قضا
 در زمان ظهور صاحب ام
 مرده ای تیغ وای قلم کاین خ
 شادمانا د شاه تا در دهر

کار فرمای بخت و اقبالست
 سعدن از زخم تیشه غریباست
 چرخ آئینه محرم ثباتست
 با جلاش ظهور آجاست
 در سلوکش نعمت ابد است
 که در آن گونه گونه اشکاست
 اندران باغ پشته آناست
 ابرغیان رکش ازین ناست
 این بهر روز و ان بهر سات
 شوکت شاه بحر سیاست
 اندران بحر مایه است
 راز دارم زبان من است
 گفت کاین سر نوشت اقبالست
 زخم این زرق فرق دجاست
 بر دوام بقای شه دانست
 دور روز و شب مه و سات

است و همین قصیده برگزیده در حق حضرت قلم گشت قدردان شهنشاه

جم جابه انجم سپاه ملکه معطر انگلستان خداوند ملکیها

نظم نخست زمزمه خونچکان دهر | که خون طراز سرور برق داستان دهر

سبزه زاهد شد بچار و تموز
 برشکال و تموز اندر پسند
 هر یکی را ازین دو فصل و فصل
 فیض باران هم از بچاران جو
 میوه باله بخویشتن بر شاخ
 ابر از بادور سستنی از ابر
 باز ماند آنسب از گل افشانی
 لذتش را بهی زیان نهند
 باد گرم از زفاک دود نگیخت
 ابر گرد آورد ملک زین دود
 گیر در شب عیار گرمی روز
 در بار از تابش خورشید
 خوبی کار بعد ازین بینی
 سبز گرد و گرد انسان شد
 جای سبزه روید از بالش
 سیم ران شده آبجو سناک
 آبجای روان فراز فسیز
 عارفان را دهر خلدنشان
 بهشتی چه دل ننی غالب
 سایه ابرجوی و سبزه باغ
 مدح سلطان سرای کاین دولت

لیسر بگزارد پایا است
 دیده باشی که بر چه منواست
 دوش بردوش بال بر است
 کاروانی دگر بدنبال است
 کش امید قبول اقبال است
 کو بکو بار و سوسویا است
 در رگش شد ناب سیال است
 گر زریست گونه و آست
 تا ندانی سهموم قتل است
 در دماغش هوای ارس است
 لب آفاق پر ز تجا است
 بیست نقطه های رنا است
 آنچه پیدا است خوبی فاست
 که تو گوئی ز مردین شمال است
 هر کجا مرغ بے پروا است
 موج دریای سبزه خلخال است
 نه به تنهات شاط اطفا است
 آن به تفصیل و این با جاست
 که بیادش حسن اعلا است
 که روان تازه کن بهرجاست
 خوشترین نقد گنج آما است

<p>نیاز می جمدار دست من چونم ز چنگ ز روی و موی همین می و موی می چونی غزل بهج چنان دان که مطرب انگیزد قلم که کار وای تسلیم و سختست سبب که چون لب بر سخت پانهاد سپهر فلک سید چو بران در خبر دیند پشاه ز دوده بخنیش خویش اشهر دانش حر قیص رحمت شاهم بدوق کشف اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک سخن و می که بایان رسیدنی خواهد ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت چه سود گر به سخن فرخسروی دارم سخنورست و سخنزان گزینستاران و عا بصورت شرط و جزا کنی مست برای شاه زیر دان طلب کنم شش چیز تن درست و دل شاد و طالع فرخ</p>	<p>بوقت بوسه مگر همچونی شود دسار نوا می کزده حقیقت نبرده ز مجاز نوا می تازه ز آینه زش عراق و مجاز بر آستانه شده سود باز روی نیاز به سخت گفت که به سخت خویشتن می نیاز که ایستاده بدر وازه پیر لبست باز بحرم ترک دب چوبید میخورد زان باز بقدر نطق بود آبروی مدح طسار بهج شاه مزون باد گرم خونی آزار نداده صورت انجام می کنم آغاز که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز فتاده کار به بخسرو سخن پردار که لب حرف به بندم به حیل ایجا ز نه بست دل بچنین شیوه خانه طناز به جمد هزار تفرع ز روی عجز و نیاز شکوه و افرو ملک و سیح عمر دراز</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

<p>ماه خرداد و عید شوالست شب که مانا غنیمت خالست روز را بر فروغش دانست</p>	<p>روز بازار عیش اسالست بر رخ روز سیف زاید حسن در دویگر خراش خورشید</p>
--------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

دمانه بصریه دوزند چون خود از ره دور
روم که آورنش تا کلام شه نشنود
براه فقریه رانی سخن زوالی
بتاج و تخت کند قطع راه میرسد
اگر نه چرخ پی پایه سست
چراست این همه گرمی را قباب که است
سجن رسید ز گرمی بتاب مهر تو ز
نوف و یالید ازین باد گرم و تابش مهر
ز مهر رفت پز و هوش که حیثیت چاره کا
درین سیمم چه پروانه کان نذر شمع
ز این بسایه گراید عجب نباشد اگر
چون کس مهر در آب وان نظاره کنی
به شمع و ز کس زخمه گر زنده ترار
شد آنکه غنچه شکفته و از شمامه گل
گرفته تنگ چنان خویش از بیم سیم
بدیده گوئی من بدین در چنین عجب و تاب

بی شرف بخت شاه دیده دوز و باز
چو بشنوم که فلان نیست سکر اعجاز
ق که تاج و تخت بجا ماند و دم ز دژ تنگ تاز
درین روش نبود کس بشهر باران باز
ق طلای ده دهی آفتابا بگذاز
ز تاب خویش برابر و اشاره در دل از
چنان سباد که سوزم ز شعله آواز
که در جیم فروز نیست ز مهر بر گذاز
جواب داد که غالب چون بسوز و بسا
رودت سوز و اگر بال مرغ در پرواز
رود بسوی نشیب آفتاب از فراز
نگاه ده و دلو و تا بدیده گرد و باز
زمانه جای فوا سر کشد ز رده ساز
ق شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز
که غنچه را نتوانی شناختن به بیان
نشته ام غمی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبحی کنی بعد نماز

بیاد داده به سنگ مره آشکارا جز
درست آنچه بندگان شنید از قند
گمان کنم که خدا خود دنیا فریده

نماند از رخساری که ترسی از عثمان
هم از فرنگ بیارار نباشد از شیراز
در بهشت برویم اگر کنند فرار

<p>از شکوی که دران پیکر زبای میشوند پیشکش زندگی خضر و میخاموش میشوند بکفم خاتم و فشر انشا میشوند نغمه پرواز دماغه شیه و الا میشوند خوش رانیز دران پرده هم آفرین میشوند و نیزه آن وز که در بای فلک میشوند که دمار اثر از تا صیه پیدا میشوند تا کف و موج و گرداب بدریا میشوند تا درین راه اثر از آدم و حوا میشوند تا بهر ماه طراز و کس و فردا میشوند شاه جم کو کبریا انجمن آفرین میشوند</p>	<p>پی به پیدائی اقبال خدا داد برند و آنکه از جانب اقبال بامید قبول بعد از آن کاین همه بنده به پیچ و خم کلک داد و نوا می اثر اندوز مرا با من زار که در بند نوا یکم چون گردد عا کوشش آگاه دلائل شش باشد خدا هم این فرزند امر و زبده افسان تا گل و سبزه در یحان ز خیابان جویند تا برین پشته نشان از مه و پروین بایند تا بجز سال شماری دی و بهمن در زند هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بست و بیست و ششمین قصیده

<p>سپهر یافته اطلس پی و سادۀ ناز بر دی لاله و گل گسترده و اغاز کش از سبزه نو خیز فرش پا انداز ز نقش پایزمین بر ستاره رخشان ساز شسته گنه آمرز به گناه نواز اگر چسب رخ نه بند ز نعل خوش طراز نه بحر قطره دهد تا گهر ستا نواز بر آن سرست که خود را بدل کند بیاثر</p>	<p>درین زمانه که از تار روزهای دراز مگر نسیم سحر آن و سادۀ را و در باغ سپس به چین چین تا نشین خاقان بر آن بساط هند یاسه آسمان سپا شسته خرد آموزگار و ادراک اگر طحقر که نگرود و بلال عبید پدید ز نبال ابر عزت دم به پیش شاه کباب ز بسکه بند گیش دارد آرزو محمود</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همه گردند بدان پایه که او را دانستند
این نظر بای که انما به فراموش کنند
نظم را موجب سر چشمه حیوان فهمند
که پی نقل بعد گوشت تقاضا خواهند
بر داریا که دنیا است نمودنی بود
نهم از عید فرا پیش نگه آست
همدین و زاول فروز بدروزه فیض
همدین روز نشاند جهان شایان را
خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند
خسروان را که چو مابهر زمین مس آید
پسی چند پیرا گنده همیدان نگرند
نیز بحد سپه از روی و روی گویند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف یسطا
آن یکا دی بعد اخلاص بخوانند و زود
چشم بد دور بجا و رشم خورشید نگین
بر می آراسته اموز را یوان که در آن
صورت لرزه بر اندام سلطانین پیدا
خسروان سجده برونگه دوران رخسار
لختی آواز غزل خوانی غالب شنوند
وندان بزم که پروین و پرین را ماند
بیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز

هیچ باشند در آن وقت که خود را شنند
چون به نیزنگ سخن شعبده مانند
نثر را نسخه اعجاز سیما بینند
که پی فال بصد رنگ تنابینند
این دل افروز نمودی که زدنیانند
کاندان آتند پیدائش آشیانند
رولق بار که حضرت اعلی بینند
به در شاه جهان ناصیه فرسایند
هم ازان پیش که آن درگاه آید
بنشینند سر راه گز تا بینند
علی چند درخشند به پنهان بینند
نیز بزم علم از اطلس و دیابینند
لبس رای به پایش اگر جا بینند
شاه جم گو که را انجمن آید بینند
که لوالیش بگرند خضر آیینند
نه قدح برکت و نی باده بهینانند
موجب را که به پیما نه ز صهبانند
بزم نظاره فروز خرد افزایند
لختی انداز جبین سائی داریانند
بیکری بامه ناکاسته مانانند
میش و می دود لقا ترا میانند

کوی از آتش شهبای مستان بخت
 غم گیسو نتوان خورد در ایام بهار
 دیده بر خط سبزه خط جاده پدید
 بر زمین جوشش سخن بدین مکنی انجم و جرح
 چه زیان که تو ندانی که دعا گوئی گشت
 ز کس آن سرور و آن را به گلستان جوید
 بر سحر خوبی حسن چین افزون میسر
 بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش گشت
 تاج باله که چنین مهر جانی بیند
 لاسکان که توان گفت توان گفت که شاه
 بر فلک صورت انجم مسکالید که هست
 خوان خاقان کرم پیشه که آتشش عام
 نازش به نشاندی دغش نازم
 در بلندی بکه گوشت شایسته قرن
 تا سپس آن گفتار پاشن به این چه رود
 ای که در بر زم دل افروز نگاهش دید
 مشنوا آوازه سلجوقی و ساسانی را
 بهل افسانه بغدادی و بطنانی را
 همه دانا منم آن شاعر اعجاز زبان
 رفته بالا که نشان آید و از بایمن
 و هر گویند دارد رده شش آتش و دود

سنبیل و لاله که داعی و دغانی دارد
 و دوره شمس نو آئین رمضانی دارد
 آسمانست زمین کا بهشتانی دارد
 که بود بادیه و دریاگ روانی دارد
 ده زبان سوسن آرا ده زبانی دارند
 خود ازین دست که چشم نگرانی دارد
 چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
 چمن و هر اگر سرور دانی دارد
 تخت ناز که چنین شاه نشانی دارد
 بر تر از هر چه توان گفت مکانی دارد
 بگرارید که نان ریزه خوانی دارد
 بر سر مانده ابنوه جبهانی دارد
 کوئی از سجده آن عقبه نشانی دارد
 طالع مهر ستایم که قرانی دارد
 و مبدم تیشه سر کس دجانی دارد
 بین که در رزم جگر دوزستانی دارد
 شه بفرخ گهری شوکت نشانی دارد
 شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
 که زمین کالبد ناطقه جانی دارد
 تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
 همه دارد که جو غالب همه دانی دارد

در رگ تار سطر اندازد
 هر کجا میرود در غور اندازد
 در ره نور شکر اندازد
 طرح کاخ مصور اندازد
 همه آتش بد فتنه اندازد
 حلقه در گوش زاور اندازد
 بر ورق مشک افرو اندازد
 چرخ را کهنه بر اندازد
 طرح نه چرخ دیگر اندازد

کلاه من بین که بر نفس جانی
 در سیاه سته و سر اندازی
 با سلیمان زنده دم از بلقیس
 باز لیا اگر شود همراز
 با سمندر اگر بود مساز
 از نو استی که در غل سجد
 از طراز س که در د عابد
 آن قدر زی که در زمانه تو
 تا قضا بجز استانه تو

قصیده نست و چمن

برگ هر نخل که مینی رگ جانی دارد
 انجن مجسمه و غالیه دانی دارد
 گرنه با شاه گل از نهانی دارد
 بر خود از همسری سرو گمانی دارد
 نیز چون من مژده اشک فشانی دارد
 او هم ابر که از برق عنانی دارد
 مایه در باغ و بیابان و کانی دارد
 و اعظم شهر گراز خلدیانی دارد
 که کز دیر بره خواب گرانی دارد
 آب چون نکته و روان طبع روانی دارد

در بچاران چمن از عیش نشانی دارد
 غنچه مشکین نفس لاله نودن گلپوی
 باد را راه به خلوتکده غنچه چهره است
 سبزه را نامیه انداخته بادی در
 گریه هر چند ز شاد نیست ولی ابر بچار
 بر رخیز و زرش گزدم قطره دن
 تاک از باد غور و آب خوشا باده فروش
 ماهم از دشت سرانیم و گل و سبزه و باغ
 بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
 باد چون نو سفران در دم رفتن رقص

همه خاقان دغان قشروارد
 در درگاه شه که دیوارش
 آسمان آستان بجا و شاه
 آن موه که پیشش دم کار
 بگمان دوسه عطار در
 لطفت مردم فروزش از خوبی
 خشمگنیش از تیند
 خود ز جیون غبار برخیزد
 در به به گامی شیت خاص
 گرد و سه زمین فرو پشد
 وان سپاه سپهر برهن
 تا از ان فتنه جان بد بهرام
 گر کند ساز محفل آرا
 بر سره دور و میهنورا
 غور در بنم که بجای بساط
 در نور و شراب پالودن
 جانب جم که می فرون میخورد
 چون کندی بجام پندار
 ای که دست تو در گهر پاش
 تیزی دور باش موب تو
 پرچم رایت تو در جنبش

همه کسری و فیض اندازد
 سایه بر قصر خنجر اندازد
 که فلک برورش سر اندازد
 تیشه از دست آزار اندازد
 از غراز و پیکر اندازد
 تشنگان را به کوثر اندازد
 نور از رو سه نیر اندازد
 گریه بامون تنگوار اندازد
 قرعه بر نام شکر اندازد
 نام بحس از جهان بر اندازد
 باختد را به خاور اندازد
 جامه زهره در بر اندازد
 طرچی از هفت اختر اندازد
 با ارم در برابر اندازد
 طره با سه معتبر اندازد
 در دمی بر سکن در اندازد
 یار زان فروتر اندازد
 که به مهر نور اندازد
 موج در آب گوهر اندازد
 رخنه در سنج سنج اندازد
 از سه مهر افسر اندازد

باوه مغز سرم بخوش آرد
 بوی عودم زجا به انگیزد
 جهم از جا چنان که جستن بین
 شور شوقم ز گرمی رفتار
 حاجب شاه چون لشهر آیم
 راه برین زرشش جنت بند
 می شناسد که کیستم و رخت
 گوید ای آنکه رقص خانه تو
 دستگاه تو چار بالش باز
 اینت غالب که آتش از دم گدازد
 عید اضحی نه جشن نوروز است
 بر در کلبه گویند کشد
 نه که بر جاس خون قربانی
 تا خروپیکری فریبده
 کو دکان محله را در حجب
 ساده دل بین که پیره کاچی
 طوف حجاج و دور پیمان
 و رنگوبیند کاین اداخت
 گیر دم مست و میو شمن دان
 که گراز رقتش نشان جویند
 همه جارین هوا بفرض محال

نغمه خارم به بستر اندازد
 حسیچ عودم در آذر اندازد
 ز آسمان ماه و اختر اندازد
 هفت دوزخ بره در اندازد
 در رزم خاریم سر اندازد
 مجره وارم بشمشیر اندازد
 کس چرا صید لاغر اندازد
 سرور ابر صنوبر اندازد
 آلتو هفت چنبر اندازد
 در سام سمندر اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 گز نه در غزه کافر اندازد
 و سبدم می بساغر اندازد
 مایه و ریش بتگر اندازد
 اخگند و فخر فر اندازد
 در گزرگاه صحر اندازد
 چون دو حلقه بجم در اندازد
 و رسم از بذر شکر اندازد
 بسرد تا بران در اندازد
 مرغ اندیشه شیر اندازد
 بر فرازش گزگر اندازد

لعل مهر در درگ جاش
 تاز چپته به بخت کشتن
 تیره خوش برد هوا چون دود
 زنگباری ز نی بهاتم دیو
 وانکه از زیر گوشه چادر
 گوهر آما پند در بچید
 کچ و یاره که فسر و گفت
 ره روان لوا مع سحر
 بر بایند و ناپدید کنند
 نا گرفت آن باط به جند
 چون عرق کز حسین چکد در
 هر که بینی می بروی لطاف
 رخت مناک خوشتن گردون
 تالاش مهر و جنبش ذرات
 سه چو طغشلی که تر سدا ز غوغا
 سایه را پایت نمودار
 باد کز لوی باده مست شود
 ساقی انجمن بیکه خیزست
 مطرب نیم زخمه اش تیز
 سدم من که نیست جز دم گرم
 در کبابی که بر سماط نجد

غله نوک شتر اندازد
 فون مصدر ز مصدر اندازد
 نه برین سطح اغبر اندازد
 از رخ زشت چادر اندازد
 گوهر آموذ معجر اندازد
 از برود ووش گوهر اندازد
 نگاه خلخال و پرگر اندازد
 هر چه حناتون ز زیور اندازد
 خود فلک طرح دیگر اندازد
 تاگزیران بنابر اندازد
 جبهه سرج اختر اندازد
 جامه ترا که شد تر اندازد
 می برد تا به محور اندازد
 شور در هفت کشور اندازد
 خوشتن را از منظر اندازد
 باد پذیرد در سر اندازد
 پرده از روی گل اندازد
 باده در کاسه زرا اندازد
 تالاب در زلف فرم اندازد
 عود بویایه مجبر اندازد
 نمک از شور محشر اندازد

نتوان گفت که صفایش علی الرغم قضا
گرددش هیچ پیشترش دوم سیر
در ره هیچ فرو مانده تر از خوشتر
نیز بانی که در نصیبت نشان دل من
که گراز حوصله خلق نشان باید داد
پایه شاه بر آئینه بلندست بلند
و بر اندازه بالیست سخن باید راند
چون فرو ماندگی کاک سبک و دیدم
یا ز پیوسته دیرینه بیاد دم آمد
سخن از بیم خوش آنست که بیرون نرود
رفت بر من ستم از من که ز دم کام فرخ
می کشم نقش دعا و رتو و فامی طلعه
در وفا عهد من آنست که بشم یکنگ
که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد

خود قضا با خودش انکار کند در جریان
نیک هست بقیدن گوی از جوگان
خاشتم من من اندیشه و از خامه زبان
مینو ایامه نه خامه بر آفر و فغان
میتوان گفت ممکنه رد و دارا در بان
این نه حدیث که اندیشه کند نازبدان
نه نرود شده و الا نه پسند و نرودان
بارغم بر دل پیوسته که دید گران
رفتم از خویش که برخویش کنم کار آسان
به شته آورده ام از روی ارادت بیان
از ره دادگری داد من از من بستان
ورق از کف نه و از ناصیه من من خوان
وز دعا کام من آنست که باشی چندان
آن قدر عرصه که در آب نشیند بیکان

بست چهارمین قصیده

طرح نه چرخ دیگر اندازد
که بسره غول اخگر اندازد
کاش اندر نوا گر اندازد
بر من از خویش خنجر اندازد
کاه من را ز یاد اندازد

داد کوتا ستم بر اندازد
در رگ ساز من نوا می هست
زین نوا ی شرفشان ترم
سرگزشتت بر زبان که زبان
باید ادان که آسمان خواهد

آن توئی خسرو و رشید و فرزانه ستا
من سخن گوی عطار و دم ناهید نشید
از تو باید که فخرانی نفسم را نیر و
تیرتی فکر من از دست زگر و دوز چه خطر
از لیم مصر عجب بسته بر آید و رود جد
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
نه بمسی نفس را و نیر کشیدم زان دست
به سخن زنده جاوید شدم و دانست
و میدم گرد و گم گرد و پیر و انگنم
این چه موجبست که از خون جگر میخیزد
در شاگستری شاه نه از بی ادبیت
توسن طبع روانم ز عرونی زده بود
مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح

این منم غالب فرزانه اعجاز بیان
تو همان خوبی قمر خیر کیوان ایوان
از من آید که دم در تن اندیشه روان
سختی و بر شود تیغ مرا سنگ نشان
به ادا ای که رود تیر تو بیرون ز کمان
وین یا حدین و شقائق چه ستاید رضوان
نه بسی پرده نیرنگ کشودم ز غسان
کاین سواد است که در وی دگر کمان
بو علی انکرشت آنچه ز دانش بگمان
هان هان می آشفته سواد زده هان
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
را افش آن ره ناست به پیچید عنان
که تو دانی که فرو می چکد اسخجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خرسید چه خواهد ز جگر گوشت کمان

آن بجا و رسته خور جلوه کیوان پایا
آنکه از سطوت می رسته و دوبرا حرام
آن عدو کش که بیک چه بچه و جارش کند
زندگی دشمن رست ز اسباب هلاک
نیست اندیشه ز خون گری دشمن که دلش
حکم شه رست بر آفاق روانی و ردا

آن بجا و رسته به رایت میخ نشان
آنکه از بیست وی لرزه فتنه در ارکان
می جدید بکه جدا گانه ز تیرش بیکان
چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان
می خورد و بطم ز خوئی که دود در شرابان
چرخ گردان چه کند گریه پذیر و فرمان

توان گفت که عینست چرانتوان گفت
 بر تو و لعمه ندانی که بود جز ترشید
 عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
 صبحگاهی که گرز سوی چین بود و زرد
 نا که آن آفت نظاره و غارت گریوش
 آمد آشفته و سرست بدان پویه که پاک
 خار خار غم صورت خشم ریخت بحیب
 گفتم ای حوصله پرد از کیان پایه ملوک
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
 بخیزم لیکت صد پرده سرودن ارم
 خلق را کرده سرایمیه بخواهی عید
 عید را عشرت نه است از من پرست
 عشرت عید نه است که همچون زباد
 عشرت عید نه است که همچون اطفال
 عشرت عید نه است که در زم نشاء
 عشرت عید نه است که از باده ناب
 عشرت عید نه است که بالدمه نو
 عشرت عید نه است که با نان و سنج
 عشرت عید نه است که گدازم ترش
 عشرت عید کسی است که چون صبح نمید
 عشرت عید کسی است که چون غروب نمید

کلیات غایب
 صورت علمیه که علم نیاید لیان
 موج و گرداب نسبی که بود جز همان
 همچو رازی که بود در دل فرزانه همان
 میزدیم بر گل اشکفته معنی دستان
 که نترالیست سخنگوی نهالیست همان
 تاب خور دی ز سر طره و طرف امان
 بود می کاش زیر ابرهن عبورت عریان
 گفتم ای خانه بر انداز همان شلوه تیان
 عید قربان کسی کش شده باشی همان
 به مقامی که سخن گویم و جوی بران
 جز بخواه پس از عید چه خواهد نادان
 گویم البسته نه راست که گفتن نتوان
 شیر و خرما هم آری پی آرایش جان
 جامه در بر کنی از تو زی و دیبا و کتان
 ریزی آئینیه گل دلاله که گردی پنهان
 بسرد خسته پرویز شوی جبره نشان
 از خم دست تو در گردن هر پروچون
 خیزد آئینیه که در لرزه در آید میدان
 سرمه دیده خرشید شود در جولان
 دید بالیده کف پای خدیو کیسان
 لب به تحسین می از مهر کشاید خاقان

دولت بکارگاه بقا زد و دم از دوام
باشهریای عهد و فابست روزگار
ناشن که محضر ملکی را فرو ده ابرج
گیهان چند یورالسیر ^{شیشه}

یارب بقای خسرو و فرخ تبار باد
یارب بنای عهد و وفا استوار باد
در منطق ملوک چند او ندگار باد
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همسایم و سیه سستی هر دوزه همان
مستقیم را نه بود مطرب ساقی در کار
مستقیم را نبود نامه سیاهی فرجام
ستم امانه ازان باده که ایدز فرنگ
ستم امانه ازان بده که در سنگ انداز
قد الشکر که در ساغر من بخت اند
زده ام جام نیرینیکه در آن بخت است
می چنان نیست که خیر می بجا کشد ریز
خون من با دهر باده فرو ریزد اگر
ست پیمان پیمان استم بکار
لا جرم صرفه در آنست که در خیر
همدین فضل که مستانه سخن می گزند
صور کون نقوش است و پیوی صفی
هستی محض تغیر نه پیر در خار
همچنان در تیغ غیب بتونی دارند

نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستقیم را نبود نغمه و صحنای نام
مستقیم را نبود باده پرستی عنوان
ستم امانه ازان باده که سازند نغان
به بی و جنگ خوردند آخر ماه شعبان
می بیرنگ زمینخانه بی نام و نشان
ساقی اندیشه و میاند دل را وق عرفان
شیشه لشکر که بران دوست نخواهم توان
صد ره این شیشه زمستی ده ام برندان
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
گرزد سال و نه روز و شب من پیمان
نکته چند سرایم زو جوب اسکان
صفحه عنقا است چه گونی ز نقوش اکوان
حرف الان کما کان ازین صفحه بخوان
بوجودی که ندارد نذر خارج اعیان

در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل
 بادست رخسار شه که دهد خاکمال خشم
 یا باد بای شاه گراز روی داور
 تاز و بدان شتاب که در بار گشت و
 نازم بدان همای سپایون اثر که هست
 در ره گزار فوج نگر گرد باد را
 افتاده گریه طبعه گدازش گره
 صبحی به شرح انجمن شهر یار نیست
 افشانند لاله و گل و ریحان در انجمن
 پیغام چیست گرنه بآئین فشانده شد
 در عرض رنگ بوی ریاحین بچارا
 در مدح شهروانی طبع نه باد صبح
 در نغمه نگاه نظم زد و در انجمن
 از جنبش مسلم به کمینگاه فکر من
 از سخت تیره طبع روان مرا چه بیم
 بیرون ز مقتضای طبیعت کشته است
 خواهد که بجز سر نه چشم سخنوران
 راند سخن گران نفس گرم من بباغ
 با من حدیث بمنفسان ترهات گیر
 خود را لطیف شاه ستایم که بهر گل
 گفتی که حق مدح نه غالب داشتند

در بزم جافتاده ز شمشیر نگار باد
 آسان ز قوم ساد بر آرد و مار باد
 در ره خند نشان و در آید بکار باد
 گرد و همان بگام خستین دوچار باد
 در کارزار آتش و در خارزار باد
 که ز بیم ترک از خرد در حصار باد
 گردید شانه و شن همه تن خار بار باد
 از بھر کار ساز س نور و ز بار باد
 که ز دیر باز بود درین انتظار باد
 کا ورده عذر خواه گفت رسته دار باد
 باشد به پیشگاه چین پیشکار باد
 ماند بشیطانکه بود مشکبار باد
 یا بد شمس نافه مشک تار باد
 باشد فرشته صید و پلایان شکار باد
 خوش بگز روز خلوت شبهای تار باد
 دانی که از چه می وزدم بر مرار باد
 خاک مرا برد به صفایان دیار باد
 درخت خواب غنچه فشانده شمع ار باد
 وز رقصان اگر رود آینه شمار باد
 بند و طبع از نامه رجب خار باد
 در موقف دعا تقسم حق گزار باد

کج روان باد کند ناپدید خاک
 بود از گهر به لطن صدف نقش بندابر
 از تنگ و رزی گل و نسرين که هست
 سوسن کشیده خنجر و سبیل نهاده دام
 گل بین که خست در گز باد و همچنان
 رفت آنکه پوی پوی بهر سو ز خاک راه
 بینی که سبزه زار سبزه بر هوا رود
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
 سبیل چهر از غصه نه پیچیده خویش
 در باغ و رانغ بهر نو و شکوه خوش
 فرجام شادی خود از انبوهی نهال
 صبر از نخل و خاک بدر برد و بچار
 زمین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
 بگر قماش سبزه که با قدر دای خضر
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز
 با عطر پیرهن نگراید بوی گل
 تا سرو سنج سجد و گل پیرهن درو
 فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت
 زان رو که چار سوی جهان افرو گرفت
 سلطان ابو طغرل که بیم سیاهش
 خورشید فرو و خورشید را را ای او ست

راز نخلان خاک کند آشکار باد
 گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
 در هر روی خورد و نجیبان فشار باد
 نه شگفت کز میانه رود بر کنار باد
 خند و بیهوشه تا نشود شرمسار باد
 انگیزی غبار به پیروی کار باد
 انگیزه از بسط زمین گر غبار باد
 زد نقشها به بو قلمون صد هزار باد
 کش حسنه به سبزی نه خند در شمار باد
 دارد هوای پرورش بزرگ بار باد
 بسند می که بگذرد از شاخسار باد
 تا رشک بر زمین خبر و زینهار باد
 ز انسان که بوی را نبود دراز دار باد
 بی آنکه بود در اجسم آرد تیار باد
 هر لحظه بزره نگرزد از جویبار باد
 عشاق را نمسانده در غمگسار باد
 رقص از تندر و جیست سرود از هزار باد
 نامش نخل داده اند درین وزگار باد
 مانند پیرجم علم شهریار باد
 خم خورده از چرخ سحر بر گزار باد
 اینک بوده این ورق ز زرگار باد

بروز نامیب از نسکه قسط او قی را
 فراز سبزه خمد تکیه گاه دیار را
 که بگرند ز صورت جدا هیولی را
 نشان دهد که چه در دل بود سیمی را
 رموز تفرقه و جمع و لا و الا را
 شهود ذات و صفات و شیون و سمار را
 تجلیات کمالات حق تعالی را
 من آن نیم که نه فمیده باشم ایما را
 گزربه منطق صوفی فتا و انشا را
 بدین پیاله کشم باده تولار را
 نمود تا نبود جز به لفظ مستی را
 طراز نام شهنشاه و طرز طعنه را
 سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
 در آورده نشانگاه شور و خور را

به بین مقدم خاقان به سخن پانچ نیا
 خور و بچرخ سرش ناگهان گرفت آتش
 دم افاده ز حکمت چنان سخن باند
 نه از مشاده بانا که از شنیدن اسم
 زهی ز روی شناساوری شناساگر
 چو بحر و موج و گرداب در نظر دارد
 روا بود که در اندیشه بختصار کنند
 شدم خموش و گریه میگری غایب
 گریه گاه جز این جاده ریزان داشت
 نشاط و رزم از انجاش شناید عا
 وجود تا نبود جز به چشم بینش را
 بدید هر صورت پیوند لفظ و معنی باد
 ز روی ضابطه مدت آن بودیکروز
 که سخی سیر ثوابت بحسب رای حکیم

بست و دومین قصیده

دار و دیو پویه گلک مرا بقرار باد
 گوهر فشان شود بوسه سبزه زار باد
 بند و حنا ز لاله بدست چنار باد
 بی جام و آئینه می بی چسار باد
 زین پس بجای باده خور و باده بخار باد

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد
 وقت کز تراوش شبنم زخوش مخ
 وقت کز شکر فانی آثار نامیه
 وقت کست کاورد زره آورد نو چهار
 با محسب بگوی که سستی گناه نیست

کشته ام که بمن قفسه دعا از نور
شوشه ستاره پرستار کاغذانی است
بدان که از ره صورت نازده نیست
مراست قیله حیات و کعبه اعمال
روم بگرد سرش گردم ارجی ادبیت
مگو که گرد سر باد شاه گردیدن
بکعبه رشک بریزان که در ذلم گزند
زمن پیرس از آینه خان به انبان بیت
غروب اختر و نیا و دین بچهار در شاه
جهان داشت پیش که در جهاندار
ز ویرایز تا شایان خنجره نگاه
قضا در پیکه بنو کشته و درنی بست
رخ محند دره دین زنده درسته
طراز کوسه نام آوری شناخته اند
خداگان سلاطین بشیوه تحقیق
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
به عکس خاتم جم کا هرمن بود از و
بجای خاک درش میدهند آب حیات
ز نظم شاه چکونی مگر فردا آرس
ز شاه بنجره آندم طلب که در جنبش
نه در بچار که گرد در خزان سحر گاه

ولی چه سود پیرا کنده کردن اجتناب را
فرز گرفت فرغش بخان پیدار
ز هم جداست اگر قبله گیر و ترسار
بیان که بر منش گشوده اسم بار
بجانه ساخت ام رسم عید و غنی از
نه در خور است جزان بتر آسمان را
که کعبه داشته باشد خود این قمار را
مباد نام بی کعبه با ذوارا را
که اختران بدرش سوده اند سینار
فرزده فرزد فرزندک لفظ و سنی را
گزیده اند لفظ پای راست مانا را
هوای کاخ مصور بود زلیخا را
شیده اند در آغوش زلال دنیا را
لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
کست بند و شای ناشناس را
بروی آب همی گستر و مصلار را
همی خند به نگین خانه چشم پینار را
بران سریم که بر هم ز نیم سودا را
بی مثال ز اوج فلک ثریا را
به گاهواره سخن گو گفتد سحار را
بفرض سوی گلستان رود تماشا را

سر نوشت جدانیت نامه اعمال
 بعد خویش سگالم بدلاک هفت سپهر
 به دزدی آمده هندوی غم بکعبه دل
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
 ز راز اختر و گردون چه دم زنی که شود
 برو مقصوری آموز تا جو کار کنی
 ز دست رفته عنانم بعالمی که در آن
 نجی زیاده را بود از غریزان پیرس
 نه خون چکیده ز ریش نه بوده دیده ز ریش
 تو ای که چون بعد طرح آشتی نکنی
 بخت تلخی زهراب غم که نوشم باد
 بجای دل نشماری فروزن نیم نگاه
 و میک و لوله رستخیز انگیزد
 روان در آئی و در عذر آن ادای خرام
 قزاید آن همه جرات به و انموده نظیر
 و گر به جائزه آن طره خم اندر خم
 بساط عیش ز جنت برم بسایه عرش
 تو مهر پیشه ولی بند غم نه از خوشبخت
 و گر زبانه دمی نامدار عدم بود
 سبزه گاه شنود آدم چراتنها
 و گر بود ز چپه ناید نه اندرین محفل

طراز صورت وی بوده است فردار
 بین دهند مگر کار و بار آبار
 که بر کند حجب الا شود سویدار
 ستمی برد بستم تا کجا برو مار
 همی ز هم نشناسی شان در دار
 دران میان نگری روی کار فرمار
 به رشته ریش کند طفل پای عشق را
 که رنجت ندپس از من بجاک صهار
 ز چاک سینه چه ارزش فرو و خمار
 به من در آفتی و پرسی طریق حلوار
 ز بوسه برب من ز من و سلو می را
 مگر فروخته باشم متاع اینها را
 ز خواجگاه لحد طفل و پیر و برنار
 بجل کنند ستمهای بی محابا را
 که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
 نهند در کف شو قم نه زلف حور را
 به بخودی نشناسم ز سدره طوبی را
 چراست کاینکه در هم فشرد مار
 چه روی داد در دانهای ناشکیبار
 مگر نیافت به ششم بغیب بهتار
 شکسته ایم بروی بساط میثار

والا خلف شاه جهان بین و شکوشت
ای شاه سخنور که با حیای معانی
ایمان به دلاویزی گفتار تو دارم
با نظر اقبال تو او چیست که آن را
تا فرق توان کرد خدا را از خداوند
یا ساغر شیشه ساغر خورشید سفاست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ است
بدخواه تو در بدر و ششی عادم است
در یوزه سیم و زرو لعل و گهرم نیست
غالب چه زنده دم زد عاقر تو خود او را
دورست همی چشم بد از روی تو و انگاه

از شوکت محمود و چگونگی که غلاست
کار سخن از سخنر نطق تو به کام است
ما را چه اگر نظم نظامی بنظم است
از سبزه گردون خطیشت لب است
در پیش شه از ماعوض سجده نکاست
با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در رزم زبون تو اگر رستم و سام است
سربنگ تو در تیغ زنی سام خاست
گفتار مرا جالوزه تحسین نکاست
توقع شتا خواسته و اقبال بد است
این نامه که زد خامه رقم زخم نیست

بست و یکمین قصیده

و می گشت نوامندی تماشارا
بدلکشائی رفت از زخمه مطرب بزم
فرو ختم بستاع سخن بدین فریاد
ز اجر بندگی بت گزشم آن خواهم
چرا بود که سکت در رود بتاریکی
قرار واد چنین بوده است پسندارم
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
در آبه کلبه ویران ما که پنداری

سپیده سحری غازه روی دنیا را
کشود راه برون شد ز ساز آوارا
که مرده باد شناسندگان کالارا
که نشنوم زرقیبان دیر غوغارا
فشرده ام بحزایات لای پالارا
که روز خوش نه نمایند چشم بینارا
نداده اند دران دشت راه دربارا
ز شش جنت بهم آورده ایم صحرارا

از روزه اگر کوفته باد و آب گیسر
می نوش و بیندیش کن شرم که در شمر
گرو اعط دل مرده سفیدست رویش
لبشنگی باد و گلرنگ ندانست
خود و جبه می از قیمت حلوا بنودیش
آبنگ تو در زمره دل می بردار گفت
بان بهدم دیرینه که غنچه ار سست
وام از توان خرقه و سجاده گرو کن
آن باد که از رایحه قوت دل جانست
امید که چون بنده تنگایه نباشی
هشدار که درستی اگر پای نه لغز
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
در دایره دور قدح دیر نگیند
چون بنحو دیم روی دهد یک قش از
گویند که گردون دگر آمد در میان را
آری ز عطای شهجم کو کعبه مارا
سلطان فلک خش بجا و رسته غار
گردنه فلک بنگر و خورشید درخشان
عید است دوم صبح و بود سخن آرا
عاست زمین بوس شیشه برین

این مسئله حل گشت ز ساقی که آید
میخواره بود جانم و دوا بخار نمود
خود لوح مزار است که از سنگ نه است
آن خواجه که امروز در ایشار طاعت
آلات معالیه به بجا آید و دهنه در است
مین بطرب مرغونه نوا اینچه مقام است
رو باد به چنگ ساز اگر خود همه در است
لیکن نمی بختند به آن باد که نه است
آن باد که از ذائقه سود دل گشت
می خوردن هر روزه ز عادات گرا
زین زاویه تا سیکه میدان و سه گاه است
آخر نه تو صیاد و قدح حلقه در است
ساقی گری آوردن جام از پی جات
در حبیب فروریز که این حق است
تا یازده نه خود سخن از شرب در است
نعت بجا است و تقیم به دوا است
کش ابلق ایام درین دایره در است
شهر ایض این تو سن ز ترینه شاست
شاهی که درش قبله جمهوران است
از بنده سوسه و قفقوریا است

گشته فرد لو و اسد روی بوجاده نورد
لو حش اند گهر افشانی نال قسّم
تا چه در راه فشانده است که از کشت شوق
نیست در روی از سایه و خشمه گزیده
تا قضا نسخ اجمال آثار در
بجمله محیط انوار اسطی باشد

فرب و راس که از طالع و غارب پیدا
یار آبشخو ز این ابر کدای دریا
میرود خامه من پیش ولی و بقفاست
خامه بر هر و بود و سایه سر شیده دعا
تا قدر صورت تفصیل احکام قضا
کاخچه خواهند ازین جمله فصل پیدا

بستین بقصید

عیدست و نشاط و طرب ز مزه عاست
باد از جنت بزم شه آید مگر امروز
بر وعده فردا چه نعم دل که ز دیروز
طوبی همه شعلیت که از جای نه جنید
پیدا است که ساقی کو و دیر معان را
ز نقش نگار آنگه من شفیقه بنما
وی نوبتی شاه که شام دهل کوفت
گوئی رمضان فت و بشبگیر و درین راه
از فرخی عید و تماشای مه عید
گر خلق با گشت نمایند مه نو
بر شب غم آن بود که چون صبح زندوم
از شب چه غم از صبح که در انجمن ما
عیدست و سلامی خود و نوش است بهمانرا

می نوش گنه بر من اگر باده حراست
کز بوی گل و باده فرج بخش مشاست
در حلقه سیم و شکن طسده لاس
اینها سخن از ساقی طاوس خراست
هر چند من از رشک نگویم که چه ناست
گر سبیل فردوس چنین غالیه فاست
کامشب بجهان خاتمه ماه صیاست
منتر که دیروز و همان سر حد شاست
در نغمه سرانیت اگر خود لب باست
مارا بگفت از ساغر می ماه تماست
بر خاک بریزیم اگر آب بجاست
افطار به گلبانگ می آشنای شاست
می روزه نباشد که درین روز حراست

ای که روی تو بر آئینه نظر گاه خداست
 در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست
 از تو پرستش نه و از بنده پرستش لیسز است
 بر من از رخ فرومایه چو کیم چه جاست
 هر چه بر طبع گوارا نبود جان فریاست
 آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقا است
 بر من آن میروا مرد که گوئی فردا است
 ورنه در سینه دل هر که به بینی درواست
 مگر آن کلبه که من داشتی در صحراست
 آه از آن دم که نه بینی و نه پرسی که بجاست
 جریه بر خاکش ندان و شایسته صفات
 زار پسند بدین سحر بیانی که مراست
 به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
 نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
 رگ اندیشه ز دم که چه قمر در جزا است
 هست تسلیس و جایون طر مفرقا است
 بهشتی به شهنشه زکشا و ز رخلاست
 بهر شه مطربه آورده نه دهمان تهات
 متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست
 کلمه یک طرب گاه سپید نه رواست
 پرستش واقعه نیست اگر پرسی راست

آسمان پایه شهاب سنج برین بار گها
 جان نشاندن بر بهت زنده یا ویدم کرد
 بنج ساده و دم بندگی آئین نیست
 بر من از محبت نکو سپیده چه سنج چه گشت
 هر چه با شوق ملاکم گفتد مرگ دست
 خانه از سیل بفتد بود از سیل چهار
 رنج این نشانگر انپای نباشد چندين
 خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد
 بسکه گم گشت ز تاریکی و سنج گویم
 اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلت
 رشمه بر من بچکان باد و گلرنگش
 اثر تربیت تست کمالم به سخن
 فیض حقت قبول سخن شادی فتح
 همچو من شاعر و صوفی و پنجمی و حکیم
 ذوق مدح تو بران داشته باشد کاظم
 اینکه خور در محل و مه به دو پیکر باشد
 باده بانیر اعظم زده کیون به جل
 زهره دیدم به جل تن ز دم از خست جل
 قاضی چیخ که در خوشه بود و از دل بود
 چون فرو آمده میخ به سینه لکه ماه
 تاجیه افتاده که در خانه قاضیت میرد

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم
بره بیت شرف مهر پراشد گفتم
بوی نقر قبله آفاق که در سسک شوق
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
مادرش کور کند هر که بزیاده احوال
سایه خود همه شخصست و توئی سایه حق
سایه چون لازم شخصست و تا یعنی چه
بسکه از فیض تو بالید بجا این بزخوش
نشوم صوت مرا میر و ضرورت سراج

گفت ای جان پدر روشنی طبع بیاست
گفت کاشانه سر سبک شه هر دو سر است
هر که روشوی تو دارد و بجهان قبله نماست
الفی بر سر لا چون لغز ایندالا است
بسکه در عهد تو فرجام دو مینی بر خاست
سجده گر پیش تو آرم نه بجا که بجا است
نیست همتای تو موجود که اینزدی بخت است
موج گل دام گرفتاری مرغان هواست
لاجرم خامه به گلپانک غزل پیوه سزا است

گر همین جوش بجا است چه حاجت تعب
که خود از تنگی جای پیرین غنچه قبا است

خاک اسبزه هر آینه بگردون روکش
رنگ گل بسکه فرا هم شده در طبع نبات
گل شمر گر به گلستان همه سبیل سینه
سایه نخل فزون گشت سواوش در دهر
گر فضایش شمری جمله پراز گل نگر
دم نظاره چو بلبلاب به پیچیده شجر
نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
در سرفزه هر خاک هوای و گریست
سخن از گل بهارفت و گریاد آمد

تا که را خوشه همانا به تریا ماناست
رستنی گر همه برگست و گر خار حناست
خون ز گرمی چو زنده جوش لبوز و سودا
بسکه در روز پیروز و ز شب هر چه بجا است
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا تجلی است
بسکه از فیض نواز رنگه بهره رباست
خود سخن ختم نکرود اگر از نشود نماست
که نظر نیز برین مدد آب و هواست
بان و بان سبزه نو خیز مگر گل به است
مدح شاهنشده والا که سزاوار شاست

دانش اندوز نباید که شکوهر سوال
 زیر را گنده و گنجور ترازو در دست
 چون بدانش نتوان گشت توانگونی
 رهروانی که بهنجار شناسا بودند
 اندران حلقه بدین فتنه هزار رود
 که نداریم درین آره آهنگ سماع
 کیست تاجر و کش باوه تحقیق شود
 این فریبنده سنجهای شناسائی راز
 چون کس از بهمنستان زخمه بران رتزد
 رفتن آشفته و سرست پس لایه لایع
 گفتم اسرار نهانی از تو پرسش دارم
 گفتمش چیست جهان گفت سرارده راز
 گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی بر من
 گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
 گفتمش ذره به خورشید گفت محال
 گفتم آن خسرو خوبان تسخیرش خد
 گفتم از بالشت بر چاره ندارد سر من
 گفتم از اهل فناگر خبری هست بگوی
 گفتم از داغ چه خیزد که نبندم قبول
 گفتم افسوس که کمتر دادم و او سپهر
 گفت آن بیت که همواره سرای ازیت

راز باغچه نشکفته و گفتار صباست
 ماکه شایم زار خست ایتار و عطاست
 لاجرم هر که گدائی در مانیست گداست
 ناگه از خویش رسیدنکه یار بسیار است
 و نذران زمره بدین نمره غوغا بر خاست
 حاصل مازنی و چنگ عین صوت و صداست
 الجذر الجذرای قوم که می هوش ربات
 شناسیم که مار سخن از بر گرفته است
 منکه آردیم انداز ورم از خویش اداست
 گفتم اینک من دین گفت خوش باد کجا
 گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست
 گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشه است
 گفت موج و کف گرداب همانا دریاست
 گفت آه از سر این شسته که در دست قضا
 گفتمش کوششش در طلبش گفت رواست
 گفت گر گوشش بند زهره گفتار گراست
 گفت هر سر کینیت سزای سرایست
 گفت این قافلای گدازه و بانگ رات
 گفت چون در گرانپای شود داغ دواست
 گفت خاموش که در او نیکم و کا
 گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

دل آئینه و دیده بود جام جهان بین
ناز و بسوی دای دلش کاین ورق از
هر کس که ز مشکین نفسهای تو دم زد
دیده گزید بر دج تو چندانکه ز دم گام
بیاورد ز رخس تو سخن رفت و فرو ماند
زان روی که ماند بر خشنو غلط شد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست
آنی که کنی کلک تو چون خانه تقدیر
نی فی همه خیری تو و خیرست که در زرم
شر نیست بخدا مر عدی گزیده بسته
زان رو که نه از زمره ارباب یائیم
گر خود هم یک روز بود هستی کونین
در خاتمه و زرم روش شرط و جزاین
تا نامزد هیچ شناسند میدان
هر روز بدان جلوه برانی که ترا

بنگاه استند و جیشید سر آمد
مجموعه احکام قضا و قدر آمد
چون سایه سواد خشن بر اثر آمد
چون سبزه زده سطح فلک پی سپر آمد
با ابر زایش از تو گفتیم تو آمد
گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
چون پر تو مه سیل زد دیوار و در آمد
بر کار کشای رفتن خیر و شر آمد
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
خیرست دم خنجر اگر تیر تر آمد
در دج و دعا تو سخن مختصر آمد
خوش باش که عهد تو هم از اسحر آمد
کاین شیوه در این دعا مقبر آمد
تا در صفت روز سر این تدبیر آمد
خورشید بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم منی که ز صورت بالاست
خواند از دیده و ری دیده بران ابر بسات
راز هفت اختر نه چرخ پیر و هند اینجا
بر لب از پیر و بان نسر و صحر سکوت

عقل فعال سرا پرده زد و زرم از است
تا یبیشند که اسرار نهانی پید است
در دبستان نتوان گفت که پر کش غوغا
ساقی میکده بپوش زبان گویاست

این دیدگر انما به بحر دیده بخشند
 با کوس و علم علم و سحر چون نکند جمع
 بالعل و کحل و کسب و کرم چون پدید ساز
 در عین دوی آسیب جزین نیست که گویند
 از راه کرم پایه احسن نهر افزود
 هر جا که سپید بر زمین بود خون زد
 راز دل سودا زده در سینه نه گنجد

منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
 شای که بفرنگ خسرو نامور آمد
 شای که به فرتاب نظر مهر سر آمد
 بر کشتی درویش ز موج کهر آمد
 از روی خسرو کار ردای هنر آمد
 هر سو که رخ آورد نوید طهر آمد
 اندیشه با هنگ غزل پیوه در آمد

بر لبش من از ناز و ادا مویه گر آمد
 تار و زفر و رفت شب بچهر سر آمد

مار استم گشت و فرید دگران را
 تنگست ره عشق بیاتایه نسایم
 تاملی چه قدر جوش به خم زد که درین ور
 ساز طربم تا چه نوا داشته باشد
 آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
 چون جزیه گرایش نفرستند بلارا
 دیگر ره بیرون شد خواب نبودست
 خنجر به کف دشمن و شتر به کف دوست
 یک شعله بود غم که از آن شعله تقسیم
 غالب باد باش که در بر خشم نشنا
 این منظر اقبال بدان پایه بلندست
 در دانش و پیش ز شمشه سخن آرم

در حلقه ماتم ز ره لهر در آمد
 خون می چکد از باد کزان ره گر آمد
 مارا بنجستین و تدبیر اندر کرد آمد
 چون زخمه و تارش زرگ و شیر آمد
 مشوقه نوائست که از پرده بر آمد
 چند آنکه بلا پیش طرب بیشتر آمد
 در خستگی دل فسخ از چشم تر آمد
 سودا زده عشق ترا خون بدر آمد
 دودان و دم و سوز از دل داغ از گل آمد
 فرشیست کش از اطلس حیرت آستر آمد
 اگر گردش بر شخص خود را خطر آمد
 کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد

لطف تو کیمیای وجود است در نمود
جلدوی سینه کاوی من در تنای شاه
با آنکه بر سریر شه افشاند ام ز ملک
اینک مرا ز خلعت گفتار نارسا
پوزش پذیر و مکرمت انگار که تو ام
آری قبول مذر گناه از گناهگار
با چون منی گرایش همچون تویی به مهر
تا اشتهام تیر رخشان به بیدل نور
با دابقای شه که بستر فروغ بخت

تن در نظاره گاه تو با جان برابر است
هر خیز مشکست با سان برابر است
این نکته با که باد زو مرجان برابر است
جوش عرق بوجه طوفان برابر است
خود یک نگه به لطف نمایان برابر است
با صد هزار بخشش و احسان برابر است
گر اندک است هم بفرادان برابر است
در شهر و باغ و کوه و بیابان برابر است
در بیم شه به تیر رخشان برابر است

شرد همین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش در آمد
دارای فریدون فر فرزانه فرسخ
همای جهان دار نه بینی بجهان در
در حضرت شاه همه دان و همه را
خرشید بدر یوز و دیهم رخ آورد
از پیشگاه مهر بودیشکس شاه
با خاک در شاه ز خرشید زن دم
با ذره خاک در خرد و چکند مهر
مهر از شرف خویش بین داد نشانی
اکنون و عده که فردا است هم امروز و خاند

ز انسان که شنشاه به اورنگ بر آمد
کز فرزادان لقبش بو ظفر آمد
کز فرزه و فرهنگ جانی و گر آمد
کا ندر همه جا در همه بخشی رسد آمد
بهرام طلبگار کلاه و کسر آمد
هر گوهر رخنده که از کان بدر آمد
از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد
خود در بشتی مهر ازین خاک در آمد
و آنکه به نظر گاه ششم بهر آمد
کاینک رخ رخنده بشه در نظر آمد

چون آسمان بر آینه ماند به سیل است
 محراب مسجد است بیا تا ادکنیم
 بایش کوز و نعل بنمند و رکاب خوش
 غلاب شست ماهی و خم کند شیر
 این نیم دایره که فرو بخت کلاک صنع
 بردست شاه تیغ و کمان است جا لگا
 و انم نه تیغ مصقله تیغ پادشاه است
 اندازه دان کسی است که گوید بلای عید
 جم پایه یو ظفر که میزان اعتبار
 شبید زرشه زرخش برفت سار نیز تر
 گر شاه راز عون آتشی به رزنگاه
 بدخواه رازراشتم خار خار خوف
 کیوان نزدیک که بود دید بان بام
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه
 نزدیکی ز دور بداران شان دهم
 هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
 در ملج شده معرفت شایم به معرفت
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
 برگردن سران مثل گرسنه قدم
 ابر منی است با تو دوم از دشمنی دن
 رخش تو سیمای بهار است ز خرام

این با یک یک است و عنوان برابر است
 آن طاعت قضا که بتاوان برابر است
 در پیشگاه مرداد دادان برابر است
 در حوت و در اسد دم جولان برابر است
 بانصف طوق و دور گریبان برابر است
 با تیغ و با کمان بچرخ برمان برابر است
 نشکفت گریه تیغ بدینسان برابر است
 با ناخن بریده سلطان برابر است
 او رنگ وی به تخت سلیمان برابر است
 سر سبک شه برستم دستان برابر است
 پیراهن حمیر به بختان برابر است
 دل در خراش سینه به پیکان برابر است
 گفتی که بام کاخ به کیوان برابر است
 گفتند شه به جبهه درخشان برابر است
 ناز و بخت تن که بدریان برابر است
 در هر دو پله بار به سندان برابر است
 با شبلی و جنید به خان برابر است
 دار الخلافه از تو به کیلان برابر است
 سر سجد آنکه از تو به صنعان برابر است
 مهر تو با محبت یزدان برابر است
 گردش به سبیل بچکان برابر است

گیرم که هر گویا بر دوازده و باد شخیص
 امر و ز من نظامی و خاقانیم بدست
 مقصود و گردشست بلندی فرو گزار
 سید جویم به گوهر و خاقتانیم لطف
 تیغ مرا اگر چه بود خسته در نیام
 چون آب استاده و موج دماوش
 دشت مراست لاله خود روچین چین
 روح اللهم جلیس و به دیر از فروخته
 کلک مرا سواد و سواد مثال نظم
 در عرصه تسلیم و فکر از محیط نطق
 که من سکت درم تو هر آینه خضر باش
 در مطلع و در سخن از راز سر کفم

خزیره کی بسنبل ریجان بر ابرست
 دلی ز من به گنج و شروان بر ابرست
 دکان من به گنبد گردان بر ابرست
 توفیق من بسحر و خاقان بر ابرست
 پولاد باد خشن بدخشان بر ابرست
 و اما ندخم ز پویه بجو لان بر ابرست
 تکمین من بکوشش و بهقان بر ابرست
 رخت تنم به بستر بهیان بر ابرست
 با سر و دیار صفایان بر ابرست
 جوی بریده ام که لعلان بر ابرست
 گفتار من بچشمه حیوان بر ابرست
 هر بیت این قصیده بدیوان بر ابرست

گر ماه نو باریوی جانان بر ابرست
 کو جنبشی که گفته شود بان بر ابرست

یارب جبین کیست که از لب سجده سود
 چون نه شود بگوی که ماند بگی بگو
 در شب چراغ نیست بهوزار بدیت
 زانی ازین که هیچ ندارد ز نقل و سحر
 زین سیمیا که ز ورق سیمین و در آب
 بالای لعل یک شبه در خم ز راسته
 وقتی که از گراسته بار خمر خند

باقی باریوی مه گفتان بر ابرست
 در پیکر هلال بچوگان بر ابرست
 چون ماه نو بطق شهبان بر ابرست
 گوئی به طاق کلبه ویران بر ابرست
 هر کوکبی بدیده حیران بر ابرست
 با قامت خمیده حیران بر ابرست
 باشاخ خنده مرفشان بر ابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
 غوغای رستخیز بگوش شهید عشق
 بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل
 با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش
 زمین موج خون که می گزرد و مبدم ز سر
 کیستهای آشکار که سر جوشناز است
 فی وعده نه پر سبش ازین نه شکوه
 فی کف گرفته ساعد و فی لبه ده بوس
 پیوسته پریشان و نه جسته ز آشیان
 تن زن ز شکر و شکوه که در سلاک ضا
 ترک وجود گیر سخن در سجد و چلیست
 در دیده حسیده روان یگانه بین
 جاروب لایبار که این شرک فی الوجود
 ذات حقست احد وستیست عین ذات
 غالب بهل قصوف و هنگامه گرم کن
 بالذخویش خواجه چو گوی سخنو رش
 فی برترانه سنج نکیسانوا بود
 فی هر شتر سوار به صالح بود بهمال
 فی هر که گنج یافت ز پر ویز گوی برد
 گفتی که این دهان بود از نطق مایه و ر

خون چمنان با آتش سوزان بر ابرست
 آن ناله را که کوه بکوهان بر ابرست
 بالحن و صوت مرغ سحر خوان بر ابرست
 شور لیست در سرم که لبامان بر ابرست
 در و لیست درد لکم که بدرمان بر ابرست
 دستار من به لاله لعلان بر ابرست
 در ذوق بانوازش پنهان بر ابرست
 داغم ز نامه که به عنوان بر ابرست
 در ناخوشی وصال هجران بر ابرست
 پرواز من به جنبش شرکان بر ابرست
 راحت برنج و سود به نقصان بر ابرست
 بگز ز طاعتی که بعضیان بر ابرست
 کثرت بخوابهای پریشان بر ابرست
 باگرد فرش و سینه با یوان بر ابرست
 بزم جهان به مجمع اعیان بر ابرست
 نال قلم به شمع فسر و زان بر ابرست
 غافل که این ترانه به بهستان بر ابرست
 فی هر سخن سرای به سخنان بر ابرست
 فی هر شبان بموسی عمران بر ابرست
 فی هر که باغ ساخت بر ضوان بر ابرست
 این در شمار شیوه نه باقی بر ابرست

چو دانشد به پیش دل خود از میان رفتم
چو رشته پیچ خورم چون نوز جانیست
بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد
مر است بویه بسر شرط و در ره افتاد
بدلگشائی گفت ازین که غالب را
ازین گره که برابر زد می چرا میسم
فشار سال نو و جشن این بهایون سال
ز فرط گرمی بهنگامه خوشدم که مگر
گره اگر چه تبار نفس نئے سازد
زیبک رشته عمر تو آن طراوت یافت
بچاره است بدین رشته شگفت بدار
از ان رشته عمر تو میرسد هر سال
زیبکه رشته عمر تو در نقش جان شد
ز بهشتینی بند قیاس محسوبان
سحر بسم و یا خواستم که آن باد
سبحان بلند آسمان ندادند
چنانکه کار بد انجا رسد که بهر نشان

گر شستم بدن دوست یاد کار گره
اگر چه رفته ز بند قیاس یار گره
بسان رشته بن گشود و دوچار گره
تبار جاده این ره ز کو بهار گره
مزن رشته امید زینهار گره
که در دولت ز صفایت پایدار گره
بروز ناصیه شاه نامدار گره
مرا برون جدار دل سپیدوار گره
بود رشته عمر تو سازگار گره
که شد به جس جگر گوشه بهار گره
بجای غنچه دیگر ز شاخسار گره
که عهد پاس وفا بسته استوار گره
رشته هستی خود را دهم قرار گره
عجب بودند گزیند اگر کنار گره
که بشمرند درین رشته صد هزار گره
که صد هزار گره بلکه بی شمار گره
نیاید آن که بچوید ز روزگار گره

هفتمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابر است گو چرخ دشمنی مکن دخت سرکشی	نازم به کفر خود که با بیان برابر است خود خواشیش محال از جریان برابر است
--------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

ز بسکه ز ریشه خوار از کف زرافشان
 ز جمل حمد او بسکه در گوی صد
 عجب مدار که چون آن دان در خاک
 فلک سجاده رایش گهر نشاند و جنت
 از آنکه رشته عمرش شعاع خورشید است
 عجب مدار خوبه اگر زنده چسب
 بر آن سرست که بای و گر قدم نخد
 جهانیان به شمشاده کشایش کار
 ز بسکه بسته بدین رشته دل و ابا شد
 چو شد ولیفه ز روز ازل که سال بسال
 گمان بر رشته عمرش گنیم که سرتاسر
 ای شه نشه کشور کتابه و یمن بند
 که چون بدین منش اندر خیرین گزیده
 دست تیاگان این مشو شتم که سباد
 شد دست کارگره در گره چنانه اگر
 ز کار خویش چه نام که دست چرخ در آن
 ازین گره که برابر وی است در تاجم
 ز دی ز شتم برابر وی و عافلی که مرا
 گنیم بزم تو سازه خندل بلند آواز

ز کیمه ساخته بچسبوتی ز عار گره
 شدت گریه بیدان کارزار گره
 و در بجای جبابش ز جویبار گره
 بفرق رشته عمرش کند تیار گره
 شد دست بسکه درین رشته تابدار گره
 به انجم و به گهرهای شاموار گره
 گرفت بسکه درین رشته امتحان کرد
 که بی چگاه نیست دیگر بکار گره
 ز رشته نازده کرد و اگر آشکار گره
 رسد رشته عمرش روزگار گره
 نشسته است گره را در انتظار گره
 زبده در خشم ابرو روا مدار گره
 بیچ و تاب نام را در عهد فشار گره
 شود و تنگی با درو لم فکار گره
 شوم غبار شود در هو غبار گره
 باز و بست و زنده عهد هنر ازار گره
 که آه در جمل یافتت بار گره
 لبان رشته زخم می کند زار گره
 انگنده است بدل شرح خار خار گره

زنی بجلقه نموت بختان حسه ابر گره
 فتاده مست بجز گوشه و کندار گره

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
ز کار رفته دل دست من چنانکه مرا
نه از تو لطف نه از حق مدد زری حرمان
نباشد دم صدمه مقصود مدح خوان تو ام
و گر عطیه فرستی شگفت جسم نوز
بچشمم کم سنگ گر چه خاک راه تو ام
کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
مری سختم من بمایه دارم فکر
عبارتم به طراوت چو لاله بستان
با خد فیض ز مبداء فروغم از اسباب
نزول من بجهان بعد بکینار و دوست
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
کنون تو شایبی و من مدح گوئی تعالی
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
سخن سرائی غالب سپین به سم دعا
طرب لطیف تو شامل چو رنگ باغ گل

بزم خسرو کیستستان نباشد راد
نماند شادی پاداش و رنج باد افرا
ز تاب شکوه نه جای سخن معاد لبت
بدین ذریعه مگر یادم آوری که گاه
که می رسد زخم ابر تازگی بگسیاه
که آبروی دیارم درین خلافت گاه
بهنرنگی که بدین فتنه های طاقت گاه
ز نطق من بپوش عیشهای خاطر خوا
معانیم به لطافت چو باد در دق ماه
که بوده ام قدری دیر تر بدان درگاه
طور سعدی و خسرو بشصدد و چاه
چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه
گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
اجابت از حق و خواهش ز بن درگاه
بقا زخم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیده شازدهم

ردیف شعر از ان کردم اختیار گره
گره کشای رموز خرد بجا در شاه
ز بی روانی فرمان که در کش سپهر

که از مغنت برابروی شهر یار گره
که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره
دو دو چو گوهر غلطان بروی تار گره

رئیس تاجوران خسرو جهان پادشاه
 بوی نیاز سپید ز بختین منتظر
 ز خاک رس گزرش سر نه از روی عیون
 به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک
 دم مراقبه صورت نمای جوهر متل
 ز حق عطیه پزیرد چو آفتاب ز مهر
 بکارهای جهان حکم نمکش نافذ
 ز عدل او که با صد ادبش آینه زش
 ز قمر او که بگردن کشان دهد مالش
 خاک به لرزه درازوی از دستبرد علم
 بیزم او که سلاطین و پادشاهان
 کرامت نشان نشستن بغیر نقش مراد
 چو او نگردد کس از اهل زمین نصیر
 چو او نگفته کس از خسروان بوی کبر
 شهنشاه ز غم دوری دردت کارم
 بنحویم از بدرت راه رحم کن عتاب
 کجا ست ارزش آنم که بر ساطع قبول
 ز نقش پای توام بوسه لب بود اگر
 بیار که ز غم خانه سپهر خراب
 ز شاه بهر دم من سوختن بدل عفاف
 چه دل غم به کس پاشی سخن چو مرا

دایم راه روان مرشد خدا آگاه
 بوی نیایش کیوان ز منتقین خرگاه
 بر آستان درش سجده آبروی جیاه
 بفر خسروی ارزش فرای دولت جاه
 که شاید نیرومند زای نور نگاه
 به خلق بجز ره رساند چو آفتاب ماه
 ز رازهای سخاوت رای روش آگاه
 بجا که شعله زنده بختیه سوزن پرگاه
 بگوش شیر بود حلقه از دم رو باه
 زمین به زلزله از وی ز رختن سیاه
 بعد او که سنین شهرور است پناه
 کجا نشان شکستن بغیر طرف نگاه
 نشاط شاهی و فرمانی خداست گواه
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
 بدان رسیده که بی مرگ جان بهم نگاه
 درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
 به لب نوادیم از یای پوسش شایسته
 درین هوس چو کدایان گرفته ام بهره
 ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
 ز دهر حاصل من زیستن بجان تباہ
 هزار آبله بر دل بود زگر سه آه

شکیر مدح قوت بخت سخنور ست
طبع تو داد سر خط مشق سخن بها
خاموشی از شنای تو حد شنای
در دادی مقدس مدح تو از ادب
در پرده مدح بذوق لبناط لبوس
بجو و نرانه آرنی ساز کرده ایم
چشمی که خبر تو نگردد کور گشته ایم
بر رنگ بوی فکر خود و باستانیان
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
شوق محیط و ما چرخ از لب سبک
آهنگ صد هزار دعا میرسد گوش
جاوید ز می که ما به پناه تو غمش را
پای ترا درستی اورنگ انده ایم
هر لعل که جز او هر تاج تو دیده ایم
در کردن بنای حیات عدوی تو
ذات ترا باین همه آثار فرخ
بر سر د خاکه با تو رود و مژده قبول

را بی بروشنائی اختر گرفته ایم
گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
وین نیز از سخن و دیگر گرفته ایم
اندیشه را عنان نگاه گرفته ایم
اندیشه را نقاب زرخ بر گرفته ایم
سنگ رت بطور برابر گرفته ایم
گوشی که خبر تو شنود گرفته ایم
طبع ترا به محکم داور گرفته ایم
خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
خود را درین محیط شناور گرفته ایم
تا از نیاز حلقه این در گرفته ایم
با آسمان بعد به همسر گرفته ایم
فرق ترا بلند یافه گرفته ایم
آزاد فروغ طالع کشور گرفته ایم
همت ز فاج و خیر گرفته ایم
از معجزات دین پی گرفته ایم
از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیده پانزدهم

نری از خویش نشان کمال صنع آله
مهر خورشید بر یک کوه تابان ال

سراج دین بنی بو نصر جواد شاه
قمر لوای منار که در ستاره سیاه

افروختیم شد صد هزار آه
 خود را ز سر و دهری اسلامیان شهر
 غالب ادای ما به سخن خوش نکرده
 دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
 فی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
 دانی ز دل نهادن ما بر عوای باغ
 فی بلکه بھر شادی دیدار پادشاه
 شد تازه نوبهار بهار و شبنم بدیر
 سلطان ابو الطغر که ز شمشیر شتافت
 تیغ آزمایه که در احکام طاعتش
 جم پائیه که از شرف پایوس او
 تا خطبه بنام بلند شش ادا کنند
 در عهد عدل او بدم صلح با چراغ
 گریه شراره شبنم لطفش چلیده است
 نور در چین سموم غناش فزیده است
 صدره دران با طابانوه بندگان
 صدره دران حرم بلباس کنیزگان
 گشته کند قبول زوی آبروی ما
 خواهم قرب شاه و لیکن درین راه
 جرات کبرض خط غلامی فاکر و
 خورشید منظر انظره کاندرین

تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
 در حلقه پرستش آدر گرفته ایم
 با آن که طرز غمید مکر گرفته ایم
 کائین سرشان دلاور گرفته ایم
 ملک سخن بنجامه سرا سر گرفته ایم
 کاین دل بغایت ز صنوبر گرفته ایم
 دل را بنور از کف دلیر گرفته ایم
 چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم
 مفتاح باب اسم مظهر گرفته ایم
 سهم الطفر ز خط دوید گرفته ایم
 خود را به کیقباد برار گرفته ایم
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
 عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
 از لب تری گلاب ز اجگر گرفته ایم
 گل راز شاخسار یانبر گرفته ایم
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
 نوشابه را بدزدی ز یور گرفته ایم
 بیعت بنام اوزر سکندر گرفته ایم
 عبرت و نامراوی سخن گرفته ایم
 پیروان و کالت قیصر گرفته ایم
 نعل و گهر برشته سطر گرفته ایم

باریک بین قاعده بت تراشید
عقایی تیزبال جهان بویستیم
کاخ دماغ را بهوائی عروج و سکر
چون آسمان خود از ره پوزش برآمد
ششخی و شاعری نه سزاوارشان است
در یک ادا از سخن اشعار تا کجا
تا که رسیده ایم بجائی که خویش را
در خواهش بریدن پیوند کاسه
بر خود فسون دولت و اقبال خنده ایم
روشن سواد نامه محبوب گشته ایم
طوبی لک از زبان سخن شنیده ایم
بر نام خود به ششک خطه سخن
بر سازد لنوازی تحسین خسرو

در هر تراش خرو بر آذر گرفته ایم
افلاک را چو پیسته تیر گرفته ایم
اندازه بلندى منظر گرفته ایم
از رفته در گذشته و در گرفته ایم
یک باره ترک خرقه و دستر گرفته ایم
اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم
از خوشی عشق بسایه فراتر گرفته ایم
همت از تیزی دم خجسته گرفته ایم
در سر بره ای را بیت و لشکر گرفته ایم
فیض هم از بال کبوتر گرفته ایم
از خنجر خلد میوه بنو بر گرفته ایم
فرمان در شمس یار سخن در گرفته ایم
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم

پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیر نیست آتش دل بدگمان شو
دیگر بذاق گریه بدل جوش میزند
آرایشى که در جور حالت بود در است
ساق حذمتی بود از مایه سیر و شش
چندین چه دل بگردن و گوشه تانیم
دل در هواى گریه سبیل جنون گزید

اشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
خونی که صدره از مره تر گرفته ایم
از روی خویش آینه در ز گرفته ایم
در ماه روزه جای بران در گرفته ایم
گوئی به قیمت زرق و مهر گرفته ایم
سیلاب ابادیه رهبر گرفته ایم

به ترک و برگ مرا و ترا نبوده ستم
 چه پیدای برهن چه رای ذایم
 و حد به قطره آبی نمود و زیستیم
 به زهره شیوه را شگری کند تقسیم
 برای سکه نامت گذارش زبر و سیم
 فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم
 ترا به یایه شایسته عدیل عدیم
 بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم
 چوخته رهرو در کار و انسر ای مقیم
 طلب بست نه غالب گدانه شاه لیم
 هزار مرتبه آیین برو کند تقدیم
 بچشم آنکه ز اسمای اوست می و قدیم
 بقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده منتظیر
 چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر
 شود و همت تست آنکه در شیشه غیب
 صریح کلک منت آنکه در شیمین قدس
 زگر می نفس خویش میتوانم داد
 باستین گهر ریز میتوانست اسفند کرد
 مرا بشیوه جادو و دمی بهمال محال
 بشهرتی رسی از من که از ادیم سهیل
 روانداز که هم در وطن و دودل با هم
 سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
 زهی شکر و دعا که خصمیر تا بزبان
 چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
 عطیه بخششی محروم و عطا پذیری ماه

قصیده چهارم

خود را به نقد عیش تو انگار گفتم ایام
 پیوند خشت از سر خیم برگزفتم ایام
 از خضر افتخارم سگت در گرفته ایام
 فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایام
 خون خورده ایام و باده اجمر گرفته ایام
 از خار و خار به باش و بستر گرفته ایام

ز ان گنجینه که خط ساغر گرفته ایام
 بروی آرزو در دولت کشوده ایام
 می بر کنار چشمه حیوان کشیده ایام
 سینای می ز سیکده جم خریده ایام
 این اجر آن شکب که عمری برین نسا
 این مزد آن دریغ که شبها و روزها

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ
ولی چنانکه ره و رسم بخت گویا گشت
ز شاهزاده نخست آورم سخن که بیاغ

بسیار حسن اذب در مقام ذوق سلیم
که نکته را بجل جادوست در تقسیم
شکوفا را به شمر در نو بود تقدیم

مطلع ثانیه

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم
نه مهر و ماه و لیکن چو مهر و ماه مسنیر
همش به بار که ناز زهره غنیاگر
ستوده ایست به نازش پادشاه پیش
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه
خلیفه حق و صاحبقران روی زمین
روم براه تجا بل بایه بحر محیط
بتاب چهره ضیا بخش دیده اعلی
شها توئی که خدای تو داده است ترا
ازل سرده بتو کار سازی اوزنگ
ز بذل تست پراکنده زای زریار
بدان نمط که ز آدم محمد است مراد
طفیل جاه و جلال تو بود پندار
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم
اگر زاکیر شه بود بهر در عرس
نه کمتر ز حریفان به فن شعر و سخن

به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه ابر و بحر و لیکن چو ابر و بحر فخم
همش در انجمن راز تیر خج ندیم
ستاره ایست بتابش بافتاب سیم
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم
بدین مباحی و در دهر واجب التعلیم
کنم ببح تنزل بپایه عرش عظیم
به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
دم سچ و نوال خلیل و قرب کلیم
بدشمرده بتو سر فرازی و سیم
ز بیم تست فرو رفته حیم جم در سیم
ز پشت کار مخران به تست روی حکیم
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
بشوخی که چکد خون ز جبهه تسلیم
و گر ز شاه جهان بود مایه دار کلیم
نه کمتری ز نیاگان بجد و خلق عظیم

او خسر مه ذی قعده خسر و احسم
 سحر ز نور قیسمانه بر کشاد بساط
 ز آتشی که به وی بر فروخت منعم شهر
 زمین صحن گلستان مگردلی پر دشت
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
 درین بهار که تر دوستی هوای بهار
 ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
 زهی خسته سال خاصه و سرور دین
 جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
 سواد شهر و لایز تر ز طسره حور
 غنی ز بدیه بیابین خند گل و نسرين
 عجب مدار اگر در کف تاره شناس
 قلم ز جنبش کاغذ چید چو سبزه زیاد
 بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی
 خور می و بدو گیسو ترسم از تقدیر
 جهانان ز طرب بخودند اگر یک کس
 به نقد و نسیم جهان شاد شد که داد خدا
 کجای و چه قبح هم ز بخود نیست که من
 بدون باده به لطف هوا ز من بر نجات
 بدون وصل ز قیض نمومیم پیوست
 ز ساز سجت بگوش امید میرسد

فرودشان حمل را به فسترد و نسیم
 شب از نسیب غریبان در نوشت کلیم
 کنون بیا دیه گل کرد بلغ ابراهیم
 ز دست بر درستان دران بهینه حرم
 علی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
 نشاط رانه با نواز می کند تقسیم
 شگفتیش بدیدن می کند تقدیم
 خوشا سرا سراقاق و پیره این تسلیم
 هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
 فضای دهر طرب خیز تر ز بلغ نسیم
 که از گدیه بدامن در آورد ز نسیم
 ز اهواز بوقت نگارشش تقویم
 ورق ز باغ قلم بشکند چو گل ز نسیم
 پیاله را بر حق و شام را بشیم
 که کرد کار غفورست و پادشاه رحیم
 در آن میان بهیست شد ز طعن چه بیم
 به من شراب و باده و شرده نسیم
 به نکته های لطیف ز شیوهای و نسیم
 خاری که روان را بود عذاب الیم
 دلم که بود ز غم غم فراق و ونیم
 نوای پرده خاص اندرین نشاط عظیم

کلاک مرا ز نازش مدح تو در سرست
 ایزد نیافرید چنانم به فن شعر
 چون من بدح جاه تو بدم به یکدگر
 چینه ز گرد و پیش گهر ریزه با لمب
 هر کس که سوی من تو شمرم نظر کند
 هم فتنه سنج عشقم و هم نکته دان علم
 با این همه ز غصه بجائی رسیده کار
 دو دوش دند ز نسرق و به چندان نفق
 کم گویم و لبس است که دانا نهادن خل
 در چار سو چنین بود آئین که هر کس
 آری اگر به قدر سه پیشتر رود
 این اعتذار نیز در رخساره در غرست
 شادم بدین سطور مگر بخت کار ساز
 بندم گران و ذوق ربانی سبکتر از
 باید ز انتظارت تو یک جذب قوس
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیر
 باد نسیم باغ ولای تو عطر نیز
 باد اگهیم بخت عدوی تو شعله خیز

بادی که جنبش علم کاویان دید
 کار از کسی نظیر درین ناکد ان دید
 آن گونه گون گهر که مستم در بیان
 کارایش سیر قزل ارسلان دید
 شکل که دل بطره منبر نشان دید
 ناهید ساز و شتر هم طلیحان دید
 کاوازمین بزغز نه رنگ فغان دید
 گر نامه شرح سوز دل ناتوان دید
 داندز یک شر که بوی باغبان دید
 از یک و غنس عرض قماش کان دید
 یک تن ز کاروان خبر از کاروان دید
 گفتن چه رحمت شه ناگفته دان دید
 از بستیم سروج بدین نزد یان دید
 بند چنین شگفت که ذوقی چنان دید
 کان جذبه ام نجات ز بند گران دید
 فصلی دگر ز بحر دعا در میان دید
 تا نو بهار تازگی بوستان دید
 تا در زمانه دوز آتش نشان دید

قصیده السیر و هم

درین زمانه که کلاک رسد بکار حکیم

هزار و دویست و پنجاه را ند و تقویم

آفاق را طراوت باغ جهان دهد
 پردازش رکاب و طراز عنان دهد
 چند آنکه نم گرانی برگستان دهد
 چند آنکه جان بختن تیر از کمان دهد
 روغن زبیه کرده شیر زبان دهد
 پاسخ بترزبان توکستان دهد
 از تاب رشک مالش تاج کیان دهد
 دخل هزار ساله دریا و کان دهد
 کالای بیای مزد و بهارستان دهد
 همسایه راحیات ابد نوربان دهد
 در شعر داد غالب شیوا بیان دهد
 شکر بخورد و طوطی هندوستان دهد
 دستان شوق جان به تن و دستان دهد

زود آنکه فیض مقدم بهنام مصطفی
 زود آنکه شهسوار نظرگاه لافته
 توسن زند بخون دلیران دم از شنا
 دشمن نهند ز برق سان وی در گیر
 در روی چسبان غشایان اغرا
 در ششک کزاف نوایان کفر را
 طرف کلاه خاک نشینان گرش
 در موکبش پیاده گدایان راه را
 کالافروزش را خود اگر انجم آورد
 بر کس ز بهر بان وی آید سوی وطن
 فرضا اگر به نعت و سناجات دل نهد
 نامم بر و بدان لب شیرین زین ادا
 باز مژمطلعی که بود روشناس فیض

محدثی که در روش محمدشان دهد

سروش رواست سلیه اگر تو امان دهد

از بویه جاده را منظر کمان دهد
 آوازه نایش را از بخان دهد
 از بهر وید دیده زمین عیان دهد
 تاز و مردنش را سیری امان دهد
 در چشم خشم سر به میل سنان دهد
 اندیشه برشته ز توام در گمان دهد

از سایه خاک را رستم تو تیا کشد
 اندازد کشایش دین خدا بخت
 از لای نفی دشته بشرک خنی زند
 منت بفرق غیر ز گزگران نهد
 تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
 ای آنکه از خجنگه فال بهر خویش

استقل چکد زهر بن مومیم اگر لفسر ض
 دایم که آسمان بزمین بشکاکست
 چون جنبش سپهر لفسرمان داورست
 رنگ از گلست و سایه نخل و نواز مرغ
 در نشر نفخه شرعه بنام هوازند
 صبح باد صبح برغان شاخسار
 مستقیر بایم اگر بلبله باغ
 وارو زهر زندگی آمد زهر مرگ
 پرویز دیر یابشی بود ورنه بخت
 فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
 دارم ز روزگار نوید که آن نوید
 اندا و زمانه باندیشه درست
 هر که بسز نوشت سراید شمار غم
 کام و کم که پرشته از شه نبودیش
 سلطان دین محمد محمدی که رای او
 گرداگر سپهر خلافت رضای او
 او باش را بر نم شهنشاہ باریست
 گوئی دمان لب بهم آورده کسیست
 زان رو بود چنین که ز روی او سپهر
 ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
 چشمم پر ز شوق و خشی کش نم بران

ذوقم بخود قزار گل و گلستان دهد
 عکس چه جلوه روشنی روشن دهد
 بیداد بود آنچه بیا آسمان دهد
 هر جا بهار هر چه بود در خوران دهد
 در نشو سبزه حکم باب و ان دهد
 سرستی شمیم و نشاط فغان دهد
 جان در نور دغا و حق آشیان دهد
 جرم پز شک چیست اگر خسته جان دهد
 آواره را براه ز شیرین نشان دهد
 کام دل غریب پس از امتحان دهد
 دیر پیریم بشارت بخت جوان دهد
 شادم که مزد بند گیم ناگهان دهد
 راهم بیارگاه شه انس و جان دهد
 گر مر زبان نداد امام زمان دهد
 منشور روشنی بشه خاوران دهد
 عذر آورد قضا و قدر تر جهان دهد
 گردون چه هرزه در دسریاسان دهد
 هر کو کبی که روی لبش در جهان دهد
 صد جازد و ر بوسه بران آستان دهد
 تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
 هم در نهاد من اثر ز عطران دهد

قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

<p>آئین و هر نیست که کس را زیان دهد را دست را و هر چه دهد را یگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد و انکه بکشد گنج بدست زیان دهد رخشانی ستاره بر یکس ان دهد سر ما و نو بهار و تو ز خوشه ان دهد تا راحت مشام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد دمان دهد اندیشه را شمسار گهر درخشان دهد طبع سخن رس و خرد خرد دمان دهد نعم البدل ز خانه پروین فشان دهد دل را نوید زندگے جاودان دهد</p>	<p>هست از تیز گریه بهما استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بچنگر کند نگزار را اگر نه شمسار گل بهم خند گنج سخن خند به بخاخانه خند نار و ز خاک تیره گرد و ز رشک چرخ تا آوای ملال نگیرد ز یک هوا هم در بهار گل شگفت اند چین چین هم در تنور سیوه فشانند طبق طبق نظاره را مستاع اثر بر دکان نهد آنها که بخت دسترسین بلال نیست آنها که طالع کف گنجینه یاش نیست سبح ترانه غریبی کاین نواشی ق</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد

آرزو اگر به بجز تو مرگم امان دهد

<p>چشم ستاره را مژده خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز تو خم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چنان دهد سعی نظیر چگونه خیر زان میان دهد کو دل چون بد لب ز نامهربان دهد</p>	<p>در و دم که پیش تو افسانه پیش نیست رخد ز سیر باغ مگر در خیال دوست چون داستان ر بود به نیماولی که بود چون خود ز نازکی رقم صنع بر تافت خشنودم از سپهر ندانم که</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بومار هبند و هر که بحدو نمکده انس
 عاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست
 غم کاسه سم بود نکلند در ان خاک
 این چرخ شکر که چون غرغره خون باد
 گویند که بادست تخی عشق و باست
 خون بخورم از ذوق و تودالی که بدین
 در چشم شب و روز ندانم چه زشت
 بر شعله کبریا ندانم چه تلخ نیست
 با بجمه دگر با خودم از خویش جدی ست
 تا زدم بحال خود و بر خود نسنایم
 گوهر نه بجان جان بکهر روی شناسست
 ابایی مرا تیغ و مرا کلک بسازست
 در باب کز الماس بود جوهر قیم
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوش
 گو ببلبل شیراز و کجا طوطی آمل
 لایله اگر خواهم ازین هر دو بختور
 خاص ازین کسب شرف مدح طرازی
 فرمان ده استلیم کمالم کنم جمع
 آزاده روی در تظم خوار و زبون کرد
 سم و زرد لعل و کهر آن به کز این خار
 بی و عده بدویش بده دایه و کر نه

از بوش بدزدی بیروشیوه نرم را
 پیوند نشا طاست بدین زمره دم را
 وان خاک تبه گو گو ارا لی سم را
 با گدگر آیمخت دو صد گونه الم را
 افتاده برین قاعده اجماع الم را
 برانده سیری توان داد شکم را
 خوش کردم اگر طسره و رخسار صغیر را
 دل دادم اگر مطربه زهره نعم را
 کز صدق و صفایه و بد صبح دوم را
 آثار در و بام صنادید عجم را
 بر فرخی ذات و لیلیم اب و عجم را
 دقت جدا گانه بهر کار عجم را
 هر چند هم بر زده بینی دم و خم را
 جوهر نکود شیخ فخر و رنجسته دم را
 تا پای بجم نوا سنج هم را
 تحسین روش کلک و لاشوب رقم را
 از هم بر باید پیر خاش و تلیم را
 لعل و زرد و قیل و فرس و کوس و علم را
 توفیق جهان بخشی شاهان عجم را
 او تا بود طالع توفیق کرم را
 سیای سرالست درین راه نعم را

ظرفی نه نیست با همه شور از غای تو
 چون رزق غیبی و ترا عام کرده اند
 چون شمع غم تو برسم خراج خواست
 هر کس بچشم منبکه پذیرفت این برآست
 غالب منم که چون بطرازی شای شا
 گویند قدسیان که ورق را نگاردار
 من خود خجیل که حق ستایش او نشد
 شته فارغ از شتا و عسرا و انگی بدیدم
 در هیچ دل پسیر بود تا نفس زدن
 جز در شمای شاه مبادا نفس زدن

گرید پیش از دوا اگر گریستن
 سر نیزند ز مومن و ترساکریستن
 از ساکنان خطبه غیر اگر گریستن
 قسمت یافت بر همه اعضا گریستن
 سیم ز غنچه در دم اشاکریستن
 از تو هر فشانند و از ما گریستن
 اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
 صد جاستن سروش و صد جا گریستن
 در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
 جز در غذا ای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

آواره غریب نتوان دید صدم را
 نازم به صحنخانه که شاهان جهان بوسه
 چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
 سبکست که عشاق زبید او نتوانستند
 لرزد دلم از گریه بحال فلک آرسه
 در راه و قالیکه بود یویه لیسر شرا
 گر بر خود ازین غم خیالم که غم از گریستن
 تا خسته دل از عظمی و فرقت یارم
 کو باد و سیال که فیضش زرواست

خواهم که در گریستن که سازند حرم را
 حسم بر در آن خانه گزاردن چشم را
 بیفانده از خلق نهفتند ارم را
 زین قوم محبت طلبید ذوق ستم را
 در بادیه ارسیل خطر است خیم را
 چشم از دل و از دیده فلندیم قدم را
 بر هم نشان تنگ کنم غلوت غم را
 نخست از خواب جگر بر مژه غم را
 از لوان بصره درسد از راسخه غم را

جنس شفاعتی بسکم سیتوان خرید
 آسعدوری از زحاده رنجی از آنکه نیست
 مسکین ندیده زمستان شیدو بان
 دیوانجیت عسیده کوه کتم سخن
 کفرست کفروری روزی شافتن
 گاهی بداع شابد وساقی گداختن
 باید بدرد هرزه گریستن گریستن
 چون موج سرشک بهماشیری نکود
 رشک آیدم به اسیر که در حد وسیع اد
 رفت انچه رفت بایدم اکنون بدشت
 آن خضر شنه لب که چو از وی سخن رود
 گویند چشم روشن دیده ماه و مهر
 باران رحمت که ماند از شست و شو
 یاس ادب نخواست که اعجاز دم زند
 وقت شهادتش نصف قدسیان
 خود را ندید زان لب نوشین کام نوش
 مزد شفاعت وصله صبر و خون بها
 ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
 سیاهی ماتم تو ستایم که زین سحر
 رضوان به آبیاری گلشن میرود
 با خاکیان بخت کم و زلفا کیان برکت

امروز باید از سپهر فردا گریستن
 از نازک به طبع کوارا گریستن
 در خوابگاه حسن و دارا گریستن
 فخر بود و گریستن اما گریستن
 شکست ننگ در غم دنیا گریستن
 گاهی برگ ملک و بابا گریستن
 بیجا گریستم درین گریستن
 گویا شن هم شکستین غنقا گریستن
 برخاک کربلاست مگر گریستن
 از بھر نور دیده زهر اگریستن
 در راه بر خور در تپش با گریستن
 ناز و دستم شه والا گریستن
 دارد بر و سیاهی اعدا گریستن
 بر مرگ شاه داشت منجا گریستن
 از اضطراب آدم و حوا گریستن
 زید بشور بخت و زیا گریستن
 چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
 دارد بخود نھان چو سودا گریستن
 شد و شناس دیده حوا گریستن
 و امانده در گریستن و اگریستن
 خواجه بر آستان تو تنها گریستن

نقش گفت که بقاعده مستوفیان کار
خواهم بخواندن غزل عاشقانه

از باطل کسند پس از ما گریستن
بره گزار دوست بغوغا گریستن

گفته گفتم به علت بجا گریستن
مرون هزار بار به از ناگریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار است
دارم بدوق جلوه حسن پرشته
خون دردم فلک غمت گره وام بود
در مغز افشتم شکر را اندک از افش
بود آتش بدل ز فغان تیز کردش
در گریه در گرفتن زان روی تابناک
تا بادلم چه کرد دستم گریم و خوشتم
ایست گریه است ز هر عتاب تو
بر قطره اشکم این رونمای تست
ناچار صبح میرد اگر شب بسربرد
از دل غبار شکوه به شستن نمیرود
حاشا که بر زبان منش گریه رود
گویند در طلوع صیلت قطع سیل
بی گریه هیچگاه نه غالب این چه خوش
بان مطلق دیگر که بر اینک این خوش

یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن
نقش کشیدن و به تن گریستن
خواهد چسب از من به تقاضا گریستن
در تار و پودم کجرا گریستن
تا در ضمیر گذرد الا گریستن
بروین فشان دست و شریا گریستن
کرسن نمی کند بدلت جا گریستن
خواهد فلک برگ سجا گریستن
بتجانه من است حسنا گریستن
باشم فخر چیست بدخوا گریستن
گفتن مکرر است و مصف گریستن
تاوان زمین ر بوده به لیا گریستن
مارا فرود زان رخ زیا گریستن
خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن
کردم بخشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بچسب دو بالا گریستن
خواهد ولم بطال جزا گریستن

که دوزخ دوزخ عالم زتست نقش پذیر
عنت اگر همه مرگست من این زنده
ز تو که زیدم البسته رنگت ال
رسید را بدعائے ہی دهم تسکین

نه نقشند ازل فی زمانه و بجز او
ولایت ارمیه در دست من بدان دلشاد
ز تو که بخشیم البسته گونه گونه مراد
خواب را بهوائی می کنم آباد

که چون بکشتن غلامان خویش بشمارای
کجاست غالب آواره بر زبانت آباد

و همین قصیده هم در منقبت سیمین افام

ابراشکبار و ماخبل از ناگریستن
نواره و از اشک ز فرقم جدید بهیم
از ضبط گریه مالی من شد که مجله
مردم گرم زد و در شانس دور نیست
از رشک شمع سوخته اندازد آن کسی
پنهان دهند و ایریاریان تنگست
بگشت آب تا سرانیم بر اس بود
خوش در گرفته صحبت من با کد خشن
گوئی در استقام دل دیده من سرست
گویم و گفته را بتو خاطرشان کنیم
بارا بسک اشخاصه قضا
تا که از ان شب که اندازد ات او
سرزد و خوش گریه چنین در ز خود در

دارد تفاوت آب شدن گریستن
کم کرده راه چشم به شبا گریستن
رنجیست سخت حوصله فرسنگریستن
دارد چو سیل در دلم آدر گریستن
خوش جمع کرده سوخته با گریستن
دارم نهفته به لب دریا گریستن
کار در چفته به سرم آید گریستن
خوش صداف گشته الفت من با گریستن
پنهان بخون پیدن و پید گریستن
باقیست بعد مرگ بسبا گریستن
در سر نوشت بود مهب گریستن
کرد آن اساس راته و بالا گریستن
امشب بود مردن من در گریستن

بدبختیانی ترکان ایک و قبیاق
 به دور گرد و غزالان دامن خسرا
 به خواری اثر نعمه در خفا و اصم
 به آشتی که بود و پیره به ساز نبرد
 به نسبت بوس صید کور با بهرام
 به نوجوانی سحراب و غفلت رسم
 به انتشار شمیم و به انتقاش شام
 به استواری دانش بهست عهدی هم
 به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
 به نوکستانی یلدا و مرگ آور ماه
 به صبر من که بود و میچ آب و در غزال
 به یاس شب بسر آوردگان هم صال
 به شادمانی بنمی که باشد اندر و س
 به خاطری که ز سودای رشک نکست لطف
 به سازگاری وادی که خامه و در تحریر
 به شکوه که سرایند محرمان عروس
 به سادگی که بی پردگی و حد الزام
 به کلبه که نشیند بجای پیش از خویش
 به جسر نه که بچو شد ز کاشکی ریاب
 به نخوتی که عدو را بود بمال منای
 به آشتی که ز تری چکیده از لب من

به میرزائی خوبان خلج و نوشا و
 به خوشترام تدر و ان سایه شمشاد
 به سحر رقم نامه پیش کور سواد
 به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
 به شهرت رسم برق درفش با کشتاد
 به لغزش قدم رخس و چا سار شناد
 به استرازیبات و بالقباض جماد
 به فرازی شایین به خاکسادی خا
 به بیگنای اطعنا شدت استناد
 به برزه تازی با حور و خست خرداد
 به عیش من که بود و میچ عید در اشناد
 به دل غرور و فروزندگان بلخ مراد
 به شراب خم خم و زندان خریص مساقی راد
 به لسان زلف بخود پید از وزیدن باد
 به دبدبه لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
 به مصلحت ز زبان عروس باد اباد
 به پرده که نازش از گل آری یا و
 به سایه که گسترد در منفاک بعد از لاد
 به جراسنه که ترا و دزیر باد اباد
 به نازشی که مرا میرسد بخوشی و تراز
 به پیشانی زگری فتاده در حنا و

ز دشن تو ببال عطیه ایتار
 کند شاهده شاد ز تربت عاشق
 بسان باده ز مسینا بدین مسینا
 توئی که یاد تو وقت نیایش بزدان
 ولی ولای تو چون فیض سبد فیاض
 چون عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
 قضا که دیده درستی کجار و دارد
 ستم رسیده اما با سخن پلیده سرا
 چون خود بچو صله لطف است استظهار
 چرا ز شوخی ابرام بایدیم وساخت
 ز دل به لاف ولای تو جوش میزدیم
 بستر برگی و کوچک دلی ز من پیروز
 بدان مژدای که از فسطاط مهربانی او
 بر سر بری که گدایان کوی غفلت را
 بدان سحر خداوند که کمال شرف
 بدان که حکیم که در جنب ریزه الماس
 بر سیم و راه تو کار و در رنگ و لونی قاق
 به نه گهر که تو آن را صاحب نیسانی
 به بر روی که گراید بسایه شمشیر
 بشدتی که روز در طریق استیصال
 بتازه روی بستانیان محروم و فاق

ز پیش تو به فیض افاضه انداد
 نمود گریه ز دل بچو و حله در لب داد
 و دهنشان گل افغان کور باد زراد
 مبارک آمد همچون درود در او زراد
 رسیده است بجز کس بقدر استعداد
 نتافت نیز مهرت به شرق این زیاد
 که سر نه بدید فرستد بکور مادر زاد
 که که بلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
 چون خود بجایزه خود تست استداد
 چرا العبدیده خاموش بایدم استاد
 روان فروز قسمهای راستی بنیاد
 اگر دهم به نقش الوان از آحاد
 بر بندیش وی از دست غولشتن یار
 ز نور شمع چراغی بر بکار نهاد
 خدای راست ولی و رسول را داد اما
 جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
 بنجاک پای تو که فرو ده آبروی و داد
 نفوس قدسیه یعنی انمه ایجاد
 به تشنه که سستیزد به تشنه فولاد
 بحیرتی که بود در مقام استبعاد
 بزشت غولی زندانیان انقض و عباد

تو آن که بنگامه با تو در گیسو
 گزیده گوئی غالب نگر که از قف سغر
 بیا که شوق عثمان سخن بگرداند
 بیا که نیست ثباتی بدین نشاء و ملال
 بیا که زود سر آید ز ماته اندوه
 بیا که داده نوید کوه فرسجام
 بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
 دینی نبود و سرش همچنان بسجده فروید
 عنایت ازلی گاهواره چنانش
 بدایت ابدی پیشکار دیوانش
 گزین امام همامی که در خدا طلبه
 بهدین شهید سعید یک باج تشنه سلبه
 زهی بر تبه با تبه بسید اشهدا
 ز نقش پای تو شراب سازی اقطاب
 چراغ بزم عسکری تو دیده خونبار
 ز ندز سبزه خون یره در پوای تو بال
 ز غایب بوسی مهر تو رسیده احرام
 ز تاب دار غمت سرخروئی ارواح
 او ای قدر تو بالای این غزاین کل
 این نریب بریدان رزم از تو نمود
 بیان ز خرم تو مسورت کشای علاج و جلا

بیم بخت جلوه سخن اندن از گل شمشاد
 چه نظر شیوه در ابدان کرده است ایجا
 ز ستم لاج شکایت بمرغ ارموداد
 بیا که نیست دوا می بدین یاغی سواد
 شود روان گرامی ز بندن آزاد
 حسین ابن علی آبروی دانش داد
 نمود ز تو خدا است نیا رایاد
 زهی امام وزی استوار زی پایه
 بزرگوار جهان تا با دم از اجداد
 غدا یگان محم تا بخت اتم از اولاد
 فرود پیش خداوند آبروی عباد
 گرفته حبیل و ریدش ز خنجر جلا
 زهی به لطفه موخ به سید اسجاد
 ز گرد راه تو سجاده بانی او تاد
 نشان مجوولای تو خاطر ناشاد
 بود ز لخت جگر ناله را بر اه تو زاد
 زد لخوازی نطق تو کامیاب ارشاد
 ز فیض خاک درست سبز بختی اجساد
 جان جاه تو آنسو ای این فرو دین لاد
 قوی اساس مرا لوان شرح از تو عباد
 نشان ز خرم تو مستی منای چمد و جاد

روان ز غصه فال نیست ز گز که سنگ
 ز جوش خون بگردید کوزه صباغ
 گزارش بوسه نو بهار در دی ماه
 مرا جو سایه سیاهست و زو شب تاریک
 کبود پوشتم و قرطاس پیرین سازم
 نفس بلرزه ز باد نوب کلفت
 تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
 ترا غم نیست بسر مایه گراسه کوه
 من و بلای تو نطفه ادیم و تاب سبیل
 فغان و حوصله دل شاره و خارا
 من و ستم دل در بخور و التفات طیب
 بگوش تاب لطیف روم معاذ الله
 ستاره را همه رفتار از اقتضای قضای
 ز گردش که برگردون همی کنم ثابت
 فلک کجائی و طالع چه ستاره کدام
 غزل سرایم و در محرم چه میسر از اندوه

خرد ز قفله چراغ نیست بر دریکه یاد
 ز سوز داغ درون سینه کوره حداد
 گدازش نفسم آفتاب در مراد
 مرا چو شعله معاش است و دود و دغ معاد
 گمی بیا تم دانش گی بجزرت داد
 نگاه خیره ز هنگامه اله آباد
 تو ای شهر نه سبج که ترسم از بیداد
 مراد میست به نیروی تیشه فرهاد
 من و جای تو شاگرد و وسیله استاد
 غبار و ناصیه بخت جوهر و فولاد
 من و خطر رگ مجنون و نشتر و فساد
 ندیده ام که خود از کیست حلاوت و کشاد
 چنانکه جنبش نبرد از انامل نر داد
 ستاره رفت به پیشانی که با سحر داد
 کنم شکایت دشمن ندوست شرم داد
 ترانه سنج و بر خیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانم که نالم از بیداد
 رسیده ام بنگاری که کس ندانم و مراد

شوم فدای تو من بر تاجم این میاد
 به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 هم از مشاهد کام و هم از معافه داد

تو گفته که چو میری فدای من گرد
 ز جور تو به تغافل ز خویش بگرد
 هزار بار بخوان گرفته ام بفساد

موافق استخراج تقویم یونانی

تاریخ طالع و لا در معما

مستطابق قدیمه یونانی ۱۹۰۰

سلسله
تاریخ طالع و لا در معما

سلسله

الکرام

سم امراض

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

طالع

سم السنادات

سم امراض

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

طالع

سم السنادات

سم امراض

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

الکرام

سم امراض

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

سم امراض

سم اولاد

سم اولاد

سم اولاد

و سبب تباين پاره پاره ندي نيز طالع قوس است بگرشتين در بوقتاب و تب و طالع و واقع

تاریخ طالع و لا در معما

طلوع نثار بیم حسد اک طالع وقت
 حجیم ناظر و خشم خدای مستوسل
 قضای کارش اسرار شکل زایچه را
 مگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام
 خود اصل طالع من جزوی از کما نیست
 خرام زهره بطلع اگر چه داده نشان
 ولی از آنکه غریب است زهره اندر قوس
 تو گوئی از اثر انتقام باروت است
 به صفر جدی دنب را اشاره باشد
 چه و ام روح و روان را گذار شیخ و بال
 ز مهر و پیکر تیر اشکار گشته بجد
 بخت در شده هم مشتری و هم مریخ
 یکی بیایات پیر که ناکه از غوغا
 یکی بصورت ترکی که از پی مین
 قمر به طور که کاشانه ششم باشد
 سیاه گشته و و پیکر زسیلی کیوان
 بدین دو بخش نگر تا چه شکل مستقبل
 بچارمین کده به سرام پنجمین پایه
 کنند چو ترکی سنگ به کشتن استحال
 زخوت هیبت طوفان فوج پرده کشت
 تو و خدا که درین کشمکش که من با شتم

بچشم عرض بلای تازه عرض بلاد
 سیم و ششم و هیلج دیده حساد
 کند زود و دل در دهند اخذ مداد
 مگوی زایچه کاین بنام نیست از خداد
 کز دست نادرک غم را هزار گونه کشاد
 هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
 نشسته بر رخ نقد تبدیل گرد کساد
 که مر بطالع من چرخ زهره را جاداد
 بنجاک و علقه دایم و کسب گشته سیاد
 چه صفر رنج و الم را فرا زش اعداد
 فروغ اخگر خشنده و کف زرماد
 یکی کفیل صلاح و یکی دلس فساد
 بکج صومعه و امانده باشد از او راد
 ستیزه جو به در آید بجانه ز باد
 چو فور خورشید کند و سنگاه خشم زیاد
 چنانکه از اثر خاک تیره گرد و باد
 کشیده اندر تریح خویش در او تاد
 به نشین زده کیوان هفتین بنیاد
 کند چو بند و رهن برون استبداد
 عیان ز صورت جو را نهیب مصرع عار
 چگون چون دگران زسیتن توان براد

زین عین ابجوی که مار اگدام شب
 بالش ز تحمل اربود خشت قحط نیست
 و در چسبیدن در شب خون جگر برود
 یا قوت چیدگر ز باطمینان خواهد
 گر بر در سنج از تن زارم تلف نکرد
 هرگز لک ستم که ز کنیم بر سینه راند
 اندیشه آن خلوط که دارم بر استخوان
 هر چند بر طبیعت امکان گزاشتم
 باری بدست و ساعد خیر کشای خویش
 بجسمل ز بیم من که گمان میکنم که حرج
 زندانی اگر طلبید دایه ز شاو
 زین رو بود که غالب میکنم بند حرج
 بان همشین اگر نگر می گاین گزاف
 یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است
 نازم به نطق خویش که در شاه پناه
 چون پایه سنجستی خویش است لاجرم

بالین و بستر از من ارغوان نهاد
 باری بود مری که بس بالین تو ان نهاد
 سی سال خوردم و نعلش را یگان نهاد
 و رخ دیاس داد بمن پریان نهاد
 و ان را ذخیره از پی روح و روح نهاد
 از تیریش نشان بسراستخوان نهاد
 فشرده همشماره ریگ و ان نهاد
 نگست بند غم که ز اول گران نهاد
 کایزد در ان مجال کشادی چنان نهاد
 این بند استوار گران جاودان نهاد
 بند از سس بر و ان بود بر زبان نهاد
 دل ز عطای پادشاه انس جان نهاد
 گنج سخن بقافیه شایگان نهاد
 رسمیت پس قدیم گوئی فلان نهاد
 خودست رفت بزرگتر آن جان نهاد
 نام قصیده ناطقه رطس گران نهاد

قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

گرم ازل کافر بود شب میلاد
 بطالعی ز عدم آدم بیان وجود
 خروش مرگ که طوقان امید ریاست

که غلغلهش دهاد گور اهل عصیان یاد
 که رفته بود بدروازه ارم شد یاد
 غرلو پاس که مرگ به نومبار کباد

شمی ز دانش تبحر طور بر سر دخت
ای که نوازش اثر اسسم در سیم
گفتار من ز نوازش طرح تو بلج و ساد
هر چند چون سنی نتواند ترا سرستود
عقنای قاف قدر تو اوج هوا رفت
مردم نبرده راه سجائی گمان کنند
اندیشه بلند رو لامکان نورد
دیدش بهمان بجا چو سپهر از فراز کوه
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گشتی
مانا که تا نورسلطان در ان مقام
هر فضل کان فتاده به پیرایش از حال
چون جنس نهانه خیر غریبت نام آن
بود مست همین ثابته جوئے انگبین
دو رخ شد آنچه در دل خضم تو هم بعلم
فریاد رس شناسم بهر شکایت
با کبریا حکم به اثر منفس شد
پیدا بکار ساز و دامن نهاد دل
بیر و نفی ز قضا خریدار خیم داشت
از شمع تی که مرز جگر کاوی گشت
چرخ مگر جسد زندانان گرفت
زمین بی حیا پیرس که مارا کدام رو

وان را بجلوت علی الکلبان نهاد
تا تم زمانه غالب محرمیان نهاد
بر قمریان سنبله و تو امان نهاد
گویم لطیفه که توان دل بر آن نهاد
ز و مانند بعضی که درین آشیان نهاد
کایزد اساس حیح برین خاکدان نهاد
چون خواست بام کلخ ترا ز زبان نهاد
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
جز حق و گر که داند اساسش حیان نهاد
بنیاد تخلصندی آن بوستان نهاد
مزد و رباع در سبداغبان نهاد
فردوس خلده جنت و باغ جنان نهاد
کیفیتی گران لب شکر فشان نهاد
سوز فراق آن چمن بجزان نهاد
کان خبر شاه خوش نبود در میان نهاد
باغشی خودم به سخن حسن زبان نهاد
پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد
کاین مایه رخ گوهر لطفم گران نهاد
بر جان من سپاس هزار امان نهاد
کاینک مدار من بدی آب مان نهاد
مسند فراز تخت که خاوردان نهاد

زان گونه گون سخن که بنیجار مرغ گفت
 گفت ای که در دیو ای تو رسوا شدی شهر
 پوشتم دگر ز لاله رخاں رخ که روزگار
 بر ساز این ترانه که آن دل با سرود
 گفتم که ای بهال قدخار زار خوش
 شب تار و خانه خالی و همسایگان بچو
 گویم و گر مجلسی گرا دلشین شود
 در سرکشی فسانه شهری مدار پاک
 کینه های آشکار تو خود پیره دارست
 دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
 گویند تا دل که ز خنجر زخم درید
 انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
 بعد از هزار لاله که از روی ناز بود
 نفس نبی خدای نصیرے امام خلق
 هنگامه گرم ساز صف و اصدان علی
 پروردگار ناطقه عارفان علی
 زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما
 از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
 آورده حق ز خلوت خاصش اسرار
 کوس بلند پاسی گنج جاه خویشین
 یزدان که از خویش نبی را لب سپرد

منت ز لطف بر خود خرده دان نهاد
 مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
 داغ و فابنا صیبه ارغوان نهاد
 بر رخم این سپاس که آن دستان نهاد
 گفتم که ای ستاره و ش آسمان نهاد
 در ره گزرتو که تواند نشان نهاد
 کان محو نازی پای برین آستان نهاد
 کاین شهره مهر رب و هم و گمان نهاد
 گر ناز خوان آشتی در میان نهاد
 صدره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد
 گویند تا سر که بنوک سنان نهاد
 برداشت از طرب دل بر امتحان نهاد
 بهر شناسی نشه قلم در بیان نهاد
 آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
 که نور علم شمع بزم عیان نهاد
 که حرف حق بکام و زبان نهاد
 آئینه در مقابل احسان نهاد
 گلدسته به مجمع روحانیان نهاد
 تا عامه را استماع نظر بر دکان نهاد
 نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
 یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

نتوان باوج جلوه که مدحار سید
وقت و عاست تا نفس شک ساز دل
خواهم که نال کلک نیایش نگار را
دایغ غمت بسینه غالب زرو
رحمی کتم بجان بداندیشش دولت

اما اگر از نگاه تو شمع برآورم
چون دود از فتیله عشرت برآورم
همچون شمع محبت منور برآورم
با مهر نیک و ز برابر برآورم
کام دلش زدوشنه و خنجر برآورم

قصیده هشتم در مصیبت

دوش آمد و بپوسه لبستم دهان نهاد
وانگه میخ ریزش را ز لب از زبان
چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
زان مشت مشت گل که بیالای هم ند
زان رخ که دمدم ز کنارم بسینه سو
تا دید خربشاک گریان ندوخت چشم
شد صحن خانه دجله خون چون فرو شد
گستر دنی چنانکه تو دانی نبود نرم
نازم بر پیش بینی ساقی که هم ز پیش
چون بود باده تیز روی برگما چشم
زان پس که جلوه مشفق اندر ایام دید
چشم و لبش نوازش انباز بر تافت
منظور بود جلوه یکتائی خویش
از بند در کمین شکار افکنی شست

راز دهان خولش لب و زبان نهاد
مهری ز بوسه دگریم بر زبان نهاد
بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
از بیم باد رانحه در حسن جان نهاد
گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد
تاری درون و زن سوزن و ان نهاد
آن استین که بر مرثه خون نشان نهاد
بگرفت بالش پر و در زیران نهاد
آورده بود باده و از ما بختان نهاد
تافت آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد
از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد
آئینه را به عفت در آینه و ان نهاد
تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

بهم تیر را بکلیه مستقیم زن لطف محرم
 زانستادگان طرقت بساطی که در شرم
 عمامه قضا بعد مشتری محرم
 خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
 قنبر درین میان اگر سرگران شود
 تا خود اساس مستی من کند علی
 گستاخیم سر و خور و من بخوشتن
 گریم نه بانی های وزخم سربگاه
 گردن بزخم ریزه خار ابدست خویش
 شاها اگر ز درد ناله لم بدین ناله
 چون برق از تپیدن جان بر کشاکش
 فی پای آنکه از سر راحت توان گشت
 دانی که از روی تو تازی کشیده ام
 تا کی درین نور و زبیداد ناکسان
 آخر نه من ز خیل گدایان در خم
 تا کی بمرض درد تقاین برین بساط
 تا کی به شمع کشته بزم مراد خویش
 حقیقت کن تو باشم و از بهر وجه رزق
 امروز داد خستگی من بده که من
 در عرصه از بچوم بلا جاس آن مانند
 ناگاه مرده بطنم ده گران نشاط

بهم زهره را بجسم و نواگر بر آورم
 افزون ز عهد هزار سکند بر آورم
 نثر شید را بر پهنه ز خاور بر آورم
 سلمان برون نشاخم و بوزیر آورم
 بر خیزم و سستیزه به قبر بر آورم
 خود را فسر از قلعه خیم بر آورم
 غوغای پایه سبخی کیفر بر آورم
 چندانکه منتر سر بره اندر بر آورم
 بشکافم و زبان ز پس سر بر آورم
 انده چکونه از دل مضطر بر آورم
 گردل بود و سینه به خنجر بر آورم
 فی جای آن که خار ز بستر بر آورم
 از پیرین اگر تن لاغس بر آورم
 هر دم نفس زمینه بکدر بر آورم
 تا کی نوا می گدیه بهر در بر آورم
 روی از تپانچه چون گل آهر بر آورم
 شیون ز بی نیازی صرصر بر آورم
 دست طبع به پیش برادر بر آورم
 از سینه خار حسرت محشر بر آورم
 که گرد این سپاه گران سر بر آورم
 یا لم بخویش و گریز لشکر بر آورم

ناچار چون خدای بیدادم نمی رسد
 فرمان سر فرازی مشت غبار خویش
 یارب زیا علی شناسم قلندرم
 در دل بجستجو همه ایزد در آورم
 بر شکوه که فلک بدست از ره زبان
 دست از بجای گردش گردون از غم
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است
 باشد که جوش دل بخروش آورم که من
 گویم علیست آنکه ز فرد عطا شد او
 از غم دلش جو غباری شود بلند
 در پیشانش اگر سر سر و برم
 بایند از صیانت مدش سخن دو
 چون سبزه بر سر سکه نم در پیش خاک
 در شوق کولش از خوش خاشاک آه خویش
 بر درکش ز پیچ و خم نقش پای خویش
 هم در میان مدح زانده سبک
 اندوه چیده دستی اعدا چون بشرم
 نید اوسطوت شمر کاگر بیان کنم
 همکین خود بر آتش دل گر نشان هم
 چون التفات شاه نوید طلب دهد
 در آید که شمع و چو غلامان خرد سال

من نیز کام خویش ز منظر بر آورم
 از ششدار دوش سپید بر آورم
 یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم
 وز لب به گفتگو چشم بر آورم
 در بارگاه قاتل عشرت بر آورم
 آه از سینه کاری اختر بر آورم
 از پرده کدام رستم سر بر آورم
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم
 همیم اقل و یک و تسلیم اکثر بر آورم
 یا قوت ریزه بیزم و گوشت بر آورم
 ناگاه چون حباب ز کوش بر آورم
 پروانه را به طبع سمند بر آورم
 آرد در ز سفت گنبد اختر بر آورم
 خاقان عین بچشم و قیصر بر آورم
 منشور سر فرازی سخن بر آورم
 افسانه های غیبه مکر بر آورم
 از دایه سینه قلعه محضر بر آورم
 آینه اش از طبیعت عنصر بر آورم
 رقص مشرق طینت اختر بر آورم
 کونین را مستاع محضر بر آورم
 صد خواستش مجال میسر بر آورم

لقیم بشمار عدد حرف علی شد
تکرار رخ قافیه چند انکه خراشید
ترکانه زدم زمرنه مدح و ثنایت
این پارسی ساد و ز آرایش دعوی
دور از اثر عسریده و بخت و ستیزه
در عرض ثنایت نفسم چه عسر معنی
سیراب مقامم زدم زخمه کوه ترا

در رشته تحریر ز شوقی محسره آما
شوقم بجراحت نمک افتانند ز ایطا
در منطق احد او نه بر مسلک آبا
وین بندگی پاک ز آرایش غوغا
منظور نگاه دل و جان بخش قمر بادا
در بزم ولایت لقیم غالب شنیدا
گلپیش مزارم ز پیچم پی مولی

قصیده بیفتسم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم
یاک انگشته ز ناله بدین نیلگه ناپند
نشترب با سابق شکایت فرو برم
مریم ز دل غمازه بزخم جگر خشم
طو مار شکوه نفس از دل بدر کشم
آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود
مانند برگ بید زانده بی بره
آتش به زنده بود بدیرسم در فکتم
پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم
جانی که گم کند نفس از بیم راه لب
در شکستی که خامه بدزد و نوار خوش
بر منبری که زینت زپاس نفس بود

دود از خود و شراره ز آذر بر آورم
روی عروس فتنه ز خا و بر آورم
خون دل از رنگ مژه تر بر آورم
پیکان ز دل بکاوش نشترب آورم
برق از نور دبال کبود تر بر آورم
دود از رخسار و چرخ شکر بر آورم
باخویشتن در افتم و خنجر بر آورم
گرد از بیت و برهن و بت گر بر آورم
وست قطعه برد اور بر آورم
افغان ز دل چو دود ز نجر بر آورم
از نقطه خطا و زائنه چو حسر بر آورم
هونی چو سالکان قلندر بر آورم

در جنب گرانمایه قدر تو عالم
 نقش قدم مورچه پیش بشت تار
 در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
 میخوار ترا تنگ ز پیمان جمشید
 خاشاک درت تلخ سرافرازی روشن
 هم موج بر خمار تو ذوق رخ یوسف
 در گرد خسر ام تو نگه ریشه طوبی
 تقدیر بر خساره تو شمع امامت
 تو فیت بر آئینه اسرار نبوت
 رفتار تو که آینه خاک زداید
 احب از تو که سهی بنات است گراید
 گویند که کوثری ناب ست سر اسیر
 آن چشمه ز طهرت قدح رشحه باقی
 مهر تو درین عرصه بسودا گیر ایمان
 روی تو درین پرده بچو پنده دیدار
 در پرده سازم بگردانده خطایست
 دانی که مراد عوی فضل بهتری نیست
 در دانه فکرت ز آشفته گی راه
 از صحنه بی بالی و پیر من چه شاید
 آنم که ریاسه ز غزل بازند آنم
 فزون تو و مانده ز لب سبزه گفتار

چون ذره به محضر ابود و قطره بدریا
 چون جوهر آئینه ز آئینه میویدا
 در چشم خیال تو جهان محل ایست
 بیار ترا سنج ز تیسار سیما
 نقش قدمت غازه رخساره خودا
 هم جاده راه تو رنگ خواب ز لحن
 در بزم تاشای تو ترکان یوسف
 ز دانه رقم نام تو گلگون طعنه
 کرد از اثر اسکت تو پر دانه هست
 از پرده حسره و مددیده بین
 از ریشه حسره برگ بر آید لب گویا
 گویند که فرو و س نگار ست سر ایا
 وان سبزه ز بزم طریقت خرویه بینا
 بخشد بسلام قیمت سو عبوده کالا
 امروزه زود حاصل در پرده فروا
 که برق و شفق باز برده پلوه به یغما
 دیبای من از نقش که است معرا
 هر دم فتنم بیج خور و چون خاتر سا
 پرواز شایت طلبه شب سر عفت
 تاریخ بمن نشناسم ز سیم
 معج تو دوانید بدل ریشه احیا

در سجده زوای خامه که این نام مبارک
کرد سر این نام که معراج بیان است
اگر منصفی رتبه که تشریف شایسته
اگر شاه که هم پیشه که جنگا هم که پیش
هم مشوکت آثار علی بود که داود
چون اسلحه سازان که سازند سر و برگ
هم مرده ویدار علی بود که میرنجست
چون باد بهاری که جنگام و زین
از بکر نقش ناف زمین ناف خراست
فی فی غلظت کز اثر ذوق ظهورش
آن خاتم اسرار یک الله که باشد
شد مهر نبوت فیه تا ساخت پیغمبر
تا حاتم گوش بست ز نقش سم و دلدل
یاں و دمش از پرتو ویدار گل افشان
وال تیغ دو سر کز اثر شرک زد آینه
چون طرح شود با الف صیقل ایمان
سرشته نفسم گیسوی ده اینک
پیدا است که هیچی همه را چه ستاید
اندیشه بخاری و رنگ خامه گیسو
خواهم که ز جوش نفس و ولول شوق
ای دل غمت مرومک دیده آید

منجد بر سماست الهی ست نهاد
سینا زک یارب تقدس و تقدس
بر تارک سلمان نهاد انیسرین
بالید خشم حلقه خنکاتم ز مضلا
صد چشم بره داشت ز اجزای زره و
تا مرد کند جبهه گری در حوض پیریا
در پرده احیا ز لب و کام سبیا
از گل فکند غنچه در خطه غنچه
شکین ز چرخ شد ورنه لبان حرم آید
زان قطعه دل خاک زنده چرخش
منقوش بر اسب که بود عین مسی
از دوش نگین خانه با قوت کت پا
بر طالع این دانه رشک و فلک
گردش از جلوه رفتار شوق زار
بر کوکبه گفت زنده صانع کمال
در دیده تو منیق و حد حیدر آید
از کار فرو بسته دل عقد کشایا
من زره تو خورشید من و صبح تو خورشید
با فکر چه نیروی در تجسم پیر چار
بر شیه عشاق کنم طرح تو افشا
عکس تو هر آینه زهر آینه پیدا

جان نشسته ستانه زندان که نیز زد
 آن حسن و دم ناز را فسون او آنگه
 در آن عشق و گداز با سید نگار
 گردیدین هفت اختر و نه چرخ بهر سو
 گل کردن صد رنگ بهار از تکر خاک
 هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم
 دانسته شود هر چه ز اسرار تمسین
 از خانه نقاش برون نامه هرگز
 وحدت همه حدیث معین که خود از و
 طرفی توان بست بسر گرمی او هام
 آئینه به پیش نظر و جلوه فساد و ان
 پیدا و نمان مشغله حسب ظهورست
 مدحش ره و رسم فنا یم خبرم نیست
 ایمان من ای لذت دیدار کجاست
 آن رشمه که گوئی زگر انما یلی ناز
 آن رشمه که سازیت در اعداد و چو اعد
 آن رشمه که آئینه تصویر نمائی ست
 آن رشمه که گرد در طلبش باز تابند
 آن رشمه که گرد در صدقش باز چکانند
 آن رشمه که بخواست چکد از کف ساقی
 زان رشمه خم فیض رقبه است مرادم

دم سردی امروز بسر گرمی فسد و ا
 جان باز و میدان به تن صورت و یا
 از خویش گزشتن بسر راه تننا
 زین عسیده بالیدن آثار بهر جا
 بر جستن یکدسته شرار از رنگ غبار
 افسانه آوار گه آدم و حوا
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما
 هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
 هستی همه جز نیست حقیقی که مراد را
 هرگز توان کرد پر اکنده بر جبر
 دل پر هوس و صاحب خلوتکده تننا
 چون پرده بردافتند نهانست ز پدید
 بنویش قبح میزدیم از عکده لا
 در کام مذاقم بچکان رشمه الا
 هر نیست به نجیبه کیفیت اسما
 آن رشمه که حالیت بصورت چو سیو
 اسرار رتبه های حیات ابدی را
 کوشش ز عرق مرز و بدل لوی لا
 از موج گهر باد و انگاره و لهما
 در عرض قبح و در زدن اندر خم صبا
 ساقی علی عاقل و خستانه تولا

آزادگی از موج پروان برو گلیم
 در جیب رفیقان گل شاداب نشاندم
 در بزم حریفان رگ متاب کشودم
 نقرین ترند سیلی عمر هر یکسرم
 از لب که سیست می جنبش کلیم
 پیرایه اگر گام زخم خروده ملکیت
 نظاره خوبان دمی و نغمه حراست
 با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
 با نغمه مطرب توان شد منتصب
 شوقست که چون فشار تو حیدر ساند
 شوقست که فر باد از دوده به سخت
 شوقست که مرا آتش مراداده جلیق
 شوقست که اعجاز اثرهای قبولش
 قانع به سخن نیستم و پاک ندارم
 نظارگی جلوه اسبیر از تپا لم
 زاده یزش دوان ز سخن باز نمانم
 شوقم همه را از دست من و عربه هرگز
 گر خمر و گر کینر همه رعنائی و هست
 اندیشه دو صد گلکه گلی بروه بدامن
 چون پرده مشب بار تصور بخیاست
 آن وعظفت بیانه زاده که ترید

ورنه من و این شوقی این حوصله اش
 هر چند تفت تشنگم سوخت به صحر
 گر خود همه گردون تنم ریخت به صبا
 تحسین ندانند ز رگ ساز من آوا
 در پرده هر نقش و لم میرود از جا
 در عریده را هم زور از نیست بیت
 دیدیم و شنیدیم سحرگاه و اطلعت
 سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا
 از جلوه ساسی توان کرد تیرا
 از دار برو پایه منصور بسا لا
 شوقست که مجنون شد از باد و بیا
 شوقست که طوطی طبع شده گویا
 آینه پیدائی حرف است و رقعا
 ترغیش پاس است و نه از غیر حجابا
 در آینه چشم خود و دل اعدا
 سیلاب مر ازین خس و خاشاک چرپو
 سوزم همه سازست بر من شکوه مبادا
 شاه آنکه به نیزنگ نگردید فریب
 اما همه از نقش و نگار پر عفت
 این کار که بهیم ز پیدائی اشیا
 بر صحنه دین نقش روان غم و دنیا

قصیده ششم در وصف

تا نرم بگردان مایگی دل که ز سودا
اجزای وجودم ز گدازی که ز جان پات
در یال ملاحظه ز کلامم که نباشد
نال قلم از جوش گداز دل خویشم
رخشانی است و مد از پرده لفظم
سیراثر رسیدست ز خونین فضاغم
یابی ته خاکستر هر حرف شرار سه
آتمم که باغزایش اندازه فطرت
مطم ز دم انگینته از مغر خرد و جوش
بین عیسی و سامان فواش نفس گرم
چون دشت پر از لاله خود دوست لباسم
چون لعل رگ ابر گرد از جگر ستم
گوئی قره اشک فضاغم که سراسر
هر زمزمه کز کام و ز بانم بر او د
چون سیل که از بادید خیز و بیاران
هر چند درین عرصه بر رنگ که خواست
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
بشدار که جنون نتوان شد بیگفت
گر چه صله همپای نمی بود و درین راه

بر قطره خون پاست بر دوار سودا
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا
مینمای مرا پنهان نیز از گشت صعب
سیراب بود و بچو رگ ابر ز دریا
چون شمع ز فافوس می لعل زینا
داعی شمع را اندا و بیانی جگر آلا
آتش که کاه است دم ناریان را
آتمم که با رایش انداز غماش
کاکم ز شمع ریخته بر صفحه شریا
هان موسی و برهان کمالش دیدنا
از جاده نور دان کنم مروت قاض
خونم همه در دامن خود می چکد آنا
بسج گهر مسیزم از نار سیر پا
جوید ز روده پرده که ششم بدلم جا
بالد برین سینه گیر دره دریا
بانیک و بد و هر لبه رسید و آنا
لباشنه خوند چه اعدا چه احیا
ولیوانه توان گشت ولیکن مبادا
در باختی زیره ز تاب و تب عونا

گوزنه شیربچه آلوده نخورده رام
 در دشت روبرو تو نشد بگر حق
 یادت گشت دروشنی خورد و نفس
 سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
 طبیعت بجز ذوق تو ناگشته منبسط
 خواهم ز فرط رشک که در محبت حواس
 داغ عکاسی تو مرا بر حسین دل
 نوریت از لطفانه تو فائق جلوه گر
 مستم بدین طرب که بهر از رخسار
 شاد و دم بدین هوس که بهج تو جاده دل
 کافور سر ایزدیم ده که خویش را
 گشتی ز سبزه بخت و ز نغمه ازین رنگ
 لیکن ز سر روان لب این رباب نیز
 آنم که تاب غیرت آدای من کشد
 حکم بدان مشابه ز تیری که بستر و
 بر برگزار قافیه خاص اندرین زمین
 کوتاهی سخن نبود از ره قصور
 و ز بدعت تو ذوق فشانم نه باد خوان
 دام مرا شکار مرغان بود و

الازاده شیرم از جوشش پهن
 بر تخت پیر و تو نبوشد مگر خشن
 نامت بر نهفته پیر وین شد و دهن
 کایزد مرا نسوخت بدای غنای خشن
 جانیت جز به مهر تو تابوده مرهم
 مهر ترا بجویش بدزدیم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحر نیست در میان ابروی موجزن
 دارم بیاد روی تو خلوت در این
 بندم هزار دسته ز سرین و ستر
 مرهم خصم به خشکی بند از هر من
 مستی و بد زیاده چه عیب باشد و من
 نتوان دروغ کرد صفای زور و دن
 از شاخ سدره طائر قدسی باب زن
 نقش نگار است از چشم گوهر من
 نگار چشم خنجره گلی غیبه یا من
 دانند این فن که منم او ستاد فن
 در خوزه که کمر از دل زنه از عدل
 سیر خگشت قافیه بگرشتر از غن

داری سرخپ نوازی ز بی نشاط
 غالب ندیده که غریبت در وطن

ز خنده ستاره از رخ ناشسته دهنم
 بر روی خاک جلوه کسب سایه در تنم
 خوابد چرخ گشته چو شخص بیده سر
 بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه
 غوغای روز پرده کشاید ز غیب رشت
 بر خیزم و شراره آور بر د و کت
 بر روی طره که ششم بر شام خور و
 از ذوق مرده که نگارم بخواب داد
 گرد آب خانه زاده محیط ست لاجرم
 چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
 فیض دم انا اسد ابد بر آردم
 ساغر بی صبوح لبالب کنز ز س
 شاه نجات و صحنی مرتضی علی
 و نقش دلیل قاطع ختم نبوت ست
 همه وانی شبست و لیکد آفتاب
 پیغمبر آفتاب فروغش جمالی دین
 ای از تو یوده رونق دین محمدی
 بالیده از تو علم و عمل در پناه هم
 خیز بر تو و تاج پاکت ز سرور
 گرد و شمن تو هست تو اما شگفت قیت
 از کینه مهربانی و از عجز و دلس

باله نقشه از قد غم گشته دشمن
 بر روی فردست حلقه زنده مرغ در چمن
 خیز و گل شگفت چو رنج رختن
 بر روی گل ز طره سنبلیله و دوشکن
 آوای کوس نجاب باید زمر و وزن
 رویم ز رخت خواب فتاحیم زیرین
 برده گز ارباب و دم در کشم ختن
 در اقباط و جدیم بر ز نرسم خمن
 گردم بدوق دوستستان کرد و خشن
 رقصه بنام حمید در کمر آرد وین
 منظور لا ابا بی بی دار و سبب رسن
 چو مان که لب از زمره یا ابو الحسن
 آن از اتمه اول و ثانی از یحیی
 وقت عزوب مهر و دیماه بی سخن
 باید برو ششی مه از محسروم زون
 بعد از بنی امام مه و پیروان پرن
 رویت سبیل و کعبه ادیم و عربین
 ای آبروی خلوت وای غر آنجن
 نایبست چون خدنگ نگاه و پیرون
 جانش نه ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
 زانگونه شد پدید آمدن تو در زمین

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در قاعده سجده سر از پانشتناسم
گیرم که نهادهم بود از سجده لبالب
شرع انهم خود بین و من اینها بیگسر
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
آن قوت بازوی تو که برق نبینش
در کیش تو تا تافته روزم شمشیر
آن اجل نژاد تو که در عالم پیش
گردن سر آن کس که بدوش تو نهاد پا
دوران تو دیار تو فرخنده قر نیست
زان رو که امیدم بگرانمایی گشت
پرواز مرا شوق تو شمع پر بودار نه
دیرج و خم هستی مو هو می من بین
من این همه بید سنگ و خامه گریاش
از غالب دخته جو منقبت و نعت

در شیوه پسندم روش و کیش منان را
در روزه ز شوال ندا نهم رمضان را
ای وای که از ناصیه جویند نشان را
کز ساسی کوثر طلسم رطل گران را
صدره لیم از مهر بسید زبان را
ریزد جگر و زهره زهم شیر زبانی را
بر خشم تو بکشته کدین پشت کمان را
یا بند از و گرز تو جویند نشان را
گردش بود از راه ارادت دوران را
در طالع من جلوه ده آثار قران را
در خاطر من ره بودیم و زیان را
کو قدرت گفتار من هیچچنان را
آویزش بخت دژم و طبع جوان را
در دست تخی تاج شارسه بنان را
در یاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیده چیم در منقبت

صبیحی که در نوای پرستاری و شن
در رخت و روب و یر دم گرم رانیا
خیزند دسته دسته بخان تشنه رو
از شور و یریاں بگمان خروش صوب

جند کلبه ببت کده در دست برهن
آرد سرون گداخته شمع از لکن
در اهتساح چیدن بر سم زارون
اموات را از رقص بتن بر درد کفن

از غم و محبت که بدان جان جهان دشت
 در کشور لطفش کنی از شهر و دی فرض
 گرفتار و لاج ز روی بکاری آه
 در بوقت قهرش نگری بر روش داد
 از بخت شاکستی تست و گرنه
 از بخت شاکستدم تست و گرنه
 گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
 نازم بجسافی که به تشبیه خم شیخ
 در عالم عدل تو بهر رفته دشت
 در نکته گرا از قعر جسم سخنی رفت
 آن کیست که بیند چو بر قمار در آید
 این پس که به تسکین دل از سایه انگش
 رقاب تو آن کرد با فلاک ز شوش
 هر چند شنا سنده هر از شنا سم
 لیکن از لقان زهر که غم در قدم ریخت
 فریاد در ساداد ز سبب برگی ایمان
 در خویشتن ایمان شمرم لیکن آن دست
 از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد
 روز آخر من سسپی قافله پس دور
 زین روی که طاعت نکتم لیکن خداوند
 برگ که خورم نان تنم از شرم گدازد

مگر داشت قصا سایه آن سرد روان را
 زانگونه در اینجا نگری امن و امان را
 بر سنگ محک شکلی و سنگ فسان را
 دار در سن دره و شمشیر و سان را
 اندازد گفتار نبود و حیوان را
 ایرو به کف خاک ندادی لجان را
 گلگون نشو و خلد برین روی خزان را
 دیدند برابروی تو ماه رمضان را
 گرگان ستم پیشه رقیب اندیشان را
 در مضیج خضم تو آره افتاد گمان را
 بر اوج سمار خشن و لاویر عنان را
 اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان را
 آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
 لب تشنگی ذوق یانست عیان را
 کاین نخل بتاراج فدا رفت خزان را
 کاندزتن محبوب شمارند میان را
 سرمایه بازیچه تلفت گشت دکان را
 در باخته ام از غم ره تاب و توان را
 از من نبرد مایه آراش خوان را
 چندانکه ز خویش آب کشم دست دهن را

قصیده چهارم مشرک و نصرت و منت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را
 ز قصید قلمم بجز دو من خود زرهه
 در زمره در بر رخ داد و کشایم
 خبر بل دود در دوس فیض سروشم
 هر که که بشناسد که ناز کشایم
 ز غنوان دود از حلقه حوران بر باد
 هر که که به گوهر کده راز منم رو
 در راه گهر ریزه فشانم که این من
 بان وایه پرستان ز جواهر شمارید
 گوهر کده راز بود عالم من
 لفظ کمن و معنی نو در و رقی من
 آن دیده به لفظ من نگر و نازش من
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص
 نازم روش زهره که در شکر گزاری
 چون من ز سخن یا ختم این مرثیه خواهم
 وین پایه در آنست سخن که تسلیم
 آن گزاشد گر موی در شب معراج
 شای که بی سجده خاک کف پیش
 حق تا بهر شاو ز غنیش بشهادت

اگر از دم شیره ز با به نفسان را
 بر زهره فشانم اثر جوشش آن را
 تا بهر فرستد زهره کوشش بان را
 چند آنکه چکاند چو نغمی از روی دان را
 بیج و چشم جلد نفس عطرشان را
 افکنده ز کف غالیه و غالیه دان را
 آوردن آرایش سیاهی بیان را
 زین جاده شناسد زهره گنج نمان را
 تلخاب برگ و تلخیم و خوانایه کان را
 در لفظ کمر زین بودادی آگن را
 گوئی که جهانست و بهارست جهان را
 کاندرتن یوسف نگر و شادی جان را
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را
 از حوث بتلیث به بیند سلطان را
 که روش نیراتر نگریم پایه آن را
 حمد و خداوند زمین را و زمان را
 در بال ملک سے خت نشا طیران را
 ارزش نبود خبر صاحب طیران را
 که خاطر این نشاء بردر شک جهان را

خوابم رواج و در وقت جنت زخا خوش
 نظاره کرد عرض نگه بال میسرند
 اندیشه که بسی قلم ناز می کنند
 می خواستم که شاهد روح ترا کنم
 در هیچ قباب عرض جنون شمار شوق
 بر لفظ را اتمام فیض آورم هزار جا
 اما ادب که قاعده دان بسیار است
 از آنکه بر چگونگی دور باش ریخت
 و دیگر چه گفت گفت که ای عالم حسین
 بر حد شوق نشسته عرض عقیدت
 از ناکسی بنال و چین بر زمین بسا
 تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
 تا سینه راست ناله در اندازا و کا و
 تا سجده راست در ره حق مژده قبول
 تا شلخ راز عیش بود غنچه خنده ریز
 با و محیط نور ز فیض تو موجسین
 غم عجا بدان تو با جوی همخان
 و آنم ز وضع هیچ تو ایت محیط باد
 لا غریبان که در خم و چرخ فغان آه
 آنرا که برده الفت کیسوی تو بجاک
 و آنرا که بر خلاف تو رفته است فرماید

ناز هم سپید روی مستی سیاه کای
 با نیت جمال تو سیر لیت از غبار
 در حضرت جمال تو لیلیست فی سوار
 دامن و حیب پر ز گهرای شاهوار
 ایات راز عدد برسانم بعد هزار
 هر پرده را بولول که سیم هزار بار
 داد از نسیب عود آرزو افشار
 گردید خامه در کفم انگشت زینهار
 دیگر چه گفت گفت که ای زندنا کس
 اما تو دستایش ممدوح کردگار
 کاک و ورق بقیق دست عابر آرز
 از تاب مهر و پر نور ماه است بود و تار
 تا دیده در است جوش نگه ساز خار خار
 تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
 تا ایراد شوق بود دیده اشکبار
 باد ابنای دیر ز شرح تو استوار
 سی میوه فغان تو با خلد همگوار
 بر تارک عدوس تو از ترنگ بار
 نتوان شناختن تنش از ناله های زار
 سنبل و مدز حیب سواد شب هزار
 دودی بر آورد و لیکن هم از دمار

در بزم رنگ بوی نگاهش ز سر افش
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
ایمانی گشایش این معنوی طلسم
باید تخت میم ز احمد فرا گرفت
بر که به بین معرفت ذات احمد
بی پرده بگر از الفت الهی جلوه گر
دارم سر حضور که در عرض میخست

در بزم آبروی سپایش ز فواقد افکار
گنجینه شایگان و طبعیت استوار
قطر شکر قاعده کرده اخت یار
کان میم اسم ذات بنی رست پرده دار
میم از میان رفت احد گشت شکار
وز جا و دال بشمر و دریاب مشت چار
شو قم عنان گشته تر از باد نو بچار

ای آنکه چشم در ریت از موج بر خیار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
توفیق در زمان تو ترتیب داده است
هم گوهر ترا ز فسوس غ خود آید و
در بین کرده اندیسار ترا بین
بخت بکارگاه ولای تو حکم باف
در عالمی که برد مدار عرصه رستخیز
بر دامن از سپیدی رو باکشی طراز
بخشش به نقد سجده روانی عطا کرد
رحمت ثواب را بر سر پرده جان داد
بی رخصت ولای تو طاعات بدست
بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
تا پیچ عطای تو گردیده پرده در

محب هوه مکارم اخلاق کردگار
فرهنگ آفرینش و شج رومزگار
هم صالح ترا بوجود تو افتخار
در بذل داده اندیم ترا یسار
رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار
در موافقی که سر زند از پرده گیر و دار
در دام از ربانی است بری شکار
نگرفت تا نخست ز سنگ مرمت عیار
ناورد تا ز دست هر جودت برات بار
بیمزد بچو کوشش و بهقان بشوره زار
تنگ تبه چو دیده مور و دمان مار
تا سایه لوی تو گردیده پرده دار

هرگز نرفته طره بخیاں کنم گمان
 است و بلند زانه سگالم به ناز و عجز
 هرگونه زهر عسریده اندر مذاق من
 در دشت برد میدن نیز ز طرف کوه
 و کان روستائی و شبهای شکل
 آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
 آیا بود که وست تخی موج زرنزند
 آیا بود که از اثر انصاف بخت
 بهم دوش شوق ادبی حلقه ان سیم
 سایم بر آستان رسول کریم سر
 هم فروستی چشم و هم مرده سکون
 فخر بشه امام رسل قبله امم
 آن ابتدای خلق که آدم درین نور
 آن منتهای هستی که در وجود
 در معرض لطافت مهرش جهان جهان
 در موقت سیاست قهرش زمان زمان
 دانی چراست که اثر جلوه قدش
 و قتی که بخت طرح مثالش ز نور خویش
 هم سطوتش بعد از شکوه هود حق
 هم قدرتش بعد از شرف کمال خویش
 از فیض بخشی نقش غفلت آگهی

هر زخم کینه خندهستان و هم قرار
 رو و قبول رانند پیرم لعجنه و عار
 مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
 چشم مراست جلوه روستای تالبار
 و انهم سواد سایه تا کست و آبشار
 چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار
 چون آتشی که سر کشد از پرده چنار
 دیوانه را بادی شیرب نقد کزار
 هم چشم بخت آتشی سر مه زان غبار
 جان را بفرق مرقد پاکش کم نثار
 از بوسه پای خویش کنم سر درش فگار
 که شرح اوست قاعده دانش استوار
 همچون امام سیم بر نیست از شمار
 اندر میان دهر نشان میدهد کنار
 گلهای شیشه سید از منزه کوهسار
 مهر از شعاع می کشد انگشت زنبار
 بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
 برداشت از میان حجاب آفریدگار
 از هر نگه در زیده جگر گاه اختیار
 قانون فطرت را از رگ سنگ بسته تار
 وز دلنوازی که مشرب جبر اختیار

همواره دوق وستی و کم و سمر و سدر
 با کیم در خصوصت و با کاسه در لاج
 بدستی شبینه و خواب سحر
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
 صذر ز داوری بگرد باز برده ام
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت مرغ
 خمر در جگر نماده ز تر و سستی تره
 چشم کشوده اند بگرد از با سمن
 پاییم بهر گل ز حسرت گشت کنار جو
 هم در دمن فتاده در آشوب نگاهیم
 جوگر زخم بوجشت شبنمای سلیسه
 در پیکرم زرد و در نیست جان دل
 هم تن ز ضعف قف شکنهای جیب
 از خون دیده هر قره ام شلخ از خون
 کاشانه مراد و دیوار شعله خیزد
 پیوده ام درین تفرانج و تاب عجز
 داغی بدل ز فرقت دلی نماده ام
 نجات از سودا کشور بنگاه طرح کرد
 با این همه نیب که جان میرد ز تن
 لختی بدختری شوق خون مرعج
 محوم چنان که مهر زانم زد و شکسته

کویات غالب
 پیوسته شمر و شاهد و شیخ و می و قمار
 رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار
 رنگینی سفینه و اشعار آبدار
 تارخ بخون دیده نشویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 خارم بجای نیست بغیر از تن ترار
 دل را هیچ و تاب نفس میدم قمار
 زانده نا امیدم از رفته شمسار
 خارم بدل زیاده ام آهسته هزار
 شمع محسوس که وقیح دست عرشه دار
 برد از خمیر و پشت تارکی هزار
 در بستم ز خار و خارست پلود قمار
 هم دل زرنج داغ المهای پیشمار
 و ز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
 بنسایه مرا سر و دستار پر شرار
 در هر قدم هزار بیابان و کو بهار
 کش خوطه داده ام بچشم هزار بار
 بر خویش رخت ماتم بحیران آن دیار
 با این همه نور که دل میرود ز کار
 لختی به پشت گری جان اسدوار
 مستم چنان که گل نشا شمر ز تو خار

قصیده سوم ایضا در نعت

آن بسلم که در چمنستان بشاخسار
آن ساقیم که از اثر شمش کف
آن مظهریم که ساز نوای خیال من
آن که کیم که در تب تاب نور و شوق
آن ریشه نگاه امیدم که دیدم
بر غنچه از دم بفضای شکفته
بر جلوه راز من بقاصدای دلبری
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران
هم دیده از ادای معان شود شاهدان
هم در زمانه بجز رواج نشاط خویش
همان را به زرخ چین داد می بجا
شوقم حریفه رقص آرزوی بوس
فکرم بحیب شاهد اندیشه کلمات
از ششم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
بخیم پنجیب عشرتیان می فتاند گل
وقت مرا در واسطه کوثر در آستین
ساقی زیاده بر اثر نغمه عسدر خواه
از پرده پای ساز نفسها اثر نشان

بود آشیان من شکن طره بچار
خیمانه را بوج گل انباشتی شمار
غیر از کسند جاوید و دل ندشت تار
اوج من از رسیدن می یافتی قرار
بود از نیم طراوت دل شو قم آیار
فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
از غنچه بود محل ناز سست بر هزار
فرنگ کاروانی بیدار روزگار
فرست روزنامه اندوه انتظار
هم در میان از اثر عکس دی یار
آئینه را به موج مشفق بستی نگار
دو قم قلم و بوس مرده کسار
کلمه لطیف گلشن نظاره لاله کار
وز رنگ دیبسط مرا بود و تار
سعیم ز پای چمنستان می کشید خار
بزم مرا طراوت فردوس در کنار
مطرب ز نغمه در بوس باده حق گزار
وز جلوه پای ناز نظر با کرشمه بار

چو موج و بحر ستایش گز ترا پیوست
 سخن بکست ولی در نظر ز سر عیت سیر
 سخن ز صبح تو باله نجویش کز تعظیم
 به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
 خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست
 ز آسمان کله اقصای ناساز
 بمن درین که فرویزد از زبان چه گرفت
 بدو ری سرو کارم به جمعی افتاده است
 چو فتنه جامع قانون عالم آتش بله
 فکند دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
 بسا بگشته و هم بر سیه سخن تنیم
 ز نادکم تن خصم امین است و من خست
 کجاست دست که چنین مژ ز نخل اسید
 اگر چه ز اشتلم بخت نبینیم ناکام
 معاش من به معاد عدوی تو ماند
 ولی باین همه در ماندگی چو یاد آرم
 ز خم فسر و گسلد بند بند فتنه اگر
 دوروزه راه به رنگ میتوان پیمود
 ننالیم از ستم غیر بر تو باد که تو

انشاء فیض ازل باز زبان کند یار
 کند چو شعله سحابه نقطه بر کار
 بصد زار زبانی ستوده بار
 که آنچه حد نظریست در نظر دار
 بر آنچه پیش تو گویم ہی مایا چار
 ز بخت شکوه توفیق زشت کردار
 شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیار
 که برگزیده چرخ در ستمگار
 چو غمره صاحب فرنگ مردم آزار
 شکسته اند سبوی مرا بر شار
 بسان گاو و خراس اندرین طلبگار
 قضا سپرده به پیکان تیر سو قار
 اگر رسد بزین شاختش از گدایان
 بدان صفت که کسی جان دهد بدو آزار
 ز رنگ نگ ترندی ز گونه گون خوار
 ز رحمتی که بجاال جهانیان دار
 بقدر ذوق ببالم درین گرفتار
 بلند و پست سرافرازی و گداز
 مرا بدست من دیوسا رنگزار

به جنبش اثر

غبار رستی غالبی پیش بردار

دوران نور که وحدت بجای روی شود
 متاع او به تماشا سپردار زانے
 نشان رتبه ذاتش بعالم تو حید
 تو که وجوب سفا شراری امکانش
 چنان بود که به بند بجا بس کس خود را
 در آن مقام که هنگام ساز گشت کرد
 ظهور ایزد کیتا بصورت خاصش
 چنین که می نگرم جلوه حجاب بگداز
 می مشاهد پر زور و من ز ساده لی
 سخن مذاق و دریافت شورش دارد
 عنان گیسخته پیرا به تاختن تا چند
 مطلق که ز غیبت رساندم بجنود

فروخت ره نعت بنکانه خریدارے
 خدو شاو ابدم داد گرم ازارے
 دو پای بر تیر از افغانی و ز آمارے
 ز انجولیت نکه در مقام زمارے
 از و شاید به حق بعین بیدارے
 نهفت جاوید مقتدره و اندران آمارے
 نهاده در ره اعیان چراغ غبارے
 پیشکاست در غوغا شستن بگدارے
 خورم عویش کنم حرص بیشتر خورے
 نیک نشانی مستی به غریب شیارے
 بشع حچم و گردم پیو به بنجارے
 کشم تو ای نیایش بنار و زارے

زی زحرف تو اندیشه را مددگارے
 خود بسایه شرعت ز فتنه زهارے

تو و کلیم و کفش اجراستان رود بے
 اسیر دام ترا خلد در هوا خوا بے
 تو مر شگانی و خورشید را بگرداند
 دم از ترانه غوی تو در اثر بے
 بعلرسانی موج نسیم نور و ز بے
 اگر نه خامه ز بھر بساط غرت تست
 چرا هست اینکه تحش کرده کار فرمائی

تو و سیح و دوش اجرت جو اوارے
 مریض عشق ترا حور در پرستارے
 رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهارے
 دل از فسانه موی تو در نشاندارے
 بشک ز انی ناف غزال تا تارے
 بنای کعبه درین کعبه چار دیوارے
 چراست اینکه غلیاش نموده مہارے

چو بوج و بحر ستائش لر ترا پیوست
 زن کیست ولی در نظر ز سریت سیر
 سخن ز مریح تو باله نجویش کز تعظیم
 به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
 خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست
 ز آسمان کله آفتاق ناساز
 بمن فرین که فردرین داز زبان چهر گرفت
 بداند ری سرو کارم به جمعی افتاده است
 بوفتنه جامع قانون عالم آشیوبه
 فکند و دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
 بسا بگشته و هم بر پله تختنیم
 ز ناو کم تن خصم امین ست و من خست
 کجاست دست که چنین غم ز منخل سپید
 اگر خیز ز اشتلم بخت نیز نیم ناکام
 معاش من به معاد عدوی تو مانده
 ولی باین همه در ماندگی چو یا دارم
 ز هم فسر و گسلدند بختنه اگر
 و دروزه راه هر رنگ میتوان پیود
 ننالهم از ستم غیر بر تو باد که تو

نشاط فیض ازل باز زبان کند تیار
 کند چو شعله بجواله نقطه بر کار
 بعد از از زبانی ستوده بار
 که اینچه حد نظر نیست در نظر دار
 هر آنچه پیش تو گویم همی بناچار
 ز بخت شکوه توفیق زشت کردار
 شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیار
 که برگزیده چرخ در ستمگار
 چو غمزه صاحب فرنگ مردم ازار
 شکسته اند سبوی مرا بر شار
 لبان گاو و خراس اندرین طلبکار
 قضا سپرده به پیکان تیر سو قار
 اگر رسد بزین شاخش از که انبار
 بدان صفت که کسی جان دهد بدستوار
 ز رنگ ملک نرنزدی ز کوه کون خوار
 ز رحمتی که بجاال جهانیان دار
 بقدر ذوق ببالم درین گرفتار
 بلند و پست سراسر افرازی و گونار
 مرا بدست من دیو سار نگزار

بیمبش اتر	غبار هستی غالب ز پیش بردار
-----------	----------------------------

در آن نور که وحدت بچار سوی شهود
متاع ادب تا شایسته دار زراستی
لنجان رتبه ذاتش بیالم تو حید
تو که وجوب سفارش شماری امکانش
چنان بود که بریند بخواب کس خود را
در آن مقام که هنگام ساز گشت کرد
ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش
چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز
می نماید پر زور و من ز ساده دلی
سخن مذاق و دریافت شورش دارد
عنان گیسمنه پیرایه تا حق تا چند
مطلب که ز غیبت رساندم بجهنم

فروختن وقت هنگام خریدار سے
حد و شاد و بدم داد گرم بازار سے
دو پایہ برتر از افعالی و زائر سے
ز احوالیت نگہ در مقام زائر سے
از و شاید حق بعین بیدار سے
نہفت جادو مقصود اندران تاجر سے
نہادہ در رہا عیان چراغ غبار سے
چشم شکستہ در غولیشن بگداز سے
خورم جویش کم حرص بیشتر خور سے
نمک نشانی مستی بہ تر شیرین سے
بشرع حیم و گردم پیویدہ بنجار سے
کشم تو ای نیایش ببالہ و زار سے

زہی ز حرف تو اندیشہ را مددگار سے
خود بسایہ شرعت ز فتنہ زہار سے

تو و کلیم و کشف اجراستان رو بے
اسیر دام ترا خلد در هوا خواہے
تو نہ شکیانی و خورشید را بگرداند
و دم از ترانہ خوی تو در اثر کعبے
ببطرسائی موج نسیم نوروز سے
اگر نہ خاصہ ز جبر بساط غمت تست
چراحت اینکه بخش کردہ کار فرمائی

تو و صبح و دوش اجرت ہوا دار سے
مریض عشق ترا حور و پرستار سے
رفیق تو بقدر گاہ قدرت اظہار سے
دل از فسانہ موی تو در نشاندار سے
بشک نے انی نافت غزال تا تار سے
بنای کعبہ درین کمنہ چار دیوار سے
چراست اینکه غلیظش نمودہ معمار سے

چو زلف جوهر سیم بود پیریشا
نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش است
نه جوش خون ل از قدر گریه افزوست
ز بسکه عمر سپردم به بذله یا لاله
ز آب خضر نشان میدهم باسائے
چو خمرده دوست نوازم چو فتنه خصم گویم
چو باد تنگ که هنگامه سیج خوشتن است
علاول خاطر حاسد زمن بدان ماند
چه رنگ اگر به سخن همغنست چون سخن
مرا که عرض هنر و دوزخ پیشانیست
شد آن که بمقدامان راز من غباری بود
مسج شوکت عوفی که بود شیرازه
بسو منات خیالم در ای تاسیمن
بساط روی زمین کارگاه ارزنگی
حجم جو شدم از پرده نفس چو مرا
بهشت ریزدوم از گوشته زد ا که مرا
مطالع آدم و عالم محمد کریم
شهنشی که دبیر ان فقر جایش
عدو کشی که زیباک کنار تو قیغش
افاضه کرمش در حقائق آفاق
افاده اشکش بر تو انعم افلاک

چو چشم ناز بخویشم رسد زیبارے
قره چپ پیش برود عوی گهر بارے
چرا نباشدم از تاب چهره گھنارے
ز بسکه خوی گرفتم به لذت خوارے
بذوق عریده جان میدهم بدشوارے
بدل ز سادگی و بازبان زیر کارے
سستیزه بودش باغبانندارے
که گرد ره بهوایید از سکارے
زدوده ام زورق دل غشکارے
همین بس است مکافات حاسد آزارے
ز رفتن مکان بگرشتم به تیز رفتارے
مشوایر زلالی که بود خوانسارے
روان فروز برود و شهای زنارے
بتان دیر نشین شادان فرخارے
بود بجان عدوی بنی شرر کارے
ز خوان نعت رسول ست که بردارے
وکیل مطلق و دستور حضرت بارے
به جبرئیل نویسد عزت آثارے
دویدہ تامل خسرو چراخت کارے
بسان لوح در اعضای جانور سارے
به شکل ریشه بر اندام روحی طارے

تا درین صورت چشم و نمنان جهان بود
 تا علاج خستگی آسایش دیگر دمسد
 ای عمل ادا داده فرجام مکافات عمل
 تنه خویان را به داغ نام شکیمی سوخته
 آنکه وصف است از خود بینی به گفتن آوده ساز
 سوخت عالم را بر کمر فلک بر خاک نم
 رقص شش بر شعله آسان ششم دارد
 پیسر ایم گفته تو حسیده شور این نوا
 ترا که این ترک تباہ اندیشه در عنوان محمد
 تا شناسد خود زین سر ز نش خود را بفر
 این گرانجان عندیسیه نوکانه خیال
 ز ابلیس سجده که در عنوان ربوای مقدس
 نیستش سرایه کردار تا فردی بود
 با جموشی ساخت پذیرم بامید قبول

دوست را اندر ملسم استخوان انداخته
 خارها در ره گزار میسهمان انداخته
 گریه دانا شرح آزار بر زبان انداخته
 تا عجوبان را به بند و دمان انداخته
 بر بند شعله خس بر گستان انداخته
 کاتش از بانگی اندر نیستان انداخته
 دامن اندر باد ساقی از عنبران انداخته
 چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
 حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
 در مقامی بهشت جاودان انداخته
 شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
 طرح جشتی تازه در باغ جهان انداخته
 چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
 گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصه ساندو و مین
 و در لغت نخستین

مراد لیست به پس کوچه گرفتار
 به لاغری کتم آسان قبول فیض سخن
 به تنگی و تنگ دوست خاطر دادم
 ز طوطیان که خاک روی و از من جو

کشاده روی ترا ز شادان بازار
 که رشته زود را بد گیسو زده وار
 که دل ربوده ز دشمن به نفر گفتار
 نشاط زمرنه دلالت جگر و ار

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
داده در تو حیدم آئین غزل گفتن پیاد

بی متاع او از ده سود و زیان انداخته
ای هم اگر گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برق از گمان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

شسته با چشم تابانش نقش مطرچی درست
شعله عشقت کمر ایشانده بر نعل قصاص
تا بود عاشق بر ندان عدم دائم اسیر
تا بود شاد به از آرد دل عاشق در لعل
غم جوگیر و سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
گل چو ماند ویر گرد و بر دلش بازار سرد
گلشن افروزان و دخت بهشت گلشن چو
جاوه پیمایان را بهشت فلک را چون حسن
آتش از روی گلهای بهار افروخته
و جلد در ساغر معنی طرازان ریخته
سرب تیغ از دوش جانبازان سبک و آ
جز بدین آتش ز دشت نتوان بر د کرد
جز بدین الماس آینه چین و دانه بیفت
چشم را بخشیده چو ناز دشی کار با پیش
داده ابرو را بدینان خوشی کا بل قیاس
ای ز شرم خاکساران تو از شهر هما
ذوق تکلیف گدایان تو گنج شاه را

هر که از دوت بر بستر ناتوان انداخته
بر کنای طبع فرش از خوان انداخته
در نهادش شود سودای دیوان انداخته
در دلش ذوق سماع الا مان انداخته
بهر آسانی اساس آسمان انداخته
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
در گزار ناله آتش فشان انداخته
در گلوئی ناله های کاروان انداخته
شعله در جهان مرغ صبح خوان انداخته
رشته در کاسه دریا و کان انداخته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته
کعبه اجوی بهشت از نادران انداخته
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
بر زمین و اند طرح آسمان انداخته
در تن شمیر سپدار ند جان انداخته
چون گلیم کمنه ظل را بر کران انداخته
از دل رنجور چشم پاسته بهان انداخته

قصاید

قصیده اول در توحید

ای زدهم غیر غوغا در جهان انداخته
 دیده بیرون و درون از نوشیدن و انگلی
 ای اساس عالم و اعیان سوزد الف
 نقش بر خاتم زحرف بی صدا گنجینه
 چرخ ز اورقاب ابدلع در و استخسته
 عاشقان در موقف دار و رسن واداشته
 زنگها در طبع ارباب قیاس آسخته
 استخوان شیمی براه شبر و ان افروخته
 با چنین هنگامه در وحدت میبگیند و
 را نفی کش کویه دشت خیالت در دست
 کاتبی کش نشاء وصف جلالت در دست
 ز دبابی بسته باد و یوار کاخی در نظر
 رفته هر کس تا قدمگاه پی و زانجا خویش را
 ای بزرگگاه تسلیم رسول حق شناس
 وی بر ستا خیز تا رو مار قوم ناسپاس
 هر کجا بر سنگ حکمت در سیاستگاه قهر
 در بروت محس اصغر حنک سفاکی زده
 از تو در هنگامه بازی خور و گان روپو

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته
 پروه رسم پرستش در میان انداخته
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
 شور در عالم زحسن بی نشان انداخته
 خاک را بر قطع پیدای مستان انداخته
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته
 نکته باد در خاطر احس بیان انداخته
 اینچنین گنجی بحیب بی دلان انداخته
 مرده را از خویش در یابیران انداخته
 و هم در شبگیر و ستش بر عیان انداخته
 لرزه در تحریر کلاش از زبان انداخته
 استعاشی در نهاد این و آن انداخته
 پایه پایه از سر از زردبان انداخته
 ز آتش غم و طرح گلستان انداخته
 جان از در دژ تن چوب شبان انداخته
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته
 در گلوئی سعد اکبر طلیسان انداخته
 رقه رقه از پلاس و پریان انداخته

ز سرخوش نوشان جلوی حموش
 بنوشیدن ارضانی تو شربت
 و گر خال ای عهد و رای تو
 حدیث می ریشیه و جام حیات
 نگفتی که بهر ارگشتم ز سیه
 ز دیوانگی تا کی ای شور و خجست
 بر رفتار ناخوش شو تیز گرد
 بهستی درین آه وستان من
 اوه از دین جوئی آئین گرین
 برای کنی یو به کنایه تو
 بکاری از دی دست کن ساز تو
 چو کشتی نشینان دریا نورد

بهر بحر غواران بالن خروشن
 ولی در دریا سستی و بگریست
 به بیان دانش نمای تو
 چگونگی و این شیوه را نام چیست
 بریدم ز بزم و گزشتم ز
 نمی در گزراگاه سیلاب خجست
 درین ره بشوخی سینگیز گرد
 سیاهشوب و مونی چوستان من
 رفیق سخن شیده دین گرین
 در خند چو خورشید بیای تو
 دم جبر نیاست بهر از تو
 بسیر از رهت بهر خیسر او کرد

ترا بخت در کار یا رسد و داد
 به پیوندین استوار رسد و داد



یکی در شبستان لبشهای وی
 که یکی را بیشتر نگه شصت ریا
 مرا بین که دیماه واردی بهشت
 نیری که در وی بود اجتناب
 سخنور چه گفتا پیش آورد
 نماز شبایان و بهیم حوس
 درین نرم او باش را بار نیست
 نه من بلکه اینجا بر اشگر
 اگر جای دستافرازی شد
 زبان را بر اشش گرد و کرمی
 هم زخمه از دیگران تیز تر
 به آزادگی خسروهای کفر
 نباشد اگر پای دین در میان
 برم از تو بر ترسبال گرفت
 تو سوسن فرستی خنیاگری
 تو کان پادده های گوار از نه
 من و جام بی پادده خون من
 تر از آنکه این طرز و سجا نیست
 بین تاجه نازان خویش از نیست
 بنامش که از صاف می فرست
 یکی صاف آب طربناک خورد

هم آتش نه پیش هم مرغ و می
 ز می بوی مشک آید اندر چهار
 نیاید بجز دانه سبزه گشت
 زرد و دوسر و دوشراب کباب
 کزان رنگ بر روی خویش آورد
 شمار شهنشاه درویش حوس
 می و ساق و زخمه و تار نیست
 اگر زهره آید شود و شتر به
 ره و رسم جا و نواکی بند
 و می جنبش زخمه تو کرد و می
 هم سازد اشق و خیز تر
 بدین پشت دولت قوی می کفر
 نهفتن جوان بلکه بقا و خوان
 تو سیرغ آری و من کوه قاش
 مرا جنبش کلک قص بر
 دم از نقل و می آشکارا زنه
 بلب تشنگی خوشن چون دن
 مرا با تو و عوی گفت از نیست
 کسی کان پس از دست و پیش از نیست
 مرا نیز فرمان تیر جبهه است
 یکی خوبه تیر چرغی پاک خورد

بهر بند که کرب نشا تم جو قند
 بدستان زنی خامه نقار من
 تو انم که در کارگاه بهمنه
 زهم گجلم باستانی تر از
 سریری ترازم که در سایه اش
 نهالی نشا تم که در یاسه او
 ری پیش گیرم که اقبال من
 نفس را کنم باد عاقله گرو
 بنشالی نویسم که پیغمبران
 زبان تازه سازم به بنویخت
 گزشت آنکه دستا نبرای من
 منم که بود در ترانه کلام
 ز فردوسم نکته انگیز تر
 فردون شمع ساسانیان
 رقم سنج منشور یزدانیم
 سکه که نازد به یگانگان
 باقبال ایسان و نیروی من
 درین رسم هیچ سفر نیست
 زیانمند ما کاندین که بود
 بستی توان نغمه گمار بود
 سخن گفتن و پاس ده دشتن

خنجر دست من قال گوید بلند
 بدر خون مرغ گل از خار من
 به نیروی یزدان پیروزگر
 سخن را در هم جاودانی تر از
 بود بالش قدسیان یایش
 سه در هره ریزد بالاسه او
 دو و خنجر بے خود بدنیال من
 که باشد مرآن را اثر پشرو
 نویسد که یک رفیده بران
 بند که شهنشاه بی تاج و تخت
 ز کینسر و درستم آرد سخن
 شهنشهر سپهر سپهر دام
 ز مرغان سخن یزدان مهر خیر تر
 بود صبح اقبال ایمانیان
 زایسانان گویم ایانیم
 خود در شمار دزد یوگانان
 سخن را انم از ستمداران
 بود راست لیکن خطر نیست
 بود ره دراز از چیه که تو بود
 مرا باید از خویش بشمار بود
 سخن را از سستی نگهدارتن

ولی تاب در خود نیاکم کنون
 درینا که در ورزش گفتگو
 بیرنایم روی پیری سیاه
 کنون نیست خلل بهایم بسر
 سیاهی ز موی سرم زود رفت
 شبایم که تاب و تپا بوده است
 بدامن که دارم شماری دراز
 نبودار چه لبهای اخندان مرا
 گم هرگز بهنگامه غم خورده ام
 چه گم که لبهای خندان کجا
 به بی بر گیم گلستان بودنت
 در یخ از ترقی معکوس من
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
 ز سر یاد بندار بیرون شده
 بود قدیم شسته چو گان من
 چه غم که فلک زنگم از روی برد
 نشانم رسیدی جوانم بر آ
 سخن سنج من ترازم هنوز
 هنوزم بگر موج خون میسند
 ز چشم همان خون بدامن چکد
 ز حرفی که اندر خمیر آیدم

صبر یقلم بر نیت باجم کنون
 به پیری خود آرمی آورد و
 ز مو بود بر سرق مشکین کلاه
 به پیری فتاد این هوا یکم بسر
 مگر کاتش افسرد کاین وقت
 ز ششهای جوارشی بود ده است
 ششی کو ته و روزگاری دراز
 ولی در دهن بود دندان مرا
 ز مردم نهان در دل افشرد
 جگر خایم از غصه دندان کجا
 بدسر دی آتش زبان بود
 که باشد سر من بیا بوس من
 بیالاند اما بکافد مرا
 سی سر و من بید مجنون شده
 سرم گوی و اندیشه میدان من
 توانم ز خود در سخن گوی برد
 هنوزم بود طبع زور آرم
 بشیوانی شیوه نازم هنوز
 زولی نش غم سربون سینه
 به تن نبود اما ز شرکان چکد
 هنوز اند دهن بوی شیر آیدم

غمشت باد غالبی از آمدن
 به گیتے مگر حرف دیگر نماند
 که چون سینه کمر و دبدبانگ سخن
 چه زبان راز پنهان نوا بر کشته
 بگفتار اندیشه بر بزم مزن
 ندانی که دانش بگفتار نیست
 ندانی که میسنا شکستن سنگ
 تصوف نزدیک سخن پیشه را
 نشان مندا این روشنائی نه
 غزل گر نباشد نوا سائے دگر
 اگر مجلس آرای را عود نیست
 غزل گر ملال آرد افسانه گوی
 من آن خواجهای لایق بانی خرام
 ز شاهان سخن گر گهر سفتست
 تنالی ز غم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فهرست از دست
 ز انگیز معنی و پرواز حرف
 سخن چون زهدم به پیاده نیست
 زهدم شاگویی نابوده کس
 نه ز گفت کاظم نه خاک نیست
 سخن را خود آنگونه دانم سرود

نوا سنج قانون راز آمدن
 و یا خود ترا بوش در سر نماید
 به شتر کشائی رنگ از غنچون
 که چون باز پرسند دم در کشته
 در اندیشه دل خون کن و دم مزن
 درین پرده آواز را بار نیست
 نه بخشد بدل ذوق گلستان چاک
 سخن پیشه زندگرا اندیشه را
 غزل خوان و به جز سکنائی نه
 سر دل سلامت هوا سائے دگر
 بر آتش فکندن نمک سو نیست
 کهن داستانهای شاهانه گوی
 کرین پویه خوشتر سگالی خرام
 سخن گفتن از حق جگر سفتست
 سخنهای حق بین که چون گفته شد
 درون و بردنش طراز هست
 بهنگامه بستی طلسم شگرف
 مرا از زیر قتش چاره نیست
 بوالائی جاه نستوده کس
 سخن در سخن می رود پاک نیست
 کرین میر خوشتر توانم سرود

می و شیشه بزار و بگر ز من
 گل و بلبل و گلستان تیرم
 نمودیست کارا بود بود هیچ
 بهر ض شناسائی هر چه هست
 نه هر که تنها نشینی بجای
 به آرایش باغ رو آور
 دمانی گل و نرگس از روی خاک
 نواگر کنی مرغ بر شاخسار
 بخویش از چه داری گمانی ز باغ
 در اندیشه پنهان پیدا شو
 نمود و گیتی به گیتی خدا
 من و تو که بدنام پیدا ایم
 ولیکن چو این ایزدی سیمیا
 نمودی که حق راست نبود چرا
 و گیتی از ان جو نمی پیش نیست
 زمان و مکان را ورق در نورد
 نه از من ز سدی شنو تا چه گفت
 ره عقل خنجر در پیچ نیست
 و گر بر روی گوید از زیر دلق
 خیالی در اندیشه وارد نمود
 نشانهای راز خیال خودیم

بهمانای من بلکه این انجمن
 سه و اجم و آسمان نیز هم
 زبان هیچ و سرایه و سوز و
 بودیست پیدائی هر چه هست
 بنما طر کنی طرح بتا سراسر
 دران باغ از دجله جو آور
 نشانی لطف چمن شرو تا ک
 بوج آوری آب در جویار
 برون از تو نبود نشانی ز باغ
 گل و بلبل و گلشن آرا تو
 چنیت و گزند انیم را
 رت های مشور گیت انیم
 بدانت حتی چنین ویر پاست
 زمان چون از انجاست نبود چرا
 ازل تا ابد خود می پیش نیست
 خیالی برون ریز از مرز و
 سخن گفت در پرده آماج
 بر عارفان خبر خدا هیچ نیست
 که حقت محسوس و منقول خلق
 همان غیب غیبست بر من شهو
 نوا پای ساز خیال خودیم

هر آينه چون يك دوساغر گشتي
 بلغزد ترا پاي پرشت از در
 بجايي رسد كار كتاب است
 ازان پيش كامين رفتگي رود
 سيندش بجاي و بياراي بزم
 فروخته از دوسو بر عذار
 به مي دادن اي سر و سوسن شيبا
 بهانا تو دايسته كز دو سال
 زلب تشنگي چون بي درخزم
 تو آن چشمه كز تو خضر آب خورد
 نه خضري كه در آب باشتي بخيل
 هر آينه چون اعتقاد اين بود
 ز خود رفته تركيست هندوي تو
 كه جوئي رضاي ز خود رفته
 تو اي آنكه پيسلو نشين مني
 نداني پس از روزگار در از
 در اندیشه محو تلاشم هنوز
 درين داستان نيز گروا رسته
 مي خويش و جام سفال خودم
 چه ساقی كني پيكه سيبا
 مراد است گام مي و شيشه كو

زمستي خرد را بخون درسته
 سرا سيمه گرد و سيمه بر كار در
 گلو ي مراحي نداني زسته
 چهل جلوه بخود سيمه بود هر
 بنه باده گل نه بهمن اي بزم
 شكمن در شكمن طره مشكبار
 بزلف در ازت پيما و پا
 نوشتم مي الا بزم خيال
 تو كتر خور امرو ز تا بر خورم
 سكندر ز لب تشنگي تاب خورد
 تو آبي ولي كوثر و سلسبيل
 منوش و بنوشان كه داد اين بود
 عجب بنود از خوي خوي تو
 دي نمي به ترك بگر گرفته
 به پيواره اندر كمين مني
 بجي كرده ام دست باري راز
 قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
 بخويشت گفتارم از بيگي
 نه ساقی كه من هم خيال خودم
 مس آرزو سيمه مرا كيميا
 نشاطي چنين جز در ابريشه كو

زیزدان غم آمد دل افروز من
نشاید که من شکوه سببم ز غم
غم دل ز من مر جاجوی باد
دلچسپ غالب بنم شاد باد

چراغ شب و اختر روز من
خود بخند از من چو رخ غم
دلچسپ زار و لب مر جاجوی باد
بدین گنج ویرانه آباد باد

بیا ساقی

بیا ساقی آئین حجم تازه کن
ببر ویزازی درودی فرست
به دور پیالے به پای
قدح را به پیودن سے گمار
نیکسایان را بر آتش در آ
سجده از بلا کے زیاران بگرد
سیاه انطامی ز راهت برد
فرعیش مخور چون می آشامیت
خود او راست از پار ساگوهر
وین همیشه سکین چه داند ترا
رضا جوی من شو که ساغر شکر
ز پیودن سے به جام سفال
اگر زود مستم پیشان نیم
چیز و زنی گوهرم آب و رنگ
ز اندازہ سخن بر آنم که تو
بیا ساقی گری رند و آزاده

بهر از بساط گرم تازه کن
به بهرام از فی سرودی فرست
نیشور و مادم بغیر سبای
نفس را بغیر سودن نه گمار
سعی سرور را در خراش در آ
بجام دل شاد خواران بگرد
بدستان سو خالقهاست برد
ستمیده گردش جام نیست
سپهری سروشی بسا قیگر
به آرایش نامہ خواند ترا
گرم نیل و جیون دی در شکر
خورد و جلد و ساغر غم خاکمال
و گردید مستم گران جان نیم
بستی فزون گردوم پیشان
گرا نمایه لیک و اسنم که تو
خوری باده اما تشک باده

غزل را چو از من نوازی رسید
که نشکفت کاین خسروانی سرود
بناشتم گراز گنجه گنج لبست
کنونم لبش شور گفتار نیست
بشعر ارجه کمتر شکیم همه
کسی کش بجائی بود دل بر بند
کسی را که با غم شکاری بود
که در خشکی چاره جوئی کند
چو میزد بر آن مرده ناله هم او
مرا بین که چو شکل افتاده است
خود از دور بپیش خود چاره جو
به تنهایی از حمد مان خود م
کسم در سخن کار فرمای نیست
چه گوید زبان آور بے نوا
شبی کاین ورق را کشود نورد
شب از تیرگی اهرمن روی بود
بجای ز تار کیم دم گرفت
در آن گنج تار و شب هولناک
چراغی که باشد ز پرده اند دور
نه بینی نشاسی ز روغن درو
چراغی که بی روغن افروخته

زوالا سیجی بجای رسید
شود و جی و هم برین آید فرد
بنجم گر چنین پرده بنجم لبست
بسا ز غزل زخم بر تار نیست
بدین پرده خود را فریم همه
با فسانه سخته گسار و گزند
روا باشد از غم گسار بود
انجم خواری افسانه گوئی کشد
سرا انجام کارش سگالدهم او
چه خونتاست کاندل فدا ده
خود آشفته مغر و خود افسانه گوئی
بدل مردگی نوحه خوان خود م
به بخشندگی همت افزای نیست
چه آید ز بیلاج سبک کوه خدا
به پرگار اندیشه تسین گرد
ز سود اجمان اهرمن خوی بود
قشاطر سخن صورت عم گرفت
چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باد از هر خانه دور
کند شعله بر خویش شیون درو
ولی بود که تاب غم سوختم

بدانش غم آموزگار نمست
 غمی که از دل در شست نمست
 بنغم خود شد لیم غمگسارم نمست
 ز من جوی در بد نکو زیستن
 در شتی بزمی ز بون داشتن
 بجز از درون سو جو سوختن
 بهنگامه تیرنگ ساز آمدن
 ز دل خار خار غم انگیز شدن
 سمن چیدن و در ره انداختن
 بدر یوزمه گنجینه انداختن
 طرب را به میخانه گردن
 روان کردن از خیم هموار شدن
 بر رفتن سراز پاسبان شدن
 شکفتن ز داغی که بر دل بود
 بدین جاده کا ندیشه پیوسته است
 نظامی نیم که خنده و خیال
 ز لالی نیم که نظامی بجز آب
 نظامی کشد ناز تا بهیم کج
 مرا بسکه درین اثر کرده غم
 نظامی بحرف از سر و ش آمده
 سمن از غوغا شدن با دل در میند

خزان غزیران بهار نمست
 بود و دوزخ ایا بهشت نمست
 به بیداشتی پرده دارم نمست
 جگر خورون و تازنه روز بستن
 رسد گر ستم غمزه پنداشتن
 ساز از برون سو رخ افروختن
 ز خود رفتن و زود باز آمدن
 خشک در گزارش ریختن
 دل افشردن و در چه انداختن
 باز بچسب و انانی آمدن
 طر سخا نه را قفسی آسین کردن
 بشور آب به شستن رخسار و خون
 باندن تن از جای نشناختن
 نهفتن شبهه ای که در دل بود
 غم مختصر راه سخن بوده است
 سیاه زم آئین سحر حلال
 بجز از دانش برم جوی آب
 ز لالی بود خفتن خود اجم کج
 برگ طرب میوه گر کرده غم
 ز لالی از و در خروشن آمده
 نوای غزل بر کشیده بلند

جگر خون کن از دل آزاد زی
 چنان دان که مردی بر پای ار
 جگر خواره یوز نیست همراه او
 کند گر باندیش رفتار با
 نگیرد سمندش رو تو سینه
 به نیروی مردی و عجز ار که
 چنین کس بدیگونه خشم پلنگ
 و گردشت پیمان پیش نیست
 ره انجام پیراهن بونی کند
 چرخ در چرخ را گاه تارنگ شاخ
 بجوشد بر مغزش از تو ز
 بستگی گشته پولاد پای
 مر این را از پیری شکم با دناک
 سوار اندرین مرز که روی نرند
 سواری که رخسارش نه فرمان برد
 من بخیر کاین قدم میزنم
 بدین دم که در نامه رانم می
 کزان خاک ریحان و سبیل دم
 تا شایان را بود و سوادناک
 ز مردی که دل را بحسم میزند
 بود در گزرا گاه آواز من

بدین جاودانی روان شاد زی
 بدشتی رخ آورده بهر شکار
 جگر خوار یوز دلخواه او
 نگردد از اندازه کا به با
 بود رام یوزش بصید اسفند
 بهش یوز آسوده هم بار
 تواند که صیدی در آرد و چنگ
 شناسای فرجام اندیش نیست
 دو اندر روش زشت بونی کند
 رود در بی صید در سنگلاخ
 به خارا شود سفته چنگال یوز
 زندی گنجی زفته پولاد خای
 مر آن را از گرمی بان چاک چاک
 نه رویش بر آه و نه صیدش بند
 ندانم که بچاره چون جان برد
 میبند از گرداد دم میبزنم
 بدان خاک ناچیز ما نم می
 و گر گونه کون لاله و گل دم
 بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر لبسم میزند
 شناور بچون گوش و ساز من

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
 سخن باده اندیشه بینای او
 بر پیوند باده پیمان گوش
 حرفان درین بزم همواره هست
 بیست گینه ویشان درین آبن
 خرد کرده در خود ظهوری دیگر
 ز گنجی که نیش بویرانه ریخت
 زد و من از آئینه زنگار برد
 درین حلقه او باش دیدار جو
 خرد کرده عنوان نیش درست
 فروغ خرد فیه این دیست
 نظر آشنای روی دانایش
 ز اندیشه دم زد نظر نام فیت
 بخشم سبکسر از گوش تاب
 چنان سلطنتش از بون چشم و از
 غضب را نشاء شجاعت بد
 باندازه زور آزمائی کند
 بدین جنبش از مرگ بخشند خات
 منشای شائسته مروت شود
 زدانش پدید آید آئین داد
 بر انداز توگر خود سهرابندگی

سخن در سخن لعل با گوهرست
 زبان فی سخن لای پالای او
 خرد و ساقی و خود خرد و جگر نوش
 بهیوئی از می جمله کیباره هست
 بگر کردن بر قرض نذر وین چرخ زن
 دل از دیده یز ز رفته نوری دیگر
 در آفاق طسج پریخانه ریخت
 زدانش نگه فوق دیدار برد
 بدریوزه زنگ آورده روست
 رقم سبخی آفرینش درست
 خدا ناشناسی ز نابخر دیست
 عمل روشناس توانایش
 بگردار رفت از اثر کام فیت
 گرانای خواهش از و حساب
 که فرمان او برده گرگ و گراز
 ز خواهش به عصمت قناعت بد
 خور و باده و نارسائی کند
 بر اندیشه پماید آب حیات
 نظر کمیای سعادت شود
 رسی چون بدین پایه نعم احاد
 ندارد زنیانی بسایندگی

سخن که چه پیام راز آورد
 خرد و اندامین گوهرین در کاش
 خرد و اندامین پرده بر آید
 بدانش توان پاس نمود آشتن
 ازین باوه هر کس که سرست تر
 بستی خرد و نه پای خودست
 بکام دل می پرستان
 تبسم گنان باوه در جام هر محبت
 ز لب که بر لب جام زد
 لبش را می از لب که افشرد رنگ
 میخو است بانش گمان و سبزه
 بدان می که خود خور و دار و دست
 کجا در غور آن شرابیم ما
 چه ساقی رده خود نمائی گرفت
 سیه ست تر بر که پیش یار تر
 جگر گوین توانی که ناش لبست
 نشیدی کهستان این می کشد
 سرودی سخن رو شناسن است
 بود در شمار شناسا و ر
 ز می کی بیایست معانی سخن
 سخن را از آن دست ارم که دوست

سرودار چه در این تراز آورد
 ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
 برایش طلسم ز آواز است
 شمار خسروام قلم داشت
 بافتا ندان گنج تر دست تر
 رود گرد خود هم بجای خودست
 بسا قی گری خاست نوشین لب
 بی اتل از پسته با دام ریخت
 بخود که میسانه را نامزد
 بیاسخت بال لب چو بال عل رنگ
 خودش باوه نوش از دست بر
 نزدیک حق و تن که سخن شد
 ز میخواره ساقی خرابیم ما
 بستی خرد و زور دانی گرفت
 سبکدوش تر چون گرانبار تر
 ز تر جره خواران این محبت
 صررا ز تسلیم ناله از فی کشد
 که هر یک زوا بستان دست
 خرد را بختار بگوهر
 بخود زنده جاودا سنی سخن
 به تصدیق از ما طلبکارا دست

سخن گرچه گنجینه کوهر است
همانا شبهای چون پر زلغ
به پیرایش این نمون کارگاه
بود بستگی را کشاد از خسرو
خسرو چشمه زندگانی بود
فرغ سحرگاه روحانیان
پیکایی که پوشیده رویان از
چه خمیازه عنوان نام آور
از ان میش کاین پرده بالا زنند
ردای فلک گوهر آشود
نور دمی از ان پرده بجای خوش
زبالی که رخشانے برق زد
سختین نمود از بستی گر
پیمانهای نظر نور پاک
نه هر ذره کان آفتابی شود
هنوزم در آیت بزرگ نیست
که بینی بتاریکے روز من
کف خاک من ان ضیاع نیست
کسی کو دم از روشنائی زند
درین پرده خود را ستا شکرت
خرد جویم از خود بود مرگ من

خود را و سله تابشی دیگر است
نه بینی گهر جبر روشن چراغ
بدانش توان داشت آتش نگاه
سرمد خالی سباز از خسرو
خود را به پیری جوانی بود
چراغ شبتان یونانیان
به خمیازه جسته از خواب ناز
خمار می خوابش دلبر سے
نگه را صلائی تا شازند
بساط زمین عنبر انداشود
برون داد نوری سیاهی خویش
سر پرده جوش انا الشرق زد
خرد بود کاسد سیاهی ادا
نمودند قسمت بر اجزای خاک
نگه سرخوش کامیابی شود
خیالی از ان عالم نور هست
فروزان سواد دل افروز من
که چون رنگ خشان بچشم گسست
بخود فال دانش ستانی زند
که داند مردم که دانشور است
بهستی خسرو کسین بود مرگ من

بگویم که سلیم ز سر بگریزد
 سرشکی که از دیده من چکد
 طلب پیشگان را بدعوی چه کار
 که جان بر درویشتر اجمد
 چه کار ز نیروی گردان سپهر
 که دگر خسته و بملو سکن
 خدا یا بدین آرزویم رسان
 نفس در کشم جای گفتار نیست
 کرن بعد در عرصه روزگار
 ز غالب نشان خبر آن رسان

خدا ز سر ز دیوار و در بگریزد
 دگر باره از چشم روزن چکد
 ز بخشنده یزدانم امیدوار
 در آن خاک فرمان خواهم و ده
 چه کنم که دو از خوبی ماه و مهر
 ز خاک نیست باشدش بدست
 ز اشک من آبی بگویم رسان
 تو دانی داین از تو دشوار نیست
 بروی زمین یا بکج هزار
 چنین باد من حمام و دیگران

منه نامه

منی دگر ز خسته بر تار زن
 پر پروازش آن گل افشان نوا
 دل از خویش بردار و بر ساز نه
 زنجیر ساز بردار بند
 بر امش بزا در هم آواز شو
 که دامنم ز دستا نیرانی چنین
 ز کام و زبان هر سه جان درو
 مگر جوی را اثر ده که تیره خاک
 که هر گوهری را که دارم پاس
 و می گذارم آئین ز من میرو

گل از نمه تر بدستار زن
 مگویم خم از دل از من ریا
 هم از خویش گویی بر آواز نه
 درین پرده نقشه بنجاریست
 بر آهنگ دانش نوا ساز شو
 دلا و نیز باشد نوا فی چنین
 ز جان جاودانی روان را درو
 در خند می گوهر تابناک
 بدان گیر و انداز که هر شاس
 تو دانی سخن در سخن میسر و

و مادام بچیش در ای دست
که رخسار و آهنگ سازده
بشکیر زین تیره میکن برآ
بختگان نظرگاه امیدست
نه دورست چندان که فرج شمار
دلیرانه رای بریدن توان
براست دل بلکه من تیرم
بود گرچه ثابت که چون نیم
بند و عراق و بگلاردشت
ولیکن جوان ناحیه گشتست
خوشا عرفی و گوهر افشاندش
که ناگاه کار خود از پیش برد
تن مرده چون ره بزرگان رود
چو عرفی سرو برگ نازم کجا
چو عرفی بدرگاه هم آن وی کو
نگویم غلط با خودم خشم نیست
عزیز طبع چون پای خاصست
چو اینست و از خواجگان بایدم
زدل گرچه اندوه رشکم برد
من این کار بر خودم خشم نیست
بریم ز غم بود که شاد گشتند

شکندین رهین صدای دست
به چسبازة خفته آوازده
بجانبان درای و برقتن درآ
طریحانه بغیش جاویدست
بر بختاند از شمر دن یسار
به آرا میگا ہی رسیدن توان
که چون جان خود انجامست تن نیم
علی گویم و جان بر خوان نیم
بسوی علی باشد م بازگشت
اگر در بخت مرده باشم خشم نیست
باز از دعوای پرافشاندش
بدشت بخت لاشه خویش برد
اگر زنده خواهد بود آسان رود
بدعوی زبان درازم کجا
چنان و او درس جذبه زان سوی کو
ز مکرگان خویشم خود این خشم نیست
باشد اگر جذبه اخلاص نیست
ز غم خشمم تدم نشان بایدم
بزرگان مکر سیل اشکم برد
بزرگان گراورفت رفتم بچشم
هر سنج گنج مرادم

که آرایش گفت گو کرده ام
 مرا خود دل از غصه بیتاب باد
 چه باشد ازین پیش شرمندگی
 به بجز از روانی سرایم سرود
 بگلشن برم برگی از سترن
 ستایم کسی را که در دستان
 نبرد و قبول کسانم چه کار
 در اندیشه پنهان و پیدایست
 و لکم در سخن گفتن افسرده نیست
 چو خواهم خدیجی سرودن از
 گراز بنده پای خدا چون من
 علی را پرستد بکیش خیال
 گلستان که هر سو هزار شکست
 اگر رفت بزرگ خزان از ان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل ز ذوق شنگ گویم
 مرا ناسزا گفتن آئین میا
 بود گرچه با هر کس سینه صاف
 که تا کینه از مهرش نجاتم
 جوانی برین در بر کرده ام
 اکنونم که وقت گزشتن رسید

بجای دستائی غلو کرده ام
 ز شرم تنگ مایگی آب باد
 که خود را ستایم بر خندم
 بخلد از ریاحین فرستم درود
 به چاک سنبیل فروشم شکن
 شوم با سخن آفرین همزمان
 علی بایدیم با جانم چه کار
 سخن گزاف میگویم با نیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شنودن از
 که در خرمن از زو به فیم از زو
 چه کم کرد و از دستگاه جلال
 همه سبزه و لاله و سنبست
 چمن را نباشد زیانی از ان
 علی را اگر بنده باشم چه پاک
 سزاگویم و ناسزا گویم
 لب من رگ ساز نغمه مباد
 من و ایند و البسته نبودم گرفت
 کس غیر حیدر نبرد خسته
 شمع و خیاشن سحر کرده ام
 زمان بحق بازشتن رسید

گر گشته به عشوقی از همسر
زمین و فلک در گذرگاه او
اگر پاره گشته پسته گرا
بیاد حق از خواش نفس دور
بچشمی که گرید به بزم اندرون
بدرویش فرشته شسته
هو او هوس گشته فرمان پذیر
خرد ز که خوارش بفرزانه
نمناش بیاد آوری دلگشاست
برایم خوبی سلیمان فر
لباس و فارا طرد از عمل
نهادش به خلق خدا مهر خیزد
نمود سجده اسیران غم
ز شمش سو بوش نگاه به
روان و خرد گردی از راه او
حدوش نمود حدوث جهان
اگر خاک از ان دشت نجف
چو انجم شب مهر گیتی فروز
تبی را جگر گشته روی او
کسانی که انداز پیش آورند
بنادانی از شور گفتار من

بدوش بنی پایش از برتر
خبر صحر خیز بی آه او
بود پاره حسینان بر هوا
ز شادی ملول و باندۀ صبور
دل آموخه خید بزم اندرون
زهی خاکساری و ظلم الله
بفرمان روائی حمیرش سر
قضا پیشکارش بمر دایه
عیانش بری نام شکل کشت
سجاده می بقطعه گوهر
جهان کرم را صبح ازل
جینش بدرگاه حق سجده ریز
نظر گاه احرام میان حرم
ولادت گمش قبله گاه به
نه ایندولی کعبه درگاه او
بگردنگی در گمش آسمان
بخشید سازی کشاید کف
نیاز مردم شمر دن بروز
خدا را بجوایش نظر سوی او
سخنناز آئین و کیش آورند
سگالند زانگونه بنجار من

جگر پاره با چون بر ابر نهستند
 علی راست بعد از بنی جای او
 همانا پس از خاتم المرسلین
 نژاد علی با محمد یک نیست
 در احد الف نام ایزد بود
 الف میم را چون شوی خواستار
 ازین نعمه کاینک و بوش زد
 ز کولیش به گلشن سخن می گنم
 ز لطفش بگفتار خوان می گنم
 ز لطفش به هسته خبر می گنم
 علی آن دوش بنی رفرش
 خذار اگرین بنده را زدار
 به تن بیش افروز آفاقیان
 به کثرت ز تو حید پیوند بخش
 بسائل ز خواش فروتر بسیار
 نوید طهر گردی از لشکرش
 گداز غمش کیمیای شربت
 نگه کوثر آشا مداز روی او
 نیاز زده گوشش آواز و حی
 براه حق اندر نشا نهار و
 به پیوند اور بطهر سلسله

بگفتن جگر نام آن نهستند
 همان حکم کل دارد اجزای او
 بود تا به مهدی علی جانشین
 محمد همان تا محمد یک نیست
 زمیم آشکارا محمد بود
 نماند از احمد بجز نهشت و چار
 بدل ذوق مع علی جوش زد
 ستم بر گل و سترن می گنم
 سخن را شکر در دمان می گنم
 بر یک روان و جگر بر می گنم
 علی آن دید اندر اکف کفش
 خدا بندگان را خداوندگار
 بدم دانش آموز اشرافیان
 به بی برگ نخل برومند بخش
 بلب تشنه جگره کوثر بسیار
 حساب نظر فردی از دفترش
 عیار زهش سیمای بهشت
 روان تازه رو کرد از بوی او
 قمیرش سر پرده راز و حی
 بجز نکته در داستانها از و
 خود او را بر پی خضر حرم مله

بزم طرب ہنوا یم علیست
 بہ تنہا یم راز گو سکے باوست
 در ائینہ خاطر دم رود بد
 مرا ماہ و مہر شب روزاوست
 بصحر ابدیر یا بر اتحم ازوست
 خدا گو ہری را کہ جان خواش
 مرا مایہ گرد دل و گرجان بود
 کنم از بنی روسے در بو تراب
 زیزدان نشاطم بہ حیث در بود
 سبے را پیو یم بہ پیمان او
 خدایش روانیست بہر چند گفت
 پس از شاہ کس غیر دستور نیست
 بنی را اگر سایہ صورت نہاشت
 دو سپکرو و جا در نمود آمدہ
 دو فرخندہ یار گرانمایہ بین
 بدان اتحادی کہ صافی بود
 ازان سایہ کجی اگر ایش کند
 بہر سایہ کافت ز بالای او
 ز ہی قبل کہ اہل ایمان علی
 پدیدار در خاندان سبے
 یک سکت و شن و یک گھر

بہ کج غم اندہ را یا یم علیست
 بہنگامہ ام پایہ جو سکے باوست
 بانڈیشہ پیوستہ نیرود جسد
 دل و دیدہ را تحفل افروزاوست
 بدریاز طیفان بجاتم ازوست
 ازان داد تا بروی افشاخش
 از و دانم از خود زیزدان بود
 ہمہ بنگرم جلوہ افتاب
 ز تو لزم بجو آب خوشتر بود
 خدا را پرستم بہ ایمان او
 علی را تو انم خداوند گفت
 خدا و ندمن از خدا و نیست
 تر و ندار و ضرورت نہاشت
 اثر با یک جاف سرد آمدہ
 دو قالب یک نو یک سایہ بین
 دو تن را یکی سایہ کافتے بود
 کہ احمد ز حیدر نمایش کند
 بود از بنی سایہ مہیاے او
 بتن گشتہ مہسایہ جان علی
 بہ گیتے در ازوی نشان سبے
 بنی را جگر بارہ او بر جگر

ز بهنام یزدان رودش رسید
وصال علی شادی دیگرش
صبحی ز دیدار حیدر گرفت
صبحی هم از باده دوش بود
نشانهای پیش بهم بازگوش
ولی آنچه بیندیرد و نیست
علیه الصلوة علیه السلام

سحر که که وقت سجودش رسید
بشادی در آید علی از درش
شب از باده قدس ساغر گرفت
جمال علی چشمه نوش بود
و و هم از باعدگر بازگوش
و چشمست و هر چشم ترا نیست
نگیند و دوش در بنه و نام

منقبت

که منعم پرستیت آئین من
تو گوئی منش نیز پروانه ام
بهر جرعه گردم بگردش
فروغ حقائق را سماست
و در و شمانی جدا گانه اسم
باسمی را سما ظهورش بود
بدان باشد آغاز و انجام او
پرستار اسمی را سمای دوست
کز انجاست انگیزش حال و قال
دلهم زاندار سلمه للیت
نشانند این نام نایستم
بدین نام یزدان پرستم
زا سما نغیدیشم الا سلمه

هزار آفرین بر من و دین من
چراغی که روشن کند خانه ام
حریفی که نوشتم می از ساغوش
بر انجم که دادار یکتاست
بهر گوشه از عرصه این طلسم
بر آن شکی که هسته ضرورش بود
کز آن اسم روشن شود نام او
بود هر چه بینی بسودای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال
لبم در شمار ولی للیت
چو مرلوب این اسم نایستم
بلندم بدانش نیستم
نیاساید اندیشه جز با سلمه

در آن خلوت آباد راز و نیاز
 نماند اندر آنجک ز میمنش اثر
 آنجا جلوه گر باشیون و صفات
 فروغی به محضر بهما تاب در
 ز خورشید ناگشسته پر تو خدای
 ز قمر ناسی اندازه هر شمار
 و و عالم خرد و شش فوایدی از
 ورق در ورق نکته و لیسیر
 ز گفتن شنیدن جدائی نداشت
 چو اندازه مهر نالیش گرفت
 بچشم تقاضای حب ظهور
 احد کسوت احمدی یافته
 کجوشش ز طبع وفا گوش او
 بهر گونه بخشش بهر افرار گشت
 بیامد بدین خاکدان بید رنگ
 ز رفته برون پای از نقش پای
 شراری که از سنگ آنستان
 هنوزش قدم در ره اوج بود
 به بخشش درش خلقت در جهان
 بری را که رحمت خد در کنار
 بنوایی که بیداری بخت او

بروی دوی بود چون در سراز
 که آن حلقه بود بیرون در
 بنی محقق چون صفت عین ذات
 بجزره تاسی از آن تاب در
 محیط ضیا خود محیط ضیا
 همان از شکاف قلم آشکار
 و لیکن همان در خم بند ساز
 و لیکن همان در خیال دیر
 نمودن ز دیدن جدائی نداشت
 ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
 تنزل در اندیشه آورد زور
 دم دولت سرمدی یافته
 همان میسم او حلقه گوش او
 هم از حضرت حق بحق بار گشت
 چو در جوی آب چو بر روی رنگ
 که کرده قدم بر قدمگاه جای
 بدر جست از نفس برق جهان
 که آمد ز بالا به پستی فرود
 زوی گرم بالین و بستر همان
 در آورد بحسب پروردگار
 ز تار نظم بافتی رخت او

تری نامور پایہ سر سراز
 سر رشته نازش چون و چند
 بود گرچه بر ترزا فلاکیان
 دل بینوا کے گر آید بدود
 صدای شکست کمر گاه مور
 نہ از محضر نام و نہ ز انجم نشان
 دو گیتی نمایش ز صبحش و سحر
 زایزد و پرستان بہر سرزمین
 بساطی ہم از خوشنیتن تاناک
 ز لب پای لغز خیال از صفا
 در آمد گر انما یہ مہمان حق
 قدم زد برای کہ رفتن نہشت
 و رانجا کہ از روی فرہنگ را
 بہت را دم خود نمائی نہاند
 غبار نظر شد ز رہ نا پدید
 در آوردنی کلفت سمت و سوسے
 تماشا ہلاک جمال بسیط
 شنیدن شید کلامی شگوف
 کلامی بہ بیرنگی ذات علم
 نخستین در از لک کشودان واق
 بر آلا رسید و ز لا در گزشت

سرا پر وہ خلوتان راز
 بہ چون دستے بدان پایہ بند
 و لے لرزد از ناکہ خاکیان
 نشیند بدان پایہ پاک گرد
 و رینجا ستیج و دران پردہ شور
 نہ دریا نمایان نہ رنگ روان
 خود آن صبح را ہر فلک شبنم
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین
 ز آلالش کلفت رنگ پاک
 رسیدن بہ پہنای آن نارسا
 برج ماہتاب شبتان حق
 نگہبان و ہمراہ و رہزن نہشت
 سجا باشد از خود نگونید جاسے
 زمان و مکان را روانی نہاند
 سرا پای ہیندہ شد جملہ دید
 بہ نق الشہی و الاکس رضی روے
 فروغ غنیمت موجہ زان محیط
 سترہ ز آئینش صحت و حرمت
 شنیدن بقل اندر اثبات علم
 ز لہ البعد را اندر شیش طاق
 رسیدن ز پیوند جاد و سرگشت

سحر از شرف تا خیالی به بخت
هم آن پلدر ابرج فرسای دید
به عجب خداوند آن جلوه گاه
ولی چون نگهبانی راه داشت
نگمداشت خود را از آن بیراه
به قوس اندر آورد چون خواجهر
کمان گشت زین فقر قربانیش
بدین خوشدلی بایدم شاد و زیست
پنیرفت خواهم ز گردون ساس
کمان چون بدینسان نشین گرفت
چنان جبت تیر از کمان لپند
گر نقش روان سعد و ابرج برآه
چو شد و ابرج از شنگی تاب کش
عزیزان بهم کار دین می کنند
زهی شوکت خواجهره سپار
سپهری و نسیقان بسیار فن
به غمخوارگی تا فتنه ش بدست
ز حق بر که فرمان شای گرفت
از آن پس که این راه کوتاه شد
بدان پویه پیوید این بهشت چرخ
نهم پایه کار تا توان خواند عرش

زحل را بجا که ره خواجسته سخت
هم این پلدر ابر زمین جای دید
بر آن شد که تازد بسویش راه
سر باز گشت شهنشاه داشت
که از حکم شمره سپید رسیده
سعادت پیر جلیس شد مژده گوی
زهی طالع غالب بخریش
که در طالع من قد مپوس کیست
که باشد مرا طالع روشن شناس
خدا نگ خبر زو کشایش گرفت
که شست خبر در دل گو سپند
که بخیر گیرد جلوه دار شاه
بدولاب شد فرع و لکه آب کش
بلی خواجسته تا شان چنین می کنند
که باشندش اختاره به پیشکار
گستند از دلو گردون رسن
که گیر دگر خواجسته مایه شست
تواند زمه تا با مایه گرفت
حل تا چرخش قد مگاه شد
که صد بار گرد سرش گشت چرخ
بره ز اطلس خویش گستر و فرش

بدریوز که ستاخ پوید سینه
 بر بنی سروشان فرخ لقا
 زیو ند خوشحالی مهر و ماه
 که چون باز گرد و بر بنگاه خاک
 دو پیکر که گوسفند و راقمان
 پیستی شده بدست نیاز
 زبس بود و بعد از دوران سرو
 بدان تار و نیمه از نیمه پیش
 چون هم سایه بکشد و در باغ نور
 بکاشانه مه از ان مستجاب
 چنان دلکش افتاد از هر طرف
 بشا بهانه کاخی کاسد نام داشت
 کشودند و در تابان اصطکاک
 نشد که چون گاو قتران او
 نچندان به محنت کشی خو گرفت
 نه در پنجه زور و نه در سینه دم
 شود تا خداوند را سجده بر
 دران راه که گوشه داشت چرخ
 ازین ره بخت و بیکه بالید تیر
 کشایش در گنج تا باز کرد
 از اینجا که در مطمح روزگار

ز هر سر و پره و این چرخ سینه
 از ان هر دو کاشانه دلکش
 میسند حسری بازوی شاه
 نباشد ز چشم بدانند نشانه
 بر مهر و پذیرای رآمد چنان
 ره آوردی از روزهای دراز
 که بستان خدمت خسرو
 از تیری ببرید پیوند خویش
 لب لعل سلطان بدریای نور
 به بستن پیرایه ماه تاب
 که بر حین را گشت بیت الشرف
 در از نقطه اوج بهرام داشت
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شد که به خوان او
 که بر گاو بتواند آمو گرفت
 فرو ماند چرخ شیر علم
 بر آورد از خوشه صد دانه سر
 هم از خرمش خوشه داشت چرخ
 هم از خانه خود شرف دید تیر
 به میزان مهر سنجی آغاز کرد
 ترازو به سختی آمد بکار

چشمه سیر که پیمنده راه بود
چو زینگو نه زمین بهفت در بند زلف
سیر ثوابت به پیش آمدش
گهر پیکران از زمین و یسار
همانا سپهر اندران مرحله
و پاخود نگاهش دران شهر بند
که از جذبه شوق و ذوق ظهور
ز به شوق گستاخ دیدار خواه
بدان شوق نازم که بیخوشستن
مگر قدسیان را خود از دیر یاز
و یار صحت حتی بیک لای کش
خراستنده اندر گزیده گاه ناز
بنظاره بهفت آشنا از پیش
صور گونه گون از جزب شمال
حمل سرنرمی فرا پیش داشت
نه بینی که حیوان یگانه خو سه
چو اوراست چوپانی آن ره
دود گا و ناسوی او بید رنگ
نبودی اگر شیر در عسفن آ
تو گوئی براه خدا و ندود
گدایست بندی که سرتا سیا

بر دادار جوینده راه بود
پدید آمدش فتیابی شگرت
گهر باز انداز به پیش آمدش
نمودند برشته گهر با تار
ز بهر شوی داشت پر آید
ز تیزی بدیوار روزن نکند
ز روزن شدن پرده غرابی نور
ز به حسن ستور عاشقی بگاه
دو حسنیش چنین قطره زن
براه نبی چشمها بود باز
ز سر جوش نور آب زد در رهش
خراش می کرد بابرگ و ساز
روانهای کروسیان بر خیش
کشودند بهفت آب خیال
سپاسی از ان لایه بر خویش داشت
بیوزش ز منعم بود طعمه جو سه
هر آینه تازند سوش به
سرون خودش و بدل گاوشک
چو پیدی بجا لایکی از خوشتر گاه
سپهر از نمود شریا و نور
بخمر مره آراسته گا و را

به پیش آمدش دلکشامبد
 سروشان فرخنده امشاسپند
 درو بام کاشانه خرسید زان
 که مشور نجوی به تغای اوست
 کنش را بایست نیرود
 به تلخی گوارا چه قصه طلیب
 جوان بخت پیری همایون صفای
 خداوند از پاسبان گویهرش
 خداوند دریا و برجیس سبیل
 بدان جذب میلی که انگیخت نور
 خور دآب در راه هر دو اگر
 بجوشید سر چشمه نور از د
 بدان جرعه کشیده نوش زد
 به لطفش دم از آب حیوان گشت
 به چشم اثر بین فرزانه در
 که گر خود توان گوهر جان ساخت
 بدلتنگی از بس فرو خورده دود
 دوران پرده بندونی از خون بس
 سرا سیمه از لبس به تنظیم جست
 بران رفته مسکینان سگ کنان
 ز روش بیکه در حسه قدم بر ملا
 فرو ماند حیران بدان کار در

چنان چون بره ناگهان گنبد
 زده بر در صومعه دست بند
 نگو محضی را بکاشانه جا
 ظهور سعادت بامضای اوست
 منش را بفرز انگی خود
 به تندی ملائم چو چشم ادیب
 ز دل زندگه بر مزن حیات
 بیشتر از مهر اندر برش
 ازین سوکشش بود و زانوی سبیل
 چو شیر و شکر با هم سیخت نور
 پیمبر بره خور و شیر و شکر
 خوشتر از هر چشم بد دور از د
 بدان ذوق کاندلش چو ش زد
 به وحش سر از کج کیوان گشت
 در آمد چراغی بدان خانه در
 فروغ وی از دغ توان ساخت
 شده شعله آردی روشن بود
 بزار تابانی کنش خورده پیچ
 سخ از دست رفت و بهم سود دست
 ز خجالت برفتن توقف کنان
 ادب دور باش معنایت صلا
 گران گشت یا لیش برفت از د

روان پیش پیش میجاو بس
قد مپوس پیمر آهنگ کرد
ز مهرش بختش در آمد بے
بدینسان که گردون پراز کوبست
رسیدش بدان خسروانی مناص
ز غیر نیاز و ز شایان سجود
خرا سنده کباب بلند می گرا
تواناره انجم گردون خرام
ز فرسوار و خرام ستور
چهری سپید بر کلاه
ولی بود چون بر کمر دانش
اگر خود همان یک کله وار برد
بگو تا بدان گوهرین افسر
ازین پیش کس چون تو نگر شود
ازان دم که خوش برگرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی
صفت آرا گوی زهر و میان
نیاکان بن ماجانان پیشنگ
به آسب بازو بازو زدن
روانهای ترکان خنجر گزار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت

روانهای شایان پیشین پس
ز کس بوسه جان بر قدم تنگ کرد
بهر لبه رست از فلک کوب
بماناز گلباری آن شبست
به تعلیم اوقات در وقت خاص
ز حیسی سلام و زیزدان نرو
بران زمره گستره نفس بهاس
فرا تر ز داز چارین جبرج گام
به نیم نشین و رافت آشور
گهر ریز بارفت از شاه سراه
توانگر نکر دآن گهر چید نش
نه آخر گهر میای شهوار برد
بجز شید تا بان کسند همسر
که سر تنگ باشه برابر شود
به منست پذیری دلش نرم شد
خبر سجده آورد و در ریشگی
چوپیر امن کعبه احرامیان
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
زیم جسته پیشی برانوزدن
پرافشان دران بزم پروانه وار
فرار ششم حیرت بر گرفت

ازان پس که گشت اندران مرحله
 سپهر سوم گشت جولان گشت
 بظرب و بر لب از پیش بر چیدنش
 بدان گرمی از جابر انجمن گشت گرم
 نه تنها رخساره رنگش شکست
 بناخن شکستش ازان زخمه نه
 ز بیم از کف چنگ و لنواز
 چو در حلقه شمع شد چنبره
 نه وزیره با همدگر خوش بود
 بدان دم که ز او برایش گشت
 روانی ز نورش بانعام داد
 رباط سوم چون نور وین شد
 ز راند و ده کاخی گزین منزل
 ز پوشنگ پوشان کاوش و سوس
 به بالا و پایین ریشش راه رود
 بدان در بدریوز روی همه
 دران کاخ جا کرده نام آورده
 جهانگیری شهبازان بدو
 اگر نور گوئی نمودش اندو
 به پنجه اش با نظرهای پاک
 بسیرنگی شمع هنگامه ساز
 ز شادی سرازای شناخته

عطار و فردوزان نور حمله
 جبین سودنا پید اندر ریش
 نشان می و نمه پوشیدنش
 که خوش ز اعضا فروخت گرم
 که از روزه در دست چنگش شکست
 که دلهای شوریده خستی بوسه
 بغیر از دقت مهر و ریخت ساز
 بدان دقت در آمد به دنیا کره
 چو ساقی که از نمه سرخوش بود
 چو شمع سوی بالا خراش گرفت
 که در جلوه بر سر کشد با داد
 فرارش رباط و گردین شد
 ز لب روشنی و نشین منزل
 بسی بر در خانه در خاکبوس
 نظر با بدان حلقه در گرد
 وزان تسلیم آبی بخوی همه
 شهنشنگویم شهنشنگر
 گل افشانی تو بجز ازان بدو
 و گرسایه جوئی وجودش از دو
 ز لعل و زرد اکسیری سنگ خاک
 بدو بسته گرد و زور خود نماز
 پذیره شده را برون خاسته

شد از پردلی هم بخت الشعاع
 زمره گشت در بحر خیل و یست
 چو فرمان چنان بودش از شهریار
 بشکام عرض نشانه‌های راه
 بقر قبول خودش خاص کرد
 بسیمای منور چون بر خفا
 صفای کشاد و خندک نگاه
 به شمع کیشش بشکیر سوخت
 عطار و با بنگ مدحت گری
 بدستوری خواهش روزگار
 در اندیشه پیوند قالب گرفت
 به لگرمی شوق جرات فرا
 درین صفیحه مدحی که من می‌کنم
 که ای ذره گرد راه تو من
 نظر محو حسن خدا داد تو
 بر رفتار خشن تو آخر نشان
 قبول غمت حزن بازوی شاه
 خراج تو بر گنج گلستان
 جهان آفرین را اگر ایش تو
 بر من که بر خط فرمان هست
 درین ره شایش نگار توام

برقابل بحر شید و راجتماع
 چه غم چون ز غولش بود غم
 که کرد و دوران راه منزل شمار
 بران بیک دانایه بشود شاه
 بدانش نشانند اخلاص کرد
 دو هم پایه بر پایه بر تر خفا
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه
 شه دین و رقیب بر تیر و جفت
 زبان جنت بجز زبان آوری
 بخان خود از برده کرد آشکار
 بخود در شد و شکل غالب گرفت
 شد از دست و گردید در میان
 خود از گفت خود سخن می‌کنم
 ز خود رفت جلوه گاه تو من
 شتم شیه غمزه داد تو
 بگفتار بعین تو گوهر نشان
 غریب ربهت جنت آراگاه
 شمار تو پانچ مشایبان
 گنه بخشیش را نایاب تو
 چنانش زو دوران بدرمان
 بخشایش اسیر دوار توام

هم از باد صبحی سبک خیز تر
 ز ساق و شمش که به بزم مدام
 نباشد شکفت از دیدن رسد
 ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
 که دیگر بدان دیده دست بین
 دو صده چشم از بدل دود
 نه اجزای بنیش زخم بگسلد
 پیمبر بدین مژده و لکنوار
 ز لب فوق ناسوده برپال
 مثل زرد برین ماجرا لب
 خراعی ز معترض لا تیر تر
 چو بود آتش آن پویه آتشین
 براق از قدم خار در راه سخت
 فرس چون سواری برافزاشت
 بجکش در آمد عنان ناگش
 به سم گنج قارون نمایان کنان
 چنین تازیست المقدس گشت
 هو انا ز ندبوسه برپا که او
 ولی قوس از بسکه سرکش گشت
 قدم تا بر او رنگ بارش رسید
 ببالید چندان ز پیشی قدر

هم از شکست گل دلاویز تر
 کنی سار تشبیه میسنا و جام
 که آن باده پیش از رسیدن رسد
 ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد
 که پور نداند گل از یا سمین
 درین ره بختن سر اسر رود
 نه پیوند پنجار دم بگسلد
 که نبودش در اندیشه از دیر باز
 بران باره یکبارگی بر شست
 که باد آمد و برد بوی گل
 جامه زالا دلاویز تر
 بر افروختش باد دامن زین
 پیغمبر دم ماسوی الله سخت
 دمی تازه در خوشتن بازفت
 فضای زمین گشت جلا بخش
 به دم عقد پروین پریشان کنان
 ازین کسبه کلخ مقرر گشت
 براه اندر آویخت دریا که او
 هو انا و حد بوسه آتش گشت
 با کلیل کیوان کلاهش رسید
 که بی منت محسوسه دید بدر

چنین لنگر ناز سنگین چسبدا
کسان جلوه بر طور گردیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ
بلی از گدایان دیدار خوا
غزنی که فرمان شاهش بود
بدور تو شدن ترانے کہن
ترا خواستارست یزدان
توئی کانچہ موسیٰ باو گفته است
توئی آنکہ تا مر ترا خوانده اند
ز این چگونگی کہ راہ نیست
بنہ درہ از پر تو روی خویش
نکویم کہ یزدان ترا عاشقت
جہان آفرین را خور و خواب نیست
بیارای شمشاد سے سایہ را
چو خاطر بگفتار خویش کشید
برو جانان پرورش یافتہ
سوی کہ تا دم زستی زند
ز گنبد بظلمتے از گردگان
شتابش بر قنار زان حد گشت
بہشتی ہو رہا غم سے
بکھیریش خستہ دہان ہر نیم

کہ طور افسار نمکین چسبدا
ز راہ تو آن سنگ چیدہ اند
کہ ان تا کہ انست را ہی فراخ
نہ نیست کسی جزیرہ روی شا
گزین پایہ در بار گاہش بود
فصاحت مکر رنجب سخن
ہر آئینہ از لن ترانی چہ پاک
خداوند بکتا تو گفته است
درین رہ گزر گردن شا ندہ اند
بشگیر بر شو کہ شب روشنت
چراغی فرا طاق ابروی خویش
ولی زان طرف جذبہ صداقت
تو فارغ بہ بستر خمی بایست
بہ پیای اورنگ نہ پایہ را
بہا سایہ رختی بہ پیش کشید
ز ریحان میں غور ش یافتہ
ز بالاقدم سوی پستی زند
نیقت کہ آید روز آسمان
کہ تا گوئے آید ز آمد گشت
بہدوشی ہو گیا و
کہ در جیش انگیز و از گل شمشیر

شده چشم اعمی در این جوش نور
 در این بودم اگر بودی ستم
 بخندیدی بر دیر یار
 خردگر بگوشش نفس سوخته
 که برقیست اشب که رزم پیش
 چلویم چنان گیتی آنسوز بود
 از این روز تشبیه عارض پیش
 در آن شب بپوش دو رخشان
 نگه را بستگانه سبزی و رنج
 ز لب زینش نور بالای نور
 که ناگه وزود سروشان سروش
 ز باد بکازد بال جبریل خاست
 صدائی رسیده از پر بهمن
 مهین پرده دار در کبریا
 همایون بهای پیام آور
 روان و خسرو روانی بدو
 امینی نخستین خبر و نام او
 فروزان بفرغ فرغ نقین
 سرانیده راز بعد از درود
 که ای چشم هستی بروی تو باز
 خداوند گیتی خسرو است

تماشاگر حال احسن قسبور
 و زان روشنی پیش افروخته
 چو او راز خود دیدم شرمسار
 برون زمین خط مایه نندوخته
 ز جاجشن و مبدم بستش
 بشی بود که روشنی روز بود
 اگر رسم گشته بودی عجب
 فرو خواندم مردم خط سر نوشت
 نمایان ز دل راز و از خاک گنج
 بگیتی روان بود دریا نور
 در آن پیکر آن قلمرنگدوش
 تنو مند موجی از آن نیل خاست
 که خود گوش چشمی شد از روشنی
 کشانیده پرده بر انبیا
 باوردن نامه نام آور
 بنی را دم راز دانست بدو
 ز سر جوش نور حق آشام او
 چنان که محمد دل از وی جبین
 بدین پرده راز نهانی سرو
 نیاز تو بهنگامه آری ناز
 شبست این لی روز بازار است

بجائی گزرا سید افسرش

بسان دهم تار ساهم شش

بیان مسراج

همانا در اندیشه روزگار
شبى دیده روشن کن دل فروز
شبى فرد فخرست آثار عید
ز ایام فیض سحر یافته
بروشندلی مایه اندوخته بود
دران روز فرخنده آن شب سخت
فرو رفت چون روز لیلای شب
رنجی جلوه گر در پندرسیم
برایش ز لبس نور می بختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت
نگویم شبی ماه و شش دلبری
گزار ز دیوری گوهری کم شود
بزی زمین کرده خفاش رو
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک
که گوئی مگر مهر زیر زمین
و یا خاک با جوسر آفتاب
سحر با خود از خود بریده آید
بهرض از دران شبی بیره دوی
بدان گونه بودی بچشم خیال

شبى بود سر جوش لیل و نهار
ز اجزای خود سرمه چشم روز
بیان شب ز جوش رستم ناپید
بشکیر خورشید دریافت
چنین شب مگر بیک روز بود
همه روز خود را بخرشید شست
بر آست محفل به سم عسب
چو از مردک جوش نور نگاه
بهر فزه خورشید میر بختند
نیازی بخرشید تا بان نداشت
خوار از دیور پیکرش گوهر
چه از تابش پیکری کم شود
پی امن گردید خورشید جوی
فروغانی و روشن و تابناک
فروزان فوه بود و پشت نگین
بیامیخت چون دردی با شراب
که چون پیش این شب ان سید
زوی مهر تابان دم از شر دی
که شاید بخد بر رخ از شکال

ز غمیکه در که بل شد سبیل
 گزین بنده کز زندگی سرتافت
 کنش را بدان گونه شیراز بست
 که تا گردش چرخ نیدوخت
 دل افسرده مالک ز خوشنویش
 ز کوشش بر بستند تا در گمش
 که دوی گدا و شراب طهور
 ز بادیه که از دم برا فلک زد
 فرازین جانش ز خود بیش دید
 گس ران خوانش بر چرخ میل
 جالش دل افروز و روحانیان
 بدم حرز بازوی افلاکیان
 بمعراج رایت برگردون بر
 سخن تادم از ذکر معراج زد
 همانا تنیدستم انگاشته
 چون بود مرا زین تمنا گیر
 ز مه پایه تا کلبه مشرق
 نفس ریزه های فسر و زنده بود
 که افتاده بسیم بدان رهگذار
 نثار شبی کشد ستایش گم
 کم تاج طرح از مهر ریزه ها

ادا کرد و ام زمان خلیل
 زوالا بسی عوض بر تافت
 بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
 بود سبز و جایش به پیوست
 کمر بسته رضوان بدین خویش
 ز طوبی همان تا به لشکر گمش
 کف پای درویش و رخسار و
 ز نقشی که از مهر بر خاک زد
 فرو دین گرد و هوش هم از خویش دید
 بخوان گسری پیشکارش خلیل
 خیالش نظر سوز یوم نانیان
 به پیوند پیرایه خاکیان
 بدین شبروان بر شبنون بر
 بمن چشمک خواهش تاج زد
 که خواری بمن بر رواداشته
 هر آینه گردم متن پذیر
 بروجم فلک را بجو لانگه
 جگر پاره های کواکب ز فور
 گدایان بر چینم از ره نثار
 به چیدن زبالا فسر و داورم
 ز گوهر بشتاج اندر آویزه ها

بھر جام ازوشنه بجرده خواہ
 کلاش بدل در فرو آمدن
 خراش سنگ از قدم شیند
 بدتش کشاد قلم نارسا
 دل اسید جای زیان دیدگان
 بر افتار صحر اگلستان کنه
 بدینا ز دین روشنائی دے
 بخوی خوش اندوه گاه همه
 لب ناز نیش گزارش پذیر
 زمین دل ز کف داده پائے او
 پی انگه او را بوسه قدم
 ز لب محرم پرده راز بود
 ز رازی که باوی سروی سرو
 خنجر قبله آدمی زادگان
 کسانی ده نسل آدم بخویش
 بلندی ده کعبه بالای او
 مین روشن از پر تو روی او
 به کیش فرویر جهان رسنای
 ز بت بندی مردم آزاد کن
 بحراب مسجد رخ آرای در
 تو گوئی ز لب دل ز دشمن بایست

بھر گام ازو مجسمه سر بر آہ
 ز دم بسته پیشی بزود آمدن
 رنگی که نادیده پایش گزند
 به کاکش سواد رقم نارسا
 نظر قبله گاه جهان دیدگان
 بگفتار کافر مسلمان کنه
 به عشق ز آتش روانی دے
 یا مژزش اسید گاه همه
 جهان آفریش سپارش پذیر
 خود از نقش پایش سویدای او
 لب آورده شیرب ز زمزم بم
 نزدیک حق سراسر از بود
 صد آئیش بودی ز اول بگوش
 نظر گاه پیشین فرستادگان
 روانی ده نقد عالم بخویش
 گرامی کن سجدہ سیما ی او
 ختن بسته چین کیسوی او
 ز براه پویان خراش ربای
 جهانی بیک خانه آباد کن
 به اندیش خویش و دعا گوئی غیر
 که سنگ درش سنگ آهن بایست

شود از تو سیلاب را چاره جوی
و گر خون حسرت بدر کرده
کز شتم ز حسرت امیدم هست
که البته این رزنا بار سا
پرستار فرخنده منشور تست
به بند امید استواری فرست

تو بخشی بدان گریه ام آبروی
ز یاد اش قلع نظر کرده
سید آب روی سپیدم هست
کج اندیشه گیسو سلمان نما
هوادر فرزان و خورشور تست
به غالب خوار ستگاری فرست

نعت

بنامیزد ای ملک قدسی مر
ز محرم بدل همچو آه اندر آس
جو بر سلسبیلیت ره افتد بجم
بدم در کش آب گهر سای را
فرور ویدان لای و دیگر برو
شگافی از ان در بخویش اندر آ
بدان نم که اندر سرشت آوری
ولاویز تر جفته ساز کن
درودی بعنوان دفتر نویس
محمد کزائینه روی دوست
زهی روشن آئینه ایزد
زیر از خندان پرده پر زده
تناس و دیرینه کردگار
حق از نور پا لوده سر چشمه

بهر جنبش از غیب نیر و پذیر
ز دل تا بر آرم بگردون بر آس
خیایان خیایان به مینو و بجم
نمودار کن گوهر لای را
ز سر سبز گرد و فرو سو پوس
بهشتی نسبی به پیش اندر آ
بدان باد خوش کز بهشت آوری
بجنبش رقم سنج آغاز کن
بدیبا به نعت سیمبر نویس
جز جنبش ندانست دانا که است
که در وی بگنجیده زنگ خود
ز ذات خدا محسنی سر زده
بوی ایزد از خویش امیدوار
و بے همچو متاب در چشمه

بدان عمر ناخوش که من داشتم
چو دل زین بوسه با بکوش آید
هنوزم همان دل بخوش اندست
چون نامرادی بیاو آیدم
ولی را که کمتر شکست بد باغ
صبوحی غم گر شراب طهور
دم شیر و یحای ستانه کو
در آن پاک میخانه بجز خوش
سیه مستی ابرو باران کجا
اگر در در دل خیانش که چه
چه منت نهد ناشناس نگار
گریزد دم بوسه اش کجا
برو حکم و نبویش تلخ گوی
نظر بازی و ذوق دیدار کو
نه چشم آرزو مست دل
ازینها که پیوسته میخواست دل
چو پریش رگی را بجا و دزدل
بهر جرم کز روی دفتر رسد
بفرمای کاین او ری چون بود
هر آینه همچون منی را نبند
بدین مویه در روز امید و بیم

زبان خار در پیرین داشتم
ز دل بانگ غم بکوش آیدم
ز دل بانگ غم بکوش اندست
بفرودس هم دل نیا سایدم
در آتش چه سوزی بفرزنده داغ
کجا ز مهره صبح و جام بلور
بهنگامه غوغای ستانه کو
چه گنجایی شورش نای و نوش
خران چون نباشد بچاران کجا
غم حیره ذوق وصالش که چه
چه لذت و حسد وصل بی انتظار
فرید بسوگست دیش کجا
دید کام و نبود دلش کاجوی
بفرودس روزن بدیوار کو
نه دل تشنه ماه پر کاله
هنوزم همان حسرت آلاست دل
دو صد و جلوه غم ترا و دزدل
زمن حسرتی در برابر رسد
که از جرم من حسرت افزون بود
تلافی فراخور بود نه گزند
بگریه بدافسان که عرش عظیم

نه دستا سرائی نه نيمخانه
 نه رقص پری پیکران بر لباط
 شبانکه به می ره نمونم شده
 تمنای مشوقه باده نوش
 چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
 بسار روز گاران بذل داد که
 بسار روز باران و شبهای ماه
 افقها پر از ابر بهمن من
 بهاران و من در غم برگ ساز
 جهان از گل دلاله پر یونی رنگ
 دم عیش حسرت رقص نبیل بود
 اگر تا نستم رشته گوهر شکست
 چه خواهی زد لعل می آلود من
 ز پائیز گویم بهارم گزشت
 بنا ساز گاری ز بهسایگان
 سر از منت ناکسان زیر خاک
 به گیتی درم بنیواداشته
 نه بخشنده شاهی که بارم دهد
 که چون بیل ز انجا برانگیرم
 نه نازک نگاری که نازش کشم
 چو تران غمزه نیشی بدل بر خورد

نه دستا سرائی نه جانانه
 نه غوغای رامت گران بر لباط
 سحر که طبل گار خونم شده
 تقاضای پیوده میفر و ش
 ز عمر گران سایه بر من گزشت
 بسا نو بهاران به بی باده که
 که بود دست بی می چشم سیاه
 سقا لینه جام من از می تخته
 در خانه از بنیوانی سر از
 من و حجره و دامن زیر سنگ
 باندازه خواهش دل نبود
 و گریانستم باده ساغر گشت
 بین جسم خیمیا زه فرسود من
 زمی بگذرم روزگارم گزشت
 بسر مایه جوسه ز بهیما یگان
 لب از خاک بوخسان چاک چاک
 دلم را اسیر هوا داشته
 بھر بار ز پر سیل بارم دهد
 زرش برگد ایان فرور برده
 بهر بوسه زلفت درازش کشم
 رگ جان غم نوک نشتر خورد

بنیاد آب گیسو چمن بیچکس
 برکش مراد در هم افشده گیر
 پس انگه بد و زح فرستاده دان
 زد و دی که بر خیزد از سوز من
 در آن تیرگی نبود آب حیات
 زد و د و شراری که من در دم
 فتد بر تنم چون از آن شعله داغ
 اگر نالم از غم ز غوغای من
 که ز باد می نشین زان صدا
 و گر بچنین ست فرجام کار
 مرا تیر یاری گفتار ده
 درین خشکی بپوش از من محو
 دل از غصه خون شد نفقش چو سود
 زبان گریم من دارم اناست
 بهانا تو دانی که کافه نیم
 نکشتم کس را با هر پینه
 مگر می که آتش گبورم از دست
 من اندوه گین و می انده را
 حساب می در آتش رنگ کوبی
 که از باد و تا چهره افروختند
 نه از من که از تاب می گاه گاه

جیسی دلی ز مهر ریسه نفس
 پرگاه را صحرای برده گیر
 در آتش خس از باد افتاده ان
 شود بیش تار کی روز من
 که بروی خضر را فو لسی برات
 نه گردون فرازم نه اختر و جسم
 نسوزد بجاک شبیدان چراغ
 نه پیچید فردوس آوا س من
 به افشاندن دست کو بند پا
 که می باید از کرده راندن شمار
 چو گویم بران گفت ز نهاده
 بود بین خسته گستاخ گو
 چو نا گفته دانی نه گفتن چه سود
 به تست ار چه گفتارم اناست
 پرستار خورشید و آذر نیم
 بنروم ز کس مایه در رهنه
 بهنگامه پرواز نورم از دست
 چه میگورم ای بنده پرور خدا
 ز جشید و بهرام و پرویز جو
 دل دشمن و چشم بد خوشتند
 بدر یوننه رخ کرده با شرم سیاه

به این در آینه انجمن
 از آن رو که در تب زتاب میزند
 تو نیز ای که هر چیز و هر کس زتست
 بروزی که مردم شوند آب من
 روان ز آب شکی نو ازندگان
 گهر های شهوا پیش آورند
 ز نوری که ریزند و خرم کنند
 بهنگامه با این جگر گوشگان
 ز خست بدل برده دندان فرو
 در آن حلقه من باشم و سینه
 در آب و در آتش بسر برده
 تن از سایه خود به بیم اندرون
 ز ناسازی و ناتوانی بجم
 ز بس تیرگی های روز سیاه
 به بخشای بر ناکیهای من
 بدوش ترا ز من نه باین
 بگذار سنجی میفراسد سنج
 که من با خود از هر چه سنج خیال
 اگر دیگران را بود گفت و کرد
 چه پر سی و آن سنج و درواز تو بود
 فرو بل که حسرت خیر نیست

مرا کرده اند آتش کار این من
 همان ذره آفتاب میسند
 بهار و خزان گل خوش زتست
 شود تازه پیوند جان با به تن
 بسر بایه خویش نازندگان
 فرو بهی که در پیش آورند
 جهان را بخود چشم روشن کنند
 در آید مشتی جگر تو شکان
 ز خجالت سر اندر گسبان فرو
 ز غمهای ایام نجینه
 ز دوشوار س زیتن مرده
 دل از غم به پهلوی تو نیم اندرون
 دم اندر کشاکش پیوند دم
 نگه خورده آسپ و دوش از نگاه
 تهیدست و در مانده ام وای من
 فنجیده بگرار کردار من
 گر انبار س درو غم بسنج
 ندارم بغیر از نشان جلال
 مرا بایه عمر ز خجست و درد
 غمی تازه در حسر نور و از تو بود
 دم سرد من ز مهر پر نیست

بشهر اندر آورده از راه دروسه
بدان جاده گوهر فروختند
ز آیین که در شهر بسته بود
بدان تار و خطوه چند پیش
حکمر گون نگاهان خندین نو
ز اشک فرو خورده مستی کمر
ز خون گشته پنهان بوسهای خوش
شده دیده و راد از جای رفت
خوشی بد لجوی آواز شد
لب از جوش دل حقیقه نوش سخت
ده و ده و ده و گنج دانهازی
عزیزی که یارای گفتار داشت
ز بیداد ذوق شناسا و رس
که الماس در زرشانندگان
بیایند و دل غیبی روند
تبی کیسگان تادمی برکشند
بجرفی کز آب گهر خیر شد
که ایان بگرختگان منند
بجز نوی و ناخن که سینه دراز
لباس از گلیم و زرار آهنت
نیاورده اند آنچه آورده اند

رسیدند گوهر کشان پوری پوسه
بمقر زمین رنگت و تخت مند
و و حد نقش بر یکد بسته بود
بجندید نقش بر جای خوش
گرفتند چون داغ بر سینه جا
ملک را فشانند بر رخسار
کشیدند خوانهای یاقوت پیش
بناموشیش بر زبان های رفت
ترجم گفتار و ساز شد
نویدرهائی بفرجش ریخت
گدایان روان کار و دانهازی
بهر پرده اندازد باز داشت
فغان بر کشید اندران اور
نخجیده گوهر فشانندگان
بگرشته مرجیان روی روند
بگردون زرو و لعل گوهر کشند
جهانبان چنین یا سخ انگیر شد
به آهین فرو بستگان منند
زبان کوته از دعوی برگ و ساز
گر آهین زمین در گلیم از منست
زمین برده اند آنچه آورده اند

که فرمان و حبس تا بجز کوزه بهر
 شطرنج به آراستن نگویند
 بدین دلکش افزوده کرشمه رسید
 بروزی که بایستی از شاهراه
 هم از شام شعل برافروختند
 بهمناب ششتند سیاهی خاک
 بیاراز با سوبه صفت بصفت
 زهر پرده نقشی بر انگیزفتند
 بدان گونه آینه ها ساختند
 سحرگاه چون داد بار آفتاب
 زمین را از گرمی بپوشید مغز
 به آرایش جلوه ره گزار
 تو کوئی ز تاب گهر با روز
 چو هر کس با اندازه دسترس
 گروهی ز بیم سایه زندانیان
 به آئین به بستند از توشستن
 که هر تار زان پرده زنبیر بود
 میرغوله کا نذر نوا داشتند
 بر اجزای تن جا بجا بند سخت
 نفس گرم شعل چه افان آه
 چو گیتی کشتا موکب خسرو

به خندند آئین شادی بشهر
 پرستاری بخت خسرو گشتند
 بچار طرب را سحر که رسید
 بایوان خسرو اند خداوند گاه
 اینان بکوشش نفس سوختند
 فتانند پروین بدیای خاک
 به پیرایه بندی کشد و ندف
 بھر گوشه چینه در او بختند
 که سیندگان چشم و دل باختند
 زهر گوشه سر زد بر آفتاب
 برون داد از کان گهرهای نفر
 صدوت ریخت از بجز در بر کنار
 که گشته پیرایه شب هنوز
 بشادای زود از خود نمائی نفس
 علی الرغم نوکیسه سامانیان
 سیه پرده بر رخ انجمن
 نواناله گر بجم و گر زیر بود
 همان دود و دل بر هواداشتند
 بهر بند نقی زتن بخت لخت
 ز گرمی خس و خار سوزان راه
 قدم سنج اندازه رهرو

ز ابرو سکه که بار د بجزار بر
بدان نابرومندی آن ناتوان
اگر خوار ورنار و استیم ما
بخوش از طهر جلالت خویشیم
ترا بجز خستگی را نمیست
زره ناشناسان کثر و بخت
فراید لغو غای یوسف و جبر
اگر کاسه قیس سگین شکست

بروید گویا سب بدیوار بر
ز سر سبزی باغ بخت نشان
بیلغ تو برگ گویا سیم ما
فسد وزینه ایزدی آتشیم
که گلهای باغ ترا شبیست
و مدحاده دیگر از روی دشت
ترنج و کف خسره گیران شهر
صدائی زلیلی دران کاسه است

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ
گزین شهسواران عنان عنان
به پیش ز چهرین عنان های بخت
بجفتش ز رخشان شانهای تیز
دلیرانه با لشکر نامجو سے
ز لب چست خود را به پیکار برد
بدان دم که در هر وی گرفت
نوک لای تاراج دار من فشانند
از ان گنج کز لعل و گوهر شمرند
به تو از غباری که بر بسته بود
که در جفتش از چرخ آرام یافت
نیارش ز فرزندگی ناز گشت
خود آهسته رو بود در ره زمیشت

ز پهلوی برون را اند لشکر جنگ
همین نیزه داران سان برشان
ز صل را بدلو اندرون پاره خست
بروی هوا نور خور ریز ریز
با قلم بیگانه آور در و سے
بدشمن کشین خون بالیوار برد
ز بدخواه او رنگ وافر گرفت
به لشکر زرو مال دشمن فشانند
سر خصم با فرو خود بر شمرند
بسا ذره بر خاک نشسته بود
ز داد ابر پیروز گر کام یافت
سو کشور خویشتن باز گشت
فرستاد فرمان بدستور خویش

بی‌نی در نوایی که چون بر کشید
 بساقتی خرامی که آرد لیسری
 بشاید ادائی که از سر خوش
 به آرا ده دستی که سانه زند
 هر آینه مارا که تردا می‌سپیم
 ز آلودگیها گرانے بود
 زهر شیوه ناساز گاری رسد
 بیزم ارچه در خوردن باده ایم
 که چون سوی ماساقتی آرد بیخ
 بکفر آتشیان کرده کوشش کنونیتر
 ز لب خربنا گفتن کار نه
 نه سودای عشق و نه راه هوا
 نه دستگیر دانی نه خسر و شناس
 نیاسود و از مایه کنج و کسین
 گناه آفتد را بیرون از شمار
 جواز پرده پرس و جو بگزیند
 هر آینه از ما بستر دامن
 بدان تا چو این گرد خیزد راه
 ولی یا چنین آتشی خسانه سوز
 نه این بسکه سوزان چراغ تویم
 بهر گونه کالای وائی ز تست

باو از آن ناله ساغ کشند
 ز شایه بدرد دل بساقتی گری
 بساقتی دهد دار و بسته
 به افتاده بگی که بر سر زند
 ز دیوانگی با خسر و شمیم
 همه سختی و سخت جاسنه بود
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
 نیایم بر گردش از جام بیخ
 نباشیم تازی ز زنا ریش
 ز خود خبر به نفسین سزاوار نه
 نه در سپینه آتش نه در دیده آب
 نه از شعله شرع در دل هر اس
 کسی جز وقایع نگار یلین
 که رنج بسیار سروش یسار
 روانهای مارا بدو رخ برند
 فرو میزد آتش بدان روشنی
 بسوزند مارا بشرم گناه
 ترو خشک و آباد و ویرانه سوز
 ز پروانگان چراغ توایم
 بهما بهره ناروائی ز تست

توئی آنکه چون پاکسازی بر آه
چو رود در تاشای خویش آورده
نه چند آن کنی جلوه بر خویش
بفرمان خواهش که آن نشان است
کنی ساز به سنگامه اندر میسر
ظهور صفات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکوری چشم دوت
کشائی نور دهنر رنگ رنگ
ز هر پرده پید افوا ساز پی
پدید آوری برگ و سازی فراخ
درین گونه گون آرزو خواست
ز هر پرده رنگی که گیرد کشته
قلم در گفت و تاج بر سر رسد
بینه چرخ و الائی و بر ترس
به یزدانیان فستق ایزد
بکشور کشایان دم گیر و دار
بناهیان باد و بنهیم
بستان نشید و بشاق آه
به سیرنگ افش و سیر کار سیر
به ابرازی خاک آب حیات
بجادر فسر و غی که چون بر دم

بتابی بحسب خویشتن جلوه گاه
هم از خویش آئینه پیش آورده
که کس جز تو کجاست درین سخن
هم از خویش بر خویش فرمان است
چونم دریم ورشته اندر سیر
نشانهای ذات تو جز در تو نیست
بارایش دهر کاغذ هم تو لای
کشی پرده بروی هم تنگ تنگ
بهر جلوه پنهان نظر باو نی
چو خلی بانو هی برگ و شاخ
بود چون بیالیت آراستن
چنان دلکش افتد که بی آباد
بهر جار سد هر چه از در رسد
بچارا خشیج آدمی بیکر
به یونیان بهره بخرد
به مسکین گدایان غم بود و تار
به کیوانیان گوشت ماست
بآهن کلید و به زر نام شاه
بطلا مات لعن و بطاعات خیر
بناک از خم ابر جو شش نبات
ز سپای میخواره نرسد و ط

چه باشد چنین پیرده با ساختن
 بدین روی روشن نقاب از چهره
 همانا از اینجا که تو متین ذات
 تقاضای فرمانروائی در دست
 از فرمان و بی خاست فرمانبری
 ترا بخود اندر پزند خیال
 گزان نقطه خیزد سیاه و سپید
 بدان تازه گردد مشام از نسیم
 از اینجا که روشنائی برد
 از ان جنبش آید بشوخی برون
 اگر سود گوهر بدامن برد
 ز آرایش کفر و پرداردین
 بهر گوهر پردارش هست و بود
 بهر گردون ز مهر و باختر ز تاب
 بانسان ز منطق و مبع از خروش
 بچشم از نگاه و به آهوی زرم
 بباغ از بهار و بشاه از نگین
 عیار وجود آتشکار گشته
 جلال تو ذوق تو از روی تو
 جلال ترا ذره از آفتاب
 چه باشد چنین پیرده با ساختن

شکافی بهر پیرده انداختن
 چه کس جز تیره نبود حجاب از رخ
 بود فسر و غرست حسن صفات
 نمودر شیون خدائی در دست
 شناسا و رمی شد شناسا گری
 بود نقطه از صفات کمال
 و زان پیرده بالید هر اس و اسید
 بدان بشکفت گل بیاع از نسیم
 و ز اینجا نفس نغمه زائی برد
 اگر موج رنگت در موج خون
 زیان گر خود اخگر بخمرین برد
 زداع گمان و فسر و غیقین
 جمال و جلال تو گیرد نمود
 بدریا ز موج و بگوهر ز آب
 بنادان از نویم و بدانا ز موش
 بچنگ از نوای و بطرب ز دم
 بکیسه ز ریخ و به ابرو ز چین
 نشانهای وجود آشکارا گشته
 جلال تو تاب تو از خود تو
 جلال ترا یوسف اندر نقاب
 همانا خیا سله و تنهائی

ز زخمی که خود را بران بسته اند
 ز زخمی که بجز است در دل بود
 نظرگاه جمع پریشان یکست
 کدامی کشش کان از آن سوی نیست
 جهان چیست آئینه آگه
 به هر سو که رو آوری سوی اوست
 زهر فربه کاری به تنهایش
 چه این جمله گفته عالم اوست
 چون اینجا رسیدم بهایون سرش
 بپاشید در لرزه بندم ز بند
 چو از وی پزیرای راز آمدم
 بساز نیایش شدم ز خمه ریز

به نیروان پرستی میان بسته اند
 پرستند حق گر بباطل بود
 پرستده ابنوه و نیروان یکست
 به و نیک اجزای روی نیست
 فضای نظرگاه وجهه الله
 خود آن رو که آورده روی اوست
 نشان بازیابی ز یکتایش
 به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
 بمن با یک برزد که غالب خوش
 پتان همچو بر روی آتش سپند
 مناجات را پرده ساز آمدم
 بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدا یا زبانی که بخشیده
 و دادم بجنیش گراید
 ندانم که بود حرف از کجاست
 که از دل شناسم خون بیش نیست
 خیر در اسلام که میرو و دهد
 نه آخر سخن را کاش آتش ز نیست
 چه پدید آید با شمی خنسان بکم تو
 بجزیده و ساز گس جز تو نیست

به نیروی با لے که بخشیده
 ز راز تو حریفی سراید
 درین پرده لحنی شگرت از کجاست
 که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
 خود او را ز من حیرتی رود و دهد
 به نال و چندین نالیش ز نیست
 اگر پرده باشد از منم تو لے
 شناسنده راز گس جز تو نیست

شبتانیا نش ز می غازه بوسے
 گرانمایگان غسرق کوثر ازو
 مذاجاتیان پیش وی در نماز
 اگر کافرانند ز ناریش
 بپوای حق سدا یان و غیب بوسے
 ریش راز جانها اعتباری بلند
 نه تنها خوشی ناز پرورد دوست
 اگر شاد کای شکری خورد
 نه آتزان شاطی به پیوند دوست
 ز آئین نگاران به سنگامه در
 لغت زان شود تازی و بسکوه
 سخن گر بصد پرده دسار گشت
 بمر لب که جوی نوائی از دوست
 اگر دیو سار نیست بهوش و بنگ
 به بت سجده زان رو روا داشته
 و گر خیره چشم نیست نیر پرست
 بمرش از ان راه جنبیده مهر
 ز تازی درونان احسینی
 ز بس داد نا آشنائی دهند
 به تن ما به آدرگایش کنان
 اگر وی سر اسیمه در دشت گوی

بیابانیا نش ز نور تازه روستے
 خسان خسته موج ساغر ازو
 خراباتیان را بدو چشم باز
 و گر بوستان در پرستاریش
 انا الحق نوایان او تلخ گوئے
 غمش راز خال عروسان بیند
 که غم نیز دل راره او رود دوست
 و گر نامرادی جگر می خورد
 که اینهم بهستی نشان منداوست
 رقم گشته ناش بھر نامه در
 که باله سخن چون پذیرد و نفوس
 چنان کا د از وی بوی بار گشت
 بھر سر که مینی بوائی از دوست
 که همواره پیکر ترا شد ز سنگ
 که بت را خداوند پنداشته
 بدرد می از جام اندیشه مست
 گرین روز نش دوست نبوده چهر
 گرو بی بود کز خسرو دشمنی
 با تش نشان خدائی دهند
 بد لعا خدا را نیایش کنان
 خداوند جوی و خداوند گوی

شناسندگان را بخود رهنمای
 نفسها بسودای او ناله خیزند
 رگ ابر را اشکباری از دست
 زبانهای خاموش گویای او
 بگویای از وی زبان فصیح
 بجنبش از و نال ککاب دیر
 خرد را که جوید شناسایش
 دولی بی کفن مرده در زمش
 گرا ز جان سپاران ز شکست
 مران را پلارک رگ گردنی
 ز گرمی که باشد بنگار اش
 ز بانهای افسردگان کشین
 ز بی هستی محض و عین وجود
 ز شاخه که قلزمی سر دسد
 بیک باده بخشد زیمانه
 جهانی ز طوفان بغرقاب در
 گروی زستی بغوغا درون
 اسیرش ز بندی که بر پای اوست
 شهیدش بخویش از طرب بهره مند
 ز بانگی که خیزد ز خون در و لش
 که چون خواهدش ز غیبت انگیز تر

بر اسندگان را غم از دل رها
 جگر با به حسدای او زیر ریز
 دم برق را بققراری از دست
 نختاهای اندیشه پیدای او
 خورد ز لکه زایج سور مسیح
 نماید بسردم رگ جان تیر
 نگه خیره در برق پیدایش
 خودی داد گر شست در گشت
 در از پرده داران ز شکست
 مزین را روان محسوس دست
 ز تیزی که دارد قط خامه اش
 منشای سنگین دلالان نازنین
 که نازد بیکتایش هست و بود
 بچرتنه آشام دیگر و حسد
 بچر زده رقص جدا گانه
 هنوزش همان چمن بگرداب در
 هنوزش همان می به عینا درون
 سگاله که بر تخت چمن جای اوست
 بجز خشم ز خشم نباشد گزند
 بدان تار ماند رگ بسلبش
 منی کند زخمه را تیر تر

چمن خلد و کوثر شود آبگیر
 بیندیش کاین روزگار را کجا
 به نیروی نه چرخ برسد
 گروی به بند گهر یافتن
 یکی را دم تیشه برکان نخورد
 بدانش ترا دیده و کرده اند
 خرد که جایست پیشش خبر
 نه بیند خبرین هیچ بیننده
 که اندازد آفرینش بدوست
 جهان داور دانش آموزگار
 کشایند گوهر آگین برند
 نگارنده پیکر آب و گل
 بگردش در آرنده نه سپهر
 روان را بدانت سر پای ساز
 بشای نشاند خردوان
 بدانش به اندیش قزاقان
 شناساگر از دانان بر است
 جگر را ز خوانه آشام ده
 بخرم ز آوازیو بند بخش
 هم از سر خوشی شور درمی فکن
 روان را بدانش گهرای ار

خیابان ز جوش سمن جوی شیر
 نمود ظلم بهسار از کجاست
 نشاید ز دانست او دم زدن
 فرو بسته دل در زمین گشتن
 یکی ره بنایاب گوهر نبرد
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 نباشد ز عنوان خویشش خبر
 که مارا بود آفریننده
 دم دانش و داد پیش بدست
 به خور و شنائی ده روزگار
 ز پروین به پهنای آن نقشبند
 شمارنده گوهر جان دل
 بگردون بر آرنده ماه و مهر
 زبان را بگفتار پیرایه ساز
 ز زمین رهانده رهروان
 بستی نگه دار دیوانگان
 توانا کن ناتوانان بخوابست
 نفس را به بیتا بی آرام ده
 بهر پیکر از دل جگر بند بخش
 هم از ناله جان در تن نی فکن
 جهان را بدستور بر پایدار

بدل هر که سوزنده دشت عشق نهاد
 بود سوز دشت عشق زین لید
 رضا جوی برد که درویش است
 ز نیکو زانو خواهندگان
 خرد خشن هستی فروشندگان
 رباید دل اناز دلدادگان
 زیادای که بر دل وزد در نهفت
 نگه را که بیرون نباشد در چشم
 دل دوست با هم در گروخت
 روان و خسر با هم آید
 نه زین سوگند شمر دن توان
 نگاهی بگردنده کاخ بلند
 ز رخشانے گونه لاثر و رد
 بهر یک نمودش دو صد رنگ
 اگر جلوه روشن در آواز خوش
 بنیدیش کاین چرخ و پروین کرا
 نگاهی یازی که روزگار
 که چون سیمیا در نمود آورد
 کشاید هوا بر نیان نبش
 شود باغ صحرای محشر ز سر و
 بجا لیکه میان بود پیکر

پری رخ به پیش چرخ نهاد
 سویدانزد بر جانش سینه
 هوا خواه هر رخ که گردیش است
 نیاید ستوه از نیازت دکان
 و پدر و پیوده کوشندگان
 کشنده لیکن ز افتادگان
 زبان را به پیدا در آرد گفت
 و در بال بیدائی محرم و ختم
 درین کیسه که دار انداخت
 ازین پرده گفت از اینجاست
 نه راه اندرین پرده بردن توان
 کشنده انداز به چو نیست و آثار چند
 دید گونه کون رخس از هر نورد
 بهر یک نوردش صد آنگ
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز رنگین کراست
 ز بازی گرانش کی تو ببار
 اثر باز بالا فسرود آورد
 شود شاخ گل کاویالی درش
 پرده نامه حسن سوز بال تدر
 و در چشم ز گسی ز غرق سرش

یا سید الله الخالب

مثنوی یازدهمین

سپاسے کرو نامہ نامی شود
 سپاسے کہ آغاز گفتار زوت
 سپاسے کہ تالاب و کام یافت
 سپاسے کہ فرزانه دم شناس
 سپاسے کہ فرخ سروشان از
 سپاسے که شوریدگان است
 سپاسی پوزشش در آینه
 سپاسی ز بسیاری جوش ملی
 سپاسی دوی سوز کثرت ربانے
 خدا را سزد کردرون پرورے
 خدائی که زانگونه روزی دهد
 بنامی که گمشده بردن درو
 کسی را که باشد برانگشته
 ستاع اثر بک که ارزان دهد
 رضا داد کا بدیردن ہے
 نباشد اگر بخشش عام او
 بفرزندگی هر که نامش گرفت
 بود نام پاکش ز لبش نشین

سخن در گزارش گرامی شود
 سخن چون خط از رخ نمودار زوت
 روانه بدان ریش آرام یافت
 بدان خویش ادا و ازیو پاس
 بران زمرع آباد گویند باز
 دهندش بباغ قلم دل دست
 ز دل حبه و بادل آویخته
 ز اندیشه پیوند غفلت گسل
 پاس دل افروز بنفش فرا
 بدین شیوه بخشش سارے
 که ہم روزی دهم دوروزی دهد
 ز پیری نه گنجش درون درو
 زندگرا و حلقه دیو پرے
 سیاحان مرده راجان دهد
 دہتن بر بندش درون ہے
 کر از همه بردن نام او
 ہما از ہوا راہ دامن گرفت
 تراشد پاکش از دل نکلین

که دغان کشتی به حیون می برد
 غلتک گردون بگرداند دغان
 از دغان زورق بر فشار آید
 نغمه بلابی ز نغمه از ساز آید
 همین غنی بینی که این دانا گروه
 می زنند آتش بیاد اندر همه
 روبه لندن کا نذران خشنده باغ
 کار و بار مردم بهشیار بین
 پیش این آئین که دارد روزگار
 هست ای فسر زانه بیدار
 چون چنین گنج گهر بیند
 طرز تحریرش اگر کوئی خوشست
 هر خوشی را خوشتری هم بوده است
 مبداء فیاض را شمر بحلیل
 مرده پروردن مبارک کار نیست
 غالب آئین نموشی و لکشت
 در جهان سید پرستی دین است
 این سراپا فیه و فرنگ را
 هر چه خواهد از خدا موجودا

که دغان گردون نهامون می برد
 نره گا و واسپ را ماند دغان
 باد و سونج این هر دو سیکار آمده
 حرف چون طائر بر دازا آورند
 در دو دم آرند حرف از صد گروه
 می درخشد باد چون انگر هست
 شمع روشن گشته در شب چراغ
 در هر آئین صد نو آئین کا بین
 گشته آئین دگر تقویم یار
 در کتاب ایگو نه آیتنهای آخر
 خوشه زان خرمن چراچند هست
 فی فزون از هر چه میجوی خوشست
 گریه ری هست آسری هم بوده است
 نور میریزد و طب بازان بخیل
 خود بگوگان نیز خبر گفتار نیست
 گر چه خوش گفتی گفتن هم خوشست
 از شا بگز و عا آئین تست
 سید احمد خان عارف خیل را
 پیشکارش طالع مسعود باد

مشنوی تا تمام موسوم با پر خضر یار

مثنوی دهم

مرده یاران را که این برین کتاب
 دیده بینا آمد و باز و قوس
 و اینکه در تفسیح آئین ای است
 دل نشینی بستی و خود را شاد کرد
 که هر ش را آنکه نتواند ستود
 بر چنین کاری که اصلش این بود
 من که آئین ریای را بشنم
 گردین کارش نگویم آفرین
 باید آئینان نما نم در سخن
 کس محسوس باشد بکیتی این متلع
 گفته باشد کاین گرامی و فرست
 گرز آئین می رود با ما سخن
 صاحبان انگلستان اگر
 تاج آئینها پدید آورده اند
 زمین هنرمندان هنر پیشی گرفت
 حق این قومست آئین آشتن
 داود دانش به هم پیوسته اند
 آتشی که سنگ بیرون آوردند
 تاجها فسون خوانده اند اینان آب

یاقوت از اقبال سید فسخ باب
 گنگی پوشید تشریف نوس
 ننگ عار همت والا ای است
 خود مبارک بنده ازاد کرد
 هم بدین کارش همیداند ستود
 آن ستاید کش ریای آئین بود
 در وفا اندازه و آن خود نم
 جای آن دارد که جویم آفرین
 کس نداند آنچه دامن در سخن
 خواجهر راجه بود امید انتفاع
 تاجه پند کان بدیدن در خور است
 چشم بکشا و اندرین دیر کهن
 شیوه و انداز آئینان اگر
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند
 سعی پیشینان پیشی گرفت
 کس نیارد ملک یزین و آشتن
 هند را صد گونه آئین بسته اند
 این هنرمندان ز رخ چون آوردند
 دود کشتی را همی براند در آب

بلبل و از سبکی از گوهر گسسته
 اگر بایا ز بازی و استاهبا
 کشش که نیم است از خورشید
 که تیر اندگر استی را تحس
 بدان ظلمت همی ماند و دوش
 سکندر طالعی حجم بارگاه
 به دارائی خسرو مندر یگان
 پیر از اردو عالم سینه او
 آتش از چرخه خور ز نشان تر
 بگر مانی به نازد به ارتناک
 نگارستان تنی بین که دانی
 نینگیر و چنین نقش ارجیه نیست
 چو منی این نقش و نشین را
 سوز و زخم را خط هم نمی نام
 بگر باید ازین خوشتر گهر سفت
 سپین بجز بقای حامی دین
 شیشه را احیاء جاودان باد

ز دانش نیز نقش چند بسته
 ز دین و داد هم بینی نشا
 بشاخ گلبنی ماناست از خورشید
 بگون گرد و ز بار غنچه و گل
 که باشد در میان آب حیاتش
 ثریا منطری انجم سیاه
 به داناتی شخص شاه زمانه
 زی شاه وزی گنجینه او
 رنگ گلکش ز کعبه گوهر شان تر
 فرو خورشتم و بگز گوهر و سنگ
 که بهینست صورت خدای بانی
 که آن صورت بود وین خود متع
 طراز شاه معنی آخرین را
 که از نامش بر آید سال تمام
 ریاض ملک معنی میوان
 دعا از غالب و از خلق آمین
 بهارستان جاهش بخیر ان باد

نقش آینه اکبری مصحح سید احمد خان
 صدر احمد و زهرا و آباد

و بیایچه نشر موسوم به لیست و هفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفیع شاه اوده

مثنوی نهم

شگفت آور تر از ننگ و اعجاز
جهان را سوی دانش بهیمنی
غلط گفتسم فروزان قنایی
سوادش شبی روشن تر از روز

سویدای دل مردم مدادش
نزاران نکته کان باریک حنوت
تو گوئی موی از دریای نور است
بهر سو موج می خیزد پیای

که دارد جا بجا با سطر پیوند
که باد اگر م بازار بیاضش
هم از سلطان انجم انجن پرس
همایون بست و هفت افسر نگارد
بهر افسر جهان دیگرش بین
بهم آینه خسته ارکان عالم
که افسزاید فروغ چشم نیش
بدانش گوهر یکتاست سلطان

بنامیزد ز سبب مجموع راز
نه جاد و لیک هوش افزا فسون
تعالی الله کتابی مستطابی
یری پروانه شمع عالم افسر
ز لب خوبی سر و بھر سوادش
سوادش زلفت مشکینی که با او
بیاضی کاندان بین السطور است
مگر خود چشمه نور است از او

بود هر موج از غنبر نشان مند
ید بیضا خریدار بیاضش
ستودم لیک و منش فی زمین

که راز دهر در دفتر نگارد
شاه فرزانه چندین افسرش بین
بهانجام چشم سلطان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش
بکف ابرو بدل دریا است سلطان

کار که بار کشتن نه سپهر
 قیصر و مفتور گدای در بش
 باد فروزش سر را بش چهار
 گوی فلک در خم چو گان او ست
 باد گرد او رنگ سلیمان بر
 باد خود از بندگی آزاد نیست
 و سهر گیتی در آئین نخواست
 در روش کو کب به خرد
 زمین چو فرا پشت تگاو نهند
 گرد او در دوش سگ در فکر
 شکر که سعیم ز قلم کام یافت
 بایه سلطان بلند آستان
 غالب اگر دم ز شتا زخمت
 داد نشانی ز شتا خویش
 گر چه به از نظم نظامیست این
 گویم و دانم که گفتار من
 لیک حق مدح نکرد ادا
 کار نه از روی ریامیکنم
 با تو گویم که چه گویم
 ملاح اسکت در روان فرخی
 با نسیم فیض سحر یار باد

خاک شیان ریش ماه و مهر
 یافته اوج نظر از منظرش
 گشته غمزه لخوان بجای هزار
 نازش ایام بدوران او ست
 چون بود اکنون که نفس بران بر
 تو سن شه چیت اگر باد نیست
 تحت نهادن یک دینین نهاد
 قاعده آنست که در ره هر
 غاشیه بردوش سگ نهند
 خضر بر د غاشیه شهر یار
 تهنیت عید سر انجام یافت
 بر تر از آنست که گفتن توان
 کونه کند دعوی ناسودند
 لیک نه در خورد جهانیش
 مدح خوان خطا میست این
 تازه شود رونق بازار من
 هیچ نیاید ز من الا دعا
 نیش آبنگ دعا میکنم
 بحر شه از دهن در چویم
 زندگی خضر بدان فسخی
 سینه من مشرق انوار باد

در شصت و یکمین عید بولی عهد
شوی هشتم

مست که درین دایره لاجورد
پیکرم از خاک و دل از آتش
آتشم آنست که دودش نیست
سوخته ام لیک بسوزنده ام
آتشم اما بفروغ و فسران
ای که زنی دم زنها خواهم
دارم ازین زمره شرمندگی
پر تو خورشید گرفتگی خاک
خشمم گر این نکته شمار دروغ
نی نی اگر راست سراپم بیه
دوره ام و دیده بدخواه کور
خاک ره از روشنی آفتاب
دوره اگر ما انا الشرق زد
با که توان گفت که این تاب چیست
هر بولی عهد شه شاه عهد
روشنی چشم طبع رفیع ملک
هم بدش داور فریاد رس
حسن بچارائمه زد و او

کرده ام از حکم ازل آبجورد
روشنی آب و گل از آتش
بر من شعله نمودیش نیست
آتش بی دود و فسر و زنده ام
روشنی شمع و نور حیران
شمع و دانی که حسرت گاهیم
پر تو محرم بدرخشندگی
بست ز آلودگی خاک پاک
غم غمخوار اینک من اینک فروغ
مهر جاناتاب نشانیم همه
دوره ز جوشید پذیرفته نور
جلوه فرو شد که منم خلیفتاب
هم ز درخشان آن برق زد
دوره منم مهر جاناتاب کیست
زیب فراینده این مفت عهد
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بسخن خمر و مشکین نفس
نکست گل تو شکش غوی او

خسرو قهر رانه فیروز بخت
عالم و این نعمت الوان او
تا جوران فاسد در قافله
راست باد هم رسد از بگری
آنکه جو شمع خرد افسر و خسته
در بخت نیک انگنی آورده رو
قهرش اگر تفرقه افکن شود
خطش اگر عام کند ای
غرش اگر با یک بر اشبند
لفش اگر وای به گفن حد
دیج شه نشاه همایون نژاد
زین همه اندیشه که من میکنم
ور نبود حلقه برین در زدن
چون بسخن دسترس او بود
خواسته غالب بسخن گتری
ز اهل سخن هر که طراز و ثنا
شیوه گفتار باین خوشست
نکته سرایان فرو سیده فن
حرف دعا چون بزبان آورند
منکه ندانم سخن آراستن
دولت شده دولت جاوید باد

هم ز ازل وارث دیم و تخت
ز که از خوان نیالگان او
راست چنان آن که درین سلسله
سروری و شاهی و پیغمبری
شتری از وی ادب آموخته
از قدر اندازت در برده گو
نامیه غارت گر گلشن شود
شمع بزیرد ز بهار و شبنم
قافله خور بدل شب زند
آتش خود و دشمن گل سوسن و حد
نیست نوای که توان ساز داد
گدیه اقبال سخن میکنم
گام زاندازه فراتر زدن
بنده همان به که دعا گو بود
تازگی طرزه سیمای شکر
خاتم آن نبود جز دعا
حرف عاز پس تحسین خوشست
جاده شناسان طریق سخن
شرط جزئی بمیان آورند
بس بود اینهم ز خدا خواستن
تا بدش عید پس از عید باد

باز بر آنم که بدو بسای راز
 باز بر آنم که درین جلوه گاه
 باز از انداز رسای سخن
 باز با بنگ سخن گسری
 پای فرو رفت تلم را گنج
 رند جهان سوز ملات گشتم
 من نه باین سیکر آب و گل
 یافته ام منصب کار آگاه
 جوهر نایب من شده جوهریت
 جنبش کلکم به واسطه شست
 کرده قلم از کفر شاہوار
 نیت دوی در روشن دین من
 آنکه ز شاهیت نشانندیش
 پیشه من جلالت گسریست
 با شدم از فرقه انوار شاه
 خانه من گشته بتقریب عید
 نکته طرازی من آموخت عید
 تا حرم از بند درازست راه
 که نتوان گشت برگرد سرش
 طلعت شاه آینه حق نبات
 شاه فروزان رخ فرخ گهر

از اثر ناطقت بندم طسرا از
 غازه نهم بر رخ ترشید و ماه
 با فته ام دایم همای سخن
 ساختن ام خانه زبال بری
 خامه بر قصت و نفس نقشه گنج
 خود زدو گیتی بخیا لے تو هم
 راز فسر او ان بود اندر دلم
 خانه تو وسیع بجا و رست
 غولی آئینه زرد و شنکریست
 نازش نطقم به ثنائی شست
 بحر شهنشاه فسر ابرام تار
 شاه پرستی بود آئین من
 چون نه پذیرم بخداوندیش
 کار خداوندی پرو ریت
 فرخی عید بیدار شاه
 قفس در گنج سخن اکلید
 سینه بنور خردا فروخت عید
 بسته ام احسرام در پادشاه
 جبهه توان سود بخاک درش
 حق طلبان پرو و شته میشودست
 قبله آری باب نظر بگو خط مشر

خواه از هر فرد آرد عالمی
 بر کجا بستگانه عالم بود
 کثرت ابدان عالم خوبتر
 در یکی عالم دو تا خاتم مجوی
 بخاک این اندیشه نیریزم
 یک خشم از سببش خوانده
 این الف لامی که متفرق است
 شش را ایجاد بر عالم یکیت
 خود هیچ گویی که نوش او است
 اولیت را بود شانی تمام
 جوهر کل بر نشاید بشنیه
 تا نوری اندر امکان یو و رنگ
 میم اسکان اندر احمد سر ویت
 صانع عالم چنین کرد اختیار
 این نه نیست اختیار است انقیاد
 هر که را بسایه نپسند و خدا
 همگرم سرش چمن بود
 منقر و اندر کمال و نیست
 زین عقیدت برگردم و اسلام
 ستمیت عظیمه شوال *

هم بود هر عالمی را خانه
 رحمة العالمین هم بود
 یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
 صد هزاران عالم و خاتم مگوی
 خرد هم بر خویش می گیرم
 دامن از روی لغت نیش خوانده
 حکم ناطق معنی اطلاق راست
 گرد و صد عالم بود خاتم یکیت
 از همه عالم ظهورش است
 کی بعد فردی پذیرد انقام
 در محضره نیاید بشنیه
 خیر امکان بود بر مثل تنگ
 چون ز امکان بگریزی انی که هست
 نقش به عالم مثل نبود ز نیاید
 خواجه بی محبت بود لا یرب فیه
 همچو اوئی نقش کی بند و خدا
 سایه چون نبود نظیرش چون بود
 لاجرم تلاش مجال ذالیت
 ناسر را در بر نور و دم و اسلام
 پیش روی ختم

ستمیت عظیمه شوال *

منکرات ثبات گوئی نیستند
 اولیا خاصان شایسته نیستند
 معجزات انبیا آیات کیست
 این آن راهبرزه انکاری همه
 چون ترا انکار تا این غایت
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرج
 خواجہ دنیا و دین را منکر
 بادل ریخته از کینه پاک
 در دود در نظم گفتن نیست بحث
 من سبک و هم گر انجان نیستم
 وین که میگویی تو انا کردگار
 با خداوند دو گسته آفرین
 فقر گفتی فقر تر باید شغفت
 گر چه خسر دوده آدم بود
 صورت آرایش عالم نگر
 اینکه میگویم جوابی بیش نیست
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
 حق دو مهر از سوی خدا آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 لیک در یک عالم از روی یقین
 یک جهان هست یک خاتم است

من حریف این دوروی نیستم
 یعنی آیات الهی نیستند
 وین صفت را ظهور از ذات
 تا چه از حق در نظر داری همه
 آنچه پذیرفتی کدامی آیت است
 تو کرا بد گفتم در دل بسج
 زمره احس یقین منکر
 منکری را اگر بوم منکر چه پاک
 منکر رندم شیوه من نیست بحث
 صد نشان پیدا است پنهان نیستم
 چون محمد دیگری آرد بکار
 مستحق نبود ظهوری این چنین
 آنکه پنداری که هست اندر نهفت
 هم بقدر خانتیت کم بود
 یک مهر و یک مهر و یک خاتم نگر
 مهر و سه زبان جلوه تالی بیش نیست
 سی تواند مهر دیگر آفرید
 کور بادان کونه باور آورد
 هر چه اندیشی کم از کم بوده است
 خود نمی گنجد و خست هم سلین
 قدرت حق را نه یک عالم هست

اولیایا اگر گرامی داشتیم
 از برای آنکه این آزادگان
 از شه و حق طرازی داشتند
 نور چشم آفرینش بوده اند
 حق پرستان را باطل کاریست
 گر نه از لیلی بود دیدار جو
 گرچه بالیلیست حرف از جان
 آن ولی دریا و حق مستقرست
 حق بود پیدان خسان دیگر چنانند
 خیر تا حد ادب دارم نگاه
 با ولی آویخته دیوانه
 نیستی عارف که گویم خود مباش
 بدشمر دی ره روان پیش را
 گر سفر اینست منکر که کجاست
 هست رسم خاص هر هرز بوم
 نفی رسم کفر با همی کنیم
 نفی کفر آئین از باب صفات
 نفی رسم وره هوار می کشد
 ای گرفتار خشم و غم خیال
 ورتو گونی میکنم اثبات حق
 دامنم از انکار انکار آور

نرسیده رومی و شامی داشتیم
 از ره حق جان بجان دایگان
 با خدای خویش رازی داشتند
 شمع روشن ساز پیشش بود داند
 محو لیلی را به محل کاریست
 کی به محل آورد دیوانه برو
 لیک بر محل گذر توان دن
 عین حق گزینست خود محققست
 چون ولی رفت از میان گیر چنانند
 بی ادب را بروم تمیزت راه
 یا بر آتش ریخته پروانه
 بدبین و بدگوی و بد مباش
 بر رو چالاک گفتی خویش را
 لا اله الا الله کجاست
 خود چه میجوای ز نفی این سوم
 داد بادانش فرا هم می کنیم
 نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست
 نفی فیضت اینکه ما را می کشد
 نفی بی اثبات نبود خبر ضلال
 از چه روزی منکر آیات حق
 پیچشی در زلف گفتار آور

بوی پیراهن بمصبر آورد صبا
 بر برد او پیرین کز مصطفی هست
 در عرب بود دست منعم زاده
 بر شکی کز کوچ لیلای هست
 میتوانی گفت بان ای تن پرست
 یا توان گفتن که خود چون بوده است
 حاش لبه کای چین باشد نوز
 عشق گر با پیرین و بار دست
 حق فرستاد دست بھر نارسل
 گر بسوی خواجسته و آریک ما
 چون نکرد طالب پیدارد دست
 ایکه برومی بھر از خوان بنی
 آمد و آورد پیغام از خدا
 جاده راهی نمایان کرد و رفت
 چون تو کی از ناسپاسانیم ما
 حق پرستان جلایین هفت اند
 اصل ایمانست طریز خاص ما
 عرس این شمع و چراغ افروختن
 جمع گشتن دینی ایوان هست
 نان بنان خواهند گان دوزن در
 گری ترویج روح اولیاست

دین یعقوب زو یا بد جلا
 جان نیشاندن است کی رواست
 قیس نامی دل به لیلی داده
 قیس از خویشش فروتر خواست
 پیر کنگان بود پیراهن پرست
 سگ پرستی کنیش مجنون نود است
 رفت از حد سوی مکن کافر نکرد
 نیست بھر جابر از بھر خداست
 کرده ایم از بھر حق و نیش قبول
 دوست از بھر حقش داریم ما
 شاد از نظاره آثار دوست
 برده از یاد احسان بنی
 لوحش اندر جان نام خدا
 راه رفتن بر تو اسان کرد و رفت
 پیرو این دشمنانسانیم ما
 زان که با دلهای آگه فرستند
 خالصاً بقدر بود اخلص ما
 عود در محراب آتش سوختن
 پنج آیت خواندن از قرآن هست
 مرد در رحمت فرستادن در
 در حقیقت آنهم از بھر خداست

برون نام سینه و اولیا
وان در گرزانه قدحی سرشت
انگه شیخ وقت و خضر راه بود
گفت استمدا و از پیران رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
همچنین شیخ المشایخ محمد دین
میرین بنجار و آئین بوده است
تا نه پنداری از پیران خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه فریغ
اینچنین پوزش روا نبود چرا
در سخن در مولد پیغمبر است
خود حدیث از سرور دین می رود
سعی ما شکور و نعت باروا
محمت موی مبارک جا نقر است
بر تن نیکوتر از جان رسته است
و نشین ما بود از آن موی
هر که اول هست و ایمان نیز هم
در ره دین تا قدم نجس داده اند
برو از غویشم دو صد فرسنگ شک
نقش پای کاچینین افتاده است
کی نشیند در دل آن بد کمر

خود روا گفتند با حریف ندا
رهنمای مسلک پیران چشت
نام والایش کلمه سیم قندوب
هر چه پیر راه گوید آن رواست
خود بر قول کلمه سیم تقدیر
آفتاب عالم علم و یقین
شیخ ماحق گوی و حق بین ده است
حاجت خود را زیزوان خواستیم
ما سبب آریم پیران را شفع
بحث با عارف خطا نبود چرا
بزرگراه و لکشر جان پرور است
میرود انگه آئین میسرود
چیت آن کان را شمار نمی روا
بارگ جانفش همی پیوند باست
لاجرم از آب حیوان رسته است
و ده که گرداند کسی زبان موی روی
چون نور زد عشق با نقش قدم
عشق بازان را نشا نخب داده اند
می برم زین نقبش یا بر سنگ شک
اهل دل را و نشینین افتاده است
کش دلی از سنگ باشد سخت تر

ماهی خویشت گاه غیب الغیب بود
 صورت نگارینکه باری چون کند
 جلوه کرد از خویشین هم خویشین
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 شد عیان زان نور در بزم ظهور
 چو آن ذرات کاندز تاب مهر
 در بر ذرات پر تو افکندست
 در حقیقت احمد و لعلان نور
 هر که بی تو پیر است از نبی
 سلوآن از دل دستور نیست
 از نبی و از ولی خواست بدو
 رسید باید بر نبی فرمان شاه
 هر که او را نور حق نیر و فرات
 بر لب دریاگر آب خورده
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید ای
 یا محمد جان فزاید گفتش
 چون اعانت خواهی از زردان
 ایشان از آنکه دانش و سارست
 مولوی سنوی محمد اکبر
 شاه محمد القادر دانش گاه

حسن را اندیشه سر در حبیب بود
 ناز حبیب غیب سر بیرون کند
 داد خلوت را سرفراز بخت
 مشغول از نور محمد پیش کرد
 هر چه پنهان بود از نزدیک دور
 از نقاب غیب بنمایند چهر
 عالم از تاب یک اختر روشن شد
 از نبی و از ولیا دارد ظهور
 چون سه از نور ستیغ از نبی
 لیک امی را نصیب از نور نیست
 تا نه پذیری که ناجب است بود
 لیک آینه است با خاصان
 هر چه از وی خواستی بهم از خدا
 آب از موج بجای آورده
 لیکن از دریا بدانش نام تو
 با حقش کارست و بوزن عای
 علی مشکل کشای گفتش
 تعین الدین اگر گوی چرباک
 گفتگو با بر حرف ندانست
 و آن در فتح الدین دانشمند
 کاین وقت را بود درویش جهان

من گفت خاک و او سپهر بلند
وصفت او چون منی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او
نظمش آب حیات را ماند
نثر او نقش بال طاوس است
پادشاهی که در قلم و حرف
خانه هندوی پاریش
این رقمها که ریخت لکخیان
از من نارسای پیچیدان
بو که آید ز عذر خواهی ما

خاک را کی رسد بچرخ کند
مهر در خور دروز سینه نبود
جدا شور نگشته وانی او
در روانی فراست را ماند
انتخاب صراح و قاصد است
کرده ایجاد نکست ای شکر
هندیان سر بخت فرماش
بود سطره ز نامه اعمال
مذرت نامه ایست یاران
رسم بر ما و یگانه ای ما

آشتی نامه و داد پیام
ختم شد و اسلام والا کرم

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پر تو
نور الانوار حضرت الباقی است
مثنوی ششم

بود محمد انبیا و نعت رسول
تا سوادش بخشند اندر رسم و راه
حق بود حق کامل از نورش پدید
نور محض اصل هستی است او

هی نگارم نکست همه چند از اصول
دیدم در راه سرمد الهی را نگاه
آسمانها و زمینها را کلید
هر چه خرق مینی از آیات او است

مگر این شعر زان نظم نبود
گر چه بیدل ز اهل ایران نیست
صاحب جاه و دستگاری بود
نه غلط گفته است در نحو گفت
و عوی بنده بیسروین نیست
پاره از کلام احسان بان
تا بدین برده آشته باشد
و ده که دیگر ز جاده گشتم
و عده خاسته ز ادم رفت
ساده لوح مرا چه در خاطر بود
من به عزم و ابروی بان
خاک پای مخنور انستم
با بزرگان نیاز دارم
بنده ام بنده محقران
خدا و نیش بیان ترسم
که پس از من بسا لحای بان
که شیشه رسیده بود ایجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت
شعر ششی و زشت خوانی بود
هم سبب گفت و داد
بزرگ دنیا ساز و نیش بود

و بر بود شعر من غلط نبود
لیک همچون قتیل نادان نیست
مروارزین نمکلا بی بود
راست گویم در آشکار و نهفت
شعر بیدل بحضرت قفن نیست
می فرستم بخدمت یاران
با من زار هموا می شنید
خیره بودم سفیه تر شستم
شیوه عجب از خدام رفت
آوخ آوخ ز جا بلان غریب
ساز بیم خنوری کردن
دوستان از کتر انستم
هم بدین شیوه ناز دارم
زرقان و نکته دانان را
من و ایمان من کزان ترسم
زبان ماند این حکایت باز
پس روز آرمیده بود اینجا
زشتی داد و راه خویش گرفت
بیمبایی و حشره گونی بود
هم خراباتی نه پونی داشت
تنگ دلی و سر زینش بود

زان که آنهم رضای یاران بود
 خار دامن دوستان بود
 دیگر هم با هزار رنگ خروش
 که در گریه صفیر زده است
 وای با آنکه شعر من صافست
 اعتراض آتش بجان زده است
 زده را کسره از طرافت نیست
 واضح طرز این زمین نه منم
 دیگران نیز گفته اند چنین
 شورش اماده فتنه اند همه
 در نور و گرازش زده با
 اکثر از عالم شتاب زده
 می زده غمزه که ترکیب است
 چون بر آید ز انگبین موش
 لیک در بعض جانده در همیش
 وین خود از شان فاعلست که است
 همچنان آن محیط بی ساحل
 از محبت حکایت دارد
 عاشقی بیدار جان زده
 او لش خود و فغان مقرب است
 کرده ام عرض همچنان زده

زنی از جوش این چهاران بود
 خوشتر از یان و بوستان بود
 این نوا میخورد به پرده گوش
 طعنه بر طعنه زده است
 زده را میسر زنده انصافست
 شعله در مغراستخوان زده است
 یای وحدت بود اضماعت
 در خور سر زلفش همین نه منم
 گوهر را ز سفت اند چنین
 هم برین جاوه فتنه اند همه
 کرده اند از نشاط عربه با
 می زده غم زده شراب زده
 بقیاس هفتیه قلب است
 زده غم و مد ز مفسومش
 لفظ ماری موی مست ترحمه اش
 حق بود حق نه باطلست که است
 قلزم فیض میسر از بیدل
 که بدینسان بدایت دارد
 قدح آرزو چون زده
 ده بین تا کدام اسلوب است
 طعنه بر سحر سحران زده

همه عالم غلط که گفت نخست
 بیش را پیشتر که گفت بمن
 موی را بر که گفت غلط
 چون بدیدید که اعتراض خطا
 رشته باز پس تاب که داد
 چون بدیدید بیگنای من
 هر که دیدم ره خوشی رفت
 از چه بود آن بوجده دم نزون
 نکشودن لبه بیاوریم
 تا بشوید دل ز لبه جگری
 از غم دل ستوه گردیم
 گله مندا نه گفت گو کردم
 چون شنیدم که نکته پردازان
 از من آزرده اندزان پاسخ
 خجلت آوردم و جنون کردم
 آب گردیدم و چکیدم من
 نفس من بجمع در گرفت
 روی دعوی بسویم آوردند
 داغ گشته ازان ملامت با
 نه امیدم ز شاعریست نیم
 کاش با اعتراض با خجسته

ابره زمین غلط که گفت نخست
 بد ز من پیشتر که گفت بمن
 شعر را سر بر که گفت غلط
 هر چه غالب نوشته است بیست
 مستقرض را ز من جواب که داد
 تان نه شنیدم و سیاهی من
 بود لازم بران گرفت گرفت
 در ره آگهی قدم نزون
 خیره بگذاشتن بیاوریم
 بقنان آدم ز خیره سری
 چهره بایک گروه گردیم
 پاره در سخن غلو کردم
 قدر دانان و انجن سازان
 بنیایش سجاک سودم سخن
 نوشتن آب و دیده خون کردم
 قطره آساید و دیدم من
 کس نیازم بهیچ بر نگرفت
 سخن من برویم آوردند
 سوختم از قفس ندانست با
 بود شایسته مرا تسلیم
 ناله در زیر لب که است خسته

آن روز در رسم کار سازی کو
 کیستم و شکسته غم زده
 برقی بیگانهستی بجان زده
 از گداز نفس تباب و سب
 خس لوفتای منی محیط بلا
 در دستندی جگر گداخته
 در آگاهای فنا زده
 چه بلا کشیده ام آخر
 بسیر روز غم بزم بینید
 اندوه دور و وطن نگرید
 نه بهین ناله و فغان بلبم
 شویم چون موی کرده است مرا
 ذوق شعر و سخن کجاست مرا
 دارم آری زهره لائی غمش
 گردش روزگار غویشتم
 با من این خشم و کین دریغ دریغ
 بر غریبان کجاست استم
 در بگویند ما جسرانی رفت
 مهربانان خدا ایراد نصاف
 نمک اندر سبوی می کنند
 زلف گفتار را که در رسم کرد

شیره سیهان نوازی کو
 بیدار خسته ستم زده
 آتش غم بجان و مان زده
 در بیابان یاس تشنه لب
 سر بر گرد کاروان فنا
 از غم و حسرت زهره باخته
 همه بر خویش پشت بازده
 که بد بخار سیده ام آخر
 تیره شبهای و خشم بینید
 غم بجزان انجمن نگرید
 من و جان آفرین که جان بلبم
 غصه بدخوی کرده است مرا
 کی زبان سخن سراسر است مرا
 نوحه بر خویش و بینوایی خویش
 حیرت کار و بار غویشتم
 من چنان بمان چنین دریغ دریغ
 رحم اگر نیست خود چرا استم
 از تو در گفتگو خطائی رفت
 تا سخت است از که بود رسم خلاف
 بچین رسته خیزی که گفتند
 بنیم اشعار را که بر رسم کرد

وی سیجا دمان نادرفن
 خوش نشینان این بساوتنگ
 و سنه زبان آوران گلست
 شیخ خلوت سراے کار گه
 بر گه که خداے حرله
 دواد غنچو اری جان داده
 بسقارت رسیده از اطراف
 معنی راساز گلستان داده
 پهلوه انان چهلوی دانان
 آتش دریا شان عریده جو
 وی فراجم شده زلفت آسیم
 بهر کار می رسیده این شهر
 در خم و پیچ عجب سرشته
 می سخن ریزه چین خوان شامت
 بسیده آرمیده است اینجا
 شسته را بسایه دیوار
 پنهان را نواختن رستم

آن همه پیراهن رویهای تو
آن زخون برق بخرمن زدن
آن همه خون بوده و خاکستاین
آن چه روش وین چیست ای
نیمه شب از شر تو در خواب برفت
پسین که درین کار گم بیا
نقد متناهیست افتاده
ای همه تن و سوسه ده تو که
هر چه ازین پرده بود
بستی اشیا که غبار داشت
خلق که ازو هم نمودن
پروای و هم کین
خیز و منظور تو ای زن
خلق اگر روس و گردن گیر
آنکه درین پرده سگالی
ساقی هست که صلا میدهد
کاتب توفیق که درم میزند
هست اگر بال کشانی
خیز توفیق اگر برسد
هست از توفیق و هست
هست با غیرت هست

و این همه پیراهن رویهای تو
و این همه پیراهن رویهای تو
آن عرقی بود و خاکستاین
آن همه پیراهن رویهای تو
نیمه شب از شر تو در خواب برفت
پسین که درین کار گم بیا
نقد متناهیست افتاده
ای همه تن و سوسه ده تو که
هر چه ازین پرده بود
بستی اشیا که غبار داشت
خلق که ازو هم نمودن
پروای و هم کین
خیز و منظور تو ای زن
خلق اگر روس و گردن گیر
آنکه درین پرده سگالی
ساقی هست که صلا میدهد
کاتب توفیق که درم میزند
هست اگر بال کشانی
خیز توفیق اگر برسد
هست از توفیق و هست
هست با غیرت هست

بخیبران اخسیری بازده
 آن اثر پرده سازت چه شد
 آن ز جئون پرده کشایت کو
 آن نفس ناله گمشت کجاست
 در بوس بجا فرو رفته
 را و غلط کرده با فسون دیو
 تانی نیز نگه و فن افتاده
 بنم زردون از این نیست
 آه ز دنیا طلبیهای تو
 گرمی خونت که ازین پیش بود
 آتش بنگانه بجان داشته
 بود به بیج و خم سودا که کار
 بسکه تنی تیره تر از شام بود
 چشم پریشان نظری داشته
 بسکه بلا بر اثر انداخته
 زان همه اجزای زمانیکه رفت
 هر چه کنون میرسد در نظر
 چرخ بسیار و زنجشت اینچنین
 حال بدین ماه تابا می که هست
 آن همه دیو اکی و جاحل
 آن همه بدستی و تن پرور

زان می دیرین و ت در می بازده
 ز حزه خار که ازت چه شد
 ولو که سلسله خایت کو
 و آن نگه جلوه پسندت کجاست
 حیث که در چاه فرو رفته
 می سیری مر حسله رنگت دیو
 از نظر خویشتن افتاده
 مرد خدا این چه خدا و نیست
 و این همه ابرام و تقاضای تو
 صرف بر انداختن خویش بود
 داغ مغان شیوه بتان داشته
 کار تو چون زلف بتان مار و مار
 روز تو داغ دل ایام بود
 جلوه بهر رهزری داشته
 دیده بصد جا سپر انداخته
 و آن همه خوانه فشان که رفت
 شاید و شربت و شراب و شکر
 آه ز عمری که گزشت اینچنین
 خاصه بدین روی سیاپی که هست
 و این همه ناکامی و بیجا می
 و این همه شیاوی و افسوسگر

منگه کنون جز تو ندارم دگر
 ریشه صحر تو بجان منست
 شمع و چراغ شب تا دم قوی
 برقی خضر ابله بسوادم من
 ای ز تو کار و دهرسان ساختن
 هست از اینجا که تقاضای دست
 خواری سائل نه پسندد همه
 جوش گل از حسن خدا دادند
 ریخت گل غمزه بچینه بساید
 گفت که از بند غم آزاد باش
 جان و فایزنده بسوای تو باد
 دولت و اقبال غلام تو باد
 کاین همه قائم بوجود منست
 بال و پر نشاء از صبا کست
 انشاء بود دولت و صبا منم
 صورت من معنی آزاد است
 همچو من آزاد سبکبار شو
 در شو و بروی و فایز باش
 در دل از آزاد دل ندیشه کن
 یاوری از بخت و کرامت ز منست
 خالک افسرده دل جان بیا

و منست از کف نگرارم دگر
 فقر تو اندر ستوان منست
 خاکم و سامان بصرم قوی
 آتش حسرت به بصرم من
 چون تو نباشی چه توان ساختن
 کرسی نه پایه ته پاسه اوست
 در بر رخ عجز نه بند و سبک
 بوسه بدست شه آزاد زود
 داد و ز خردی خویشش نوید
 من تبوشادم تو بمن شاد باش
 جلاوه من غازه روئے تو باد
 تاب و توان باده جام تو باد
 بل همه موجود ز وجود منست
 دست که قطره زور یا کست
 قطره بود سطوت و دریانم
 پیشه من مرد می و زادیست
 ده همه و بیج خردیدار شو
 در ره دل خانه بر انداز باش
 گنج بر افشان و گرم میشه کن
 دیر بیان ای که سلامت ز کست
 بی سرو یا در صف زندان بیا

گل گریبان جهاندار ریخت
 شاه فرودمانده پیر و پیدار از
 کیستی و این همه تصدیق چیست
 گفت که من دولت و مال تو ام
 شمع طرب محرم نور از نیست
 بوده ام آئینه مثال تو
 بوی گلیم بد ما غم زده
 بین که مرا از تو درین دیو لایخ
 رفتم و دارستم از آزار تو
 همت شه عجز تقاضا نکرد
 برگ رضا دادش و خشنود کرد
 برق دگر بر اثرش نخت باز
 بهیچکله از کوه تنومند تر
 پیل تنی کرپه عرض شکوه
 چین چینش ز غضب تیغ زن
 رند قوی نجبه زخم افکن
 گفت منم قوت و نیروی تو
 حلقه بگوش تو ام از سرم
 پشت من از مرده دولت قویست
 با تو دگر نام و نشانم مباد
 بال نشان گشت و ز دنبال رفت

از مرده رختی از آزار ریخت
 گای زینت مرده بفرمای باز
 آئینه پروازی تو دیه چیست
 آئینه جاده و جمال تو ام
 روشنی بزم سرور از نیست
 صورت مقتوله اقبال تو
 سیلی صرصر بحر انجم زده
 حوصله تنگ است و بیابان رخ
 باد خدای تو نگه دار تو
 هیچ از ان عسریده پروا نکرد
 دم ز شکر فیه زد و پیرود کرد
 جلوه دیگر ز در آند فرار از
 بوده از وجه الوند تر
 رسته رگ گردنش از مغرکه
 تیزی تیش شغف نخت تن
 جم سرو بر گه و تهن تن
 طاقت سرخس و بازوی تو
 آب تو ام گریه بناد آتش
 دل و کد و مایه بی دو لقیست
 جان بتن نمک بیا نم مباد
 بر اثر پیکر اقبال رفت

۴۹
کز گرم آوازه در آف گنده
بو که متاع هم بهانی رسد
شه پس ازان کز نقش ترا جیت
برو گلیم و زرش مایه داد
رفت فرو شده و زرباز برد
گفت که این نقد به گنجینه به
خود نه گلیم و نه کد و برده ایم
گرچه بدین مایه چه بالیم ما
در نقد مردم دانا دلت
چون رویش نیکم تی فسرور
خرقه به تن کرده ز سخی پرند
در خیم میج روشن خج
شبه شبستان خیم جای کرد
خلوت از دفرده آرام یافت
قند بطوفان می تاب رفت
با گمش پرد گه کار شد
و نیز منت ال سراپای حور
رایتی از نور بر افراشته
پیکری از لطف فراهم شده
خلوه گل شده دازش
در نظر از شوخی اعضای او

کلیات غالب

شهر مستایم میر افکند
وقت مرا از تو صفائی رسد
داد زرد و لقی و کد و بار جیت
هر به بیاسی ساید داد
مشتی آن جنس سبازن سپرد
جای دل اندر صدف سینه به
مادل غم دیده او برده ایم
لیک چو در پرده سگالیم ما
نیک نگهدار بهمانا دلت
پرده فرو بسته بر رخسار روز
چرخ بدر یوزه بر آمد ترند
شام گلیم آمد و ما پیش کرد
اطلس افلاک ته پای کرد
بستر خواب از نقش اندام یافت
چشم جهان بین بشکر خواب رفت
نقشی ازان پرده نمودار شد
رخیت گل جلوه بحیب شعور
پرده رنگی به گل انباشته
صافی آینه مجسم شده
فر تاج گرد و غبار برش
بوده چمن خیزد سراپای او

چرخ ز دست گهر افشان او
 داشت پی طرح کرم ریختن
 صبح می جلوه برادر رنگ داشت
 داده بجهر گوشه صلاهی کرم
 بجهر پیر و سبده گرو با گروه
 در صفت ارباب طلب نا گرفت
 تیره سر انجام حسرتی چو آه
 چو لقی زهر بلا خورده
 از تب و تاب دل خوشی اغری
 نموده ز خاکستر اعضا او
 پیچ که از بخت نپاسوده
 ستر بر آینه عرض شکست
 کند گلی که زهر سپینه
 شام بلا از زخمش کرده
 از اثر تیرگیش در نظر
 خشک کرده کاسه ناشسته
 آب ز مسد سر مجنون رو
 تا ز روش زهره بنیش گدخت
 گرد بلا بر سه نظاره ریخت
 کای شمع آزاده گدای نیم
 شانه کش طره سودا ستم

لطمه خور موجبه طوفان او
 معن و گهر بر سر هم ریختن
 افسرش از موج شفق رنگ داشت
 بر نفسش پرده کشای کرم
 سر زده چون لاله ز دامان کوه
 نقش غمی بال زد و جا گرفت
 کرد سیاهی ز در بارگاه
 از رم طالع سر یا خورده
 زیر لحاف کف خاکستری
 کلفت نظاره سر ایاس او
 چهره بگرد سفید اندوده
 کند گلی که وی بدست
 پرده کشای غم دیرینه
 سایه چند از اثرش پرده
 دود و لایسته تن بر سر
 از خم زهره آب غدا رسته
 با دود گلفام شده خون درو
 سامعه آتش کده راز ساخت
 از نفس آهنگ به پیواره ریخت
 طالب ایشار و عطا نیست
 با تو فخر و شنده کالا ستم

همه در خاک و خون است گنده تو
 چو شمع از دل غل آد فشانان
 سرو سرامیه غارت کرده تو
 از انانت تغاض خوشنمیت
 ترا ای بخیر کارست در پیش
 چو سیلابت شتابان میتوان رفت
 ترا زانده مجنون بود باید
 تن آسانی بت سراج بلاده
 بوس سربالین فشان
 دل از تاب بلا بگیرد از خون کن
 نفس تا خود فرو نه نشیند از پا
 شرار آسافت آ ماده بر خیز
 ز ا ل ا دم زن و تسلیم لا شو

بج که یکسپه بنده تو
 نیزم عسکر خلع عوی نیز بان
 ز تو نالان و لے در برده تو
 بد از غ شان هوا ی گل روایت
 بیابانی و کسار است در پیش
 بیابان در بیابان میتوان رفت
 خراب کوه و دما سون بود باید
 چو بنی رنج خود را رونما ده
 نفس را از دل آتش زیر پانه
 ز د انش کار نکشاید جنون کن
 دمی از جاده پیائی میا سا
 بپشتان دامن و آزاده بر خیز
 بگو اند و برق ماسوی شو

چاپین مشنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان
 با دة سر مستی دل را کنی
 مائده گسترده پینای آذر
 آنکه صورت جو آمده
 بسته که مجبور کشود همه
 و ابجل و خار چو اغوش ابر

غازه کش عارض هندوستان
 از خم تردستی خود قلزمی
 عالمی از برگ نوازش بساز
 جو و خود را از دوسے بوجود آمده
 باده زیان خود و سود همه
 پیش کش غاشیه بردوش ابر

پدر با تشنه خون پسر با
 برادر با برادر در ستیز است
 بدین بی پردگیهای علامت
 بیخ صور تعویق از پی چیست
 سوگاشته باند از اشارت
 که حقایق صانع را گوارا
 بلند افتاده تمکین بنارس
 الا ای بحالب کار افتاده
 ز خویش و آشنا بیکانه گشته
 چه محشر بر ز آزار آب و گل تو
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
 جنونت گریه نفس خود تماست
 چو بوی گل زیر این برون آی
 مده از کف طریق معرفت را
 فرو ماندن بکاشی نارسا است
 ازین دعوی پالتش شوی لب را
 بکاشی لختی از کاشانه یادگار
 در لیا در وطن و ماندن چند
 بوس را بای در دامن شکست
 بشهر از بیکه صحرانشینان
 نگریان قوم را در حسره آفریده

پسر با دشمن جان پدر با
 وفاق از شمشیر جفا و در زین
 چرا پیدایم کرد و قیامت
 قیامت را عنان گیر خون گشت
 تبسم کرد و گفتا این عمارت
 که از هم ریزد این رنگین بنارا
 بود بر افروخ او اندیشه نارس
 ز چشم یار و واغیار افتاده
 جنون گل کرده و دیوانه گشته
 درینا از تو و آه از دل تو
 بهشت خویش شوار خون شدنها
 ز کاشی تا بکاشان نیم گامست
 بازادی ز بند تن برون آی
 سرت گردم بگردان شش جفت را
 خدارا این چه کافر ماجراست
 بخوان غمناکه ذوق طلب را
 درین جنت از ان ویرانه یادگار
 بخون دیده ز ورق را ندیده چند
 بامید تو چشم از خویش بسته
 بروی آتشش دل جاگیران
 ز سیاه بر آتشش آرمیده

ز رنگین جلو با غار مگر پیش
 ز تاب جلوه خویش آتش افروز
 بسامان دو عالم گشتان گنگ
 رسانده از ادای شست و شو
 قیامت قیامت گان رازان
 بیتن سرایه افزایش دل
 بستی موج را غمر نموده آرام
 فتاده شورشی در قالب آب
 ز بسین عرض تمنای کند گنگ
 ز تاب جلو با بیتاب گشته
 مگر گویی بنارس شادی است
 نیاز عکس روی آن پری چهر
 بنا میزدی حسن و جمالش
 بجا رستان حسن لا ابلیس
 بگنگش عکس تا پرتو فلک شد
 چو در آئینه آبش نمودند
 به چین نبود نگارستان چو او
 بیابان در بیابان لاله زارش
 شبی پرسیدم از روشن بیانی
 که بینی نیکو بیا از جهان رفت
 زایا نخواهی بخت نامی نمانده

چهار بستر و نوروز آغوش
 بتان بت پرست و برین سوز
 ز تاب رخ چراغان لب گنگ
 بجز موجی نوید آبروئی
 ز ترکان بر صفت دل نیزه بازان
 سراپا نموده آسایش دل
 ز غریب آب را بخت سیده اندام
 ز ماهی حد دلش در سینه بیتاب
 ز موج آغوشها و امیکند گنگ
 گهر با در صدف آب گشته
 ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
 فلک در زر گرفت آئینه از مهر
 که در آئینه سپید قصدش
 به کشور با سحر و پیشانیست
 بنارس خود نظیر خویش شدن
 کز چشم زخم از روی رودند
 بگیتی نیست شارستان چو او
 گلستان در گلستان لوح بهارش
 ز گردش بای گردون راز دانی
 و فاد مهر و آرم از میان رفت
 بغیر از دانه و دانه نمانده

زنی آسودگی بخش روانها
 شگفت نیست از آب و هوایش
 بیای غافل از کیفیت ناز
 همه جانهای بی تن کن تماشا
 نهادشان چو بوی گل گرانست
 خن و خارش گلستانست گویی
 درین دیرینه دیرستان نیزنگ
 چه فرور دین چه دیماه و چه مرداد
 بهاران درشتا و صیف زافاق
 بود در عرض بال افشانی ناز
 به تسلیم هوای آن چمن زار
 خاک را تشنه اش گریه جبینست
 کف هر خاکش از مستی نشسته
 سوادش بای تخت بت پستان
 عبادتخانه ناقوسیانست
 بتانش را پیوسته شعله طوطی
 میانها نازک و دلها توانا
 تبسم بسکه در لبها طبعیست
 ادائی یک گلستان جلوه شمار
 به لطفت از موج گوهر نرم روتر
 زانگیر قد انداز خسرا حسی

که دل غ جسم نمی شود ز جانها
 که تنها جان شود اندر فضایش
 نگاهی بر پری زادانش انداز
 ندارد آب و خاک این جلوه جاشا
 همه جانند جسمی در میان نیست
 غبارش جوهریانست گویی
 برایش امنیست از گردش رنگ
 بهر موسم فضایش جنت آباد
 بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
 خزانست حسد دل پیشانی ناز
 ز موج گل بهاران بسجده زمار
 پس این رنگینی موج شوق چیست
 سر هر خارش از سبزی نشسته
 سرایانش زیار نگاهستان
 بهمانا کعبه بند و ستانست
 سرایان را بر این چشم بد دور
 ز نادانی بکار خویش دانا
 و هنوز شک گلهای تزیینت
 خرامی صد قیامت فتنه دربار
 نیاز از خون عاشق گرم دوتر
 بیای گلبن گسترده دامن

زار باب و طن جویم ستن را
 چو خود را جلوه سنج ناز خواهم
 چو سر ز باز و ایمان نویسم
 چو بوند قبا ی جان طسارم
 که قستم تر جهان آباد فرستم
 که قستم خرقا بستان خست
 که و اخ فراق بوستان سو
 جهان آباد گر نبود اکم نیست
 نباشد قطب بجز آشیانی
 سپس در لاله اری جاتوان کرد
 بنما طرد ارم اینک گلینه مینه
 که می آید بدعوی گاه لافش
 نگه را دعوی گلشن ادائی
 سخن را نازش عینو قفا
 تعالی الدنبارس چشم بدور
 بنارس را کسی نکند چشمت
 بخوش پرکاری طرز وجودش
 بنارس را اگر دیدست در خوا
 حسودش گفتن آیین اد نیست
 آسناخ مشربان چون لب کشایند
 که هر کس کاندردان گلشن می
 چمن سر بایه امید کرد

که رنگش روفی اندین چنین را
 هم از حق فضل حق را باز خواهم
 حسام الدین حیدر خان نویسم
 امین الدین احمد خان طسارم
 مرا نیان را چرا از یاد فرستم
 غم پیری این دوستان خست
 جهان آباد یاد ا جای کم نیست
 سرشخ گل در گلستان
 وطن را داغ استغنا توان کرد
 بهار آئین سواد و لطفش
 جهان آباد از بهر طوافش
 از ان خرم بهار آشنائی
 ز گلبنانگ ستایشهای کا
 بهشت خرم و فردوس معمور
 هنوز از رنگ چشمت ریه چشمت
 ز دلی میرسد هر دم در و دوش
 که میگردد ز زهرش در دهن آب
 ولیکن غلبه گرا باشد عجب نیست
 به کیش خویش کاشی راستایند
 که پیوند جفاست نمک
 بگردن زنج جفا وید گردد

رحمت حق جوش عطا پانود
 نور اجابت ز کمین جلوه کرد
 بود ز لبس طالع آنان نثرند
 شد سه دعا بانه لطف اثر
 آن همه آرایش حسن قبول
 حاصل شان بنان ثبات زبوس
 بخت چو پویدره مکر و قریب
 عالم تقدیر چنین ست و بس

زنگ اثر صرف و عسا انمود
 شک زمیان رفت و یقین جلوه کرد
 بهت شان قرعه پستی فکند
 صرف علاج سه بلای دگر
 زنگ بوس باخت بگرد قبول
 رفتنی و آمدنی بود و بس
 کیست که از او چو نیت شیب
 حاصل تحریرین این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صورت سازست امروز
 رگ سنگم شرار می نویسم
 دل از شور شکایتها بچوشت
 بلب دارم خمیر لایبانی
 پریشان تر ز زلفم داشتایت
 شکایت گونه دارم ز احباب
 در آتش از نوای ساز خوشم
 نفس از شیم ساز فغانست
 محیط افکنده بیرون گوهرم
 ز دلی تا بیرون آورده بختم
 کس از اهل وطن غمخوار نیست

خوشی محشر از ست امروز
 کف خاکم غبار می نویسم
 حباب بنوا طوفان خروست
 نفس خون گن جگر بالا فغان
 بدعوی هر سر می نویسم ز بایست
 کتان خویش می نویسم مبتاب
 کباب شعله آواز خوشم
 بسان فی تیم در استخوانست
 چو گردافشانده آهن جوهرم
 بطوفان قفسا فل داده خشم
 مراد و پرنداری وطن نیست

مادر خود را بچنان حال یافت
کرد و عاصف مددگارش
کای اثر ایجا و فضا هائے ما
رحمت خاصی بسر افروست
این زن پیر آئینه عبرت ست
حسن و جالش همه بر باد رفت
دماغ نکو بیده سرشتی چر است
کسوت این شکل بر آزار برش
باز نخواستیم که بد انسان کنش
ناله ز تو فنیق اثر جبره برد
کسوت آن خوک قبا گشته دید
پیر زنی پشت خم استاده یافت
چشم بالید و شره بر شکست
روی همان بوی سفید شریک
پشت خم و ربط عضایش همان
آئینه از رنگ سوس زردود
غالب اگر محرم نمی شو
تا نبود یارے بخت بلند
نیم دعاگر شودی سحاب
طالع آن بی سرو پایان نگر
کز اثر رفت آن راز دار

چاره سکا لید و بزاری شتافت
زار نبالید به غمخواریش
گر تو نه بینی سو ما و اے ما
مژده آرایش جانها فرست
ننگ تحنیل کوه صورت ست
صورت اصلیش هم از یاد رفت
خوبی اگر رفت بزشتی چر است
از و سبغ سبغ بشو پیکرش
صورت اصلی ده و انسان کنش
نقد متنا به کنش در سپرد
پیکری از پوست جدا گشته دید
حرف و سخن را چو خود آماده یافت
باورش آمد که همان با کست
چشم همان قوت دیدش همان
وان لب دندان صدایش همان
شکر بدرگاه آهسته نمود
آئینه پرداز تله شو
چاره عین نقد سووند
مفت بود و سود برون از حساب
دستگ عقده کشایان نگر
یافته هر یک سرو برگ بهار

نیر و عای نفست بیخاست
 پیر خرف و دود فغان بر کشید
 زار نهالید به پیش خدا
 روز من از جوش بلا تیره شد
 سخت درین مرجه با من چه کرد
 انده من زهره گداز آمده است
 خست دل از تیزی رفتار او
 ساز تلافی سلو شکن ساز
 در خشم پوزش بادای سجود
 کان زن بد طینت و پیمان شکن
 خوک شد و بد نفسی ساز کرد
 دید جوان کاین چه بلا شد چید
 از دل شهنشاده بر آمد غریب
 غول بیابان رگ جانش گرفت
 راست ز اسپس زمین بر کند
 گشت بر اسان عنان در سخت
 زان ن فر قوت جوان گشته
 جانب شوی و لیسر خود و دید
 جنبش دم سز زموادار لیش
 حیف کنان بر اثر ساز خود
 تا پیشش را بجم آمد درون

حکم ترا حکم خدایک قضا است
 شعله شد و از دل غم بر کشید
 گفت که اسے صلح ارض و سما
 چشم من از تاب جفا خیره شد
 ناله گو ایست که این زن چه کرد
 پیش تو سائل به نیاز آمده است
 داد کرا کیست سرگردار او
 مسخ کن و ماده خوشن ساز
 بود لبش عود عای که بود
 دید سیاه آئینه خویش تن
 با سر و رو عسریده آغاز کرد
 آنهوکی خوک نما شد چه شد
 زار تر رسید ز آسیب دیو
 خواست بنالد که ز بالش گرفت
 بر سر خاک از سز زین بر کند
 آب رخ برق بجو لان به سخت
 در قفس خوک نهان گشته
 لا به کنان در قدم شان پیید
 سر زدن آئین طلکار لیش
 نوحه بر انگیخت به آواز خود
 کرد و نه بتیابی خاطر جنون

از سر ابرو باد ای شرف
در خم دامنش چو پیشت و تنگ
برد دل و جان بهوایش امیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلوه
شوخ و نش و نغز جوان فاقش
پشت بهوسنای نهان گرم کرد
عمد حق صحبت و الفت شکست
در هوس جلوه رنگ حنا
رام نگه دید دلارام خویش
پرده آردم ز رخ برگرفت
ناله بر آورد که اسے فوجوان
خوش گسم و بیچکسم کرده اند
ز یوروپ سیرایه من برده اند
زین غم و دردم بدر دل سان
خوش لغم خسته روانان برش
برو جوانش به کس گاه دست
بر دوروان گشت و ان چو پیا
وقع ردیفش چو بدین رنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه
ناله نوید اثرش باز داد
کای علم قدرت ایزد بدست

و عبارات دل اینج صفت
آن زن بیچاره بگرداند رنگ
رفت ز دل محسوس کشا و زیر
شوهر اگر مال برد کو جمال
سر بر آرمش جان یا نقش
جای در آغوش جوان گرم کرد
رنگ بر خواره بهمت شکست
دست بیالود بچون و فنا
حیل بر اینمخت پی کام خویش
مویه کنان گریه از سر گرفت
داد ز بی محسوس لیلین بر زنان
بلبلم و در قسم کرده اند
بیخودم از قافله آورده اند
همز خود گیر و منزل رسان
نفس جوانا بخوانان برش
داد لیس خود بنگار و رشت
گردش بر سر و بهتان فتاد
قافیه صبر و سکون تنگ دید
سر بفلک سود فغانش که چه
باقی از پرده اش آواز داد
تاوک دل و زرها کن رشت

بسکه بران دشت به شکل قنار
 خاطرش از بند غم آزاد شد
 بجزره را امید بر بایان همه
 یافت پری در بر و دیوانه گشت
 جلوه مقصود با نیلینه در
 خواست بکاشانه در آید نیاز
 در حق ویرانه دعائی کند
 حال وی از مال و گرگون شود
 خاک را کسیر و عازر شود
 کرد جوان نیز تنای خویش
 بچو پدر محو تر او بود نیز
 شد پیکری چند خرام سفر
 بر دل از امید رهسازان
 هر یکی از رفت سگانش کنان
 می بچیدند بوق وطن
 ماند چو کاشانه لبه سنگ
 ننگه از ان بادیه گردی بخت
 از دل آن گرسواری دمید
 ببلوه گراز آتش شهزاده
 در پی صیدی بهوس میدوید
 شد نگش باز در بستان و چار

با پسرش غریبه در دل قنار
 گرم شد و مست شد و شاد شد
 حوصله از فرزند بایان همه
 بازن و فرزند سوخته گشت
 حاصل آفاق بهنجینه در
 تا در آن خانه کشاید نیاز
 دعوت بر سگ و نوای کند
 گنجینه و زرد و تارون شود
 هم بدی چند تو انگر شود
 منحصر مکن و ماوای خویش
 تشنه لعل و گهرا بود نیز
 نمکینه در ویش نهمان از نظر
 دست فشانان و قدمازان
 بود در ان بادیه چالش کنان
 به چو نیم سحری در چمن
 واد بر کن ساز غم آینه
 بر سر اقبال بهو سهاست
 فی غلظ آئینه زاری و سپید
 دور ز فوج و سپه افتاده
 تا بنظر گاه غریبان رسید
 گشت ادل از ناوکی نازش فگار

از غمسم ایام شمدیده ام
 عمر با فلاس بسر رفته است
 عمر تلک گشت بدایغ وصول
 شوهر من طالب مالست و بس
 تیر و عایش جور سدر بد ف
 می کشد و عرض تنم کند
 خوش نه نشیند نه مشکو بد ز من
 بادگران ساغر عشرت زند
 پس ز تو خواهم که جوانم کنی
 ده من ای رازق بر ناو پیر
 یوسف اقبال بخوانم رسان
 چون سرش از سجده حق رست شد
 حسن و ش چون بنگ باز خورد
 دید که نه چهره و زیباستم
 چهره بر افروخت ز تاب عذار
 ارش خم پشت بکا کل رسید
 قمری طاوس پدید آمده
 تازه فسوفی به تنامید
 تاب عذارش بسیای موی
 دست کشاد آن صنم شیر گیر
 شوهرش از وجد برقص او فتاد
 ترشد از آن شوخی و بر نایش

سیر زن عاجز غم سدید ۱۵ م
 نقد من از کیسه بدر رفته است
 تاسه دعا کرده از ما قبول
 دولت دنیا ست مرا و راهوس
 سازد و عالم هوس آرد بکفت
 در طسرب خویش مرا گم کند
 کام دل خود نه بزو همد ز من
 با من زو لیده به نفرت زند
 زو نق خوبان جهانم کنی
 حسن جمالی که بود و لپ زدی
 بچیز ز لیاقت با هم رسان
 دید بد انسان که هیچو است شد
 آنکه گوئی دلش از دست برد
 حیرت خویشم چه تا شاستم
 یافت خزان را سر و برگ بهار
 سلسله ناز بسینل رسید
 چون رمضان رفته و عید آمده
 شاد و نوان بر سر شوهر رسید
 ز دشخونی بدل و جان شو
 دل بر بود از کف و دهقان پیر
 دیده بگل چینی رویش کشاد
 ساخت سرا سیمه تبه را نیش

قسمت شان از کرم ما چه نیست
 و طلبت شیفته به نیست
 باش که شری ز نسلی دهم
 در خم محراب قریب آرزو
 گزاشه عاجزیم در جناب
 هر که از شوق نوای زند
 باز سر و کار د عالم بین
 پیر آورد سر از جیب تاز
 فروده صبح طرب آورد و گفت
 کای زوگان ستم روزگار
 شاد شوید از غم دل و امید
 رحمت حق آینه دار شماست
 از غم گردون به بینا بیند تان
 سامه را صاف نه این گفتگو
 ذوق بیالید و تشن ساز کرد
 رست چو گل خنده ز زبان خوا
 ناله بصید اثر از خویش رفت
 ماند بران پیر زن دل جوان
 قامت خم شده آن پیر زن
 دست پیاورد و فغان ساز کرد
 گفت که ای کارروای همه

سایه روز ازل این نیست
 عالم ابرام حسون و سست
 بر قوی از جلوه معنی و بهیم
 ماسه تن این فروده دلکش مگو
 شده تنهای شماست
 دست بد امان دعا نه زند
 چشم بخوابان و تماشا بین
 گشت بدلداری شان بکته ساز
 رنگ تبسم لب آورد و گفت
 آینه رحمت پر و روزگار
 دلشدگان داد بوسه داد
 وقت پیر رفتن یکیک دست
 هر چه بخوابید بخوابید تان
 داد با مواج هر شست و شو
 حسرت دل بخودی آغاز کرد
 دست فشانان و ومان خوا
 هر که از دیگر خود پیش رفت
 قرعه دیباچه امتحان
 راست شد از کبر دعا خوانستن
 مویه از در و دل آغاز کرد
 سوی درت روی دعای همه

رایشه هستی بد میدان رسید
 تشنه عرض سخن آید قنار
 هر یکی از در و بدرویش گفت
 بکای همین آرای گلستان فیض
 ماسه تن آفت زده قسمتیم
 در نفس گردش چرخ دورنگ
 از پیش آباد جنون میرسیم
 کرکته نامزد ما کنه
 بوی که پوسه بال فشانی کند
 از نفس فیض مسیحا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 پیر بچو شهید ز گفتار شان
 گردنگه بر ورق دل درست
 دید که در قسمت شان بیخ نیست
 باب کرم بر رخ شان باز قیاس
 زار نبالید که پا ذوالجلال
 بر دل اندوه گزینم به بخشش
 خسته دلانند تو مرهم فرست
 ای تو خداوند جهان رحم کن
 با توفی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت بتو فرموده ایم

فشار مستی بر سیدن رسید
 گشت بیانها لبخن تر زبان
 یاره از در و دل خویش گفت
 خضر قد نگاه سیاهان فیض
 ساغر شرار می کلفتیم
 قافیه معیش با گشته تنگ
 تا کمر و سینه بخون میرسیم
 عقده ز سر رشته ماوا کنه
 کار فرو بسته روانی کند
 مژده اقبال تمنایار
 حسرتی سحر نگاهیم ما
 گریه اش آمد بسرو کار شان
 طالع شان در نظر آوردیت
 حاصل شان غیر خم و بیخ نیست
 بخت کمان کش غلط اندازیت
 آب شدم از اثر انفال
 جرم سه تن زیادتیم بخشش
 دولت و رحمت ز پی هم فرست
 بر من این غمزدگان رحم کن
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض
 اخترا یان تو بنموده ایم

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
 هر سه تن آئینه وحشت شدند
 ریخت خون بر پیش آهنگها
 مرحله چند نوشتند راه
 وادی دردی که هزارش بلا
 لاله خود روش ز خون شهید
 گشت دران وادی آشوبناک
 هر قدم انجا بسروار بود
 بودیم هر غم و رنجی که بود
 شد هوس آب بدل شعله زن
 هوش دران بحر که هوس گشت
 تیزی رفتار ستم کرده بود
 آبله ساغر شد و ساغر نشد
 از پیش دل بمناسه آب
 دامن جھدی به کمر زدند
 کرد سیاهی بنظر باز دور
 پا بنجر امید به ستم نگاه
 بود به پیوکه ویرا نی
 تا بسر تکیه رسیدند شان
 مرفقیه از سر سجاوه جفت
 تا نم آسبه بگلو باز رسید

باب دهم را در بیان گرفت
 ابدیه پیمای سیاحت شدند
 ماند وطن و روز تیسر شکما
 تا بر سعیدند بدشتی تبار
 خاک و خسب ز غبارش بالا
 ذره اش از چو شمس قوت یزد
 جامه عریانه شایان کچاک
 سر برده آبله و خسار بود
 آتش سلبه آفت دیگر فرو بود
 سوختن آبد به یگر سوختن
 پا بود از قدم آغوش گشت
 پای تنگ و تا ز قلم کرده بود
 زهره شد آب لب شان گشتند
 طرف نه بستند بجز اضطراب
 تا قدمی چند مکر زدند
 سایه نخله و هجوم طيور
 تا بر سعیدند بدان جایگاه
 تکیه درویش بیابا نی
 آب بایا طلبیدند شان
 جام بدستی و سبوتی بدست
 دور پیایه بسنو باز رسید

مدعا تهذیب اخلاقست و بس
وان خود آراد لبری کرد رسد
رفتن عاشق با استقبال دوست
سالک آزاده چایک خسر ام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا
نمایم این رازی که گفتم دم مزن
راز وحدت بر تناید گفتگو

سعی در تحصیل اشرافست و بس
جذب باشد که از حق در رسد
مطلب از محبت آثار اوست
چون رسد اینجا شود سیرش تمام
این بود سر بقا بعد الف
سنگ بر پیکر عالم مزن
حرف حق را در نیاید گفتگو

برد عاصی شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دو مثنوی در و داغ نام

بی عمری بر زگری پیشه داشت
دست تخی آینه رقصش
خانه اش از دشت خطرناک تر
مایه او دل و همان در برش
هر بحرش تیره تر از تیره شام
مادر کی و پدری پیر داشت
شام و سحر گرمی و دلشوریش
چون لب نان و دم آبش نبود
بار که برگردنش افتاده بود
تا بجای از گرسنگی سوختن
سنگ شد آیین وطن داریش

درد دل صحرای جنون یشه داشت
زخم دل و دغ جگر و دلش
پیریش از جگرش چاک تر
حاصل او خاک و همان بر سرش
فاقه پی فاقه کشیدی مداوم
رابط بهم چون شکر و شیر داشت
خدمت شان کارش بار و زینش
فائده جز در رخ و عذابش نبود
در پی افکندنش افتاده بود
سیر شد از زندگانی خویشتن
سلسله بکلیخت گرفتاریش

دارد این دانا دل دانش پسند
 به زنده راز نهان نشناخت کس
 چشمش ماکورست و حسن آینه جو
 صیحه دم سلطان سر براری بود
 ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت
 چون بقدر فهم مردم خواست گفت
 گفت گاندر معرض اسرار دوست
 خواهد از نور جمال یار خویشش
 بایش کاشانه نیکو سخن
 خار و خس از خانه بیرون ریختن
 زان پس کاین کار را بیکر و کند
 آورد آب و زند در بگزار
 برگ گل در ره فشاید مژگشت
 رخت گرد آلوده از تن بر کشد
 چون در آید آن نگار از خود درود
 عاشق از خود در رفت دلبر ماند و لب
 حله جانان ماند و جسم و جان ماند
 شبنمی را طعمه خورشید کن
 تیرگی بزدا ی تار خشان شو
 معنی رزمی که شه فرموده است
 رفتن کاشانه و سخن سرا

در خدا دانی سخنهای بلند
 لیک شه را در جهان نشناخت کس
 فهم مانگدست و خاقان فرگو
 از مریدان سبجی بر پای بود
 شاه از عرفان سخن اندن گرفت
 در لباس رزمی زنی راست گفت
 هر که باشد طالب دیدار دوست
 روکش مشرق در دویوار خویش
 حجره از نامحرمان برداختن
 مشک تر با خاک راه آینه سخن
 خانه رازین گونه رفت و رو کند
 تا هوا از ره غنچه و غبار
 تا نیاید خاک زیر پادشاه
 جانیه پاکیزه اندر بر کشد
 خوش با استقبال یار از خود درود
 سایه گم شد محراب نور ماند و لب
 حسرت وصل و غم هجران نماند
 خویش را قربانی این عید کن
 قطره گری بگزار تا عیان شو
 خط ناموس شریعت بوده است
 دفع او باست و سلفه مار با

من نیم که خود حکایت می کنم
 از دم فیضی که راستا آورم
 ناله سینه از دم مرد در هست
 بر نواهی راز حق گردل سینه
 گرفته دلش از سستی ملافت
 ای که از راز نهان آگاه نه
 دست در دامن مرد راه زن
 در هزاران مرد مرده یکیت
 مرده باید که باشد مرد عشق
 و تو قومی پرستی که مرد راه یکیت
 در طریقت رهنمای رهروان
 آنکه چون از راز وحدت دم زند
 آنکه چون در نی نوار اسر و حد
 آنکه چون شوق آسمان زایدش
 شبلی از منبر وحدت آواز عشق
 عشق دارد پایت هر کس نگاه
 آنچه ابراهیم ادبم یافتست
 شاه مادر و جسم در هر دو
 شاهی و درویشی اینجا با همست
 هم بشاهی ناظر و چه الله
 بجز در رقص از نواهی سازاوت

از دم مردی روایت می کنم
 خاسه را چون ناله یزید آورم
 کان هم از ساز و هم از راز انگشت
 بایست چون فی زخود بودن سینه
 کین حی از تندی بود پیرا شهادت
 دم عزن از ره که مرده روی نه
 لیک رهبر اشکاس از راه زن
 آدمی بسیار اما شکیست
 لب ترخم خیز و در دل در عشق
 جز سراج الدین بهادر شاه یکیت
 در خلافت پیشوای خسروان
 دفتر کون و مکان بر جسم زند
 فی شود نخاله که شبلی بر جسم
 تحت چون خرف پرواز آیدش
 شاه مابر تحت گوید راز عشق
 منیر از شبلی و تحت از پادشاه
 بعد ترک سندجم یافتست
 خرقه پیر و تاج خسرو
 پادشاه عهد قطب عالمست
 هم بدر ویشی درش فرشته
 قدسیان را گوش بر آواز اوست

<p>از انفسم زل زل باید سوی من از محبت باید بر سخشم از نشاید چرخ بردانه پیاید تا بزبان نام که آید مدح شهنشاه سراید</p>	<p>ماده آراسه معانی سخن ناطقه آن لیلی شیرین داد ناز سخن بر گهر من رواست ناز شکوه که سخن میرو و دل ز زبان آمد منت پذیر هست ز دستوری دل گزبان</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تکیه که دولت و دین بگویند
خضره علم و یقین بگویند

<p>دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواه نگویند روز عدو سے تو شب تار باد سجده تو مشکور درین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوسته گهر بار باد یاد درین عالم و بسیار باد</p>	<p>همدم شه طالع بیدار باد طالع لوانه تو فتدم هر گجا مهر نزار و خطه سوی او کار تو معیست در آرام خلق پایه و الاسه تو بالاتر است ابر و بار و بارایست ختم شاه که بود بر دعا</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تکیه که دولت و دین بگویند
خضره علم و یقین بگویند

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمه پیش
ز جداشیا شکایت میکند

تکیہ کہ دولت و دین بولفسر
خضرہ علم و یقین بولفسر

<p>باده بدین وجه موجہ خوشست ہم لشب و ہم لبحر کہ خوشست رہ زدن مطرب ازین خوشست راز دراز آمد و کوتہ خوشست سبزہ کہ روید لب چہ خوشست کان لغر و ردل آگہ خوشست روی سخن سوی شنشہ خوشست</p>	<p>در نظر م روی بہ از نہ خوشست وقت پی باده چہ جوی ہے نغمہ چومی ہوش ز سر سے برد بگز و تن ن کہ زما تابد و ست ہر کہ زچہ آب کشد سودا و ست خز وہ بہ بدستی غالب گیر دید کہ گزشتہ و گر بخود دم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تکیہ کہ دولت و دین بولفسر
خضرہ علم و یقین بولفسر

<p>وی بہ اثر و رفق سیما ی ملک بذل تو پیرایہ لب لای ملک سلسلہ حکم تو برپائے ملک زعیمہ ساز تو غوغائے ملک در خلفا نام تو دارائے ملک ماندہ گسترہ بہ پینائے ملک دیدہ کحل بہ تاشائے ملک</p>	<p>ای بہ ہند انجن برای ملک عدل تو سرمایہ آرام خلق آئینہ رای تو در دست دین سیکدہ راز تو در پای علم در عرفا اسم تو ذوالنون وقت فائدہ بخشیدہ با عیان و ہر سینہ منور تہنائے حق</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تکیہ کہ دولت و دین بولفسر
خضرہ علم و یقین بولفسر

<p>تاچہ دگر و دے نماید ہے</p>	<p>نطق من آئینہ زداید ہے</p>
-------------------------------	------------------------------

<p>از پس ز کوهی مهر سیر وز بی ایستادنش در گلو این که هرین پیکل قدسی طراز</p>	<p>آن ورق اندر دم کار آورم سلسله از نم و بار آورم پیش شبه بسند و نیاز آورم</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بوی لعل خضره علم و یقین بوی لعل</p>	
<p>خامه و گر بر هروی از سر گرفت از فی کلکم شجر بطور دست از چه سخن می رود از بطور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر برد در نام شهنشاه خطیب ترک فلک بین که ز برین تیر آنکه درین دایره لا جورد</p>	<p>تیرنی لایم از دم حجب گرفت بسکه ز سبزه زخم در گرفت کز نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ بر گرفت عرض سرا فرازی بنهر گرفت بیعت خاقان سخنور گرفت تاج ز راز خسر و خاور گرفت</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بوی لعل خضره علم و یقین بوی لعل</p>	
<p>کو کلبه بین و علم و کوس و پاس صاحب و سر بنگدان پیش پیش چشم قسم خورده بر قمار پس عره شوال گرفتیم که هست پیل براه از چه درین روز است ماه تاجی که ز پس پر شدن یو که درین روز گرا پد بین</p>	<p>پرچم رقصنده بفرق لواست قوچ روان از پس کشور گشت گوش ز خود در فتنه بیابانک در است روز دل افزون سرت فراست نقش مهر چارده از نقش پاس می تواند که بخت بد ز جاست شاه عدو بند قلم و کتاب</p>

بهر احیای رستم تیسید و جهاد

خواجه همپای مهدی آید باز

افسوس بر روان پاکش باد

تحرار و زده های خاکش باد

و گرای دل بخون شناور باش
کثر از شمع در شمعار نه
خوشتن را فلک در آتشش تیز
تا نیائی ز لاغری نخل
گر گریان ز تست چاکش کن
و احسینا بگوسه و درگفتن
دیده را گرد و خار و پیکان شو
غم سپهر اجل غم دینست
گفته باشی که زار و غم زده ام
خیز و گرد فراز خواجه برگرد
بیتی از خود بسینه می خلدم

آشنای روی دین تر باش
پای بر جاد آب و آذر باش
گر نه پروانه سهمند ز باش
تاری از تارهای بستر باش
و در گ جهان ز تست شتر باش
بفتان آبی و شور محشر باش
سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غالب از غصه خاک بر سر باش
لحی از خوشتن فروز تر باش
با سپهر برین برابر باش
می کنم مویه گوگرد باش

گشت دل غم حسین علی

تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز بر اتم که نیاز آورم
دیده دل را بی فتن متاع
هر چه نه نو بوده فرود افکنم
ساز و هم که نه مشو سیکل

رخ تماشا که ناز آورم
بر در گنجینه راز آورم
هر چه نه فرسوده فراز آورم
سیم گواکب بگذاز آورم

<p>نور دیده شود به تیغ دو نیم قوی و زوان بود چنین سیکر نه همیشه گزاشت در گیتی پایه اهل بیت تا دانه گرنه خفاش تیره روز است کی نسوزد و ظهور نور دشت دیده باشی که نور در سر سام حاسد آن را ازین مشاهده شد در خلافت خلافت از ره کین عاقبت میزدان همان گشت</p>	<p>خون شنیدی چکد ز رخشان هور در غور زخم دشمنه و ساطور اهل بیت و کلام رب غفور هست تو ام به ایزدی مشهور روزماندی از و چه راستور آنکه دزد و دنگه ز نور طهور بر تابد طبیبیت ز بخور سینه ماریش در ششمانا سوز بود چون کشتن امام ضرور شاه راز حسد داد و در انگور</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زائران را اکنون به مسجد طوس
 آسمان آید از پی پا بوس

<p>قصه سینه سوز و زهره گداز ناز پرورده نیازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز اسما نم شکایت عظیم اینت اشوب دل ز خون کین مرد سید حسین و بر غمش تا چها بار سول بودش روبه خاست در جالان عرش عظیم پایه عرش برشته اند و دست در جهان مثال دارندش</p>	<p>گفته آمد بشیوه ایچا ز عجز من در گزارش اعجاز که توانم شناخت سوز از ساز بر زبانم حکایت در از اینت ریختن از رهان پرداز از دم تاب و از لبم آواز تا چها با خدای بودش عاز شور شیون ز شمشیر و از ما گزارد بر جثه تپان مینهان بر ساطعت نماز</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که نجات نفوس رست خان
گشت مهر سپهر دین جهان
که کند خدمت از بن دندان
کرد لطف و مروت و احسان
سے ندانست پایہ سلطان

از او لے الامر ثامن عثمان
حسب دعوت بیا من مامون
آن ستم پیشه را ہی با یست
بریا و نفاق و خدعه و رزق
به ولی عهدش فریفت مگر

خیرہ سرمدین کہ در حمایت عہد
یادشہ را دھند ولایت عہد

کہ ہمیدون درین شبانہ گام
سوی بنگاہ قبلہ گاہ انام
باید آمد فرود از رہ بام
جانب خوا بگہ کنید خرام
تیغہاے برآمدہ ز نیام
خانہ زاد سواد ظلمت شام
صحیح ایوان آن خجستہ مقام
بر نہالی برخت خواب امام
جامہ خواب جامہ احسام
ہیچنان کہ خدادرود و سلام
کار ماہ تمام گشت تمام

گفت مامون شبی بچند غلام
پای از سر کنید پوشتا بید
گر بود در فرس از زود ازود
پس بدان پای کش صدا نبود
یکسرہ بر سرش فرود آرید
اہرمن گوہر ان تیرہ درون
شاہ را یافتند تا جستند
بود آندم درون حجرہ خاص
او صیار است از نہایت قرب
تیغہا بر سرش فرود آمد
ہمہ باز آمدند و دانستند

بستر از خون پاک خم نگرفت
بر نقش بیج موے خم نگرفت

چشم بد باد از نکویان دور

پیکر خواجہ بود چشمہ نور

گشت داغ غم حسین علیه
تازه در ماتم حسین علیه

خون فسر و می چکد دم گفتار
دل غم اندوز و دیده دریا بار
اشک آن سو و دیده بر رخسار
گفت نمی بین و دم مزین ز رخسار
لختی آن فسر و فرخی یاد آرد
دل مورس از و ندید آزار
بادل شاد و دیده بسیدار
نقش بستند بر در و دیوار
بال پروانه چرخ مرار
دور آرد چنین کس و شوار
شب شنبه بزا و روز شمار

از زبانها بصر غن آثار
عالمی راست و نهان عیان
در و این سو فشرده پادردل
ماجر از خرد و پرویش رفت
دیده باشی که خواجیه چون میریست
رگ برگی از و نیافت گزند
و او تن چون بخراب باز پسین
بر و اندر و منجی آمد
سهمه نسیم روز تاب شعله شمع
مژگن سیر حسین آسان نیست
از خمر و زلفت چون نه و نیست

ماه و تابان کز امام رضا است

ماه و تابان سید العلماء است

فرمان شکر و ایمان
زسد کس به منی مشر آن
باشدش گوشت در خم چو لکان
پیاره بنجد زبردن فرمان
در گنجینه بتیسر امکان
این بنیاد اگر نباشد آن

آن امام محمد زاده آن
انگیز خلق او نشان محمد
انگیز گردون بدین توانا ست
انگیز بادی بهشت و دوزخ را
صفت ذات وی بشود و خوب
چو جوش یا مسوش بود آن

در نوحه شاعری مکنید از من التماس در روی ز ساینه خوشیم بود هر اس در روی خور بلاکم و تلخا به نوش یاس از کار رفته دست چه برینم لباس اندوه همدان شه از خودم قیاس منم زدم ز تلخ نوائی برین لباس غالب سخن برای و شنیده سخن شناس	گفتار را نبوده گری خجیده ام اساس در پرده سخی از دم خوشیم رسد گزند من سیهان چرخ سیه کاسه سیربان باقی مانده اشک چه کیم بهایا سر حلقه پلاس نشینان ما تخم چون بود نرمم اتم شهزاده بخروش از نوحه عرض لطف سخن میتوان گفت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یار جهان ز فیض تو باری ساز باد
غیر از لطف شه غازی از باد
ترکیب بند

بجز از خاک کاسمان افتاد زین کشاکش که در میان افتاد غم بر احباب مهربان افتاد لرزه بر رخسار ناگهان افتاد کیش از آن نخل آشیان افتاد در حرم شورالامان افتاد کاب ز غم زنا و دان افتاد سوی این پست خاکدان افتاد مرد آساز نردبان افتاد لاجرم عتده بر زبان افتاد باقضا در غیبت توان افتاد	زین خرابی که در جهان افتاد چشم و دل غرق خون یکدگر است می کشد بی سنان و دوشنه قیر شعله در چرخ نا گرفت گرفت جست از سدره طائر قدس زین قیامت که فی بیگام است استخوان جوش خور و از لب غم از فراز فلک گزار سج مردن خوابه چون به کعبه شنید خون ز غم در دل کلیم افسرد گرفت و افتاد آسمان برین
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اخلاق شامزاده بود و دشمن خلق	بوی از ان شگفته گل نورسیده ماند
آن سرو سایه دار که بارش نبود کو وان گل شگفته که خارش نبود کو	
دست است ای پیکر ترا در شکر س نیز نکستار چرخ که بیداد خوبی اوست و انغم ز روزگار که شکر زاده بر بخورد حیفست مرد آتش که در ایام کودکی شده در دود و دوسا انگیش کرده که خدا نماگاه بر روزنامه غرض دریده شد خبر نو و دوس صاحب عالم نیافتند	باری بریم ز جور تو پیش که داور س با گل کند سموی و با شاخ صحر س از خوبی و جوانی و فرخنده گوهر س بود او ستاد قاعده بنده پرور س با فرخسروانی و قر تاب قیصر س امضا پذیرا نشده تو قیغ شوهر س و شیرین که بویه کندش بدختر س
زیبایی و جوانی فرخنده شاه حیث آن نو نسال سرو قد کجایه حیث	
این ره نورد و عالم بالا چگون از سایه در غم تو رسید پیش شبتما ازین پس که با تو است و آتی جان نسا با کمر ناتوان و غافل انداشتی ازین پس که با تو است و آتی جان نسا با کمر ناتوان و غافل انداشتی ازین پس که با تو است و آتی جان نسا با کمر ناتوان و غافل انداشتی	این تو دیر هم تو بی ما چگون ان خفته در شین غمنا چگون در رونق جنان بتا شا چگون با سوریان آینه سیما چگون ازین پس که با تو است و آتی جان نسا با کمر ناتوان و غافل انداشتی ازین پس که با تو است و آتی جان نسا با کمر ناتوان و غافل انداشتی
ای بعد مرگ راتبه تو عالمه پیدا نه چراغ منار تو عالمه	

کلمه

لکام اجل بحدید روا کرد روزگار
 شوخی نشان براده چرا کرد روزگار
 آغوش گو بھر چه و اگر د روزگار
 توجیه آبروی شما کرد روزگار

مرکب این چنین رخ و تن از کندید بود
 شکر خورده خورده ساق بود روزگار
 فرزند باو شده شما سد مخالفت
 ای آنحسان که خاک شهسوار را

هر چند بی حل نتوان پیچگاه مرد
 آتش بخود زنی که فرخته شاه مرد

این کار را بشیوه کار آگمان کنید
 منقش غم بر روی آسجمن کنید
 از حیل انچه رای شما باشد آن کنید
 آن گفته را بعبده خاطر نشان کنید
 بیخود نشوید و جامه درید و فغان کنید
 ماسینه راز دیده فروغ چاکن کنید
 تا بوقت را بجا بمرقد روان کنید

ای قوم خویش اینک بستان کنید
 طاعت شما بر زده و در ره خطر
 از بنیوه و گل سپارش خوابان بید
 هر حرف و نشین که بگوید بشنود
 در خود ز قنقش نتوانید بازداشت
 گیرید شنه در کف و هم بر جگر زیند
 ز زمار پیش شاه بگوئید و بچرخ

ای اهل شهر مدفن این و دمان کجاست
 خاکم بفرق خوا بکه خسروان کجاست

کر و بی بی شست غباری بیده ماند
 زین رو بود که پیر گل دریده ماند
 آن باده های ناب کز و نا کشیده ماند
 در داکه هم نلقه و هم ناشنیده ماند
 ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند
 خاکی بیاد کار بد لھا غلیظه ماند

زان سبز خاک که بر رخ او ناسیده ماند
 بتانان با تم شکر خورده بخود بند
 گشت در دل جگر و ستان قباد
 در میج شما بر زده پنجه های ل پزیر
 در وادی عدم نتوان رفت با چشم
 زان گنجی که صرصر گشت پافکند

<p>خداوند از بهر نشان یار دشته خواهم ستم در بخت وقت نماز آرام بسوی کعبه رو باد در غلوت عشق ساسی کوشم خرم عاشق شایم نه کافر عشق شایان کفر نیست چون بخوانم روی نماید نهم بر مرکب دل بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد</p>	<p>آبروی زمین و دولت بر تنایم پیش ازین قید قانون شریعت بر تنایم پیش ازین نازش ناموس نسبت بر تنایم پیش ازین از غلط فہمان شہادت بر تنایم پیش ازین جان گذاریهای حسرت بر تنایم پیش ازین لاجرم رنج ریاضت بر تنایم پیش ازین</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از فانی الشیخ مشہودم فانی العباد
محو گشتم در عسلی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

<p>ای لب بگویم زخم حوادث و گار شو ای خون بیدیدہ درد گذار جگر فرست ای لب بنوحہ ناله جانگاہ سازده ای خاک چرخ گزرتوان زرد ز جادو آ ای نو بہار چون تن بسیل بخون بغلط ای تاپ و ی بسیل کبود کن ای فتنہ باد صبح وزید ایقدر غیب</p>	<p>ای چشم از تراوش دل اشکبار شو ای دم بسینہ درد چسب غمزار شو ای سر بنضہ خاک سر بر بگزار شو ای چرخ خاک گزرتوان شد غبار شو ای روزگار چون شب بی ماہ تار شو ای آفتاب غم دل روزگار شو ای رستخیز وقت رسید آشکار شو</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اے این چه سیل بود کہ مار از سر گزشت
تہا ز سر مگو کہ ز دیوار و در گزشت

<p>بگذر کہ بر من تو چہا کرد روزگار شاہ سخن سرای سخنور نواز را تا خیکہ بود موسم آتش کہ بردہم</p>	<p>با پادشاہ عہد چہا کرد روزگار در بزم عیش نوحہ سر کرد روزگار از نخل عمر شاہ جدا کرد روزگار</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

با علی گفتیم و آنهم است از اسماست
هم بدان سازست گر نه باغ گرسد است
جانی کرد از رگزارش بوی گل برخاست
گر نداند عیب جو باری خدا و اناست
وان بروزی بود کوش و ز ازل فرداست

گر عهد گویند و حق کثرت اندر ذات نیست
جنش بر شنی به آئینیت کان شی روجو
نطق من که صورت شاید رفتی فی المش
دین حق دارم معاذ الله نصیریستم
با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام

حرف حق از خواجہ یادم بود تا گفتم بل
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بل

هم ز خود در بزم کرم از دشمن آزاری رسد
خون فتد در دل ز زخمی که سرخاری رسد
سیر و سر پایه اکت تا خریداری رسد
بت پرستان را سلام از نقش یواری رسد
فی گمان باطلی که زو هم وینداری رسد
هر کس از فروز و چراغی چون شب تاری رسد
جان فزاتر باشد آن که ز یاسمن آری رسد
گر چه از هر در نصیب هر طلسماری رسد
تا زه کردم از دوا که خواجہ گز تاری رسد

مزد بود کهستم بر خاطرش باری رسد
در ره یارم ز رشک پای ره پیما رسد
سخن فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوبت
راحت ما را ز بیری برات آورده اند
دانش آن باشد که خشم دل بحق نباشد
طور و نخل و طوز بود گر چه در خرگاه خویش
از دم باد سحر گاهی دل اساید و لے
خوش بود در یوزة فیض الهی از لے
کمنه دامنم گرد بستدم طلیسان شتر

عاشقتم لیکن انی که ز خود بیگانه ام
پوشایم با خدا و با علی دیوانه ام

هم ز خود برخویش منت بر تمام پیش ازین
بیخودم پاس محبت بر تمام پیش ازین
طعنه از حوران جنت بر تمام پیش ازین

غالب احسن عقیدت بر تمام پیش ازین
نیست از اسمای الهی بزر با هم خبر علی
بسته ام دل ز بهوانی ساقی کوثر بخند

بستر خاتم نسازد رنج زان ترسم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی چشم رخ جنبه از باد و من انگارم که چون جنیده مهر چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بنده کباب	واندم در شب ببالین دیده خونبار گل باغبان یگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریادم عریان چمن بیدار گل از وی افشاند بیا بی حمید رگر بار گل
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنکه در معراج از ذوق سرخ زریای او خواجهر را در چشم حق بین بود خالی جای او	
------------------------------------------------------------------------------	--

صبح سر مستانه پیر خالقه را در زدم شیخ حیران ماند در کار من غافل کن کرد یادش در صفت او باش و شمع شمس بزم شو قش انو این شمع و خوشی تواند یافتم خاکی ز زارش شک شادی ریختم عذر از حق خواستم تا خواجهر را گفتم ثنا محضی آورد قاصدا ز علی اللیبان ذوق پایوشش جگر آتش تزداد بوصل برنتا بم آرزوی چاره در دل خستگی	او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم بوسه ها از ذوق پای خواجهر بر پیش زدم خشت از خم کنده را بر شیشه ساغر زدم بسکه بیستابانه خود را بردم خنجر زدم خواست از من پادشاهش خنده فسر زدم رشته از جان تا فتم تا صفه را مسطر زدم پیش از آن گز خویش پرسم مهر بر مخمر زدم دیهشت از گرمی دل غوطه در کوش زدم تکلیه کردم بر علی تا تکلیه بر بستر زدم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا توانی را که لطفش طرح نیرو میکنند فرهی حزن و فزون سازن ز بار و آنگند	
---------------------------------------------------------------------------	--

در عدم پندار پیدائی سلیمان ز آست هستی ایند را و عالم سیمای ایزد نیست هر نو انام دگر دارد ز نسرق زیرو بم در تماشاگاه جمع الجمع بروفق نمود	آه ازین عالم گرش در چشم موری جا بسته لاجرم هر ذره را آن فزیه در سیما بسته ورنه خود یک خمه و یک تار یک آوا بسته قطره با سر خیمه و سر خیمه با دریا بسته
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در غری خویش را از غصه در دل سینه
نوش چون راه گم کرد ادا نمیشد
مانده ام تنها بکنج از دور باش

خورده ام از شست غم تیرگی بکاش
نیش چون مغزدم کاودز بانداش
خانه دارم که پندارند در باش

پایه من بر چشم من نیاید در خطه
از بلندی آخرم روشن نیاید در خطه

خون گریه گلبانگ تماشا زد بمن
شاهد من پایه من در وفا داند که چیست
با من اندر من نشینان روی گرداند من
رنجت خونم بر سره تا خاند و بپا
چون غیر از عمر کان مفتحت بچشم بایست
بمنش دستی تواند بود زان بالاتر
هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بود
پادشاهان را شنا گفتن نه کار هر کس است
در تو گوئی پادشاه را مایه نبودیم نیست

چشم آن دارم که غم خود زین سبب سازد بمن
می کشد بعد از آنرا نگاه میبنازد به من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن
کرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
نبودم بچم زبان گر چرخ کج باز د بمن
دل بیازم شیر گردون بچشم گر باز د بمن
نوبت شاهی دهد و انگاه بنوازد بمن
ویده و رشا هیکه کار گفتن اندازد بمن
خود بشا بان مایه بخشم گر بر دازد بمن

آنگه چون در ملک هستی سکه شاهی زند
سکه شاهی بطغرائی پیدا کنی زند

نوبت را آنگه رقص بر سر دیوار گل
عاشقان با عند لیان و شمشین در شکفت
نهم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار
قائن ما چون سکه هستت ما هم بر خویشم
او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگزار

سرخ چون شعله شمع از درون خان گل
کند مانند گریه خوش باشد بروی یار گل
هم تپهر از باغ شه تا خانه خنجر گل
سر زد و شش افتاده و فساد از دست گل
بر سر آشفته مجنون مزن ز نزار گل

<p>باد سرستانه می چنبد و شب بزم میچکد صبح اول گوهر روی کس نیاورد از حیا</p>	<p>غنچه را در رخت خواب کوده دامان دیده ام صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام</p>
	<p>محرم راز زنان روزگارم کرده اند تا بجز دم گوش نهند خلق خوارم کرده اند</p>
<p>چشمم از انجم بیدار عزیزان رو شست تا چه بنمایند بان باید نظر بریده دوخت را میان چرخ را آماجگ جز خاک نیست ای که گفתי هفت کوب در شمار آورده ام دشمنی دارم برون بن هفت کز غارتگری اهل منی را نگه دارد بسختی آسمان لطف طبع از مبدی فیاض دارم فی زغیر کار چون نازک بود علت نگنجد در میان از عطار دهن بودم فیض سخن کان تنگ حشر</p>	<p>شام بیدارم بجا هر سر می چشم بست طلعت شامست جلیات بر اختر رو بست جان پاک از اختران بیند اثر تا درین است ز امنیان بهرام شور انگیز و کیوان پرست هم لشب زد متاع و هم بر دزم بر سر بست سفله را بر کنج زربینی که بست از آن بست دشت را خود رو بود و دگر سرخ گل و بر بست غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سپور بست خود بکلمه مهنی از رشک یا من و بست</p>
	<p>مکن با ساقی زوالانی فرو ناید سرم آفتاب سایه زور خویش کرد و ساغر دم</p>
<p>روشناس چرخ در جمع امیرانش منم ثابت و ستیار گردون را رصد بستم بعلم فی زدنش کامیاب فی بسختی تنگدل در لیمی شهره دهر از تنید سیتت به رخ تیر نازد گربه ادریسی بنجاک اند از شش کعبه یا من از مروت عذر خواه پای لیش</p>	<p>نور چشم روزن دیوار زندانش منم رشته تسبیح گوهر پای علنا نش منم شرسار کوشش جویس و کیوانش منم رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم زهره نازد گربه بقیه سلیمانش منم وزاد ب شرمندۀ خار و غیلانش منم</p>

گفتم بود فروغ جانش نظر فروز	گفتم بود نگاه غناش نظاره سوز
سویکم که لطف تشنه گفتن بود	پیش روی آفتاب نماید چراغ روز
در چاشنی که چراغ اگر بر کند	
ایک شیخ فتنه روز قیامت	بیدار نور و هزاران علامت
اسلام را در گریه امید سلامت	بر دست آن که خاتم قوس اما
آرایش جهان مگر از سر کند	
بر چند چرخ قاعده گردان عادت	بعد از نبی امام نگهبان عادت
اندر کف امام رگ جان عادت	دل در غره نور و دی سلطان عادت
بازش بجای خویش مقرر کند	
بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندر دانه ناک رفته و بنغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من نشسته ام	از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بجال غالب و قنبر کند	
ترکیب بند	

آن سحر خیزم که مه را در شبستان دیده ام	شبستان را درین گردنده ایوان دیده ام
اینست خلوتخانه روحانیان کاخ از دور	زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیور و هر یکی نازان بنحیش	لولی را در دو عشرتگاه دو مهسان دیده ام
هر گزای نادان بر سوای نه بندی که بدن	ماه را در شور و کیوان را به میزان دیده ام
بهر گزای نادان پس بسیرای غم و فغان را باغ	سرم خوابی پر بال پنهان دیده ام
رفته ام زان پس بسیرای غم و فغان را باغ	نامه فیض سحر نوشته عنوان دیده ام
گلک نهج نکست گل دم ز گردش نازده	طره سفیل بالین بر پریشان دیده ام
شبانۀ باد سحر گاه به جنبش نموده	

این روز جهان روز که غایب

شخص بدان شور که آفاق بهم زد

مختصر

در عهد و سبتر دباژ در کند علی

سخن نزل باز و کیو ترکند علی

از جوینچ پر شش من گر کند علی

زور آزمائی که به خیر کند علی

دائم همان به گنید بیدر کند علی

رعایت خسروانه که شایان برود زبا

گیرند کار خویش زد سبتر و پیشکار

دستور شه بنی و خداوند ستیار

میگویم و هر آنکه گویم هزار بار

کار خدا لیسر همه محشر کند علی

گر کار قست هرزه برو گو بگو بگرد

چون سوتیان بفریده در چار سو بگرد

سلطانین علیست بیار گرد او بگرد

جان و نایز برود درین جستجو بگرد

کز غوغا خیال تو سر بر کند علی

ایمان بعضی خواجیه چرعت و تنزیداد

یارب کسی اسیر بر او هوس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار یاد

دین بر خورد ز دانش دلش سبدر

تا کار دین بجای پیسیر کند علی

روی نکوی خواجیه پسند گر خواب

اصحاب کف را بنود زینهار تاب

شد کام بخشش که شاهست کامیاب

در یوزه فروغ نکند از روی آفتاب

گر ماه را بنایه تو انگر کند علی

یزدان که مست کرد و از انبوی او

او بخت بهشت خلد بیک تار موی او

چشم مباد گر نگرم جرنبوی او

جرم هزار رنبد به بخشم بروی او

گر خود مرا بجنگه او رکند علی

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب

علم شاہ نگون شد نہ چنین با سیتے

قطر ۴۵ نوحہ

و قست کہ در پیچ و خم نوحہ ہر اسے
 و قست کہ در سینہ ز نے آں عبا را
 و قست کہ جب ریل ز بیامی گے درد
 و قست کہ آن پردگیان کز زہ قطنیم
 از خیمہ آتش زدہ عسریان بدر آیند
 جانہا ہمہ فرسودہ تشویش اسیرے
 ای چرخ چو آن شد دگر از ہرہ گردی
 خون کرد و فروریز اگر صاحب ہرے
 تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا
 تو تیس شفاعت کہ پیغمبر خدا داشت
 فریاد از ان حامل منشور امانت
 فریاد از ان زاری و خونابہ فشانے
 فریاد ز بیچارگی و خستہ دروسنے
 غالب جگر ی خون کن از دیدہ فروبار

قطر ۴۵ نوحہ

سوزد نفس نوحہ گراز تلخ فوا سنے
 سرخسہ حنائی شود ورنہ نگہ ہوا سنے
 غم راز دل فاطمہ خواہد بگدا سنے
 بر در کہ شان کردہ فلک ناصیہ سنے
 چون شملہ دخان بر سر شان کردہ روا سنے
 دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہا سنے
 ای خاک چو این شد دگر آسودہ چہرا سنے
 بر خیز و بخون غلت گراز اہل وفا سنے
 اکبر تو کجا رستے و عباس کجا سنے
 از خون حسین ابن علی یافت روا سنے
 فریاد از ان نسیم اسرار خدا سنے
 فریاد از ان خواری و بی برگ و نوا سنے
 فریاد از آوار کے و بی سرو پای سنے
 اگر روی شناس غم شاہ شہدا سنے

شد غرقہ بخون بیکر شاہ شہدا ہا ہے
 آن روی فرو زندہ و آن زلف و تابا ہے
 شمشیر بیکست و بیکست است لواءا ہے
 و ان اکبر و نین تن میدان و غابا ہے

سرو چین سروری افتاد ز بیا ہا ہے
 برخاک افتادہ تنی بہت سرش کو
 عباس لاور کہ دوران را ہروی داشت
 آن قاسم گلگون کفن عرصہ محشر

سایه از سر و روان مصطفی نقد بنجاک
 گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست
 کینه خواهی بین که با اولاد احمادش کنی
 نیک بود که تو بر فرزند و لبندش رود
 یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
 آن حسین ست این که سودی مصطفی شمشیر
 آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی خدا
 قدسیان را نطق من کرده غالب در سماع

کلیات غالب
 بان چه برخاک انگنی مصطفی و روان مصطفی
 بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی
 آنچه بامه کرده اعجاز بنیان مصطفی
 آنچه رفت از مفضی بردشمنان مصطفی
 یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی
 یا مگر سرگزین بدی در زمان مصطفی
 بوسیله چو ناتی نماندی در دایان مصطفی
 چون گزشتی تمام پاکش بیزبان مصطفی
 گشته ام در نوحه خوانی روح خوان مصطفی

قطعه شماره ۱۱۰

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایسته
 چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند
 حیث باشد که فتد خسته ز تو سن برخاک
 حیث باشد که ز اعدادم آب بے طلبد
 تا زریان را به جگر گوشه احمد چه نزار
 ایها القوم تنزل بود از خود گویم
 سخن انبیت که در راه حسین این بے
 چشم بد و در هنگام تماشای رخس
 داشت ناخواسته در شکر قد و مشردن
 چون فرمان خود آرائی و خود بینی و نبض
 با سیران سستیده پس از قتل حسین

علم شاه نگویند نه چنین بایسته
 عزت شاه شهیدان به ازین بایسته
 آنکه بولانگه او عرش برین بایسته
 آنکه سائل بدرش روح امین بایسته
 وطن اصلی این قوم زمین بایسته
 نیمه ان بیختر از خنجر کین بایسته
 پویه از روی عقیدت به چنین بایسته
 رونما سلطنت روی زمین بایسته
 اگرش یکست گرتاج و نگین بایسته
 آن نگردید که از صدق و یقین بایسته
 دل نرم و منش مهرگزین بایسته

بهر ترویج علی آن که به نردو جهور
 به ترویج حسن خیم و چراغ آفتاب
 به ترویج حسین آنکه دو چشم جبریل
 به ترویج امام ابن امام ابن امام
 به ترویج گل باغ محمد باقر
 به ترویج بقی ناطق امام ضاوق
 به ترویج شه موسی کاظم که بود
 به ترویج رضا ضامن بت زده کاش
 به ترویج لقی و زنی ترویج لقی
 به ترویج حسن عسکر دین اسلا
 بعد ازین بهر طبع شرح عارفان
 حضرت مهدی مادی که جودش
 به ترویج شهیدان گرامی پایه
 ستا از پی ترویج علمدار حسین
 به جمعیت آنکه درین انجمنند
 در حق غالب بیچاره و هانی که در
 شاد و شادان به بخت نال کشاید که
 بر و درین تنگی بقضای ارواح

قبله اکل رسولست و امام اول
 که خیانت و بد آئینه جان در پیش
 از پی سر نه خاک در شش بد کل
 آدم اکل عباد آدم و عالم افضل
 آنکه جان داده مخالف از پیش جوی
 آنکه انانی علوم ست و توانائی عمل
 جلوه طور بارایش برش مشعل
 خضر اناصیه بر خاک ریش متعل
 هر دو در دقت ایجاد و فردا کسل
 قبه بارکش گنبد گردون مثل
 منظر عدل حقیقی و امام اعدل
 شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
 بادل و جان سول عربی هم مثل
 آنکه در لشکر اسلام بود میر اسبل
 بالیقینی بری از ریب و سبزه زخل
 نکشد و در سرتاب و تب طول المل
 گرو آن بادیه از میر صد اعش صندل
 فارغ از کشمکش سلطه و سرخ و زخل

قطعه ۹۲ نوحه

یونگس تهریم از ستم برخاستان
 یونگس و ماه ناز و سحر سدا فی جهرت

داشته زین پیش سر بر آستان
 از تو چشم و چراغ و دو دمان

بهر ترویج حسن آنی آفرینش بر اینه
 زین پس بهر طور مهدی صاحب زمان
 قول و فعلش بی سخن کردار و گفتاری
 حتما معارفی که بپای تعمیر دین
 تا بچید خویش راز آئینه رخسار او
 ایلمتش آتش و نورج بیلا بدشت
 بعد ازین بهر شهادتیکه خوش جان داده
 سیم از بهر ترویج علمدار حسین
 حضرت عباس علی رتبه کرد و قاصد
 یا علی ای که در یوم سوی تست از نور نور
 موی کشیده را ما نم که بهر نه نشستن
 غافل از رفتار عمر و فایز از تکمیل عشق
 نقد آگاهی بوجرم فرستی در خانه
 خود تو میدانی که کم گردیده و شیت امید
 دل کار افتاده و پازر و دست از هم
 فاش تو ای گفت یعنی شاید مقصود من
 شعله شوقی بوسه از سر زکانون خیال
 دین نیار بالا گردان زت کرده ام

از رفیع آستانش عرش باشد و جویا
 ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
 رسم و رسمش بی تکلف رسم و راه بوزن
 در کف از سر رشته شرع بی دار و طباب
 شاید دین بی از چهره بردار و نقاب
 برق قهرش بر جرحت را کند دو دو کباب
 در شهادت گاه شاه که بلار در رکاب
 پیشوای لشکر شیر و این بجز تراب
 زخم بر اجزای تن پیود و بر دل فتح باب
 هر چه آغازم مخاطب انت از هر خطاب
 حلقه دارم فنا گردیده ام از ج و تاب
 رفته از غفلت و آغوش و داغ دل خواب
 دست خالی بر سر و دل ز نور و خطر آ
 تشنه تر میگردد از بی آبی موج سرباب
 جاده یابید و نمری و در در فترت شب
 جز بجز نگاه هزار تو نگشاید نقاب
 کاشش فرسوده را بخشد نوید التاب
 جلوه بگوین از جنت که باشم کامیاب

قطعه هفتم

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل
 بهر ترویج نیک و خیر و عفت و مهر

کارهای نبوت ابد اجم زازل
 آن تقدیس خود ذات محمدی زازل

بارگاهش را از خورشید ست خشتستان
 بهر ترویج جنابی که نسیب عصمتش
 آستانش بر نشاگاه جلای کز ادب
 بهر ترویج امام رهنما سے انسان
 دلدار برق آفرینش را رنی کاند خیال
 ذوالفقار شش بیدی کاندرتا شاه گاه
 در خیال صد رتبه جانداگان فرشتش
 بهر ترویج حسن فرمان ده استیمین
 توسن قدرش که سطح عرش لا نگاه است
 بهر ترویج شفیع کیهان عاصی حسین
 در گش را محفل خواب ز لایما فرش راه
 عاشق اندر و معشوق وفادار رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله را تهرنگی چشم بخون الوده اش
 بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
 بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست
 تکیه خبر بر قول او کردن خطا باشد خطا
 بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم ست
 بهر ترویج رضا که بر تمیز جهان
 بهر ترویج تقی کاندرتا شاه گاه دوست
 بهر ترویج سید که بر تقریب نیاز

شمع بر شش است گلگیر از دلخت استاب
 صیقل آینه بر نور نظر ریزد حجاب
 حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
 عابد الله و مسبد و خلافت بوتراب
 میجد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب
 میگشت در شوق او از هیچ الهی برینک
 میجد از دیده علی چراغ آفتاب
 خسرو عرش گشتان شاهنشخت کرب
 از خم زانوی جبریل امین دار در رکاب
 آنکه میور است از گرد قدماش سحاب
 خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب
 قبله عشق و پناه حسن جان بوتراب
 آدم آل عباسا بنشده عالی جناب
 میزند بر فرق از داغ علامی انتخاب
 در هوای آسمان پوشش سبب باله نو
 وارث عالم رسول حازن سبکتاب
 راه خبر بر جاده اش رفتن عذاب بد عذاب
 چون قضا حکمش روان چون در ایش صواب
 گشته معمار کرم را جاده راهش طناب
 طاق ایوان آسمان مهرات روشن آفتاب
 بدیه آورد دست ز گسند ان بر شش استاب

را گوازه آشتی چرخ اغان
نگه گشته بر سو دو چرخ اغان
همه روز در انتظار چرخ اغان
که دارد دلش خار چرخ اغان
کند گنج انجم شمار چرخ اغان
بدین روشنی روی کار چرخ اغان
فرزون رونق کار و بار چرخ اغان
ز آتش دمد لاله زار چرخ اغان
که شد و دید بان حصار چرخ اغان
شد این شهر آینه دار چرخ اغان
بر آراست نقش و نگار چرخ اغان
روان هر طرف جو بار چرخ اغان
دعا میکند در بار چرخ اغان
بروی زمین از شمار چرخ اغان

شده گوش بر نور چون چشم مینا
مگر شهر دریا سے نور است کاینجا
بسر برده بر چرخ مهر سوز
گواه من اینک خطوط شمع
درین شب و آبا شد ارچرخ گردان
نبودست در دهر زین پیش برگز
شد از حکم شاهنشاه انگلستان
چهارم از کتوریا که فروغش
ز عدلش چنان گشته پروانه من
بفرمان سر جان لارنس صاحب
بدلی فلک رتبه ساندرس صاحب
شد از سعی بهتری اجڑن بهادر
سخن سنج غالب روی عقیدت
که باد افزون سال غم شهر نشسته

قطعه ۶۰ فاجعه

عنان تعمیر شارسرستان دلهای خراب
بر فانی خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
فعل آرون بند از ناخن بر پشت حساب
تا سر و زانو بوجی باخت مانند حساب
کز شکست ملک مکان عصمتش آمد نقاب
بیدیت نبیش اگر ریز و نهیب احتساب

ترتیب کج جناب والی یوم الحساب
رم آمرزی که گرجو شد بهار حتش
افتش اعدای او را در شمار سال عمر
ح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش
مایه اش خبر در حریم قدس نتوان یافتن
نمیه چون خون در درگ ابریشم سازا

داشت اندر شکر ز جنت و برنج
تیزی بوشش بوشگانی منکر
جان بجان آفرین سپرد و گشت
فی غلط گفت ام نمی سپرد
نما شود محرم سراسر سرور
جسم از سال رحلتش انزاس
از بروج سپهر جوی مات
گفتم آحاد گفت شرم باد

داشت اندر نور و لیل و نهار
غولی خوی و شوخی گفتار
زین گرزگاه تنگ تا هموار
این چنین مرد زنده دل ز نهار
زین جهان دژم گرفت کنار
گفت غالب که خود ز روی شمار
عشرات از کواکب سیار
از خداوند واحد انفتاد

قطعه تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاده ماسه
ز به چشم و چراغ دوده حسن
سراج الدین احمد خان در
همین نام است تاریخ ولادت
خدایا اندرین گیسوی که آزا
رسد تا قطره زن ابراز پله باد
نگهدار این همایون نامور را

بفرخ طلوع و فرخنده بهنگام
که افزاید سر و رخ دین اسلام
نمادند اختر خشنده را نام
خوشا نام آور شایسته فرجام
بذاند جز تو کس آغاز و انجام
شود تا جلوه گر صبح ازین شام
نشانند نشاط و عیش آرام

قطعه بیان چراغان که در ولی بیابان
روشنی پذیرفته بود

درین روزگار همایون فستخ
که گوئی بود روزگار چهره اغان

علم خدا شناسی و اسرار معنوی
حسن نگاشتی که چو بیتی گمان بر
یا خود ز خط و نقطه بی طائر نگاه
از نقطه خال عارض خوابان و نخل
نظاره دو اثر الفاظ گر کنی
هر جا که گشته ترجمه و استوار قم
سیر جا که رفته معنی لا تقطوا بکار
گفتم شایم این رستم دلفروز را
در راه و صفت پیوید و اداشتی خرد
بالجمله معنی که بود جامع اینچنین
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
آورد و گفت کاین گهر آگین مجید را
زان رو که در ضوابط فن بنحوی
رستم و ساختیم طلسم از برای کج

تفسیر بر چه هر کز و بد بهر مقام
گوهر فشانده فلک گرانایه در خرام
افکنده اند دانه و گسترده اند دام
وز خط بنقشه زار بر و تازی بوام
بیتی بر از زلال خضر صد برار جام
گر دیده نوک خامه بیتی روی دم حرام
پنجیده بوی سینل فردوس مشام
اما نکشت بهت من خاترا المرام
بودی کیست خامه اگر بوی ستم
بنود بر این فلک آگینه تمام
ناگاه پیش غالب سکین ستم
ختم الصالحات آمده تاریخ اختتام
تاریخ خربه نظم سیابدا انتظام
این قطعه را اساس نهادیم و اسلام

قطعه تاریخ وفات

چون که فضل حسین جان که بود
آنکه او را سبب توان گفتن
آنکه او را رواج و خواندن
آنکه از رای و روشش در دهر
در کرم گشتری لطیف نهاد

کس نظیرش بشیوه و نخبار
مردم دیده او او الا بقسمار
گوهر بحر حیدر کز ار
مهر ابو زر که بازار
در وفا پیشکسوت آثار

ساخت زانسان نظری کردیدش در بلندی اندر فرق سپهر بایدش گفتن گلستان ارم خود سه اشکو ب هر اشکوشن راج غالب جادو دهم نازک خیال گفت تاریخ بناس آن مکان	خورگفت آسنت در ضوا آن آفرین در صفا گلگونه روی زمین زیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر هفت تین کش بود اندیشه سنی آفرین آسمان پایه کاخ دل نشین
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن میجر فرزانه که موسوم به جان است فرمودی کندن جای که در آنست خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب بستود و درین قطعه را آورد و جهان وقت خرشید زمین گفت درین زمین دل است	وان رستدم دانش والائی در یافت آبیکه سکنده یوس جبت و خضر یافت بنوشت بچو آن لشد از راز خضر یافت تاریخ ذکر نیز با معان نظریات وین تمیید را خضر تر از گنج گهر یافت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم چراغ دوده بود و دانه است نازم شرادوی که به بود و دیرسد اراست صحیفی نوشت اندران نور رسم الخط و قمارت و تجوید و ترجمه علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف شرح فوائد و قصص و نکته های راز	صفا حسن به تمیید معروف را نام تا حضرت علی نقی آن دیم انا م فهرستی از علوم بهر گونه اهتمام شان قبول و ناسخ و نسخ در کلام بر یک بشیوه که پسندید خاص و عام هر گونه دانشی که مرا آنرا نهند تام
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در غم نیازمند پیش سرش فیض	گفتم که پرده از رخ تاریخ برکش
در لغت سرای بزدناله بگفت	اینست ساز نغمه تاریخ این بن

قطعه ۵۴ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای درینا قدوه ارباب فضل	کرد سوی جنت الهما و اخرام
کار آگاهی زیر کار او فتاد	گشت دارالملک معنی بی نظام
چون ارادت از پی کسب شرف	جست سالیخت آن عالی مقام
چهره هستی خراشیدم نخست	تا بناسه تخرجه گرد تمام
گفتم اندر سایه لطف بنی	باد آرد آتش که فضل امام

قطعه ۵۵ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را مانده است وجود	تو روی دل بخرش ای اسیر رخ چون
چو شد وجود گم و روی دل خراشید	شود ز اسم خودش سال حلقش روشن

قطعه ۵۶ تاریخ وفات مرزا مسیحا بیگ رح

ز سال اقامه میرزا مسیحا بیگ	مات راست شمار آنکه اجماد
صحیفه های سماوی هفتین از عشرت	حدیقه های بهشتی مشغول از آماد
بحر جنت ده دود وادی و چهار کتاب	که در نشینی از بهشت خلد جایز باد

قطعه ۵۷ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن اسیر ناموس	دست وی آرایش تیغ و نکلین
-------------------------	--------------------------

بهر ترتیب این همایون جشن زور قسم بزم عشرت پر دیز ور تو خواسته که آشکار شود شاهد بخت پادشاه نویس	که بنجر و حبه باد بفسال وینکه کفتم بود زرو فی صال نقش اندازده سیاهی سال و نگهش بر فرای جشن کمال
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۳۸ تاریخ اتمام مشنوی

چو از غامه فکر قفس عظیم تماشای این عنبر آگین بساط بایجاد تقریب عرض نیاز دخشید بر قی زحیب خیال	فروریخت این سلاک و تزییم بیندود مغرم به عطر نشاط شدم فنکر تاریخ را چاره ساز که کار عظیم است تاریخ سال
--------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۳۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

صحن امام باره و مسجد هر آن که دید منقش عقل از پی تاریخ این بنا گفتم بوی بدیده خوشا خانه خدا حاشا! رفت و پایی در شکو بخت	در کربلا زیارت بیت الحرام کرد ایما بسوی من زره احترام کرد شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد ایام را تجربه معنی تمام کرد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۴۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علیخان

چون شد صحن فن خان بزرگوار رضوان خلد نور بر آن بام و فشان رحمت پی بساط دران بزم معرفت	طرح امام باره عالی سپهر گشت سنگ خشت چو آینه رو آورد و اهل سیه از سایه سپهر
--------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------

لوحش آمد ز جوش گل که دید
بخت گوید بخیر می که بن از
رنگ را بود بد بذر قدم
همه می می کشد ز مغز غبار
باغ از نقشه های رنگارنگ
ز باغ از لاله های گوناگون
سروها در هجوم جنبش شاخ
شاخها در نمایش شبم
دیر گوی شدت سرتاسر
شاه عالم نصیر دین که بود
بطراز قسم سلیمان جا
بادای ادب سپهر شکوه
نرمش از دلکشی بهشت نظیر
طالعش نقد گیسو ایام
ز رنگا بهش خطر که ارواح
می بجایش چو نور بانیت
هر ادائی که آیدش بصیر
بندد آن باغ خلد را آئین
چون چنین شاه راجین جشن
اسد الدخان که خواندش
بادای گزارش تاریخ

عرض کنجینه صبا و شمال
عیش بچد بتازگی که بیال
لاله را گل دو د با استقبال
همه گل میدد ز شاخ غزال
نیکوان راست نامه اعمال
عاشقان راست کارگاه خیال
قهرمان زمر دین پروبال
حلقه پوشان گوهرین مثال
برم طوبی شه ستوده خیال
دولتش امین از گزند زوال
به نشاط اثر همایون فال
به صلا کرم سحاب نوال
قصرش از برتری سپهر مثال
دولتش روح قالب اقبال
ز رنگا بهش نظر که آمال
زربدستش چو آب در غربال
هر نوائی که پیچدش بنیال
گرد این ساق عرش را خلیال
آند آرایش دوام جمال
در سخن غالب لطیف سگال
رنجیت برگشته بساط لال

لباس نیلی و رخسار سیاه پوشیده
 دگر زبان به شتای که جستم بدین
 بشوق کوی که گزدم دگر بر دیوان
 ز مدح فیض که بخشم سفینه را ز نور
 ستم نگردد که کنون بایدم بمرثیه ریخت
 ز نغمه نقش خیال و سواد و نوا هفت
 برای آنکه بهشت برین بود جایش

سپهریان سپهر و ز سبب نیان برین
 دگر امید و نای که بخشم تسکین
 بذوق حریف که سازم دگر سخن شیرین
 ز شکر لطفت که بسندم عقیقه را آئین
 ز روح روح که بر پاس آید از شبن
 ز خاطر اسرار که داد و خواه خزن
 ز من و عا و ز انصاف پیشگان آیین

قطعه ۴۴ تاریخ ورود

داور شاه نشان لار و کونین بهشتنگ
 کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه بخشش
 هر کجا برق عتالش علم افراشته است
 هر کجا پر تو لطفش اثر انپاشته است
 بسکه چون مهر جانتاب ز سر گرمی مهر
 اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش
 خستگان شرده که نواب معالی القاب
 با خرد گفتم اگر سال ورودش در بند
 لیک در تمییه آویز و هم از لفظ ورود
 گفت نواب ز آغاز و ز انتخاب ورود

کز پیشتر تیش از شعله رسیدن دارد
 متصل چون عرق از چینه چکیدن دارد
 شعله را رسته بر اندام و دیدن دارد
 گل شاداب ز هر خار رسیدن دارد
 خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد
 بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد
 کردن و گفتن و پرسیدن دیدن دارد
 باز جوی و بگونی که شنیدن دارد
 طرحی انداز که این شیوه گردن دارد
 از گرم جان بتن خلق رسیدن دارد

قطعه ۴۵ در تاریخ طوی کتختانی پادشاه اووه

گرفتلم و ز زبان ترانه یکبست
بفتلم سازمید هم گفتار
زانکه دایم گزین خروش لبم
فکسل افتاده است در دفراف

این نوشتن شمار روز گشتن
تا نخب درین میان گشتن
ریش گردوز الامان گشتن
بامرطفر حسین خان گشتن

قطعه ۳۴

بیاوم زن بشیطان طوق تلعت
ولیکن در اسیری طوق آدم

سیر وند از ره تکریم وند لیل
گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۳۵

فروغ طالع ایام ستر استر لنگ
سگفته روی پسندیده خوی و شکین
بهار خوش بچمان را نسیم پرده کشا
لطف از لب کاش اسیر حرف سخن
سواد بند ز فیض شکنج طره حور
بدمرزد و هم رایی و جان بجان داد
بصد نشاط سی و پنج ساله از دنیا
بروز بست و سوم از می بهنگامی
هزار و هشتصد و سی ز عهد عسی بود
من خدا که درین پنج و تاب نیست
تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل
چه او فاده که از خاک باشد شن بستر
همین مراست نه تنها زبان فغان پیا

که فرخنده ویش یافتی چو خور ز حسین
برای نیک بگوهر خوش و بشیوه گزین
بساط کج کلهان را امیر صدر نشین
سعادت از سرودش بدین تاج و کین
بساط و هر زلفش فضای خلد برین
ز خود گذشت بیال نگاه باز پسین
جریده رفت جوانان چنین رو چنین
که بود خسرو انجسم برج نور کمین
که جست برق جهان سوز این الم ز کمین
زیم گشتن شیرازه شهو و سنین
سری چنانکه فشانندی فلک و پروین
چه روی اوده که از خشت گردش بالین
همین مراست نه تنها جگر شکاف آکین

دولت عمر از آن عیش که گنجدیش را

شوکت شاه فروز آنکه در آید بحیال

قطعه ۳۲

بزرگ شاه پوسه زد شتر
لیک دانم که اندرین پر خاش
آری آهین که اصل ششیرست
جزو آن گل که نیشتر باشد
داشت لیکن ز روی رای صواب
در تین شاه تیره غوغا بود
راه و اگر دماند و ریزد
در سخن گر سخن بود گو باش
همچو قرقان که دم بدم جنبید
در دل بازماند چون میگفت
در دلم رخ نفقت از تشویر
رفت و با خود گرفت غالب را
و ای کان خسته خود رنگدلی
یا اگر داشت پانچی جنبید
داشت آهنگ بامیوسلی

آهین دل ادب نگاه داشت
سر از ارجیم شاه داشت
برکت دست شه پناه داشت
چون محابا باز عروجه داشت
در دل ماندیشه زمین گناه داشت
و آن خود از هیچ سوی راه داشت
ره همین بود و اشتباه داشت
نتوان طعنه زد که آه داشت
هرگز آرام هیچگاه داشت
لب گو پای نذر خواه داشت
زمین نکوتر که نرگاه داشت
چه کند چون در گواه داشت
راه در سخن بازگاه داشت
سر اگر داشت سر کلاه داشت
طالع مهر و بخت ماه داشت

قطعه ۳۳

ای که گشتی که در سخن باشد
تا ندانی که راز دل با دوست
خانه را نیز در گزارش شوق

حاصل جفتش زبان گشتن
خجسته گفتن نیست گشتن
هست دستی بدستان گشتن

گوی از دوده گشتا سبب نبروی شرم
 زان سیاست که لید و عدل ترا در همه جا
 دهم ضیغم زده در کلبه روده جاروب
 ناز بر غوغا کند از خست ز تیر تو عقاب
 با در اگر دسپاه تو در آرد از پاس
 نشه نشانا بتو صد حرف متوجه دارم
 حیل بهر طلب آید به از عید کجاست
 هر چه در دل گزید خواهی ز زردان بدعا
 خواجه آینه چو آلوده در دنان بفریب
 از تو گیرم بگدائی ز روپاشم بر خلق
 فی المشکر بودم دست بگنجینه غیب
 هفت گنجینه میروزمه سنج بدو جو
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک
 آنچه میخواستم ازین تو طلبه داسی چه بود
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
 که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی بشیار
 که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
 تا بود روز بهر سو که فتد سایه بنجاک
 چون شود شام نهم شمع فرد زنده به پیش
 دارم امید که غالب اگر شش میز بود
 جاودان شاه نشان باش که اندک نیست

گر نه در محرم که نام تو می برد ایصال
 زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
 چشم شاپین شده در پای کبوتر فغان
 باز برگردد اگر جست ز دام تو غمندان
 ابرو ابرق نشان تو کشاید قفیل
 کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
 شوقی میگویدم امروز که همچون اطفال
 هر چه ممکن بود جوی ز سلطان بسوال
 که نمایندگی مشک و فروشنده زغال
 گوی از جود تو آموخته ام بذل نوال
 چون شوم تشنه بنشینم بدی آب زلال
 تشنه باده تا یم نه گدای پیشه مال
 می حراست ولی میخورم از وجه جلال
 کنی از باغ و نخی از می و جامی سفال
 رفته از زادیه خاشاک و زول گرد ملال
 که در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال
 که ز آثار خرد ز ریخت بر صفحه لال
 جا گیریم بکنا رحمن و پای نبهال
 از درخشندگی جوهر عقل فعال
 هم بدین سان گذرانند شب روز مه سال
 دولت دین که بود اینم از آسبند و ال

و اما ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
 و انا و لان داد گر انگشت را
 دارند هم به تیغ زنی زور رسته
 بستند راه خشم و شکستند فوج خشم
 بادشمنان دولت فسرماندمان شوق
 لا بودریان هرزه ستیز گریز پاسبان
 چهل توپ کان بماند میدان کارزار
 سرمای شان شکسته بچکان زنی ستان
 عنوان فتحنامه پنجاب بوده است
 این قطعه مین کرد اسدالقدحان

هر قطره خون به حجره مسینه انگر
 بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتر
 دارند هم به کج گلهی فسر قیصر
 از روی حیره دستی و زور غضنفر
 دولت نکرد همی و بخت یادر
 کردند در گزند خانی و صبر
 با جان آن گریخت سگان کرد آرد
 تنهای شان فدا ده میدان زبیر
 سیامی این فتوح که فتحیست بر سر
 روز و دو شنبه و دوم ماه فرورد

قطعه

دی بهنگامه هنگام فرودستن مهر
 اندرین روز دل افروز بود عید سعید
 عید را آینه طلعت سلطان خواهم
 نه جالیکه بود آینه ساز رخ و زلف
 بی خط و خال جالیکه بود در اسلوب
 منظر کامل آثار جمال آمده است
 جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک
 گر باندازه سرایه کنند جلوه گر
 ای ارم در ره بهتاسیه گلزار تو زار
 فتح خود نامزدست تو فتوح از دل

روی ابروی نمود از افق چرخ جمال
 عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال
 تا بدان آینه در بست گرم آثار جمال
 نه جالیکه بود نکته طراز خط و خال
 مصدر اسم جمیل و منت مال بحال
 ذات سلطان فرشته فرخنده جمال
 مخدومین عین یقین عزت حسن کمال
 اندر آینه هر آینه نگین جمال
 وی زبان در دم گوینای اجلال تو لال
 دیگران را راست زمانم تو نوید جمال

من غبار خرد همیشه گیرم
هر چه از غیب دور و لم ریزند
هر چه دالغش زخامه انگیزد
من سخن گوی و عقل گرم نبرم
عقل اندیشه زای من بلفغان
غالباً که بخت بر نو آب
عقل هر صرع مرا بگزاف
لاجرم هر ورق زده ام

عقل در بند آتشان نیست
عقل گوید که علم از آن نیست
گویم آورده بنان نیست
کاین متاع نیست کردگان نیست
کاین حدیث نیست کز زبان نیست
گفتی قطعه ارمنان نیست
گفتی این ناوک از کمان نیست
خود همین نام من نشان نیست

قطعه هم در فتح پنجاب

چون بر بنار و شعله چل فروزشش
ناگه درین زمانه فرج که آفتاب
روزی که بست و بستم ماه گزشته بود
دشمنی که بر کناره دریای ستیج است
بستند از دوسو دوسه صف بغرم جنگ
زین سو بهادران جهان جوی نامدار
در یاکشان میگرد علم و آگهی
از حق امیدوار بغر خنده طالعی
زان سو سیه دلان کج اندیش بد نهاد
دوغ جبین و هر زنا پاک مشرب
از مغرب ان سیده بسان سواد شام

نوشده شمار سال درین کاخ ششدری
ورد لوجای داشت به بیج شتر
وان بود چارشنبه آخر زجنور
گردید جلوه گاه دوسه سکندر
بر خویشتن دمیده فسون دلاور
استاده زیر ظل لوی گور
مشایان قاعده جاه و سرور
باغلی سازگار ز پاکیزه گوهر
در سر فلکده باد خلاف از بسک
روز سیاه خویشتن از تیره اختر
از مشرق این دمیده چو خورشید تاب

می شمرم ولی ز روی شمار
خسته و همسرم و بود لبخن
نبیست در بند که کس قرینه من
ابری و جوی خضر رشتنه تو
غالب می کشم نه گشتایت
چشم دارم عکس به تحسین
شده باده ام تکلف چیست
زنده آنداده ام چسب انجورم
آن کرم کن که در جهان خراب
خوش بود که بحسره باشم
لطف خاص تو باد یاد و رسن

خویش را از له خوار و چاکر تو
دم من تیسر تر ز خنجر تو
نبیست در بند کس برابر تو
شبی و نشت یک به همسر تو
گر کنم عرض مدعا بر تو
از لب لعل روح پرور تو
بشی قافسم ز کوشش تو
باده از دست فیض گستر تو
تا ریم می خورم ز ساغر تو
هم دعا گوئی و هم شاکر تو
ایزد پاک باد یاد و رسن

در شای معطس الدوله
منش امید گاه خود کسبم
من خداوند خویش تن گویم
عقل گوید نفسم اگر گویم
گویم آری اگر خسرو گوید
در بهر من شن اگر عفت لم
من ز خود رفته رسانی عقل
هان و هان گرچه عقل دور اندیش
لیکن از روی رشک و مسخنی

عقل قبال بجز بان نیست
عقل سبجد که قدر دان نیست
عقل گوید چند ایگان نیست
آستان وی آسمان نیست
رای وی شمع دو دمان نیست
در سخن عفت ملج خوان نیست
عقل دل داده بیان نیست
در رمج بهمنان نیست
مونسود خود و زیان نیست

چشم شاهزاده فتح الملک
 خود طغیانی تو تا تمام بود
 اکیه از روی نسبت از لے
 نه از تقصیر بلکه از ادبست
 نه از تعطیل بلکه از خوبست
 پادشاه قلمرو نازے
 مرزبان ممالک حسن
 هم فلک را نباشد این رفعت
 هم زمین را نباشد این وسعت
 این که پنداشتی فلک نبود
 وین که دانسته زمین نبود
 ای که باشد فروغ اختر روز
 آفتابی و شیر مرکبست
 مهر و مهره حرف آب گل کرد
 نزد تاز چشم زخم گزند
 رنگ باز دز لبس نکور و نه
 باله از لبس بلند باله
 بند از برگ بوی گل حرام
 آورد خط بندگی بجان
 ای که باشد خط اسلامی بن
 پیش ازین که چه از قضای قضا

مر جبال طالع مطلقه تو
 گرچه جزو لیست از طغیان تو
 در خور افسردست گوهر تو
 افسردار جانگرد بر سر تو
 مملکت گزند مستخر تو
 کله کج خوش است افسرد تو
 ملک دلباسست کشور تو
 کش تو ان گفت طرف منظر تو
 که شود خیمه گاه شکر تو
 جز غبار رم تگاور تو
 جز فضای فراخ برد تو
 لعل از فروغ اختر تو
 آسمان و وجه نیست تو
 تابیار استند پیکر تو
 گشت انجم سپند مجمر تو
 لاله در پیش و رداحمر تو
 سر و در سایه صنوبر تو
 در هوای طواف بستر تو
 پیشگاه خط منبر تو
 نام آباے من بدست تو
 بنده راره بنود بر در تو

باغ و گشت و بیابان و کوه و سراسر
 گزشت همه هم و وزید باد و خاک
 اگر چه حجت عاست لیک بالمشیت
 ز برگ برگ نیستان گرد آن شهرست
 ز افراط پرست آنچنان که از گیار
 سپس بداد گرامیم که اهل دانش را
 خود ابر و باد بگیتی زویر یاز تو
 معاف باشم اگر خود ز خویش تن پرسم
 چو را میور بود و وجه تازه رونی و هر
 ز فیض بهمت فرمانروای آن شهرست
 ظهور میمنت کعبه دانی و سرزند
 که میهمان حق ستان ماطفیلی او
 بحیب و دامن مردم ز تشنه لب آب
 کشایش در جنبه و انگه از در گنج
 بطلایان زرو سیم سیم و ز فرسخ
 بمن که تشنه لب نادمای پر زورم
 مگو ز شادی اهل زمین که میگویند
 بدین ترانه که بانای میر شاه نشان
 بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد
 از آن جهت که ستایش نگار تو آبی

سمات سبز و آب روان مبارکباد
 زبان تن گزشت چنان مبارکباد
 بر این گران گران مبارکباد
 رسد بکوش چنان گزبان مبارکباد
 بجای قطره تراود همان مبارکباد
 شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد
 عطیه ایست که بر همگان مبارکباد
 بر این پیر و خصو صا چنان مبارکباد
 ز هر چه این همه گل کرد آن مبارکباد
 که در و خلق بود هر زمان مبارکباد
 بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
 نزول مانده بر میهمان مبارکباد
 متاع خاصه دریا و کان مبارکباد
 بدر شافتن پاسبان مبارکباد
 بسایان تیکاسه نان مبارکباد
 از انبیا و سه رطل گران مبارکباد
 فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
 نوید فرخی جاودان مبارکباد
 خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد
 تراجم ای اسد العرشان مبارکباد

بدیده پیش پیش بجلوه کام رسد
عطای شاه تبر و دیکه و رکیا نیست
چو شد تار شمشیر قبول دیگر یافت
بپادشاه نظر انجم و به انجم چرخ
هر آنچه در دو جهان دستمایه ناز است
لوهی و پرچم و اورنگ چارباغ ناز
و گر خطاب بین من دل از تنگش
بلند نام جهان داور ابدیت تسلیم
ترا بقا و بقا را سادت از بر نماند

بقای پادشاه دیده و در مبارک باد
ازین نشاط بدوران خیر مبارک باد
به مهر از رش لعل و گهر مبارک باد
شمار کثرت و ذوق نظر مبارک باد
بقیة دو جهان و طهر مبارک باد
نگین و شیخ و کلاه و گهر مبارک باد
شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
طراز سکه نامنت بزر مبارک باد
مراد عاود عارا اثر مبارک باد

قطعه در

تهنیت شادی

دیده و ریوسف علیخان کز قریع رای او
از ولیعهدش سخن را نم که چون ماه منیر
وان دگر فرزانه فرزند فرزندش که هست
خواست تا سازد به آئین پیشش که خدا
بهره بردم در تصور زان همایون بخت
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را به جسم
سبالین دولت فرا شادی با برمان نظر

مهر تابان برو قضا فیض من هم یافتیم
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتیم
کو کی کش در دل فروزی مسلم یافتیم
شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتیم
بسکه در خود طاقت به رخ سفر کم یافتیم
خوشتر و خرم تر از بزم سک و جم یافتیم
مشتی باز به در طالع فرا جسم یافتیم

قطعه در تهنیت این شادی

بهار سده که مانند برشکال آن را

پس از دو سال بابل به نایب

نبشته ام بثنای شته ستاره سپاه
که گر شاه دوی شته گمان کند که وزیر
قصیده که گر کش بر گزشتگان خواند
کمال را بعفت و از نفس چکد زهراب
چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دای
حرلص بخشش شام هم ولی پس از انصاف
امید جاتر و چشم آسیرین دارم
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنج
و گر زهر لقا سے تو و سلامت شاه

تسبیده که ز غوی بود بدان آئین
بروی تخت فروخت ز استین دین
ز بهشتان تو آئین ترانه پیشین
طییر از حد در جگر خلد زوین
که اینت پیشکش شاه سلک قره چین
نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
زیاد شاه سخن منم آن خوش است و هم این
گر فتم آن دل از لفت بر دلوای حسین
ز من نوای دعا سے و ز روزگار این

قطعه ۳۵

بهار و رحمن انداز گلشنانی کرد
زمانه بزم طرب از انجم آئین بست
عروس ملک بارایش و ام جمال
به پور شاه جوان بخت در سلامت
و گر شهر جنیت کشان موک خاص
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب
غبار راه گزر سر نه سلیمان نیست
صلای عام تماشای جشن جمشیدی
نه اهل شهر رضا جوی شهر یا خود
مین که از ستم چرخ تیز گرد مرا
بروی چتر ز بالا می نشاند مشک

بشاخ نخل تننا تر مبارک باد
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
نشانزده فرخ گهر مبارک باد
نشاط فتح و نوید طفر مبارک باد
زوند گل بسیرر بگز مبارک باد
که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد
صفای آینه نای نظر مبارک باد
بعهد خسر و حبشید فر مبارک باد
بلی بیکد گز یکد مبارک باد
گنست ساز طرب بیشتر مبارک باد
بهوی گل هوا بال و پر مبارک باد

بجمل مهر درخشان و عطار و با وس
 بیسوم خانه که ثور است مهر فراس
 بنهم خانه ذنب عقد طسار و بر حبس
 و لو کان زائل ساقط بود از روی حساب
 مهر در ساقط مانل شده تمثال طسار
 بر دو تیر نه شرف یافته اقبال قبول
 زهره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان
 ماه و ناهید تبسین بطالع نگران
 نظر کلفت خچین ز طالع ساقط
 آن که این اختر مسجود نگار و غالب

چون دیر می که بود پیش شهنشاه بیا
 آن یکی در شرف خویش و دیگر خانه خدا
 به قوی تنگی از کار ذنب عقد کشا
 کرده مریخ و زحل هر دو در آن لودیا
 ماه در زائل ناظر شده آئینه زدا
 هر دو کوکب از خوشی آمده اندوه ربا
 که شود در اسدین فرخی اندازد فرا
 زده بر حبس بتبلیت دم مهر گرا
 چشم بدو در این طالع عالم آرا
 بچرخ تحریر بداد آورد از طل بها

قطعه دوم

ایا بکوشش و بخشش ریس ملت ملک
 غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
 بد استان توشه در سپاس انده زبان
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
 هم از بلندی جاه تو در نظر دارم
 کشاده لب بایان چرخ تا کشیده کمان
 پس از شای تو دارم سر تایش خویش
 منم بد هر که پیش از وجود لوح و قلم
 قلم ز نسبت دستم نه سال و ضیعه خلد
 دلم خزینه تاز و عالم است و لے

ایا بدانش و پیش مدار و ولت و دین
 لو ای جاه ترا روزگار سایه نشین
 بر آستان تومر در سجود سوده حسین
 که خاتم توز الماس تیغ داشت نگین
 که منظر توز سطح سپهر یافت زمین
 کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کین
 سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
 بنام بشیده و تحریر کرده ام کشتین
 ورق ز صفت کلکم کار حسنه چین
 زیر بانی خویش بچرخ را ز این

<p>در وقت فتنه بودم غمگین و بود بان حاشاکه بوده باشم باغی آشکارا از شمشیر که بر من بستند بد سگالان در پیریم ازین غم خرمگ چاره بود دارم شکر حالی از مرگ و زینت بیرون رونق فزای ملک در مدلت طراز زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم</p>	<p>زاری و بس نوالی پیری و ناتوانی حاشاکه کرده باشم ترک و فغانا حکام راست با من یک گونه سرگرا خود پیر گشتی من بودم اگر چه جان گرچه هست شیرین تلخست از زندگان امیدگاه خلق و رفعت رسان هیچ آرزو ندادم خرمگ ناگهان</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۳۳۳

<p>ای خداوند هنرمند هنر و پرور هر چه از جاه فریدون شمری تا به شنگ شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار به امید تو ام از یاری اختر فارغ مسکن من بجان صورت مدفن دارد آن کرم پیشه پر نسب دگر آن استر لنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیث باشد که ز الطاف تو ماند محروم</p>	<p>هر دیدار فلک مرتبه سیل بید هر چه از شوکت کسری نکرده به بهن رود آنجا که ز فر تاب شکوه تو سخن در پناه تو ام از گردش گردون امین بزمین بسکه نسر و بر دهر ابار محن آن جس ناسن ماؤک و خجی نکشتن خواندن از رافت و از راه کرم رسیدن همچو من بنده دیرین و نمکین ارنگین</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نالیم از غم که نه شایسته و در غم باشد
 خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳۴

<p>جان جا کو بپهاد که زیزد آن ارد طالعش حوت بود تا بنطفه که کال</p>	<p>خوبی و خوبی و نسر و زندگی جوهر را شتری سوی سعادت بودش را بهار</p>
----------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

گر خور و دیکه برین در مقیم باد
خشتی از زر خالص و خشتی از سیم باد
پوششش گر از حریر نباشد گلیم باد
در خور و لطف خاص عطای عیم باد

یابسته زمان مکان نیست در روند
شاد و بچرخ امن و نگویم که بنده را
مقصود از لباس همان پوشش نیست
بالجمله این سه بیت که سرخوش فکر است

صاحب جلال و کرامت و کبریا

صاحب جلال و کرامت و کبریا

ملک جدید شامل ملک و تیم باد
روح الامین صاحب غالب ندیم باد

چون غنچه که پهلو گل بشکند سیاه
هر دم ترا بجلوت راز و برزم انیس

قطعه

کاموخت دانش از وی آئین کار دانه
بر گوشه رباطش کیوان بیاسبانه
وی موج بحر معنی رای تو در روانه
کس در سینه ندارد چون من گهر فشانه
تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانه
در لطف بود زین پیش باشعله همزبانه
داغ از دلم زدودن دایم که مینوانه
گر خود نمیکرانی کاین را فروشانه
در غرور دنج سبجی صد گونه کامرانه
بر هم زد آن بنار انیز نگار آسمانه

فرزانه یگانه اوستن بهادر
در محفل نشاطش زهره بنمه سنج
ای شمع بزم صورت روی تو در فرودش
دایم که میثناسی کاند و تلمودش
از غم چنان ستویم کاینک ناندان
اکنون در آتش عشق باداغ بهمنشینم
سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم
در آتش بیگن تا سحر سپهر بسوزم
از حضرت شهنشہ خاطر نشان من بود
ناگز زند باد یگان خاصه و تلمود

دانشیم پیش ازین که انصایه بو که از ساز نطق زمزمه این نخواهم که در ستایش خویش	بار احسان خویش گرسنج بنو اساز س اثر سنج یکدم را بسیم و زر سنج
------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

بر خریدار غصه ده گسرم تا برم سود در گسرسنج

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی
بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان

بهادر فرمانروای راپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بهر می پرورس مرا رای تو در زمانه با مضای کارا در صبح دولت تو ز کلهای گنگ آن دم که مرده را به اثر زنده ساخت پاشند آب گریه بهت بهر دفع گردد هر صیغه که وضع دی از بهر احرست گر بهر خویش نیز دعا می کنم به پاک آزاده ام خلوص و فاشیوه منفعت چون هر یک بر بنط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو و لغز و ز	از غیب مزد کار تو اجسم عظیم باد با اهتمام سهم سعادت سهم باد دایم مشام دهر رهین شمیم باد در بلخ طالع تو بجای شمیم باد هر قطره زان نمونه در شمیم باد فایز رنگ رحمت تقدیم میم باد این نمونه هم گزیده طبع سلیم باد را هم در ای سسک امید و بیم باد پیوسته سیر من بجنبه ستقیم باد مانند گلک من دل دشمن و نیم باد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جای دارد که خویش را نازد	که طور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم	که فلانی زیبروان منست
بییقین دان که غیر من نبود	گر نظیر تو در گمان منست
جادوان باش ای که در گیت	سخنت عمر جادوان منست
ای که میراثت خوار من باش	اندر اردو که آن زبان منست
از معانی زبید در فیاض	باد آن تو هر چه آن منست

قطعه ۴۸

ای کلک تو در سر من تحریر گهر باش	وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای گوی تو چون عرصه گلزار فرج بخش	وی دست تو چون خیمه خورشید زرافشان
ای بوی تو بر منتر صبا غالیه پیا	وی خشم تو در سر من جان شرافشان
در زر که از بیم تو صفها مترنزل	در بزم که از جود تو کف گسرافشان
در محکم از عدل تو جانها طرب باد	بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که مانل	چند آنکه توانی به طلب بان ویرافشان
در بحر تو بر دیده زخم بانگ که بان چشم	گر خون بود از قره لخت جگر افشان
ایا چه شد آن بدیه که بردی دلم از دست	باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون خنجر بهار	چند آنکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز	هم گردک ساز رخ جنس نیرافشان

قطعه ۴۹

ای که دلالی مستاع سخن	میتوانست که در نظر سنج
کنج تبارون رو دنیا سنگ	بر کرا پایت هنر سنج
پایه فصل من گرایش تست	بس بود گر خود نیست در سنج

محبت نام نورانی بنا نیست
فضائی در وی از فیض اسلی
فضایش را صبا می جلوه بالا
صباحش چون لعل عارف نزه
نیش رنگ بوی بهشت گلشن
نیش چون ام عیسی و ان بخش
صباحش را سرشت از غازه حور
صباحش را شهودی در مقابل
دم صبحش زهر آئینه در کف
دم صبحش بغیر و ز سبب شخص
دم صبحش ضحیکه اللہ یضحک

ز سیاهی نگوینان دلکش تر
لباطی در وی از جنت شیر
لباطش را سیی روح پرور
نیش چون دم غالب مشیر
صباحش آبروی بهشت کشور
صباحش چون کعبه موسی بنور
نیش را نهاد از مروج کوثر
نیش را بهشت در برابر
نیش از بهار ان حبله دیر
نیش در دل افروزی مصور
نیش و و القهار الدین حیدر

قطعه ۲۴

آن پسندیده خوی عارف نام
از نشاط نگارش نامش
آنکه در بزم قرب و خلوت انس
زور بازو و کاه را نی من
هم نفس گشته در ستایش من
بتولا فدای نام علی است
هم برو و تو ما نلیم ما نل
هم ز کاک تو خوشدل خوش دل
سود سرمایه کمال من

که رخ شمع دو دمان منست
خامه رقاص در بیان منست
غمگسار عزرا جبران منست
راحت روح ناتوان منست
پس چاکه مدح خوان منست
چون نباشد چشبین کج جان منست
کاین گل باغ و بوستان منست
کاین نهال شرفشان منست
سخت گنج شایگان منست

ای برده گرد راه تو در معرض خرام
وی داد و تاب و تیو در موقت سوال
ای طره تو بپند وی روی نکوی تو
رویت سیاحی عقی نگارین تو
غیر تو در حیات بهار بساط من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو
از دست و دست سنبلی گل خج خواجه
نواب و الفقار بهادر که بود دست
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و
آلوده دانست نکند روزگار پرس
خم خم شراب عریده اری اگر جرأت
خود در هوای نامه ناز تو بوده است
ای صد هزار فصل ربیعی نشا تو
ای از خیال و دهم فزون اختیار تو
آرم به استعاره دو مصرع ز او ستاد
یا دم نمیکنی و زیاد دم نمیرد
باید نگاه داشتن اندازه ادب

مشک عبیر بدید بحیب و کنار من
از ماه و مهر شروید به لیل و نهار من
وی دامن تو قبله نشست غبار من
مویت سواد نامه فولین سیار من
دعوت پس از وفات چراغ هزار من
لوح طلسم و دود زخویت و بار من
از من که دای بر من بر روزگار من
وزنشته پشت و دود و شرر پود و تار من
یاد تو در مصاف فلک و القار من
روزم سیه ترست ز شبهای تار من
در خون پیدن ل امیدوار من
خاطر شکستن و شکستن خار من
گنجینه پاشی کف گوهر شمار من
وی بیشمار مرگ طبعی و چار من
وی از شمار خلق برون اعظم از من
گرد بر تو زندگستار من
عمرت در از باد فراموشگار من
کوته کم سخن نه فتنه نیست کار من

قطعه ۴۶

تعالی شان الله اکبر
گل وریجان و شمشاد و عنوبر

مرا در بخودی نظاره کاینست
نه باغی که در پنهان بینی

ایا محیط فضا من که تا تو در نظری بدیده سر به کشم از سواد نامه تو تو اصل دانش و دانسته که از نه سال بهرار شیوه گفتار و یک قبولم نه بعد رسیدم و این از پیرس لبم اند تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بیای تو سود می سر عجز مفید مطلب من هر کتا بی که بود امید لطف تو دل میدید بدین شادم بدوق قرب زمان مراد بیت بزم به نیمروز به لندن رساندی ز ورق به التفات تو صد گونه اعتماد هست	لظرف شوکت دارا و کیتبادم نیست اگر چه دیده شناسای آن سودم نیست همی تیم به تمنای داد و دادم نیست هزار بستگی کار و یک کشادم نیست همین مراد هست و جز این مرادم نیست بکار سازی بخت خود اعتمادم نیست بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست تو جمع کن که بسازانیا نه یادم نیست و گرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست و گرنه شورش تعجیل در نهادم نیست ولی چه چاره که فرمان آب بادم نیست ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۲۴

ایا خسته خضالی که رزق عالم را بیشتر گری لطف تو هر کجا که دم بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم	گفت تو تا بقیامت کفیل خواهد بود طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود خیال بیکسی من و کیس خواهد بود
----------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو ای تو بهار بلخ جهان گرد راه تو ای درشنای خاطر معنی گزین تو وی بر تو قمع نگه حتی شناس تو	وی بارگاه تو ز تو اورش خضار من وی گرد راه تو بهمان تو بهار من پویان بفرق خانه بمنی نگار من نازبان به بخت خویش دل حق گزار من
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داو را امید گامی که اندر عمر خویش
 آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان
 لاغرم ز انسان که هر که سوخ بیتابی ز دست
 بر نفس بجز زو حشت دو در سودا در سرم
 بعد عمری کاین چنین بگزشت در پایان عمر
 مدتی خون کرده ام دل را از درویشی بیکس
 با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا
 در پیریشانی بدان مانم که گوی پیش ازین
 تنه بادی می وزیدست اندران دی کرو
 و نذران صحرانور دیها بشبهای سیاه
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگهان براه
 با چنین سختی که من دارم عجب دارم که من
 و هم تنویرت بر من چرا نبود که من
 یکد و پریشش دارم و از لعل گویس را تو
 عقدۀ خاطر بهمانا بر تو خواهم عرضه داد
 از لب فیض دم عیسی اگر جویم روست
 ز استیانت گنج گوهر که طبع دارم بجاست
 گر نه آدم دل بخت شهای ظاهر حرم است
 و ز نمودم با تو در خواستش فضولی عیبت است
 شادمان باشی که در عهد تو دادم واده اند

سختی و میهری از گردون فراوان دیده ام
 آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
 دل ز پهلوی چون می ازینا نمایان دیده ام
 بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
 از تو نیروی آسایش جان دیده ام
 که تو چشم التفات و روی در زمان دیده ام
 مدعا یاب و ادا فهم و سخندان دیده ام
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
 خویش را دمدم چون بید زان دیده ام
 رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام
 چشمه سار و سبز زار و باغ و بستان دیده ام
 خویش را سختی لطف و احسان دیده ام
 خود چو نوسیدی ز گردشهای دوران دیده ام
 آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام
 چون کشایش بتو مشکل ز تو آسان دیده ام
 زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
 زانکه دستت را بر نیزش ابریشیان دیده ام
 که تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
 خویش را بر خوان انصال تو همان دیده ام
 جاودانی که تو کار خود لباسان دیده ام

قطعه ۲۱

زواج میرفتا نست و ابرو گوهر بار	جلوس گل لبیر بر چین مبارک باد
رباب نغمه نو از ست فی ترانه فروش	خروش زمرنه در انجمن مبارک باد
برجم نغمه چنگ و رباب از دانی	بیان جلوه سرو و سمن مبارک باد
ز شمعها که بکاشانه کمال برند	فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز بادیه پاکه بختانه خیال کشند	طلوع نشسته آهلس سخن مبارک باد
فضای آگره جولانگه سیح دست	زمن همفشان وطن مبارک باد
چهره همفشان فرخی ز بخت نیست	ز بخت فتح من هم بمن مبارک باد
بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری	نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فروغ گفتم و کمست هنوز	گو ریزی به چمن تا مسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا عشور اقبالی پدید آورده اند	نام کلماتین بهادریب عنوان دیده ام
در شبستانیکه بزم ارای عیشش کرده اند	زهره راز قاصد کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندان محفل شب گسترده اند	صبح زان محفل کلمه بر فتنه حق خاقان دیده ام
تا مرا و را در جهان فرمانروائی داده اند	چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم بزم شب نشینان بساط عشرتش	مهر را پروانه شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعای دولتش	آسمان را از کواکب سیح گردان دیده ام
هم بخلقش پیشوا سهروردان گفته ام	هم بدیش رهنمای حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام	شاهسار بمقتش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را طیلان مشتری داشته ام	پایه اش را گوشه دبسم کیوان دیده ام
بادی در میان آورده ام	چشم من روشن که رویش با ندادان دیده ام

دارد سر در نوزده غرض ز دم او
از پای کی طینت بخورد غیر غم او
در پرورشش او بخورد جز قسم او
بر کیکش تذروست اگر خود ستم او
گوئی به اثرباب سبیلست غم او
دم لاله کنان آمدن و بدم او
کز دشمن طره غوبان ز حنم او
بادا کشتست من و ایش و شکم او

هر شیرازیانی که به بینی بنیستان
گر جانوری مرده به پند سر آید
هر بچه که گنجشک بوی باز سیار
آزی بود از غیرت انداز خرمش
رخشده ادیم تنش از لطف زباش
خوش گل و بالیدگی موجب رخست
در غریبه چون بند ز دم باز کشاید
تا مهره کش صفیة افلاک بود مهر

قطعه ۲۰

چشم و فقور و سکندر گویم
حاکم و دوالی و داور گویم
خواهم از گفسته نکوتر گویم
سخن غیب مکرر گویم
مهر یا ماه منور گویم
برق یا شعله آذر گویم
غم نگویم دم آذر گویم
میج فواب کورنر گویم
غم دل پیش تو بکسر گویم
که زنا سازی اخست گویم
از ادب نیست که دیگر گویم
وین دو صد سال برابر گویم

ایک شایسته آنست که ترا
چون نداری سحر شای نیا
گفته ام میج تو زین پیش کنون
باید اسال که چون پار و پیرار
جلوه روی دل افند و ترا
لمعه قمر جان سوز ترا
ایک غم سخت گرفت مرا
زان نیارم که باند از به شوق
جای آنست که چون غمزدگان
که ز بهیسی گردون تالم
چون تو دانی که چه حالت مرا
گویم این سال مبارک باد

گر نه بچوت را زنده باشم که تا بر خود پیچ
بیتی از استاد دیدم دوست کی بخشید لیک
همچو تو تا قاعی در صلب آدم دیده بود
حاشا بده بودنت در صلب آدم نیست

ز آنکه حرفی زانچه گفتند تا طرم خسته نکرد
بچ در تسکین پیروز و دوزخشت کمر نکرد
ز آن سلب ابلیس ملعون سجده بر تو نکرد
پیش بر کس گفتم این اندیشه یاد برم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زنده غالب که از حقایق بخت
چو لازمت که پروردگار تا دم مرگ
چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سفید
قناده در سر این رشته عقده ورنه
ز چند سال برگ تو و تباهی رزق
فرشته که وکیلست بر خند آن رزق
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد
لطیفه کنم از قول شاعر تصفین
اگر خدا بماند که زنده تو بنویز

غنی رسد تو بخار و خشی ز هیچ سبیل
بود بر زق خسرو و ربه عباد و نجیل
چراست اینکه نیایی بر از کثیر و قلیل
نمرده تو ولی رازق العباد و نجیل
شدت حکم خود از پیشگاه رب جلیل
نکرد هیچ توقف بر زق دیر تطیل
روان داشت در ابلاک شیوه تجیل
که در لایفه مراد را کس نبود عدیل
بزار شست زنده بر دوان عسیر انیل

قطعه ۱۸

چون الهام بیگ در کمن سالی
نام او هرزه بیگ کردی

یسری یافت سر بسد غمزه
الهت منحنی بود جسم غمزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گریه پاکیزه نهادی
سر مست ادا چون برین باز خرد
چون صبر است آینه ز افراط لطافت

کز بال پر زاده بود چون جرم او
از خاک و دغچه نقش قدم او
آید خطری بچ او از شکم او

مستقی گوهر شای تو من
که شوم هرزه مبتلای تو من
ناصح مشفقم برای تو من
نیستم خوش ازین ادای تو من
وای من که بوم بجای تو من
خواجگر بودم خدای تو من

ور ترا پای خسروی بودی
چون ازینها نه مرا چه خسرو
راست گویم بجهان چند آدم
بسکه بر مال و جاه مغرور
چکنی این فساد سیم و زرت
بتو هرگز ندادم زرو سیم

قطعه ۱۳

جه نازی بهنگامه زور و زور
نذاریم پروا به این شور و شر
تو بد روی وید گوی و ما کور و کر

ایا بی بند دشمن و پو سار
ز ما باش فارغ که ما فارغیم
ترا شیوه دزدی و بایزوا

قطعه ۱۴

که چشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
خواج از تنگ نخواهد که یزیدش گویند
که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

دیدم آن بدگهر و مهر و ولایش نیرید
زانکه او خود بسرا بن علی تیغ تراند
گفتم البته که شیر بدان می ارزد
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند

قطعه ۱۵

منه بسینه بی کینه از شکایت داغ
و گر خشم بقتل توبه است جناغ
نذیده که همان عکس غالب است بلاغ

ایا ستم زده غالب ز ما کس مگال
اگر بصد ر خلافت تو کرده است رپوٹ
قتضای خرابی فلک شده چرخ زنجیت

قطعه ۱۶

چرخ در آرایش بهنگامه عالم نکرده

کرده جدی که در ویرانی کاشانه ام

حالی گلگت باز جستم گفت
گفتم آدم بهر سدر و سوس
گفتم این جا چه شغل بود و بد
گفتم اینجا چه کار باید کرد
گفتم این ماه پیکران چه کس اند
گفتم اینان مگر دله دارند
گفتم از بهر داد آمده ام
گفتم اکنون چرا چه زبید گفت
گفتمش باز گوی بی نجات

باید اقلیم هشتمشن گفتن
گفت از هر دیار و از هر سفر
گفت از هر که هست ترسیدن
گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفت خوبان کشور لب ندن
گفت دارند لیکن از آهین
گفت بگیر و سربسنگ فرن
استین برو و عالم افشان
گفت غالب بگر بلا رفتن

قطع ۱۱

چون مرا نیست دستگاه تنیز
میکشایم لبه بهایا باس
لیک در سجده بایدیم اساک
بنده را بوده است از سر کار
ز سالانه براس دوام
مگر هم کرده اندمان بدروغ
اه از اقرای لبه آزریم

چون مرا نیست رسم و راه مصاف
میکشیم خنجر زبانه ز غلاف
در شکایت نشایدیم اسراف
دست فرد مشقت اسراف
وجه شایسته بقدر گفتاف
حق من خورده اندین بگراف
داد از خاکسنان انا انصاف

قطع ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم
گر ترا شیوه شایدهی بودی
در ترانه همیشه شاعری بودی

مخلص صادق الولای تو من
کرد می جان و دل فدای تو من
سود می چشم و سر پای تو من

حق است صحت بود از روی اعتقاد
 بر حقیر ازان صیغه مشکین رقم چشم
 شیطان عدد دست لیک ازان مبرورق
 و دهم که امر و نهی بود در کلام حق
 یا اینهمه که در چشم عیج و غم و تعب
 بر رخشت کرد ز سر شمشیر و اس
 لا تقابل الصلوة ز نهیم بجایست

در عزت کلام اسلمی غلبه مرا
 باشد نگو ترا ز خطر و سئو مرا
 بخشد خط امان ز نسیب عدو مرا
 سیرابی نیست از ان آبجو مرا
 سرشته دارد این فلک جنگو مرا
 و ز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
 و ز امریاد مانده کلواد اشهر بو مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی
 چون دماغم رسید زان صعب
 همدران سرخوشی حریفانه
 گفتم ای محمد سرای سرور
 اول از دعوی وجود بگو
 گفتم آخر نمود اشیا چیب
 گفتمش با مخالفان چه کنم
 گفتم این جب جاه و منصب چیست
 گفتمش چیست منش بر منم
 گفتم اکنون بگو که دلی چیست
 گفتمش چیست این بنارس گفت
 گفتمش چون بود عظیم آباد
 گفتمش بنامیل خوش باشد

راوقی ریخت در پیاله من
 شدم از ترکت از و هم امین
 بیجا با گرفتارش دامن
 از ادب دور نیست پرسیدن
 گفت کفرست در طریقت من
 گفت ای بیستوان گفتن
 گفت طرح بنای صلح فنگن
 گفت دام فرب اهرمین
 گفت جو رجای اهل وطن
 گفت جانست و این چنانش تن
 شادی ست محو گل چیدن
 گفت رنگین تر از فصای چمن
 گفت خوشتر باشد از سوین

فارسی بدین تابدانی گاندر اقلیم خیال
کی درخشد جوهر آینه تابا قیست رنگ
بان من ویردان بنای شکوه بر مهر و وفات
دوست بودی شکوه سرکردم ولی جرم تو نیست
بخت من با ساز و نوحی دوست زان تا ساز تر
دشمنی را به مفتی شیر طشت آن انی که نیست
در سخن چون عجز زبان و بهمنوا سے من نه
رست میگویم من از رست سر نتوان کشید
میفرستم تا نظر گاه به ساز این ورق
دیده در سلطان سراج الدین در شمع که او
چشم شمشیری که در بهنگامه عرض سپاه
انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم
شاه میدان که من مداح شایم با نیست
از ادب و دورم ز خاقان ورنه در اطهار قرب
مقطع این قطع زین مصرع منقطع باد و پس

مانی و از ترکم و آن نسجه از ترک منست
صیقلی آینه نام این هر آن یک منست
تا به پنداری بر خاش تو آینهک منست
کاینه پیدا و بر من از دل ترک منست
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
از تو نبود فخر و ساز می که در جنگ منست
چون است رایج و تابان رشک آینهک منست
هر چه در گفتار فخر تست آن رنگ منست
نامه بر باد اگر خود طائر رنگ منست
آن شرب سبند که نهان در گنج منست
می توان گفت داورا که سر رنگ منست
پادشاه طهورت و جبهه شید و پوشک منست
گر تو اندیشی که این شان و نیزنگ منست
خلوه و گام تو گونی میل و فرنگ منست
هر چه در گفتار فخر تست آن رنگ منست

قطعه

فرحت اگر دست و به مفتی انگار
ز بهار از ان قوم نباشد که فریدند

ساقی و منشی و شرابی و سرود
حق را بسجود و بی را بدود

قطعه ۹

از ابد ز طعنه برق فسوسم بحبان مرین
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست

سنت مکن بزندقه ای زشت تو مرا
دل تیره شد ز کلفت این گفت گو مرا

اینکه افشار ندو نم گیرد شقی پیش نیست	اینکه خود خون گردد و زیر و گذاری بود است
غالب آدم در کشیدم دین ز غر نطق نیست	طبع را از خود نهائی است رازی بود است

قطعه

بزرگ منی بر خوش خاص نطق من است	کز اهل ذوق دل و گوی از محس بر دست
ز رفتگان بیک گری تو ارم روداد	بدان که خوبی آرایش غزل بر دست
مراست ننگ دلی فخر اوست کان سخن	بسی فکر رسا جا بدان محس بر دست
میر گمان تو اردیقین شناس که دزد	متابع من ز نهانخانه ازل بر دست

قطعه

غالب درین زمانه بهر کس داری	مضمون غیر و لفظ خود شن زبان او است
زین مایه از کجا که بنالد بخویش تن	هر گنج شایگان که بود رایگان او است
کس را دوست برد خیالش بخت نیست	گر عیش ازو گذشته و گرد زمان او است
مضمون هر کز خوش ادا میکند نیاز	گوئی بزم اهل سخن ترجمان او است
اتابه کنه حسن ادا نارسیده است	میلزد از نهیب دلم راز دان او است
جز من کسی بدزد سخن و انمیرسد	گو خوش بخوان که نهی مدح خوان او است
آری نه چاک نه دهنه مسک نه هر که هست	نی دستخنده مهر نه نام و نشان او است
مضمون شعر نوٹ بود فی زمانه	یعنی بدست هر که سفت ادا آن او است

قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته	کی بر گوئی فلان در شعر هبک منست
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن	کتر از بانگ بل گر نغمه چنگ منست
نیست نقصان یکد و جزو ست از سواد و رخت	کان دهم برگی ز نهانستان فربنگ منست
خاری بدین تابه یعنی نقشهای رنگ رنگ	بگر از مجموعه اردو که بیرنگ منست

رفدوان کند از ریزه کلکم به شب ترک
 هر تاوک اندیشه که از شست کشادم
 بر محض استادی من بیکه زند محض
 با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
 بخت صله مدح و قبول غلیم نیست
 در بانگ نی کان همه دادند بجا فضا

چون ندگری خسته فرد و سس برین را
 برره گزروی ره افتاد کسین را
 بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
 از جبهه بختم نبود فاصله چین را
 تسکین بچه بختم دل هنگامه گزین را
 گویم بجاش باد ولیکن چه شد این را

قطعه

منکران شخرم بان تاگوئی حاسدند
 رشک ان کالاشناسی خیز و آن مایه الیت
 و برگوئی چون حسد بود خلاف از بهر حیت
 خویش را چون من مرا چون خویش میدانند
 لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
 باغ و زندان را غنائی و غنائی داده اند
 بخیانم مساواتند که گویم و جهان
 در تمیز از پائنه احباب کا هم کافتم
 لیک در فطرت هم بیکانه ایم و عیث نیست
 ناله ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
 اضطراب لعل از ماتر گنا از زنبه نشان
 ما و درود و دغ هم کاران ما و برگ و ساز
 دل اگر حاست باید که فشردن نم و حسد
 نماز آن ل را که چون اجزای شمع از تابش

کاین قیاس بهر شان سامان نازی بوده است
 کاش باشد رشک کان احم جوازی بوده است
 گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
 چون می بیند کاین را سوز و سازی بوده است
 وین نمیدانند کا خراست یازی بوده است
 کوه و دایمون و دانشی فرازی بوده است
 تره و سروی و کجشکی و بازی بوده است
 شبیه من الفت و عرض نیازی بوده است
 آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است
 ناله ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
 اضطراب لعلی و ترک تازی بوده است
 در دوداخی بوده است و برگ سازی بوده است
 وین بریزش نسبت و در رازی بوده است
 سوز و در و در و کاین اهر تازی بوده است

عرا سرایه برارش کمالی نیست نه ترانه صرف و نه شاعری بزم بر لبست و نه نغمه سلب و ایجا بزم زبان سخن
 صراحم بگرفت و نه نقش قاصد بزم بدوش آید پای جاوده صنائع و نه که هر آوازی رشته بدوش کباب
 گری آتش بید و دیاریم و خراب تلخی با ده پر زور منی آتش که تا و سیان بزم را سمندم سوزن هم از من
 پس و دگر از غلبدان یارس ابلیم شور من هم از من جوی و سبز دمانده ابرست و گل فشانده بان
 چیدن و دسته لبستن کینه صنعت و یاران پیشه و رانداری بکار نشاید زیست نفس در شراره کاشت
 و زبان زبانه درودن در گرفتن هم از خود مایه برگرفتن شگرفت حالت و ما اندرین بنگامه ای که
 یعنی از ذوق می توان مرد فرد در ده هر حرف غالب عیده ام میانه تا زدیوایم که مرست سخن بزم

قطعات

<p>لاجرم در نسب فره مندیم بسترگان قوم پیوندیم در تمامی زما ده چندیم مر زبان زاده سمرقندیم خود چه گوئیم تا چه و چندیم عقل کل را بهینه مندر زندیم هم به بخشش با برمانندیم بهاشیکه نیست خر سندییم همه بر روزگار میخندیم</p>	<p>غالب از خاک پاک فورانیم ترک زادیم و در نژادیم ای یکس از جماعه اتراک فن آبای ما کث و زیست و در زمینی سخن گزارده فیض حق را کمینه شاگردیم هم تابش برق بهنیم بتلاشیکه هست فیروزیم همه بر خویشین همیگیریم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه ۲

<p>دانی که اصل گوهرم از دوده چه هست زین پس سبب هستم که میراث آدم هست در رقص در آورده پستیم</p>	<p>ساقی چمن پشنگی و افراسیابیم میراث جسمم که می بود اینک بن پیاریم انهم که درین بزم صبر برستم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و انداز انگشتی نالی دارد بلکه خنکری ابرام والا برادر صدره از جان گرامی تر بهر بار گوهر بار و
 چشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری و شکار راستی اندیشه بکلاه به درع پیشگی از بنید و شب
 خرقه یاب و بیک گمانی و کش کیمبر و وافر سیاب پرویز نرم تن من در زم مهر جان شتری خصال شستی رو
 بهاران بخوی جفا گسل فخر یزد دوست کشای دشمن بند شش

بگیتی از و نادی بهانه	محبت راز زمین و آسمان
بدارایان بدارایان	بدانایان بدانایان
بیش و سرکش را پنجه بر تاب	بدانش صاحب آثار فر تاب
فخر پروانه شمع جانش	تا شالبل باغ خیاش
نگاهش سالک و دل دویدن	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان متنا جلوه گاهش	بجویم آرزو ما گرد راهش
خفتش عنوان نگار خبر کوئی	لبش فرنگ دان بدله کوئی
بهت و هر گلشن ساز ابر	بسطوت سینه روزن کن هر بر
نهادش راز و لای نشانها	زبانش راز و انانی بیانها
خیابان نکوئی راهها	بیابان شگرفی راهها
بدریای محبت بی بهادر	امین المین احمد خان بهادر

آنکه پارسا را در سرش استوار بی آن پایه که با خون منی عمر از یکدیگر بکروید و بچگاه و در
 رسوایی من و خلوت بر تانی خویش لب پی نیالود و اگر مهرش از و نشیند در نهادم بدانای که اگر کشاید
 رو نایش مسلم ندانم جانی نه پنداشتی مرا برین کار داشته و بهتم را به پند و وزی این کن من حق گشته
 زنگاهای از خلعت این خود نمایی برو شکسته را دیدن بر تابد و نگاهای از قبول این رسوایی خود باز
 راشیدن در نیاید نه بد آن منی که از بسکابی کالا خواری می کشم بلکه چون متاعم باب این قلم نیست از
 گزافی خاطر احباب شرمساری می کشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعدا و میرا برایش فضیلت و شریف و

که در نهاد دل نه اردو دیدنی چنانکه انتهای آرزوی تقدیرین و ابتدای آبروی متاخرین به پیش طبعی خرمین
 سراید ~~سرمه~~ سرمه شمه بارده ام از صدق بنجاک شهدا و تادل دیده و نواچه شام داد
 انقضات بالای طاعتست و هواییکه باطل بالا خوانی زده و در او ایگه خود را بشکری ستوده ام
 نیمه از آن شاید باز است یعنی بویستی و نیمه دیگر تو گزشت نیست یعنی باد خوانی پیدا بدین که هر بهایست
 نمی از زلف مرغ و لایان کشیده شود و بیاد در من و نیز تادل بهیچ آن شک نیست می و خواری نگر که هرگاه
 از خود غافل از خدا فارغی بر او زنگه وری که نشنیده پس بر انگیز تا پیش شنیده و درست استی
 شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار مستبازان گزارده ام و دامن از آمدی که می چند کبود دنیا طلبان
 در مدح اهل جاه میگردم در ایام که عمر یک سیرتی بچانه چک سر آرد و پاره بدو رخ دوری رفت فرجام
 که بخوابی برنجاست و آفتاب بهر سانی فرو شست و نه ز خون ادویست بهنگامه و درش تنخیر این از گرم
 و بهیست از خار خارشوق باغ ایش این که زود از دست که بر آینه گفتار ای برایشان غم اوردن
 از زنده و خوابی خوابی و راق بر آگند به شیرازه بستن سر و پیه به شرمند گشت بهیچان با پیودن در آن
 گیتی گسسته دم به دم حسن از نظر فری رنگت و آن بی بوی و شست که شسته انگیز اندام و درازی مرده
 و کوتاهی نگاه درستی بالا و کوی خوی و دوسری و فنا و تو گری جهاد و لرایی انقضات جاگزانی تعامل
 و بهیستی مهر و کرانی کین کوئی روی و زشتی گمان تو انانی و نازکی میان سلم و سخن راد و شیرگی
 بر باد و پاکیزگی گوهر و بهیستی مضمون گدازی نشی و حاشی سیاسی شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روان
 کار و رسانی بار و پرده کشائی راز و جلوه فردشی نوید و سازگاری آفرین و طراشی نکوشش و بهواری صلا
 و در شستی و در باشت گزارش عده و سپاس پیام و بارنامه نرم و بهنگامه نرم حاصل و اما من ایمان من که
 جوار و دید بگانه بیان بهیشتی که سیاه و پیید را وجود و پلاش بر میان آید و یو و نیافته اند این بچه اغان
 پروانه و آن بهاران بر بال بلبل نداشت صحرای بهیشت و الوان گار بال و خفا نقشهای رنگ ملک فروز
 آفتاب و صد رنگه درمی نواهای از ساز بدرناجسته طرب ساز بر آید و را مشگری هر چه از برده گفت
 بال بوی وانی زنده بخشش موج شناسست هر چه از آینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال بکنه غزاسکه با و

لیک ناید ز من که در گفتار
 فصل از مع خود تو انم خواند
 خوشنوایم هر ار سده که ز رشک
 نمیتوان چسب از نظامی برد
 تو سن طبع من بدان ارزد
 مزرع خویش را بجا ه درو
 همچو سرو از غنیم خزان هر
 کوثر از موج واکند آغوش
 چه ازین فرقه ادا شناس
 بدویتی ز گفت های حنین
 لائق مع در زمانه چو نیست
 کس زبان مرا نمی فهمد

در حلاله سور داس کنم
 گرد لب از لاف پاس کنم
 ز هر در جام بو نو اس کنم
 پاره جبین که جو اس کنم
 که ز بال پری قطاس کنم
 ناخن خور حرف داس کنم
 گلبنه را که من مساس کنم
 اگر اند از از تناس کنم
 خویشتن را هلاک یاس کنم
 صفی را طسده ایاس کنم
 خویشتن را بجای سپاس کنم
 بغیر زبان چه التماس کنم

سرو اگر هوای تلافی نشو و نما سر پای ابر ساید و ابر دای سپاس به بخشی گهر برق دریا افشا
 دیده دران شناسند کیر وی گستاخی سرو هم از پهلوی برست و فراخی و نگاه بریم بگنجینه دریا ای بشاد روان
 سیل خیره نشان سنی باز یافته و مر از کوتاهی بردشت یاد داری فرو گذاشت بر خانی نیز فرقه کیره بدش
 و دوا گرانی بود زش بخار دوی جستجو و گردش پر کار آیینی تکاپو سر پای چن ی گل از بساطت بینما
 سخن این بهای و هم از خود پرس که روان بشا خلق غمزه گونه گزارش چایه انا به و بنان بگزاردن حق
 بر شوه نگارش چه قدر تو انگر دوا دای سرو و شئی انداز و شیر خراشی است هم و دوا عالم ناهماری کوش
 و این سستی نشان آن شکار اسگال چپا داند نشه گرداید تا بر خاسن فرجام وردی و درت شستن
 اینجا گزنی را و کشتا انگاره وجود بر دین موحی که صبارا به پیما نه اندرست سر گذشت جوش خفته شستن
 بالائی که در خلوت خم میزند شنید نیست و نگاه گشتی که پروانه مراد بال پرست برق فوق هستی فشان

فراوانی نورست به هر آینه زنگان سرخوش نموده اند و من خرابستم پیشینیا جان جان داند و من قنابستم

مسج شوکت عربی که بود شیراز	مشو اسیر زلالی که بود خوار
بسو مناس خیالم در آی تا سینه	روان فروز برود و شهای ز تار

قلم که دو باز یارید کنار اندیشه را به چاره آید بود است بروز کار گزیده یا بیم لو او خیر کرد و ابی هموده است که از بسکه در آن آمد شد بنافست صد غمهای بگوهر آید تن خلیده پنداری خط شاعی مهرست بهر شبنستان فرو دیده ورق که میگردد سخن کاسه باد و پیمایست بدوران پسندیده جویم از باد نابی شاداب شربت است که از بسکه نم آید لال کیفیت نشسته نصیری طبعش در آورده گوئی چمن سر مایه سفایست دست و دست ریحان از خوشش بر آورده دل نور دین فروخته باز پسین خوشم به اگر گویم که گشتن من بیایه از زنگان عجب نیست چه عجب پرورش آید بوی خوشیست ستوم به اگر سخن که سر آمدن من رشیده بر معنای شکفت نیست چه شکفت خوان یزدی نیایش تیره ستایش خویش استن بشماره بخششهای او را فرونی وق سپا خواست شکفت بر طرف میم در هم برقیست نه در خود فروشی از غم نه نیست و منقبت در یک سده یک آینه که سرودن لوده نوای سبز در بر تو لا بود نیست نصیب پیشکش قدیم در جاده نایست در بر روی

نه چنانم که بر عقیده خویش	از فزون کسی حسد اس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ	عالی را خدا شناس کنم
نه که اخبار پاستان را	و یو افسانه قیاس کنم
نه که ز آثار هر چه مشهور است	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بحر حله های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم سداخ روی	عار از زنده پلاس کنم
چون نه من سابقم نه محسوم	نه بریزم نه سحر بکاس کنم
نه بواجب از سحر و اما نم	نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدار اگر سدا رخسار	کاخ الفت قوی ساس کنم

کلیات فالسب

اگر سینه لیلی غشایان ابرو رخ شسته های کافوری خاورستان کرده وادی مجنون و نشان از جمجمه کرم شب تاب
 بر دوزخ زان کج کشیده ریشه نخل از زوایای منفرق قرار و نبرد دایه داری میوایان در یاب خامه در اشیار
 فعل و کوه بر عرض کجینه تو اگر آن عید بوده فراوانی دستگاه معنی نگاران بگره از گفشتانی نهاده ای مست نشان
 نامه همایون که کاران ابرست است و در رخ از اینوی گوناگون الهی های خود و کارگاه خیال بکوسناکشان بپا ز
 بر دل شده از دوست زاندر سیاست مانا که گاه غلط اندازند ارد

بر سر و آزرده پای راسایه خاربشین پرواز است و در سنج کشاورز را غکرافته گوهر شجر رخ و سیل شش که بر
 با تیان میدود و دیار غم را روانی فرمان دوست و دامن بر حیده که بدست ازادگان اندرست که کیانی
 قلم و خرسندی را تو قیاس تو مندان رخ بر افروختگی فتح سرمایه بهمان گفت نیست که اگر لشکر این دودید که اگر گم
 از تره یخیم و اگر رنگ گردید و دام بودی شکستیم و آریان اطلوس سحاب زانی فسد جام جز آرزو ن اندام
 نیست و مابتن از نواتی تاب گرائی ندریم و بدل زانرا کی رنج تنگی قبا بر بنایم لطافت تازه بهار رنگارنگ
 شکسته دریا قن ز بره بر دیده درست و نبراک و شیر قاش کشای ماستابی و رسیدن اندازه هر ادا
 شناس گرفته از برینگی آفتاب پوشستی ترین طلسمان خان دارای ابر شکسته و اگر ویرانه از جگر آفتابی استیاب
 آشناسی شبستانیان میدوده درون چه خبر و داغم از کوه قطران تنگ چشم که دمیدن زره گل از گیاه
 و خشدن قیاسهای سیاه شکفت ندارند و بنیدن زبانهای گویا بسخنهای لغو و شخار انکار ندغیمه شکین
 نفس باد غالیه سائی گل کشاده روی و طبل نوا سنج زبان چه گفته کرده است که سخن ای نباشد و جز
 بر تاب و دوزخ بیابانی و بحر روانی و قطره شکم دل که گفته است که از شورش تنه آید همانا بدست این گروه
 باده در سخنان توفیق بهما تقدیر و در حریفان گزشته را ترواغ ساخت عالی با طبرم سخن پیچیده و بهام و
 بر بر هم شکسته و ازان قلم قلم را وق فی بر جای مانده پندارند کاش با چینی که من رفرو دین زده بکلمه
 او باش قلم میگیم فرارند تا وارسند که می فراد است و ساقی بیدریغ بخش پیمان با جریز نیست و بها
 اطلش کوی زلف و من قال بیت بنو زان ابر حمت و شرافت بدی و میخانه با مهر و نشاسته
 آری مصیبتی سخن بر روزگار من از کشتی تند و بر زورست و شب اندیشه را بر میدین پییده سحر برات

دیده را جو ی خون کشاده تست	ناز را بال برق داده تست
اسے مرا فرخسرویی داده	پارسی را به من قوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	کز تو در مدح خویش تن زده ام
تا توانی قوی اساسیاست	خود نمایی خدا سبب است

سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا نهانخانه صمیم را از فراوانی زنگار رنگ منجی لعل و گوهر آینه
 باز ویم را از روی مرجان منجی و خامه ام را به نگارگر باشی از زانی داشت نهت را لگان دهند و منت
 نمانند و خنجر نواز داور پیر و زگر را نام که چون تن بخت کش تحسین چون نگار گمانیگی بیاغم شناخت
 بنازش الائی بهیچ شهاد و برازش نیایی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت بخت
 دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن گزینده فطرت یگیزی گویم را در خور آلالش دایع بچشمی ندید و پدید است
 که یکسانی جزا و از نبرد لاجرم مرده ام را در غنایه فتنای باز با هم جداستان کرد و زی بگانه داور دانا رحمت
 حوصله آفریش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که بر جو خیزه بیمار نشکید بر آینه دلهره درین
 جانگزائی برین بدر داور و منی مهران ای ابا هوایش سینه از میانی تقسم آذر نگار به تنالیش صفحه از
 شادابی رقم بهار اندای نهادی در گرد از بهشت و زخ غوطه غار سوادای از از نشت گلشن به ده کشتای
 خرد آتش بزم نه که مذوق بخشی نشاط سماعش بره از آسمان فرود آید بر باغ و دلعت نهاده دوست
 و پوش با جیش که بکشته نیری انگیز ادایش از جوران طوبی نشین و آید بر نی کلکم باز داده او خیر
 ریح کف جم محکم از مغر سفرالم سیرانی لطف از رفیق حکیمست به تار و پود تشریف عقیدت سلیمان و فرزا
 قهرمان قلم و خمدانی دل شراک طعین محکم و سخت کش این من طغرائی الای یا اسد الدین اعلی الب
 نقش بگش من لای خم نیانه سرطی نسبت ناچشیدگان سگالند که بحدانی را این بایه سیرانی نطق از
 کجاست غافل که خم شمع یک فیضت که سبز و راد میدن نهال اسر کشیدن میوه را رسیدن دلب را
 زهرمه آفرین مویست بهیر تو متاب کی بدایت شکیر نکرد و گمانی کشد که تیره سرا بجای را اینهمه روشنائی
 که تار به دست بیکر که فرو تابش یک دست که شمع را بشعله و قرح را بیا دهن کل بزرگ درون سخن برافروخته

سپه یوش بد قلم آستان نگه را بد شکری صلائی فراوانی با ده در باب که این خسروی سیکه نه است بر سر
 به جز مرز بنجان طربا بد سازی نیدانوی نغمه نواز که این بار بدی برده ایست از بار
 زاده خسروی شکی نیست به صانع سرگرمی و قبح آن آتشگیر گردیده پخش کشتنی در خشت
 نری از اندوه سر آمدن هنگام پرده کشای بد قیصری شار ساینست بزرگ زوجه دول کار من
 بشود افکنی تالیش را بهی آفتابی از درد بر شکستن بار نامه دستان سراسی بد نگویم دود چرخست
 اما سونگی را سرگشتست خوشگی اوردید و بد نگویم تحلی و طوهرت یا جنت و جور اما تازش را
 از امش را سودا بد طلسم شعور و دودست باز بسته ز درشت خیال شعله نهمان و دود و پیرا دل
 جلسم کشا بد هنگامه ابر و بادست بر نغمه جادوی فکر اگر گریاش با و الماس شان اندیشه طومار
 نمون خوان بد خیل غزالیست لبان خوشی که در کینگاه روی داده است از دام بد حسته بد
 ت با ناز و تابی که از شعله دل افتاده است بر هوا تنی بسته بد حال است پرده نالیش غلش
 استایش تیار بد نهالیست تر سایه برو مندی خویش نخل بندازل را سیاس گزار غلشوی

دل بستم تن بجان گرامی ساز
 بر رخ لعل جلوه رنگ ست
 وی مشام یگانه بینان را
 وز دم باد صبح غالیه رای
 حشرین ستره از نقاب احفاست
 از بساط سایه کیوان رای
 وی زمین لاسه با ده حسنم تو
 لای پالای بری سمیل نشان
 روئی شمع و لغت تو لای
 هر چه و هر که آفریده تو

نهان بخش آشکار فوار
 شری که تو در دل سنگست
 با بساط زمین نشینان را
 یک نو بهار نامه کشای
 مانگنده بروی شاهد ذات
 روغت همین نیایش جای
 ن فلکها حجاب قلم تو
 ر حق خمت بدیر نهمان
 دنی بخش خوب و زشت توئی
 ی گرین نقشه کشیده تو

بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه نیردان را نیز بانی که بخشیده او است سیاس گزاردم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری است
 که چون سنی را که حرف از حرف نشستم آنهمه نیر و کرامت کرد که برده از رخ این شاید خواسته که خود
 نخستین دیوانش را بدر گرفته و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفی اندیشه بزرگ آن پذیرفته آتش زده است
 از سر گرفته به بار خدا یا در دنا و رانی کالادال آتینان و گرفته که تن بونی در دهم و بدین آرزوست
 بر و نشستن منم که یارب پس از چمن بن برگ و سر پای گه کار دیده بیافرینی تا فارسی که دیوار کاخ
 و الای سخن در چه پای بلند است و سر رشته کند خیالم در آن فرازستان بکده امین زوه بند شد و
 و به قیامت جدی بقعان گزرم ز رشک به خار است بیای عزیزان خلیده ما و بتا میز و نخستین بقایست
 از روی شاد به هر صفت کرده معنی بخشیش نسیم بر خا و موی رنگ کشا کش نیست ناگشیده باز پسین چرخ است
 از گری حیرانان نمیه خسته به لوح با فروختن داده یعنی دل غمت خشناید که کنان غمهای خفته است
 سر بر شاخ میخ نقش تراشیده دیگر اگر کم غم نامه در و نیست بتفت بهمانی فلک که از ناسد ترا و دیده
 کانه می پیر میزند چون بیک تصویر از خیرت آفت خاموش به شعل بخت گرفته گماند چون آواز دود و دل

